

A woman with long, dark, straight hair is seen from behind, looking out at the ocean. The sky is overcast with grey clouds. The water is a dark blue-grey color. The woman is wearing a dark blue long-sleeved top. The overall mood is contemplative and serene.

گیسوی شب

niceroman.ir

نویسنده: فاطمه شادلو

گیسوی شب

#پارت_اول

نگاهم به بلندای آسمان شب دوخته شده بود.. غرق در تاریکی... سیاهه سیاه بود...! امشب از آن شبهایی بود که دلم میخواست به هر چی سیاهیست لبخند بزنم و نشان بدهم هنوز یادم نرفته است چطور مقاومت کنم... هنوز کمرم خم نشده است! هنوز نگذاشتم بار سنگین این غم از پا بیندازتم. امشب از آن شبهایی بود که من دلم فقط لبخند میخواست و یک آغوش... یک آغوش گرم که تنم را از این خنکای غم زده محفوظ کند... یک لبخند که بهم ثابت کند هنوز دنیایم غمزده ی غمزده نشده است... و من هنوز میتوانم به زندگی ادامه بدهم... اما آن آغوش... خدایا... چند وقت بود گمش کرده بودم؟! موهای بلندم را که روی صورتم افتاده بود کناری زدم... آهی کشیدم و به گشتن و خیره شدن در سیاهی شب ادامه دادم...

چشمم به ستاره کوچیک اما پرنوری که در میان آنهمه سیاهی خیلی خودنمایی می کرد افتاد... به نظر می آمد دارد چشمک میزند. نگاهش کردم و او به چشمک زدنش ادامه داد. زهر خندی روی لبم نشست و قلبم تیر کشید...

-به کی داری چشمک میزنی ستاره؟ به منی که یه بار گول این چشمک های فریبنده رو خوردم؟؟ نه... خودتو اذیت نکن... دیگه گول نمیخورم..

دستی که روی شانه ام قرار گرفت باعث شد نگاهم را از ستاره چشمک زن بگیرم و به صاحب دستی که روی شانه ام بود و فشار آرامی به شانه هایم وارد میکرد چشم بدوزم. با دیدنش لبخندی عمیق روی لبهایم جا خوش کرد. کامل به سمتش چرخیدم و خودم را میان آغوش

گرم و ایمنش مخفی کردم. سرم روی سینه پهن و مردانه اش بود و صدای ضربان قلبش بهترین سمفونی دنیا... موهای بلندم میزبان دستهای نوازشگرش شد و پیشانیم میزبان بوسه های پر مهر و محبت پدرانه اش...! آخ که من چقدر این موجود را دوست داشتم! حاضر نبودم او را با هیچ چیزی در دنیا دنیا عوضش کنم... پدرم... تمام هستی من بود... و اگر او نبود نمیدانم چطور میتوانستم از پس این زندگی طلسم شده بر بیایم! هر چند بعضی وقت ها آن روی بی انصافم گله و شکایتی از این مرد دوست داشتنی میکرد اما هنوز هم باور داشتم او بهترین موجود زندگی من است.

چند دقیقه ای مهمان آغوش همیشه گرمش بودم... چشمانم را بسته بودم و عطر تنش را نفس می کشیدم... صورتم را میان دستهایش گرفت و وادارم کرد سرم را از پناهگاه همیشگیم جدا بکنم و به چشمهای کشیده اش خیره بشوم.

-بهتری؟؟-

پوزخندی روی لبم نشست. بهتر؟؟ چه انتظاری داشت پدر بیچاره ام... واقعا فکر میکرد میتوانم به این زودی ها بهتر باشم؟؟ بر خلاف چیزی که در دلم می گذشت سعی کردم محکم و بدون بغض پدرم را مطمئن کنم که حالم خیلی بهتر از آن چیز است که فکر میکند. اما میدانستم او بهتر از حتی خودم من را میشناسد... میدانستم نگاهم نمیتواند به او دروغ بگوید... اما تمام سعی ام را کردم.

-خوبم بابایی... خیلی خوبم.

نگاه عمیقی بهم کرد و گفت:

-با همه آره..با بابایی هم آره؟

لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم.همیشه وقتی دروغ میگفتم مچم را میگرفت.دلم
میخواست این بار نگاهم با زبانم یاری کند..اما باز هم شکست خوردم...بعد از اینهمه سال هنوز
نفهمیده بودم که از کجا تشخیص میدهد کی دروغ میگویم و کی راست...!!

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

-نیستم...نه خوبم...نه بهترم...بدم..بدترم...داغونم...

سرم را بلند کردم و بغضم را به زحمت و سختی قورت دادم و ادامه دادم:

-اما خوب میشم...بهتر میشم...عالی میشم...همینجا...زیر سقف این آسمون..با حضور این ستاره
ها...بهتون قول میدم..یه روزی خیلی بهتر میشم...!!!خیلی خیلی بهتر میشم...قول میدم بابا!!!
دوباره به آغوشش پناه بردم و خودم را میان سینه اش مخفی کردم...بغضم در آغوش پر مهرش
شکست و من تا جایی که نفس داشتم اشک ریختم و اشک ریختم...تا اینکه آرام شدم..انقدر
آرام که انگار از دنیا جدا شده بودم...

به سمت اتاقم حرکت کردم...روی تختم خزیدم و لحافم را در آغوش گرفتم...همان لحاف
دوست داشتیم را...همان که نفسم به عطر نشسته رویش بند بود...پاهایم را توی شکمم
کشیدم و لحافم را محکم بغل کردم...نای فکر کردن به چیزی نداشتم...ذهنم خسته بود...خیلی
خسته!پلکهایم سنگین شدند و چشم هایم را روی هم گذاشتم...!

یک صبح دیگر از راه رسیده بود...کاش میشد دیگر صبح هایم انقدر پر درد نباشند...انقدر

تلخ..انقدر سنگین...!!!

طبق عادت این چند هفته ام لحافم را در آغوشم گرفتم و محکم به خودم فشارش
دادم... بوییدمش و بوسیدمش... هنوز عطرش روی لحافم مانده بود... عطر آنهمه خاطره... عطر
حضور "او"...

بعد از گذشت این همه وقت هنوز دلم نیامده بود حتی برای یک بار هم لحافم را بشورم. ردی از
سیاهی و لک رویش نشسته بود اما... اما... میترسیدم... میترسیدم دیگر هیچ وقت این عطر
دلنشین را به مشامم نکشم... میترسیدم یادم برود آنهمه خاطره چه عطری داشت... میترسیدم
این عطر دلنشین نه تنها از مشامم بلکه از یادم هم برود... اشک هایم دوباره به چشم هایم
هجوم آوردند... همدم همیشگیم دوباره به سراغم آمده بود... دیگر به حضورش عادت کرده
بودم... کار همیشگیم شده بود... صبح چشم باز کنم... لحافم را در آغوش بکشم و اشک
بریزم... کاش میدانستم که خاطراتی که داشتم میساختم روزی مثل یه طناب دار نفسم را از
من خواهد گرفت... شاید آن وقت تلاشی برای درست کردن آن همه خاطره نمیکردم...
"برگرد..."

تو را به همان خاطراتی که خودت برایم رقم زدی...
تو را به همان خاطراتی که بعد رفتنت هر لحظه طناب دارم می شوند...
قسمت می دهم... یک بار دیگر برگرد...
بین... لحافم دیگر خسته شده... دیگر نا ندارد... از بس او را به جای تو...

به خاطر عطر تنت که رویش به یادگار گذاشتی...

در آغوش کشیدم...

قسمت می دهم...به همان خاطرات...یک بار دیگر برگرد..."

(خودم نوشت با تصرف)

#گیسوی_شب

#پارت_دوم

باز هم یک روز تکراری دیگر شروع شده بود. و من خسته از این همه روزهای تکراری باز هم به پیشوازش میرفتم...سرد...سست...غمزده...یک روز تکراری تر از دیروز را به جان میخریدم...تنها

کار مفیدی که این روزها انجام میدادم این بود که بعد از اینکه از جایم...از تخت دوست داشتینم جدا شدم لحافم را خودم مرتب کنم. نمیگذاشتم هیچ کسی به لحافم دست بزند...حتی مادرم! نمیخواستم مبادا تماس دست کسی با لحافم آن عطر دوست داشتنی را ازش بگیرد " و من برای همیشه گم کنم عطر زندگیم را!...!!!!!!!!!!!!!!!!!!

دستی به موهای نامرتبم کشیدم و بدون اینکه شانه ای بر سرم بکشم از اتاقم خارج شدم. مادرم با دیدنم به سمتم آمد و او هم مثل عادت این چند وقته اش در آغوشم کشید و موهای درهم و

شلخته ام را غرق بوسه کرد و گوشه‌هایم را میزبان قربون صدقه های بی انتهایش...از خودش

جدایم کرد و به چشمهای نم و مرطوبم خیره شد. لبش را گزید و غم توی چهره اش

نشست. دستش را مهربانانه روی صورتم کشید و گفت:

-بازم اول صبحی گریه کردی دخترکم!؟

لبخند تلخی زدم و دستش را از روی صورتم برداشتم و بوسه ای رویش زدم و گفتم:

-عادت شده..ترک عادت هم موجب مرضه!

میدانستم اگر همانجا بایستم باید شاهد اشک های مادرم هم باشم بنابراین خیلی سریع از کنارش رد شدم و با میز صبحانه چیده شده رو به رو شدم.اما بر خلاف همیشه بابا سر میز نبود.از همون آشپزخونه با صدای بلند گفتم:

-مامان...پس بابا کجاست؟

وارد آشپزخانه شد و در حالی که سعی میکرد عادی باشد و غم چهره اش را مخفی کند گفت:

-امروز یه کاری داشت زودتر رفت.

-اوهوم..

پشت میز نشستم و سعی کردم در ذهنم برای امروز برنامه بچینم تا از شر این تکراری بودن ها خلاص بشم اما باز هم تمام ذهنم پر بود از یک برنامه تکراری...

"کنار آب...بند..کنار آب...بند..."(بند یه تفرجگاه در ارومیه است که از کنارش آب رد میشود)

کمی از خاگینه خوشمزه مامان توی ذهنم گذاشتم و دوباره فکر کردم که امروز هم نیمکت پر خاطره ام باید حضور تلخ من را تحمل کند..سنگینی وجود یخ زده من را به دوش بکشد و باز هم دم نزنند....

دلَم میخواست این برنامه را عوض کنم...میخواستم دیگه انقدر تلخ نباشم اما...انگار تمام ذهنم وادارم میکرد فقط برنامه تکراری همیشگی ام را انجام بدهم..!و مثل همیشه تلخ باشم..تلخ تلخ...درست مثل یک چای سرد که ساعت هاست مهمان فنجان شده است...!!

لباسهایم را عوض کردم و بعد از نگاه سرسری به خودم در آئینه با مامان خداحافظی کردم و از خانه بیرون رفتم.خیلی وقت بود که مهم نبود چه لباسی بپوشم و چقدر آراسته باشم...وقتی " او " نبود هیچ چیز مهم نبود..این روزها حتی هوا هم برایم دلگیر و خفه بود...انگار هیچ چیز نمیتوانست روحیه مُرده ام را عوض کند...!هیچ چیز قدرت لبخند روی لبم نشاندن را

نداشت...تمام آن چیزهایی که یک روزی خوشحالم میکردند حالا تمام قدرت و اثر خودشان را از دست داده بودند...جز یاد " او "...که این روزها اثر معکوس داشت و به جای لبخند روی لب آوردن غم و تلخی را به قلبم سرریز میکرد...هنوز چند قدمی از خانه دورتر نشده بودم که آتیلا را دیدم که کمی دورتر از من ایستاده و بهم خیره شده.لبهایم به لبخندی تلخ و غمگین از هم باز شدند و قدم هایم را کمی تند تر کردم تا زودتر خودم را به آغوش گرمش برسانم...آغوشی که از وقتی که یادم می آید همیشه پناهگاه امنی برای دلتنگی ها و اشک هایم بوده

است.دست هایش را برایم باز کرد و من چند قدم مانده را دویدم تا خودم را در آغوش انداختم.چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم...چند دقیقه ای گذشت تا اینکه من را از خودش جدا کرد و به چشمهایم خیره شد.لبخند محو اما غمگینی روی لبهایم جا خوش کرد.

-باز هم کنار آب؟!-

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم...خودش هم میدانست که زندگی شده کنار آب و تمام خاطراتش...!

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد و به چشمهایم زل زد. غمگین اما جدی گفت:

-امروز... آخرین روزیه که به اون پل میری گیسوا همراهت میام.. هر خاطراتی که اونجا داری همین امروز اونجا میذاری و با من برمیگردی...!! برمیگردی و خودت رو برای شروع یه زندگی جدید آماده میکنی...!! یه زندگی بدون اثری از خاطرات گذشته... باشه؟!!

مکشی کرد و آرام تر گفت:

-همه ما ناراحتیم... حال و روز بابا رو نمی بینی؟؟ حال مامان خجسته رو... بعد از همه اون اتفاقات... هممون ناراحتیم... ولی بالاخره باید همه چیز فراموش بشه... وگرنه ما هم باید همراه با اون گذر زمان از بین بریم...

بر خلاف تلاشم اشکهایم دوباره روی گونه هایم جاری شدند... با حق هق به چشمهای غمگین و ناراحت و کمی عصبیش زل زدم... دوباره در آغوشم کشید و گفت:

-گریه نکن...

-تو... از من.. انتظار داری... همه زندگیمو... همه دلخوشی هامو... همه خاطراتمو... یکباره نابود

کنم؟ یهویی فراموش کنم؟؟

موهایم را نوازش کرد و گفت:

-باید تلاشتو بکنی... داری خودتو نابود میکنی....

-ازم نخواه داداشی...نخواه که همه چیز رو یکباره فراموش کنم....نمیتونم قول

بدم...سخته...خیلی سخته....

دوباره از خودش جدایم کرد و اشک های روی گونه هایم را پاک کرد و با لحن ملایمی گفت:

-باشه...اما قول بده کم کم فراموش میکنی...ولی دیگه حق نداری اونجا بری...باشه؟

سرم را تکون دادم و "باشه" آرامی گفتم.دستم را توی دستش گرفت و وادارم کرد در کنارش حرکت کنم.

-بریم...تا با کنار آب و نیمکت و خاطراتش خداحافظی کنی...!

و من چقدر آن لحظه ازش ممنون بودم که کمکم میکرد چیزی را که میخواستم اما

نمیتوانستم،عملی کنم...!

توی سکوت کنار هم قدم میزدیم...نه او چیزی میگفت و نه من تلاشی برای شکستن این

سکوت میکردم.و چقدر بد بود که حالا به این سکوت عادت کرده بودم...اتفاقی که خیلی

عجیب بود...وقتی " او " بود...سکوت برای ما معنایی نداشت...حرفها تمامی نداشت و غم

بینمون راه نداشت...اما حالا " او " رفته بود و حرف ها جای خود را به سکوت و شادی جای

خود را به غم داده بودند...او رفته بود و همه چیز را با خود برده بود...من مانده بودم و این

سکوت و غم را به جون خریده بودم...چه معامله خوبی...!پر سود و منفعت...به نفع " او"!

#گیسوی_شب

#پارت_سوم

از خانه ما تا پاتوق دوست داشتنی من با ماشین حدود ۲۰ دقیقه و پیاده نزدیک ۴۰ دقیقه راه بود. و من میدانستم که آتیلا امکان ندارد بتواند ۴۰ دقیقه با من پیاده روی بکند. به همین خاطر سکوت را شکستم و گفتم:

-آتیلا...میخواهی با تاکسی بریم؟

-خسته شدی؟

-نه..ولی میدونم که تو از پیاده روی خوشتر نمیدی.

-نه...امروز استثنا" میخوام که پیاده روی کنیم!

سری تکان دادم و سعی کردم افکار مزاحمی که توی سرم جمع شده بودند را از ذهنم دور کنم اما نمیتوانستم و ذهنم وادارم میکرد سوالی را که میدانستم برادر نازنینم را ناراحت میکند ازش بپرسم. نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

-دیگه...ازش خبری نداری؟

به نیم رخش چشم دوختم...دیدم که چشم هایش را بست و نفسش را بیرون داد..قول داده بودم دیگر هیچ وقت این سوال را ازش نپرسم...اما همیشه زیر قوالم میزدم. نمیتوانستم...بی خبری ازش آزارم میداد و من طاقت اینهمه آزار را نداشتم...چشم هایش را باز کرد و بدون اینکه جوابم را بدهد گفت:

-خسته شدم. بریم سوار تاکسی بشیم.

و من مثل همیشه اشک هایم را به زور در قاب چشمهایم حبس کردم و بغضم را قورت دادم تا برادرم را بیشتر از این ناراحت و دلشکسته نکنم... میدانستم که بیشتر از هر کس دیگری اوست که به خاطر این وضعیت ناراحت و دلشکسته است و همیشه خودش را مقصر تمام اتفاقات میدانند... اما او که تقصیری نداشت... مسبب تمام این لحظه های تلخ، من بودم... و "او" و "اون"...

مسیر در سکوت طی شد... وقتی رسیدیم با دیدن محل همیشگی قرارمان چشمهایم دوباره و بی اراده پر از اشک شد. آتیلا دستم را توی دستش فشار داد و کمکم کرد از تاکسی پیاده بشوم. سرم را به بازویش تکیه دادم و آرام و آهسته در حالی که چشم به نیمکتی که پر بود از خاطرات تلخ و شیرین، دوخته بودم قدم میزدیم. وقتی به نزدیکیش رسیدیم ناخودآگاه دستهایم را از دستهای آتیلا جدا کردم... دلم تنهایی میخواست... اگر قرار بود با این نیمکت... با این فضا... خداحافظی کنم، میخواستم که تنها باشم... حرفهایی داشتم که نمیخواستم با شنیدنشان برادر دوست داشتنیم ناراحت و دل شکسته بشود... نگاهم را به آتیلا دادم و گفتم:

-داداشی... همیشه تنها باشم؟

نگاه دلگیرش را بهم دوخت

-مطمئنی دوباره حالت بد نمیشه؟

لبخند تلخی روی لبهایم نشست... آخرین بار... یعنی دیروز که به اینجا آمده بودم آنقدر اشک ریخته بودم که از حال رفته بودم و اگر آتیلا سر نمی رسید معلوم نبود چه بلایی به سرم می آمد... اما از دیروز تا الان چندین بار به خودم گفتم:

"کاش میشد هیچ وقت نمی رسید...اون وقت برای همیشه از این همه غصه و غم راحت میشدم..."

-خوبم داداش...تو هم پیشمی...پس خیلی خوبم...نگرانم نباش...

دستی به موهام کشید و با صدای خش دارش گفت:

-از اینجا حواسم بهت هست خواهر کوچولو...برو...

سری تکان دادم و راه افتادم...قدم هایم را آهسته و کوتاه برمیداشتم...نگاهم به نیمکت چوبی

بود که مختص ما بود...نیمکتی که خودمان با هم درستش کرده بودیم و به اینجا آورده

بودیم...نیمکتی که روی هر جای جایش رد عشق ما بود...نیمکتی که همه چیز زندگی ما

بود...ما یعنی من و....

من و کسی که باید تمام خاطراتش را از زندگی بیرون میکردم...من و کسی که هنوز تمام عطر

تنش روی لحافم به یادگار مانده بود...من و کسی که برای اولین بار عشق را به وجودم هدیه

کرد و اولین بار مزه تلخ شکست را به وجودم تزریق کرد...من و کسی که یک روزی آمد، شد

همه زندگیم..همه نفسم...اما یک روز رفت و همه زندگی و نفسم را از من گرفت...شدم مرده

متحرکی که فقط ادای زنده بودن در می آورد اما در واقع مرده بود...من خیلی وقت بود که

روحم مرده بود...درست از همان روزی که رفت... "از همان روزی که برای همیشه..رفت...!"

درست وسط نیمکت نشستم...جایی که همیشه می نشستیم...و به جریان زلال آب خیره

میشدیم و با هم حرف میزدیم...جایی که اولین بار دستهایم میزبان دستهای پر عشقش

شد...جایی که برای اولین بار آغوش گرمش را تجربه کردم...و برای اولین بار حرارت لبهایش

گونه هایم را مزین به آتشی سوزان کرد...جایی که من همیشه " او " را در کنار خودم
داشتم...نفس عمیقی کشیدم و به جریان آبی که دیگر به نظرم زلال نمی آمد خیره
شدم.....افکار درهمم را مرتب کردم...برای خداحافظی آمده بدم اما کلمات را گم کرده
بودم.داشتم برای پیدا کردن حروف و چیدنشان در کنار هم تقلا میکردم.

چی شد که اینطوری شد؟خدایا...چه گناهی کرده بودم که این شد تاوانش؟کدوم دل رو
شکسته بودم که این طوری دلم شکست؟به گریه کی خندیده بودم که اشک یار همیشگی
چشمام شد؟

قطره های اشکی که در زندان چشمهایم حبسشان کرده بودم آزاد شدند و روی گونه هام لیز
خوردند...بغض داشت خفه ام میکرد اما میخواستم بی صدا گریه کنم...این نیمکت بیچاره این
روزها به اندازه کافی شاهد ضجه های بلند من بود...#فصل_اول_خاطرات

بلند شدم...به سمت آب رفتم...کفش هایم را درآوردم و وارد آب شدم...خنکای آب حس خوبی
را بهم منتقل میکرد...حتی از این خنکی هم خاطره داشتم...از همین آب...چشمهایم را بستم و
سعی کردم به خاطراتی که به زور به ذهنم هجوم می آوردن فکر نکنم...نمیتوانستم...طاقت
نداشتم...بار سنگینی داشتن این خاطره ها و من ضعیف تر از آنی بودم که بتوانم این بار را
تحمل کنم...برای بار آخر مرورشان میکردم و دیگر هیچ وقت بهشان فکر نمیکردم.قول دادم به
خودم..به خودی که میدانم کی قرار بود روحش را از قبر بیرون بکشد.یاد اولین روزی افتادم
که اینجا را با هم کشف کرده بودیم.یک جای دنج و خلوتی که به دور از تمام هیاهوی شهر
لحظه های ناب ما رو نظاره میکرد.آن روز آنقدر آب بازی کرده بودیم که آخر هفته اش هر

دویمان سرمای سختی خورده بودیم. آن موقع هنوز نیمکت خاطره مان را درست نکرده بودیم... برگشتم و به نیمکت چوبی خاصی که خودمان طراحی اش کرده بودیم نگاه کردم. آهی کشیدم... نه از من بر نمی آمد... مرور این خاطرات مرا میکشت... حتما میکشت... تنم یارای تحمل وزنم را نداشت... پر بودم... پر بودم از بغض... از خستگی... از آه... از ناله... و تنم یارای تحمل این همه پر بودن را نداشت... زنانم سست شد و همانجا داخل آب نشستم... نشستم و سرم را به زانوهایم تکیه دادم... نگاهم به آتیلا افتاد که یک لحظه از جایش پرید تا به سمتم بیاید... دستم را بلند کردم اشاره کردم که حالم خوب است و جای نگرانی نیست... نگاهش پر از ترس و نگرانی بود... دیدم که قدم برداشت تا به سمتم بیاید اما دوباره اشاره کردم و با چشمهایم خواهش کردم تنهایم بگذارد. التماس نگاهم را دید که دوباره روی زمین نشست و سرش را برگرداند. خدا من را بکشد که انقدر همه خانواده ام را اذیت میکنم. کاش میشد چشمهایم را ببندم و این کابوس تلخ زندگی، برای همیشه به پایان می رسید....

- پاتوق دوست داشتنی من... امروز اومدم برای خدا حافظی... امروز اومدم بار سنگین تحمل اشکهای بی پایانم رو از روی دوش بردارم... امروز اومدم همه تلخی ها رو اینجا جا بذارم و برم... بسپرمش دست این آب و جریان مکررش و رها بشم... اومدم آخرین نگاه هامو به اون دور دست هایی که یه روز من و همونی که خودت بهتر میشناسیش می دوختیم، بدوزم و بعد برای همیشه این دور دست ها رو فراموش کنم... اومدم جا بذارم " او " رو... جا بذارم خاطره همیشه در کنارش بودن رو... اومدم فراموش کنم حس عشق نابمون رو... اومدم فراموش کنم که یک روزی یک نفر بود که شده بود همه زندگیم... همه هستی ام... اومدم جا بذارم تمام اون هستیم رو... اومدم جا بذارم اون رو که یک روز اومد و شد نفسم... ولی نمیذارم با رفتنش نفسم رو از من

بگیره...قول میدم پاتوق دوست داشتنی من...قول میدم دیگه هیچ وقت به خاطرش اشک نمی ریزم و خانواده ام رو اذیت نمیکنم...منو ببخش پاتوق دوست داشتنی من...که تلخ ترین لحظه هامو باهات شریک شدم...قول میدم...این بارو از رو دوش بردارم...#گیسوی_شب
#پارت_سوم #فصل_اول_خاطرات

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهارم

نگاهی به میز شام چهار نفره مان انداختم...چقدر حس و حال همه چیز با گذشته فرق کرده بود.غذاها همان غذاهای تکراری همیشگی بودند اما...فضا خیلی عوض شده بود.دیگر از آن شور و حال و شادی خبری نبود...از آن همه بگو بخند و سر به سر گذاشتن ها خبری نبود...چقدر جای "اون" خالی بود...

انگار "او" که رفت همه زندگی من را هم با خودش برد...کاش نمی رفت...

آهی کشیدم و چند تکه از دلمه کلمی که مامان درست کرده بود برداشتم و توی بشقابم گذاشتم...اشک توی چشمهایم جمع شد... "او"...عاشق دلمه های مامان بود...چطور بدون اون از گلویم پایین می رفت!!؟

دستی که روی شانه ام قرار گرفت باعث شد سریع چشم هایم را ببندم تا اشکهایم پشت پلکهایم مخفی بمانند و رسوایم نکنند. سرم را که بلند کردم آتیلا غمگین و افسرده نگاهم میکرد. لبخند زدم.. میدانستم لبخندم هم بوی غم می دهد اما..

-تو قول دادی گیسو...

صدای آه بابا و هق هق آرام مامان دلم را به درد آورد. راست میگفت آتیلا، من قول داده بودم. به خودم به برادرم به پاتوق دوست داشتنی ام، من قول داده بودم! من باید قوی میبودم... نباید میگذاشتم به خاطر من تمام لحظه های خانواده ام پر از درد و ناراحتی باشد... به زور لبخندم را پررنگ تر کردم و گفتم:

-ببخشید داداشم... سعی میکنم دیگه تکرار نکنم...

رویم را به سمت مامان و بابا گرفتم:

-من و ببخشید... میدونم این روزها هیچ تلاشی برای بهتر شدن نکردم.. هیچ کاری نکردم که حال و هوای این خونه عوض بشه.. میدونم همش باعث شدم غم تو دلتون بشینه و مدام غصه من رو بخورید اما خواهش میکنم ناراحت نباشید. من اگه شما رو ناراحت ببینم غصه ام بیشتر میشه.. بهتون قول میدم از فردا دیگه هیچ غصه ای رو صورتتم نمیبینین... قول میدم. میدونم این روزها همش قول میدم و زیرش میزنم اما این بار دیگه واقعیه... شما هم قول بدین دیگه غصه من رو نخورین... باشه؟

بابا لبخندی زد و مامان اشک گوشه چشمش را پاک کرد.

-برات یه کار پیدا کردم... توی یه موسسه آموزش زبان!

سعی کردم از شنیدن این خبر ذوق زده بشوم به همین خاطر با خنده ای که سعی میکردم

طبیعی به نظر برسد به سمت آتیلا برگشتم

-واقعا؟ ممنونم آتیلا... این عالیه!

-فردا با هم میریم تا کارهایش رو انجام بدیم.

سری تکان دادم و سعی کردم لبخندم را از لبم جدا نکنم و غذایم را با اشتها بخورم.

*

روی تختم دراز کشیدم و به سقف اتاقم خیره شدم... به زندگیم فکر کردم... به لحظه هایی که

پشت سر گذاشته بودم... به داغ روی دلم که هنوز تازه بود... خدایا... چقدر زمان لازم بود تا این

درد کهنه شود؟! چقدر زمان لازم است تا با رفتنش کنار بیایم؟؟ خدایا... من به معجزه نیاز

دارم... نمیشود فقط یک بار... فقط یک بار دل به حالم بسوزانی و معجزه کنی؟ معجزه کنی که

برگردد... قول میدهم دیگر هیچ چیزی نخواهم... فقط یک بار... او را به من برگردان...

قطره های اشک دوباره بی هوا روی گونه هایم سر خوردند... بیچاره چشم هایم... تاوان درد روی

دلم را آنها پس میدادند... تاوان تمام قول شکنی هایم را... و چقدر تلخ و سخت بود که بعد از

پنج ماه نه تنها از شدتشان کم نمیشد بلکه هر روز و هر لحظه تعداد قطره های اشکم بیشتر

میشد... اما من قول داده بودم، باید به قولم عمل میکردم. قطره های سر خورده روی گونه هایم را

با پشت دست پاک کردم و نفس های عمیق را به ریه هایم فرستادم. باید یاد میگرفتم زنی باشم

که پای قول هایش مردانه می ایستد... زنی که مردش را از دست داده بود اما...

چشم هایم را بستم و غلت زدم و دوباره لحافم را در آغوش گرفتم و بوییدم و بوسیدمش...چه
عطر دلنشینی داشت...زیر لب زمزمه کردم:

"فردا روز دیگریست...فردا روز وفای به عهد است...فردا روز شروع دوباره است...قول می دهم
فردا روز دیگریست.."

*

صبح با تکان های کسی چشمهایم را باز کردم...مثل همیشه چشمهایم میسوخت و مژه هایم به
هم چسبیده بود.صدای گله مند آتیلا در گوشم پیچید:

-بازم زیر قولت زدی...بازم...!

و چقدر درد آورد بود برای من که برادرم نمی توانست بفهمد که اگر این اشک ها نبود من تا به
حال مرده بودم!اما نمی دانست که دیشب آخرین شب بود...من از همین امروز مردانه نه..زنانه
پای تمام قول هایم خواهم ایستاد.

-مامان صبحانه رو آماده کرده...بلند شو زود بخور که باید بریم آموزشگاه.

سری تکان دادم و بی حال و کسل از جایم بلند شدم.قبل از خروج از اتاق نگاهی به لحاف
دوست داشتنی ام انداختم...وقتش بود که تغییراتی ایجاد میکردم.اولینش همین لحاف
بود...باید از همین جا شروع میکردم.پله ها را پایین رفتم و بعد از شستن صورتم با انرژی وارد
آشپزخانه شدم.نگاه مادرم یک آن برق زد و جواب سلام بلند بالایم را پر انرژی تر از خودم بهم
برگرداند.آتیلا هم لبخند نامحسوسی رو لبش آمد که از چشمم پنهان نماند.صندلی را عقب

کشیدم و پشت میز نشستم.نگاهی به مخلفات روی میز انداختم و دستهایم را به هم مالیدم.دستم را برای برداشتن شکلات صبحانه دراز کردم که دستی روی دستم کوبیده شد.

-شکلات صبحانه ممنوع!

زبانم را برای آتیلا درآوردم و دوباره دستم را دراز کردم که باز هم روی دستم کوبید.

-از امروز باید رژیم بگیری اندازه بشکه شدی!

-||| مامان ببین چی میگه به من!اصلا به تو چه؟دستتو بکش کنار بینم

هر چی سعی کردم آخر نگذاشت دستم به شکلات صبحانه برسد.خوب بود می دانست چند ماه است که با اشتیاق لب به چیزی نزده ام و اینطوری اذیتم میکرد.سرم را تکان دادم تا افکار بدتر از این ذهنم را پر نکنند.

-باشه بابا از خیر شکلات گذشتیم همش مال تو حسود بدبخت!خدا به داد همسرت برسه

-اونو که من دربست مخلصشم!

-زن زلیل بدبخت.

تمام مدت مادرم با لبخند و گاهی هم خنده بلند ما را تماشا میکرد.هیچ وقت بین دعواهای ما دخالت نمیکرد اما همیشه هم اینطوری با لبخند تماشایمان نمیکرد مخصوصا اگر آتیلا تیکه ای راجع به همسر عزیز دردانه آینده اش می انداخت .حتما او هم مثل ما دلش برای شیطنت های ما تنگ شده بود.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_پنجم

بعد از خوردن صبحانه به همراه آتیلا به سمت آموزشگاهی که قرار بود آنجا مشغول به کار بشوم رفتیم.

کمی استرس گرفته بودم و دیگر خبری از خنده ها و شیپنت های سر میز صبحانه نبود..من همیشه اعتماد به نفس پایینی داشتم و باور نمیکردم بتوانم از عهده هیچ کاری بریایم! برای همین هم از شدت استرس حالت تهوع گرفته بودم و احساس میکردم هر لحظه ممکن است تمام دل و روده ام را هم بالا بیاورم. به سمت آتیلا برگشتم

-آتیلا من میترسم

متعجب نگاهم کرد.

-از چی؟

-نمیدونم...میترسم از عهده اش برنیام...من آخه...نمیدونم. تجربه تدریس ندارم.

لبخند گرمی به رویم زد و شانه هایم را میان دستانش فشرد.

-هیچ کس از همون اولش سابقه نداشته هیچ کس هم از اولش بهترین معلم دنیا نبوده..تو

میتونی از پشش بریای...من بهت ایمان دارم و بهت قول میدم عاشق کارت میشی.

سری تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم با اینکه هنوز هم استرس داشتم و میترسیدم از عهده اش برنیایم اما از ته دلم از آتیلا ممنون بودم... با این کار میتوانستم بخشی از روز ذهنم را مشغول چیزی جز خاطرات گذشته بکنم. شاید این بهترین فرصت برای من بود... برای پایبند ماندن به قولی که دیشب به خودم داده بودم... که امروز روز دیگریست و روز شروع دوباره است. خوشبختانه از خانه ما تا موسسه ای که قرار بود درش مشغول به کار بشوم خیلی فاصله نبود و من مجبور نبودم هر روز مسیر طولانی ای را برای رسیدن به محل کارم طی بکنم. می توانستم با خیالی راحت مسیر خانه تا موسسه را قدم بزنم و از هوای آزاد لذت ببرم.

همه چیز خیلی راحت تر از آن چیزی که فک میکردم حل شد. خوشبختانه از نتیجه مصاحبه ام خیلی راضی بودند و دیگر نیازی به آزمون های بعدی ندیدند هرچند که میدانستم آتیلا هم کمی در این روند دخیل است و نمی شود باور کرد موسسه تقریباً شناخته شده ای مثل اینجا هر مدرسی را که از راه می رسید قبول کند. میدانستم اگر حتی آزمون هم بگیرند مشکلی نخواهم داشت اما به خاطر اعتماد به نفس پایینم حتما در امتحان دمو دچار مشکل میشدم. نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم. بعد از پر کردن چنتا فرم و دادن مدارک از موسسه بیرون آمدم. آتیلا جلوی موسسه منتظرم ایستاده بود. قدم هایم را تند تر کردم و دستم را دور بازویش پیچیدم.

-خوب چطور بود؟

-خیلی خوب. میدونم که هیچ جا اینطوری آسون نمیگیره ولی به روم نیاوردن برام پارتی بازی

شده

خندیدم. با صدای بلند. آتیلا هم خندید.

-یه همچین داداش گل و پارتی کلفتی دارم من

-بله بله همینطوره.چقدرم که شما قدر دانی واقعا!

-ما مخلص شما هستیییییییی!

-حالا ازکی شروع میشه کارت؟

-از هفته بعد شنبه!یعنی دقیقا از حالا ۴روز دیگه من یک عدد خانم شاغل محسوب میشم.

-بریم شیرینی بخریم که مامان الان حسابی منتظره!

از چهار روز بعد کارم شروع میشد...حس خوبی داشتم.یک حس جدید...تجربه جدید..مخصوصا که قرار بود معلم سری کودکان باشم.فکر کنم این هم کار آتیلا بود...میدانست که روحیه شاد و معصوم بچه ها میتواند باعث شود کمتر به چیزهایی فکر کنم که فکر کردن بهشان تنها درد و غصه را بهم هدیه میکند...!

برای مامان شیرینی پروانه ای خریدیم که عاشقش بود.با شنیدن خبر قبولی من از مصاحبه مانند کودکان ذوق زده فقط دستهایش را بالا میبرد و خدا را شکر میکرد.بابا هنوز سر کار بود و به خانه نیامده بود.آتیلا هم بعد از رساندن من به خانه و خوردن شیرینی دوباره بیرون رفت.وارد آشپزخانه شدم.مادرم همچنان داشت لبخند میزد و زیر لبش به گمانم ذکر میگفت و خدا را شکر میکرد.نزدیک تر رفتم و از پشت در آغوشم گرفتمش و دستهایم را دور کمرش حلقه کردم.سرم را روی شانه اش گذاشتم و عطر تنش را به جان کشیدم.دستهای گرم و مهربانش را روی دستهایم گذاشت و به ذکر گفتنش ادامه داد.

-مامان...

-جان مامان؟

-مامان...من...

جلوی پایش چهار زانو روی زمین نشستم و دستهایم را روی پاهایش گذاشتم.

-مامان من...من میخوام پای همه قوлам وایسم...میخوام برگردم به خودم..میخوام بگذرم از همه

چیز..نمیدونم این همه زمانی که گذشت کافی بود..زیاد بود یا کم!نمیدونم اصلا چند درصد

مردم دنیا هستن که درد منو داشته باشن...ولی میدونم خیلی کمن اونایی که مرواریدای با

ارزشی مثل تو و بابا و آتیلا رو داشته باشن..میخوام یه مسیر جدید رو امتحان کنم...میخوام قدم

هامو تو این مسیر محکم بردارم...مته همون موقع ها که پشتتم به وجود شما گرم بود و خم به

چهره ام نمی اومد..مامان من میخوام دوباره زندگی کنم..میخوام دوباره نفس

بکشم...میخوام...مامان...کمکم میکنی؟؟

دستهای نوازشگرش موهای بلندم را مورد مهرش قرار داده بود.

-تو از من جون بخواه عزیز دل مامان...

بلند شدم و به اتاقم رفتم..لحافم را از روی تختم برداشتم و به آشپزخانه برگشتم..مامان با دیدن

لحاف در دستم نگاه متعجیبی به من و لحاف انداخت.

-فکر کنم خیلی کثیف شده...میشه بندازیش ماشین لباسشویی؟

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_پنجم لبخند به لبهایش آمد..همه خانه میدانستند که این لحاف به جان من بسته است...تمام این پنج ماه گذشته حتی یک روز هم این لحاف از من جدا نشده بود...حتی یک نفر هم به آن دست نزده بود...لحاف را از دستم گرفت و داخل ماشین انداخت.برگشتم از آشپزخانه خارج شوم اما ایستادم و آرام گفتم:

-بعده اینکه تمیز شد ببخشش به یه نیازمند...دیگه لازمش ندارم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_ششم

چهار روز خیلی سریع تر از آن چیزی که فکر میکردم گذشت.امروز شروع اولین رو زکاری ام بود.هم هیجان زده بودم هم استرس داشتم.کمد لباسهایم را برای پیدا کردن مانتو شلوار مناسب روز اول کاری زیر و رو کردم اما هیچ چیزی به دلم نمی نشست.با حالی زار روی تختم نشستم و با صدای بلند مادرم را صدا کردم.

-جانم مامان؟

نگاهی به من که با اخم و اعصابی داغون نگاهش میکردم انداخت و با ابروهای بالارفته پرسید:

چی شده اول صبحی؟این چه وضعیه؟

-حالا من چی بپوشم؟

صدای خنده مامان کل اتاقم را پر کرد. بیشتر حرصی شدم.

-مامان جان آشفتگی من خیلی خنده داره انگار نه؟

به سمت کمد مانتو شلوار هایم رفت و کمی بین آنها گشت و ضمن آن گفت:

-آخه اینم عصبانیت دار دختر خوب؟ بار اولته میبیننت...هیچ کدوم از لباساتم تا حالا تنت

ندیدن. یه چیز سنگین و موقر باید بپوشی.

یک مانتوی ساده مشکی با شلوار جین سرمه ای به دستم داد

-بیا اینم از لباست. پیدا کردنش خیلی سخت بود؟

خوب که نگاه کردم دیدم واقعا گزینه مناسبی است هم ساده بود هم قشنگ. لبهایم به لبخندی

باز شد و خودم را از گردنش اویزان کردن و گونه هایش را بوسه باران.

-مامان گل خودمی. عاشقتممممم

با خنده خودش را جدا کرد و در حال که اتاق را ترک میکرد گفت:

-چقدرم خودشو لوس میکنه انگار نه انگار ۲۶ سالشه.

صدای بابا رامی شنیدم که برای صبحانه صدایم میکرد. لباسهایم را پوشیدم و مختصر آرایشی

کردم. بابا با دیدنم صندلی را عقب کشید و وادار به نشستنم کرد.

-بابایی روز اولی دیرم میشه بد میشه

-هنوز تا شروع کلاست یک ساعت مونده از اینجا هم تا موسسه راهی نیست بهوقتش می رسی

نگران نباش. بشین قشنگ صبحانتو بخور ضعف نکنی

-چشم بابا جونم. امر امره شماست

با عجله صبحانه ام را خوردم و از آشپزخانه خارج شدم. لباسهایم را جلوی آینه قدی راهرو

مرتب کردم و خواستم خداحافظی کنم که صدای آرام پدرم را شنیدم.

-خدا رو شکر... احسا سمیکنم همین چند روزه کلی روحیه اش عوض شده

-در واقع داره تلاش میکنه... خیلی سعی میکنه از چشم ماها مخفی کنه غصه اشو... خدایا تو رو

به بزرگیت قسمت میدم بچمو از این وضعیت نجات بده.

غم می خواست راهش را تا انتهای دلم برای خودش باز کند اما پیش زدم و با صدای بلندی

خداحافظی کردم. میخواستم اولین روز کاری با بوسه هایشان بدرقه شوم اما ترسیدم همان غم

کذایی کارش را بکند بنابراین بی معطلی خودم را از خانه به بیورن انداختم.

پیاده به سمت آموزشگاه حرکت کردم. خنکای اول صبح کمی از استرس کم میکرد با این حال

هنوز هم میترسیدم نتوانم از عهده اش بریایم و خرابکاری کنم! همیشه همین طور بودم... هیچ

وقت به خودم اعتماد نداشتم و حتی اگر یک کاری را به بهترین شکل انجام میدادم باز هم

خودم را باور نمیکردم! از این اخلاقم به شدت متنفر بودم... آهی از ته دل کشیدم. باید کاری

میکردم.. باید برای حل این مشکل تمام تلاشم را میکردم. در طول مسیر خانه تا آموزشگاه مدام

با خودم تمرین میکردم که چگونه وارد کلاس بشوم، چه کاری برای جذب شاگردانم انجام بدهم

چه رفتارهایی از خودم نشان بدهم و و و و و خیلی چیزهای دیگر که هیچ کدامشان هم به

نتیجه دلخواهم نرسید. با رسیدن به جلوی آموزشگاه نفس عمیقی کشیدم و زیر لب چند بار صلوات فرستادم. پله های آموزشگاه را بالا رفتم و وارد دفتر شدم. خانم قهرمانی با دیدنم لبخندی زد و از جایش بلند شد و به سمتم آمد. دستم را به گرمی فشرد و احوال پرسید گرمی کرد. خانم خیلی خوبی به نظر می آمد. قیافه با نمکی داشت که با وجود سنش هنوز هم تو دل برو بود. و با آن عینک روی چشمانش جذابیتش بیشتر هم شده بود.

-خوب خانم بردبار... امروز روز اول کاریتونه. استرس که نداری؟

انگشتهایم را میان هم قفل کردم و گفتم:

-اگه بخوام راستشو بگم چرا دارم... خیلی هم استرس دارم. ولی کم کم عادت میکنم.

لبخندی زد و گفت:

-شاگردتون بچه های خوبین... نگران نباشین از پیش برمیاین.

-امیدوارم...

شماره کلاس را گفت و من برای رفتن به کلاس از جایم بلند شدم اما نمیدانم چرا انقدر

پاهایم میلرزید... چند بار پشت سر هم نفس عمیقی کشیدم و در دلم گفتم:

"آروم باش گیسو... آروم باش... تو میتونی... از پیش برمیای..."

پشت در کلاس برای ثانیه ای مکث کردم و بعد دوباره صلواتی فرستادم و سعی کردم

خونسردانه و با لبخند وارد کلاس بشوم.

Hello-

بچه ها با دیدنم همگی سرپا ایستادند و سلام کشداری کردند.

Helloooooo-

لبخندی روی لبم نشست و ضمن اینکه خودم روی صندلی می نشستم به آنها هم اشاره کردم تا بنشینند.

کلاس را با معرفی کردن خودم و پرسیدن اسم بچه ها شروع کردم. همه سنشان زیر ۱۰ سال بود و این برای من باعث خوشحالی بود. کنار آمدن با آنها راحت تر بود... از همه شان خواستم تا کتابهایشان را در بیاورند و صفحه اول را باز کنند.

همین که خواستم درس را شروع کنم یکی از پسر کوچولوهای کلاس گفت:

-خانم معلم شما خیلی خوشگلید... من میخوام زودتر بزرگ شم تا با شما ازدواج کنم.

انقدر لحنش شیرین و بامزه بود که نتوانستم خودم را کنترل کنم و با صدای نسبتا بلندی زدم زیر خنده... از خنده من همه بچه ها هم به خنده افتادند. به پسر کوچولو که اسمش عرشیا بود نگاه کردم گفتم:

-ای شیطون... پس من منتظر میمونم تا تو بزرگ بشی و باهات ازدواج کنم!

دستهایش را به هم مالید و با همان لحن بامزه و شیرینش گفت:

-آخ جووووون

کلاس با خنده و تفریح تموم شد...بر خلاف تصورم به خوبی توانستم از عهده اش بر بیایم...هر چند که عرشیا و درسا یکی از دختر های کلاس خیلی شیطنت میکردند و گاهی به خاطر شیرینی بیش از حدشان حواسم پرت میشد اما خیلی خوب و عالی بود.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هفتم

تقریبا هر روز هفته را کلاس داشتم به جز روزهای دوشنبه و پنج شنبه که کاملا خالی بودم. هفته اول کاری خیلی خوب سپری شد و من دیگر استرس چگونه گذراندن کلاس را نداشتم. بودن با بچه ها و کار کردن با آنها و تلاش برای یاد دادن بهشان خیلی برایم لذت بخش و زیبا بود. بعد از کلاس وارد دفتر شدم و دوباره با لبخند گرم و مهربان خانم قهرمانی رو به رو شدم. امروز شنبه بود و دومین هفته شروع به کار من آغاز شده بود. بعد از کمی صحبت کردن با خانم قهرمانی راجع به کلاسها و شاگردهایم خدا حافظی کردم و از موسسه خارج شدم. ساعت ۱۲ ظهر بود. دلم عجیب هوای پاتوق دوست داشتنی ام را کرده بود...از همان روزی که به آنیلا، خودم و پدر و مادرم قول داده بودم دیگر به آنجا نرفته بودم...سخت بود دوری از آنجا...سخت بود تحمل این غم انباشته در دلم که این روزها تظاهر به نداشتمش میکردم. انگار تکه ای از وجودم را گم کرده بودم...خیلی سخت بود...نمیتوانستم کنار بیایم با این غصه دوری...داشتم وسوسه میشدم سری به نیمکت دوست داشتنیم بزنم که صدای تک بوقی من را

متوجه خود کرد...نگاهم را به اتومبیل مقابلم دوختم و با دیدن شیشه های دودی سرم را برگرداندم و به راهم ادامه دادم. اما اتومبیل مشکلی رنگ همچنان تک بوق میزد و دنبالم می آمد. دیگر حرصم گرفته بود خواستم برگردم و چیزی بهش بگویم که صدای موبایلم بلند شد. با دیدن تصویر آتیلا صدایم را صاف کردم تا متوجه عصبانیتم نشود.

-سلام داداشم.

-علیک سلام خانمی که اصلا تحویل نمیگیری.

متوجه حرفش نشدم بنابراین با تعجب پرسیدم:

-چی میگی؟

-سه ساعته دارم برا عمه جونم بوق میزنم اینجا؟د بیا سوار شو دیگه!

با دهان باز شده به سمت اتومبیل مشکلی رنگی که همچنان دنبالم می آمد برگشتم و به خاطر اینکه کمی جلوتر از ماشین حرکت میکردم توانستم راننده اش را از شیشه مقابل ببینم. همانطور گوشی به دست به سمتش رفتم که ماشین را نگاه داشت. در را باز کردم و نگاهی به داخل اتومبیل انداختم.

-تو حالت همیشه من از این شیشه های دودی هیچ جا رو نمیبینم چطور باید تشخیص بدم

اینی که داره بوق میزنه داداشمه نه مزاحم؟

-بهت که گفته بودم میام دنبالت باهوش.

-بله گفته بودی باهوش ولی نگفته بودی قراره با ماشینی بیای که من به عمرم ندیدم سوارش بشی!

-خیله خوب حالا اون گوشی رو از گوشت بذار کنار من خیلی وقته قطع کردم.
و با صدای بلند خندیدید. تازه متوجه شدم که تمام مدت گوشی را گوشیم نگه داشته بودم. خودم هم خنده ام گرفت و سوار ماشین شدم.

-نگفتی این ماشین کیه؟

-مگه پرسیدی؟

چپ چپ نگاهش کردم. خوشش می آمد با من کل کل کند.

-حالا که پرسیدم. ماشین کیه؟

-مال یکی از دوستانه!

-دست تو چیکار میکنه؟

جوابی نداد و از خیابان اصلی به سمت خانه دور زد. میدانستم وقتی جواب سوالی را نمیدهد یعنی اصلا نباید بپرسم! طبق عادت این چند وقت اخیرم شانه هایم را بالا انداختم و سرم را به شیشه تکیه دادم...دیگر خیلی وقت بود که روحیه فضولی و کنجکاوی کردن را نداشتم...بعد از "او"...من خودم را گم کرده بودم...

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هفتم

نگاهم را به خیابانها و آدمهایی که به سرعت از جلوی چشمانم گذر میکردن دوخته بودم...زندگی من هم یک روزی مثل اینها با سرعت میگذشت..بدون سرعت گیر و ترمز..تمام روزهای خوبم مثل باد گذشته بود اما دوره تلخی هایم روی دور آهسته زندگی گیر کرده بود و با هر قدم، دست اندازی سرعت گذر زندگی را آهسته تر میکرد.درجا میزدم،درست در تلخ ترین قسمت زندگی...درنفس گیر ترین قسمت زندگی ام...غرق در همین افکارم بودم که ماشین از حرکت ایستاد.خواستم پیاده بشوم که آتیلا دستم را گرفت و مانع شد.نگاهم را بهش دوختم...با حالت خاصی بهم خیره شده بود...این حالت را میشناختم...میدانستم توی چیزی که میخواهد بگوید خودش هم تردید دارد...میدانستم میترسد آن چیزی که در دلش هست را برایم بازگو کند...فشار آرامی به دستش وارد کردم و لبخندی به صورت سرد و بی روحم چسباندم.

-چیزی هست که بخوای بهم بگی داداشی؟؟

نگاهش را برای چند لحظه ازم پنهان کرد و بعد دوباره با لبخند و مهربان نگاهم کرد و گفت:

-عصری آماده باش میام دنبالت...دوستم یه مهمونی داده...میخوام که تو به عنوان همراهم

بیای!

خواستم اعتراض کنم که انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت..

-حق هیچ گونه اعتراض و گله رو نداری...حسابی به خودت برس...دوست ندارم هیچ کی از خواهر کوچولوی من قشنگ تر باشه...

دلم گرفت...دلم با این حرف خیلی گرفت...چرا آتیلا همیشه حرفهایی میزد که یادآور او بود؟؟این حرف برای او بود...

"من دوست ندارم ببینم کسی از نفس من قشنگ تر شده..."

سرم را به سمت پنجره برگرداندم تا بلورهای اشک را که مصرانه توی چشمهایم جمع شده بودند را نبیند...دستم را به دستگیره گرفتم و در را باز کردم.

-باشه داداشی...

میدانستم صدایم میلرزد...میدانستم میفهمد...میدانستم بازهم میخواهد بدقول خطابم کند...اما قبل از اینکه بخواهد چیزی بگوید بدون اینکه حتی سرم را برگردانم سریع از ماشین پیاده شدم و با قدمهای تند وارد خانه شدم...پشت در حیاط ایستادم و به در تکیه زدم..قلبم تندتند و پشت سر هم می زد.گرمی چیزی را روگونه ام احساس کردم.پلک هایم را روی هم فشار دادم..این اشکها را نمی خواستم اما چشمهایم یاری نمی کردند...قلبم فرمانش را صادر کرده بود.. لرزش پاهایم توان را از بدن سستم گرفته بود...این دل اخر مرا از پا در می آورد..صدای لاستیک های ماشین را شنیدم که دور و دور تر شد..با رفتنش هق هق ام بیشتر شد و همانجا روی زمین نشستم و زانوهایم را توی بغلم گرفتم..."خدایا...این درد من را از پا در می آورد...اونو به من برگردون...خواهش میکنم..."

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هشتم

به قیافه سرد و بی روحم در آینه نگاه کردم...چشمهای قرمز و پف کرده ای که خبر میداد از حال نزارم.با این قیافه میخواستم به آن مهمانی بروم؟کمتر از یک ساعت وقت داشتم و هنوز هیچ کاری نکرده بودم...واقعا حوصله نداشتم...ای کاش میشد نروم..ای کاش میشد به آتیلا بگویم حوصله ندارم میخواهم در اتاقم بچپم و به آهنگ های مورد علاقه ام گوش کنم.

-میتونم پیام داخل؟

با صدای مامان به سمت در چرخیدم و با لبخند بی جانی سری تکون دادم و دستهایم را به سمتش بلند کردم.

به سمتم آمد و دستانم را توی دستش گرفت و مقابلم روی زمین نشست...توی چشمهایم یک دنیا نگرانی و مهربانی را با هم میدیدم...و مثل همیشه شرمنده و خجل بودم از اینکه باعث شدم این لبها و این چشمها همیشه رنگ غم به خودشان بگیرند...هرچند میدانستم این فقط غصه من نبود که چشمهای مامان را بارانی و کمر بابا را خم کرده بود...

-چرا آماده نشدی دخترم؟؟

آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم...چی باید میگفتم؟که مثل همیشه حوصله ندارم و میخواهم توی اتاقم...پیش تمام خاطراتی که در این اتاق گریبانگیرم شده بودند بمانم و عطر تمام خاطره ها را به ریه هایم بکشم؟بهش میگفتم تمام این یک هفته که فکر میکردند حالم

خوب است نقش بازی کرده ام و شبها تا پاسی از شب به خاطر نبود لحاف پرخاطره ام خوابم نبرده و در جایم غلت زده ام؟ چه باید به مادر بیچاره ام میگفتم؟ اما مادرها که به شنیدن نیاز ندارند... مادرها همه چیز را خودشان می دانند... همین که چشم های بچه شان را نگاه کنند تا ته دلش را هم میخوانند.

-میدونم که دوست نداری بری...میدونم که هنوز با خودت کنار نیومدی...میدونم که توی دلت ولوله است...میدونم که داری له له میزنی برای یک لحظه دیدنش...میدونم داری تظاهر میکنی به تلاش کردن و میدونم شبا تا نصف شب بیداری...میدونم بغض خفه ات میکنه ولی به روت نمیاری...میدونم خسته ای..

"چقدر خوب من را درک میکرد...مادر مهربان من...من را بهتر از من میفهمید..."

-همش رو خوب میدونم دخترکم...همه احساسات و بغض های توی گلوت رو میفهمم..همه باری که روی دوش داری این ور اون ور میکشی رو هم میفهمم چقدر روت سنگینی میکنه...اما فکر نمیکنی وقتشه که با خودت کنار بیای؟ ۵ ماه گذشته...زمان کمی نیست عزیزم...باید باهش کنار بیای...و این میتونه برات یه شروع باشه...مته همون لحافی که گذاشتی کنار...اولش سخته ولی میدونم تو از پیشش برمیای...تو دختر منی..دختر قوی ای هستی میتونی ازخودت محافظت کنی..میتونی یه زندگی جدیدی رو شروع کنی..خدا رو شکر کن..هیچ کار خدا بی حکمت نیست..بین خانم معلمی شدی برای خودت...باید انقدر قوی باشی که بتونی برای شاگردات یه الگوی بزرگ باشی.

دوباره چشمهایم میزبان اشک هایم شد...لبهایم را روی هم فشار دادم و خواستم چیزی بگویم اما انگار تمام کلمات از ذهنم خارج شده بودند...بلند شد و سرم را توی آغوش گرفت...موهای

بلندم مورد مهر دستان مهربانش قرار گرفته بودند..و چقدر خوب بود این نوازش شدن ها..این درک شدن ها...این در کنارم بودن ها...گاهی با خودم فکر میکردم من اگر خانواده ام را نداشتم چیکار باید میکردم؟؟قطعا تا الان مرده بودم و زیر خروارها خاک دفنم کرده بودند.

-کمکت میکنم آماده شی...اما اگه فکر میکنی واقعا نمیتونی به اون مهمونی بری...من اصراری نمیکنم...

-ما...مان...

-جانم؟؟

-کمکم کن...من...تنهایی نمیتونم...نمیتونم از نو شروع کنم....

بوسه ای روی موهایم زد و خم شد و صورتش را مقابل صورتم گرفت.

-معلومه که کمکت میکنم عزیزم...از همین الان...دوباره...پیش به سوی زندگی جدید...

لبخند بی روحی زدم و سری تکان دادم...اشک هایم رو با دستان مهربانش پاک کرد و همان طور که به سمت کمد می رفت گفت:

-تا تو صورتت رو بشوری من برات لباس انتخاب میکنم..

-مامان؟

-جان مامان؟

-میشه از لباسای خودت بهم بدی؟لباسای اون کمده دوست ندارم...

نگاهی به کمد انداخت و متوجه حرفم شد...یادش آمد که تمام لباسهای آن کمد گلچینی از لباسهای مورد علاقه "او" بود...خیلی وقت بود که من هیچ لباسی از خود نداشتم...همه اش لباسهایی بود که او برایم می خرید و با لذت تنم میکرد و به تماشا و تحسینم می نشست...خیلی وقت بود که من دیگر برای خودم زندگی نمی کردم..خیلی وقت بود دیگر رنگ مورد علاقه..غذای مورد علاقه..لباس مورد علاقه نداشتم...همه چیز مستقیماً با او برمیگشت و علایق او...دوباره آهی کشیدم و نگاهم را از کمد لباسهایم گرفتم.به سمت روشویی رفتم و آبی به صورتم زدم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هشتم

پشت میز آرایشم نشستم و به آینه خیره شدم.موهای بلندم تا زیر کمرم می رسید.او عاشق موهای بلند بود..همیشه میگفت " دوست ندارم نفسم حتی دست به موهایم بزنه...اون موها به جون من بسته است..نفسم حق نداره نفس منو بگیره آهی کشیدم و موهایم را شانه کردم و همه اش را در بالای سرم جمع کردم و حتی یک تار هم روی صورتم نینداختم..حوصله درگیر شدن با موهایم را نداشتم.به چشمهای بی روحم زل زدم.چقدر پایین چشمهایم گود افتاده بود...خیلی وقت بود به خودم در آینه خیره نشده بودم..اینهمه تیرگی زیر چشم کی به سراغم آمده بود و من نفهمیده بودم؟ کمی بیشتر دقت کردم..روی پوستم چنتا لکه قهوه ای هم

خودنمایی میکرد. چطور متوجه نشده بودم؟؟ آه... نفس عمیقی کشیدم و پلکهایم را روی هم

فشار دادم و دوباره به خودم خیره شدم... باید کمی به خودم می رسیدم.. با این حال زار

نمیتوانستم به میهمانی بروم و من باید به این میهمانی می رفتم. موهایم را با کش جمع کردم

و به صورتم کمی مرطوب کننده زدم. سایه ملایمی به پشت پلکم زدم و با ریملی که در حال

خشک شدن بود به زور کمی به مژه های بلندم حالت دادم. برای اینکه رنگ پوستم یکدست و

متناسب شود کمی کرم پودر روی صورتم مالیدم و رژ گونه محوی روی گونه هایم کشیدم. در

آخر رژ لب صورتی رنگم را روی لب های بی رنگم کشیدم و لبهایم را به هم مالیدم.

به سمت مامان که لباس به دست وارد اتاق میشد چرخیدم. سرش را که بلند کرد، نگاهش در

من قفل شد. رضایت و شادی را از چشمهایش میخواندم... حق داشت. بیچاره مدتها بود این روی

من را ندیده بود. لباس را به سمتم گرفت و لبخندش عمیق تر شد. یک پیراهن ساده مشکی که

قدش تا بالای زانویم می رسید، برایم آورده بود. خوشبختانه اندام مادرم با وجود گذر زمان خیلی

فیت بود و لباسهایش همه تن من میشد. آستین های لباس تا روی آرنجم بود و مشکی بودن

لباس سفیدی ساق دستهایم را بیشتر نمایان میکرد. چین های کوتاهی که در انتهای آستین

دوخته شده بود زیبایی لباس را دوچندان کرده بود. نگاهی به خودم در آینه انداختم.

- ماه شدی دخترم. درست مثل یه تیکه ماه...

اما من احساس میکردم چیزی کم دارد. قد لباس اذیتم میکرد. کوتاه بود و من تا این حد کوتاه

دوست نداشتم، احساس راحتی نمیکردم. کشوی پایین میز آرایشم را باز کردم و یک جوراب

شلواری مشکی درآوردم. بعد از پوشیدنش لبخند رضایت روی لبهای خودم هم نشست. کفشهای

مشکی ام را هم پوشیدم و حاضر و آماده منتظر آمدن آتیلا شدم. از آینه مادرم را می دیدم که

هنوز هم چشم از من برنداشته است. میدانستم اگر به سمتش بروم و در آغوشم بگیرمش بغض هردویمان خواهد شکست و تمام زحمات من به باد خواهد رفت. زیر لب ذکر میگفت و به سمتم فوت میکرد. خنده ام گرفته بود.. واقعا فکر میکرد یک تکه ماه شده ام.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_نهم

هنوز هم دلم رضایت نمیداد به آن مهمانی بروم اما آن طور که به نظر می آمد مجبور بودم. برای بار آخر خودم را درآیینہ چک کردم.. از اینکه این لباس را انتخاب کرده بودم خوشحال بودم... دیگر هیچ کدام از لباسهای داخل کمدم را نمیخواستم... داشتم برای فراموش کردن می رفتم نه ثانیه به ثانیه غرق شدن در لحظه های ناب گذشته... نفس عمیقی کشیدم و بارانی کرمی ام را تنم کردم و شال مشکی ام را روی سرم انداختم. صدای مامان را شنیدم که میگفت آتیلا جلوی در منتظرم است. مامان با دیدنم لبخند زد و مهربان نگاهم کرد. به سمتش رفتم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم...

-یکی یکدونه خودم... چقدر خوشگل شدم.. چقدر خانم شدم..

-ممنونم مامان جونم.

- برو که آتیلا منتظرته... امیدوارم بهت خوش بگذره.

سرم را تکان دادم و از خانه خارج شدم. نگاهم برای لحظه ای به اتاق ته راهروی ورودی افتاد.. اتاق ممنوعه ای که ماه ها بود درش قفل شده بود و هیچ کس بنا به قانون ننوشته ای اصلا سراغش نمی رفت.. برای لحظه ای دلم هوایش را کرد... هوای صاحب اتاقی را که شبهای زیادی را در آن و کنارش به صبح رسانده بودم... صاحب اتاقی که یک روی تمام مونس تنهایی هایم بود. دلم هوای آغوشی که همیشه فکر میکردم پر از محبت و بی ریاست، را کرده بود. چقدر در این چند ماه به حضورش نیاز داشتم.. چقدر در این چند ماه با خودم جنگیده بودم که همان قانون نا نوشته را زیر پایم نگذارم و قفل آن اتاق را بشکنم و دمی را با خاطراتش سر کنم. اما حیف... که همان قانون ننوشره عجیب دست دلم را بسته بود. مادر که هنوز هم پشت سرم ایستاده بود دستی روی شانه ام گذاشت و با گفتن چرا نمیری و نگاه به صورتم، متوجه مسیر نگاهم شد. نگاهش شکست... بهت و غم را در ته چشمهایم میدیدم. هنوز هم باور نکرده بود.. میدانستم. هنوز هم هیچ کدام این اتفاقات را باور نکرده بود... سری برایم تکان داد و کمی به جلو هلم داد.

-برو عزیزم که آتیلا منتظرته... برو دیرت نشه

نفس عمیقی کشیدم و برای بار آخر خودم را در آینه ای که درست کنار در ورودی نصب شده بود، چک کردم. به سمت حیاط راه افتادم. قدم هایم آرام بود... دلم میخواست با تاخیر برسم... حال عجیبی داشتم مخصوصا با یادآوری آن اتاق که این روزها به طرز عجیبی فراموشش کرده بودم... دلم برای رفتن به مهمانی اصلا حس خوبی نداشت... دم رفتن باز هم پشیمان شده بودم و میخواستم به آتیلا بگویم که نمی آیم... پشت در حیاط مکثی کردم و نفس عمیقی کشیدم. نه... باید می رفتم.. این بهترین فرصت برای شروع دوباره بود... بعد از پنج ماه دوری ازهر

گونه جمع و مهمونی دیگر وقتش بود که کمی از این پيله ای که دورم تنیده بودم بیرون می آمدم.دیگر وقتش بود این حال و این غم و تمام خاطراتم را با او و صاحب اتاق ته راهرو را تغییر میدادم.با دیدن آتیلا و حالت خاص نگاهش برای تصمیمم جدی تر هم شدم و با قدمهایی محکم تر به سمت اتومبیلی که متعلق به دوست ناشناخته اش بود حرکت کردم.

همین که سوار شدم گفتم:

-اگه یکم دیگه دیر میکردی داشتیم می اومدم به زور بیارمت!

و باز هم، یادآوری...!

تلخ خندی روی لبم نشست...من همیشه دیر آماده میشدم و "او" با زور من را بیرون میکشید.

آتیلا آرام رانندگی میکرد.انگار او هم دوست داشت دیرتر برسد.آرنج دست چپش را به لبه پنجره تکیه داده و دستش را داخل موهایش گره زده بود و با دست دیگرش فرمان را چسبیده بود.گاهی فقط برا عوض کردن دنده حالتش را تغییر میداد.نگاهش به رو به رو خیره بود.میتوانستم حدس بزنم به چه چیزی فکر میکند.شاید او هم داشت به همان اتاق ممنوعه فکر میکرد شاید هم...سرم را تکان دادم و از پنجره به بیرون خیره شدم.باید یاد میگرفتم دیگر به خیلی چیزها فکر نکنم.موزیک گوش نوازی فضا را دلنشین کرده بود.هر دو سکوت کرده بودیم و در تفکراتی غرق بودیم که شاید یکسان بودند.برای لحظه ای نگاهم به پاهای پوشیده شده با جوراب شلواری ام افتاد.از پوشیدنش حس خوبی داشتم اما،چیزی در دلم فرو ریخت...هنوز هم داشتم کاری را میکردم که او دوست داشت..چرا همان لحظه متوجه نشده

بودم که علت پوشیدن جوراب شلواری ام فقط به خاطر این بود که او دوست نداشت کسی من را با همچین لباس و تیپی ببیند؟ چرا حواسم نبود که کسی که با کوتاه پوشیدنم مشکل داشت من نبودم.. لکه او بود و مرا نیز عادت داده بود... به یکباره دلم خواست آن جوراب شلواری کذایی را از پایم بکنم و بیرون بیندازمش. به خودم قول دادم به محض رسیدن به میهمانی حتما آن را از پایم خواهم کند.

میهمانی در یکی از خانه های مجلل و بزرگ بند بود... از اول هم حس خوبی نداشتم حالا هم که انقدر به نیمکت خاطراتم نزدیک بودم حالم بدتر شده بود.. بغض توی گلو بود و لبهای بیچاره ام با فشار هر چه تمام تر به هم فشرده میشدند تا مبادا اشکی از چشمهایم سر ریز بشود...!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_دهم

پاهایم می لرزید... قدم های سستم را به سختی جلو می بردم... دستهایم یخ زده بود... نمیدانم چرا اینطوری شده بودم.. اما نه.. میدانستم!! این همه نزدیکی به پاتوق دوست داشتنی ام.. سخت بود دل کردن از آنجا و حالا که آنقدر نزدیک بودم چطور میتوانستم طاقتم بیاورم و سری به آن نزنم؟

آتیلا انگار متوجهم شد چون به سمتم برگشت..همین که دستم را میان دستانش گرفت از سردی بیش از اندازه اش چشمانش متعجب و نگران شد..

-چی شده گیسو؟ چرا انقدر دستها سرد شده؟؟؟

بغض نمیگذاشت لبهایم را از هم باز کنم...این بغض لعنتی خیلی بی محل بود..اصلا چرا باید الان این بغض را داشتم؟؟ من به پاتوق دوست داشتنی ام قول داده بودم بار سنگین غم را از روی دوشش برمیدارم..پس دیگر نباید هرگز روی این بغض ها را ببیند...نه...من باید قوی می بودم...من قول داده بودم و باید دیگر دست از قول شکنی برمیداشتم...بغضم را به سختی قورت دادم و سعی کردم لبخند بزنم..دست از فشار لبهایم برداشتم و به آرامی جواب برادر مهربانم را دادم.

-من خوبم...فقط بعد از ۵ ماه دوری از جمع و مهمونی و اینجور جاها...یکم استرس گرفتم...همین!

-به خاطر یکم استرس اینطوری یخ زدی؟؟

مشکوک نگاهم میکرد...انگار میدانست دلیلش این نیست ولی میخواست از خودم بشنود!سری به منظور آره تکان دادم و دستم را از میان دستهایش درآوردم و دور بازویش حلقه کردم و وادارش کردم همراهم قدم بردارد...در واقع بهش تکیه کرده بودم چون هم پاهایم می لرزید هم راه رفتن توی این وضع با کفش های پاشنه بلند واقعا برایم سخت بود.

وارد سالن که شدیم مانتو و شالم را به مردی که کنار ورودی ایستاده بود تحویل دادم و دوباره دستم را دور بازوی آتیلا حلقه کردم..قبل از اینکه به مهمانی برسیم فکر میکردم وقتی وارد

سالن بشوم با یک فضای پر از دود و دم مواجه بشوم..اما همه چیز به نظر خیلی عادی و خوب می رسید...آخرین باری که از خانه به قصد مهمانی رفتن خارج شده بودم یادم نمی آمد..کم کم داشتم فراموش میکردم که میهمانی دقیقا چه شکلی می شود!

موزیک ملایمی در حال پخش بود که آرامش را به وجودم هدیه میکرد.دورتادور سالن پر بود از دختر ها و پسر هایی که فارغ از زندگی خارج از این سالن گوش به نجوهای پر خنده یکدیگر سپرده بودند..سالن به طرز خیلی زیبایی با گل های رز و لیلیوم تزیین شده بود...رایحه دلنشین گلها توی هوا پیچیده بود که باعث میشد دلم بخواهد پشت سر هم نفس عمیق بکشم و این عطر خوش را توی ریه هایم جا بدهم..سالن با چند تا لوستر بزرگ و خیلی شیک و زیبا نورانی شده بود.یک گوشه سالن به نظر می آمد که بار باشد...پسری قد بلند با پیراهن سفید و جلیقه مشکی، پشت پیشخوان ایستاده بود و نوشیدنی سرو میکرد.نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم،اینجا بودن تا این لحظه، حس خوبی بهم داده بود.

حالم بهتر شده بود و پاهایم دیگر نمی لرزید.دستهایم هم گرم تر شده بود.اما هنوز بغضم همراهم بود...بغضی که مدام تلاش میکردم قورتش بدهم اما پایین نمی رفت.هنوز به اطراف نگاه میکردم که آتیلا دستم را کشید و من را به سمت دیگری که چند تا دختر و پسر ایستاده بودند برد.

قیافه هایشان برایم آشنا بود اما اسمشان یادم نمی آمد.نگاه همه شان یک طور خاصی بود.از همان ها که به خاطرش مدتها بود از همه دوری میکردم.همان نگاه ها که بوی ترحم میداد و من از آن ها متنفر بودم...اما چیزی که بیشتر از ترحم آزارم می داد این بود که درست عین کتابی شده بودم که همه خواندنش!سرم را پایین انداختم و برای چند لحظه پلکهایم را روی

هم فشار دادم تا بلکه بتوانم تمرکز را از نگاه ترحم آمیز آنها به سمت چیز دیگری منحرف کنم اما موفق نبودم...نگاهشان نفوذ زیادی داشت که تا عمق وجودم در همان چند ثانیه رخنه کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و ناچاراً سرم را بلند کردم و سعی کردم لبخند بزنم...هر چند که میدانستم مصنوعی ترین لبخند عمرم روی لبهایم جاخوش کرده است.

آتیلا تک تک همه شان را بهم معرفی کرد. بعضی هایشان را قبلاً دیده بودم اما دقیق یادم نمی آمد. این روزها حواس چندان درست حسابی نداشتم...همه هنوز هم نگاه های آزار دهنده شان روی صورتم ثابت مانده بود با آن لبخند هایی که به نظرم مسخره ترین می آمد. یکی از دختر ها که پرتو نام داشت، با لباس قرمز آتشی که همه چشم ها را مجذوب خودش میکرد با نگاه مصنوعی و ترحمی که در لحنش کاملاً مشهود بود، با حرفش تیشه به ریشه ام زد و روح را از بدنم خارج کرد.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_یازدهم

-خوبی عزیزم؟ بابت اتفاقی که برات افتاد خیلی متاسفم...

این حرف آخرین چیزی بود که دلم می خواست بشنوم...من آمده بودم برای فراموش کردن...آمده بودم که این بغض لعنتی را از گلویم پاکش کنم...آمده بودم سنگینی قلبم را جا بگذارم...آمده بودم قاطی آدمهایی بشوم که بی خیال از تمام دنیا در خوشی های لحظه ایشان

غرق میشوند...آمده بودم یاد بگیرم مثل آن ها باشم.بیخیال بشوم و این دم را نیز بگذرانم..اما انگار به من نیامده بود...انگار هر کجا که می رفتم باید بار سنگین این غم را با خودم به دوش می کشیدم...باید همه جا رسوای عالم میشدم.

زبانم بند آمده بود...دوباره بغض...به زحمت آب دهانم را قورت دادم تا شاید این قلمبه ای که توی گلویم گیر کرده بود پایین برود که شاید بتوانم باز هم دروغ های همیشگیم را تکرار کنم اما این بغض لعنتی قصد پایین رفتن نداشت.

صدای آتیلا از این وضعیت نجاتم داد.یا شاید هم نجاتم نداد فقط من را از جواب دادن منع کرد...صدایش کمی عصبی به نظر می رسید.

-فکر میکنم اگه یکم بیشتر به دور و برت نگاه کنی متوجه میشی که تاسفت فقط به درد خودت میخوره.

نگاهش کردم...عصبانی و دلخور به پرتو نگاه میکرد...خواستم چیزی بگویم اما باز هم نتوانستم...میدانستم اگر حرفی بزنم صدایم می لرزد و آتیلا را بیشتر از این عصبانی میکند...به سمتم برگشت..لبخندی از روی قدردانی به صورتش پاشیدم و او دستم را گرفت و من را به سمت دیگری برد.از پشت گوشم شنیدم که پرتو گفت:

-وا...مگه من چی گفتم؟

انگار همه باید می فهمیدند که من چه دختر احمقی بودم.اما شاید هم آنها از من احمق تر بودند.شاید نه..حتما احمق تر بودند که حالیشان نمیشد دختری که رو به رویشان ایستاده است نیازی به ترحم آنها ندارد حتی به دلسوزی و همدریشان هم نیازی ندارد.باید میفهمیدند که با

این نگاه ها و سوالاتشان فقط خودشان رو ترحم برانگیز نشان میدهند. نمیگذاشتم تصمیم برای تغییر زندگیم را متزلزل کنند. نمیگذاشتم.

-متاسفم...

آتिला بود که با نارحتی به چشمهایم خیره بود.

فشار آرامی به دستش وارد کردم و چیزی نگفتم. دوست نداشتم دیگر هیچ وقت این کلمه را از زبانش بشنوم.. بس بود هر چی این کلمه را برایم تکرار کرده بود.

-دیگه هیچ وقت این کلمه رو تکرار نکن...دیگه هیچ وقت متاسف نباش...هیچ وقت.

ladies & gentlemen-

با صدای پسری که وسط سالن ایستاده بود و با قاشق به لیوان نوشیدنیش میزد حواسم از آتिला پرت و به آن پسر معطوف شد. کت و شلوار مشکی رنگ براقش به خوبی روی تنش نشانده شده بود. هیکل پر ابهت و عضلانی اش نشان از ورزشکار بودنش بود. چشم از اندامش گرفتم و به چهره اش چشم دوختم. چشمهایش میخندید و لبخند محوی روی لبش نشسته بود. قیافه جذابی داشت و این جذابیت را مدیون ابروهای پرپشت و مشکی رنگ و چشمهای درشتش بود.

-اهممم اهمم...قبل از هر چیزی از همه عزیزانی که لطف کردن و قدم روی چشم ما گذاشتن تشکر میکنم.

مدام در حال چرخیدن به این سمت و آن سمت بود.

-جمع شدیم تا یه روز..نه نه ببخشید..یه شب دیگه از این زندگی تکراری رو در کنار هم

بگذرونیم و بلکه بتونیم توش یکم تنوع ایجاد کنیم.

همه با لبخند سری به تایید حرفش تکون دادن...

-اما یه دلیل دیگه هم داره...همون دلیل خاصه هه!!

زندگی از تک تک قسمت های صورتش...از صدایش..حتی از نوع ایستادنش می بارید...خوش به

حالش...کاش من هم میتوانستم پر باشم از زندگی...از لبخند..از شادی...

-جریان از این قراره که ما امشب یه شازده پسری داریم که بعد از مدت ها به جمعمون

برگشته...

به پشت سرش نگاه کرد و به همون سمت چرخید.

-شازده پسری که ماها خیلی دلمون براش تنگ شده بود..و حالا بعد از سه سال دوباره به

جمعمون برگشته!!

نگاهم به سمتی که چشم های پسرکی که در ذهن من زندگی نام داشت، خیره شده بود

چرخید...مردی قد بلند و تقریبا درشت هیکل که شکمش به خاطر طرز ایستادنش بیرون زده

بود،به چشمم خورد..به قیافه اش میخورد حدودا ۳۵ ساله باشد...لبخند محوی روی لبهایش

نشسته بود اما نگاهش...نگاهش برایم خیلی آشنا بود...نگاه بی حس و روحی که انگار تلاش

زیادی برای مخفی کردن غمش میکرد اما برای من...هیچ چیزی مشهود تر از آن غم نبود.

-این شازده پسر ما امشب قراره همه رو سورپرایز و شگفت زده کنه!!!مگه نه ارسلان؟؟

چشمکی به مردی که اسمش ارسلان بود زد و این بار با من چشم تو چشم شد...نمیدانم بی اراده بود یا نه، برای من به نشانه احترام یا آشنایی یا هر چیزی که من نمیدانم چه بود سرش را تکان داد و برای چند ثانیه ارتباط چشمیمان ادامه داشت و سپس دوباره به اطراف نگاه کرد و حرفهایش را ادامه داد.

-امشب یه شبه خیلی خاصه...و مطمئنم میدونید که با برگشتن ارسلان به جمعمون چه چیزهایی انتظارمونو میکشه...به همین خاطر ما پیشاپیش این اتفاقات خوب رو جشن میگیریم.همگی خوش بگذرونید._____د.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_دوازدهم

صدای موسیقی که به یکباره در فضا پخش شد برای لحظه ای من را از جایم پراند و باعث شد دستم را ناخودآگاه روی قلبم بگذارم.

-خوبی گیسو؟چی شد؟

خنده ام گرفت.

-هیچی..یه لحظه ترسیدم فقط.

او هم خندید و سرش را تگون داد. دستم را از دستش بیرون کشیدم و به سمت نوشیدنی ها رفتم. اهل نوشیدنی های الکل دار نبودم به همین خاطر همیشه لیموناد را ترجیح میدادم. و "او" چقدر از این بابت من را تحسین میکرد آه... دوباره این افکار... شاید آن قدر که باید زمان نداشتم برای فراموش کردن.. شاید هنوز خیلی زود بود... شاید... نمیدانم.. شاید هم من خیلی ضعیف تر از آنی هستم که بتوانم عطر زندگی را فراموش کنم. اما... نه! بس بود تمام این ضد و نقیض بودنم... همین چند دقیقه پیش بود که قول داده بودم دیگر احمق نباشم و همه چیز را تغییر بدهم. پس ضعیف بودن بس بود دیگر!

پسرک پشت پیشخوان لیوانم را تا نصفه پر کرد. تشکری کردم و به سمت صندلی ای که همان نزدیکی بود رفتم... پایم را روی پایم انداختم و جرعه جرعه نوشیدنی ام را مزه کردم. نگاهم به آدم هایی بود که غرق در خوشی و لذت فارغ از دنیای اطراف، خودشان را به دست موسیقی و رقص سپرده بودند. صدای جیغ و سوت و هورا هایشان همراه با موسیقی بلند ناخودآگاه انرژی را به وجود آدم تزریق میکرد. نگاهم به سمت ارسال کشیده شد. حالا که صاف ایستاده بود و به دیوار تکیه زده بود، هیکل ورزشکاری اش را بهتر میشد دید و دیگر خبری از آن شکم بیرون زده چند دقیقه قبل نبود. او هم کت و شلوار مشکی خوش دوختی به تن داشت که شانه های پهنش را بیشتر به رخ می کشید. موهای مشکی اش به طرز خوش حالی به سمت بالا هدایت شده بود و این به نظرم جذابیت چهره اش را بیشتر میکرد. نگاهش به دختر ها و پسرهای وسط سالن بود اما میدانستم تمام حواسش جای دیگری است. این نگاه.. این حالت چهره، همه شان از روز هم برایم روشن تر بود. چهره اش برایم آشنا بود.. نمیدانم کجا اما میدانم که قبلا دیده بودمش!

با قطع شدن صدای موسیقی دوباره توجهم به همان پسرک پر شور جلب شد...لبخندم پر رنگ تر شد. این پسر منبع زندگی بود. حداقل توی همین لحظه...!

-اگه گفتین حالا نوبت چیه؟!!!

صدایی از کسی در نیامد اما خنده های ریز روی لبهای همه نمایان شده بود..انگار همه می دانستند که وقت چیه!

-همونطور که خودتونم اونطور که خنده های همچین ریز میزتون نشون میده می دونید وقت رقص با زوج هاییه که من انتخاب میکنم!! می پرسین رقص زوج چیه؟ حالا بهتون میگم!!!

کمی چرخید و تقریبا رو به روی من ایستاد اما نگاهش به سمت دیگری بود.

-برای اونایی که از رقص زوجی من اطلاعی ندارن میگم...توی این رقص من دو نفر رو با هم زوج میکنم برای رقصیدن!

با لبخندی شیطانی روی لبش ادامه داد:

-البته خانمها و آقایونی که خودشون زوج دارن از این قاعده مستثنی هستن بعضیاتون اونطوری خشن نگام نکنین من مظلوم و معصومم!!!

متعجب به آتیلا نگاه میکردم! رقص زوجی؟؟ به حق چیزهای ندیده و نشنیده!!! او هم با لبخند کجی شانهِ اش را بالا انداخت.

-بلههههه! اینطور یاست که امشب خانما و آقایون سینگلمون رو از این در زوج شده تحویل میدیم بیرون. یه همچین آدم های خیری هستیم ما!

تا به حال همچین چیزی ندیده بودم! مگر میشد؟ اگر یکی تمایل به رقص نداشت چه اتفاقی می افتاد؟ آن وقت باید در مقابل تمام این آدم ها او را سکه یک پول کند؟ اصلا جالب نبود و ذهن من قبولش نمی کرد.

-خوووب اول باید کی رو انتخاب کنم؟

درست مثل پسر بچه های تخس دستهایش را به هم می مالید. یک ابرویش را بالا داده بود و مشکوک دور و اطراف را نگاه میکرد. من هم به طور غریزه ای مسیر نگاهش را دنبال میکردم.

-آهاااان پیدات کردم. شمایی که پیراهن قرمز پوشیدی... آره شما! تنهایی دیگه؟

دخترک قرمز پوش با لبخندی سرش را تکان داد. پسرک دوباره نگاهش را به این طرف و آن طرف چرخاند نگاهش را روی پسری که کت و شلوار طوسی پوشیده بود ثابت نگه داشت.

-بیا آقا جون بیا... بیا برو خودت از زوجی که برات انتخاب کردم درخواست رقص کن برادر

یکمم خودت زحمت بکش. آ باریکلاااا

من هنوز هم با تعجب نگاهشان میکردم. خدا خدا میکردم به سمت من برنگردد. اصلا خوشم نیامده بود از این قضیه رقص زوجی! مگر میشود با کسی که حتی یک بار هم با او هم صحبت

نشده ای بروی و برقصی و تازه خوش هم بگذرد!

-انقدر با تعجب نگاه نکن اینا همشون زوج های ازپیش تعیین شده ان!

آتیلا بود.

-یعنی چی ازپیش تعیین شده؟

-یعنی اینکه این زوج هایی که انتخاب میکنند رندوم نیست از قبل همه میدونن کیا قراره با کیا برقصن.

-آهان.

نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم. پس خدا را شکر من قرار نبود انتخاب بشوم. اما همین که نگاهم را به سمت پسر زوج انتخاب کن برگرداندم دیدم که با حالت خاصی به من نگاه میکنند. ابروهایم ناخودآگاه بالا رفت.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_سیزدهم

-سرکار خانوم افتخار میفرمایید؟

سرم را به این طرف و آن طرف چرخاندم. کسی کنار من ننشسته بود. به خودم اشاره ای کردم.

-من؟

-بله خانم... شمایی که تنهایی روی صندلی نشستین.

ضربان قلبم بالا رفت. این دیگر چه کار مسخره ای بود؟ مگر آتیلا نگفت که فقط زوج های از پیش تعیین شده را انتخاب میکنند؟ پس این چه معنی داشت؟ نکند... نکند... با حرص به سمت آتیلا برگشتم. لبخند شیطانی ای روی لبش بود. پس به همین خاطر مرا به این مهمانی آورده

بود؟ میخواست مرا زوج رقص غریبه ای کند و مثلا در خیال خودش من را وارد دنیای جدید بکند؟ خواستم چیزی بگویم و دعوایش کنم که صدای پسرک مانع شد.

-جناب آتیلا خان... شما هم مفتخر کنید زوج رقصتون رو و مثل یه جنتمن از بانوی محترم درخواست رقص کنید.

یک لحظه متوجه نشدم پسرک چی گفت. آتیلا از کدام بانوی محترم درخواست رقص کند؟ از من؟ یعنی منظورش این بود؟

خنده ام گرفت. در ذهنم داشتم نقشه قتل آتیلا بیچاره را هم می کشیدم. حتی خودم را آماده کرده بودم حرصم را سر پسرک پر شور خالی کنم. خدا خودش رحم کرد که دهانم را باز نکردم و گرنه چه آبروریزی ای میشد خدا میداند! آتیلا با خنده دستش را به سمتم دراز کرد.

-بانوی محترم افتخار رقص می دین؟

-باعث افتخاره!

دستم را میان دستش گذاشتم و شانه به شانه به پیست رقص رفتیم. تا چند دقیقه مراسم انتخاب زوج ها طول کشید. در این میان امتناع ارسلان از رقصیدن از نگاهم دور نماند. دیدم که پسرک پر شور میخواست زوجی برای ارسلان دست و پا کند اما او با چشمهایش امتناع کرده بود. همان طور در وسط سالن ایستاده بودیم تا اینکه تمام چراغ ها خاموش شد به جز چند تا لامپ هالوژنی که نور خیلی کمی به محیط می دادند و همین باعث رمانتیک تر شدن فضا میشد. یک دستم را روی شانه اش و دست دیگرم را در دستش گذاشتم و با ریتم آهنگ همگام شدم. آخرین باری که رقص دو نفره داشتم کی بود؟ یادم نمی آمد... اصلا آخرین باری که

رقصیده بودم کی بود؟ آن دیگر هیچ یادم نمی آمد. نگاهم را به چشمهای خوشحال برادرم دوختم. از اینکه با شیطنتش اذیتم کرده بود از خودش راضی بود این را از نگاهش میخواندم. -مرسی گیسو. از اینکه داری سعی میکنی... از اینکه میبینم میخوای که از این مرحله رد بشی و همه چیزو پشت سر بذاری. نمیدونی چه لطف بزرگی در حق من میکنی... خیالم رو راحت میکنی.. دیگه میتونم این بار رو از روی دوشم زمین بذارم.

-چرا... چرا همش فکر میکنی همه چیز تقصیر توئه؟ توی این ماجرا.. بی گناه ترین آدم تو بودی آتیلا... من بهت یه قول دادم پاشم واستادم و وایمیستم. تو هم یه قول به من بده... دیگه هیچ وقت تحت هیچ شرایطی خودت رو به خاطر هیچ کدوم از این اتفاقات مقصر ندون... باشه؟ سری تکان داد و حرکات رقصش را تند تر کرد. شیطنتم گل کرده بود. حالا که او مرا اذیت کرده بود باید تقاضش را پس میداد! منتظر لحظه ی مناسب شدم و وقتی که اصلا حواسش نبود خودم را روی هر دو پایش جا دادم و تمام وزنم را روی پاهاش انداختم. برای لحظه ای متعجب نگاهم کرد اما انگار نیت پلیدم را از توی چشمهایم خواند که لبخند خبیثانه ای زد. -الان فکر کردی مثلا ۴۰ کیلو وزنت قراره پاهای منو له کنه؟ اتفاقا خوبه داری پاهامو ماساژ میدی یکم ریلکسیشن میکنن پاهام.

-به خاطر همون داری لبتو گاز میگیری که صدات در نیاد؟؟؟
مچش را گرفته بودم. آتیلا هر وقت درد داشت ناخودآگاه لبهایش را گاز میگرفت. با اینکه من واقعا وزن چندانی نداشتم اما به هر حال سنگینی ام را روی انداخته بودم و تعادلش را نیز بر هم میزدم.

-باشه..باشه تسلیم. بیا پایین الان کمرم میکشنه.

-نچ...نمیشه! منو دست بندازی باید تاوانشم پس بدی!

-||| اینطور یاست؟

-بله دقیقا همونطور یا||| است داداشی!

لبخند پهنی روی لبهایم نشاندم و با چشم و ابرو برایش خط و نشان کشیدم.

-باشه...پس منتظر عواقبش هم باش!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهاردهم

مراسم رقص که به خوبی به پایان رسید، دوباره به همان صندلی ای برگشتم که رویش نشسته

بودم و داشتم لیمونادم را مزه مزه میکردم. روی صندلی نشستم و دوباره پایم را روی پایم

انداختم. نگاهم را به کفشهایم دوختم... برای لحظه ای احساس کردم نفسم بند آمد و خون به

مغزم نرسید. نگاهم به جوراب شلواری پایم افتاده بود... آه خدای من! یادم رفته بود آن را

در بیاورم... در ماشین به خودم قول داده بودم به محض رسیدن به میهمانی آن را از پایم خواهم

کند اما باز هم یادم رفته بود. در عجب بودم که چرا تمام وقت در میهمانی احساس راحتی

میکردم. دیگر برای درآوردنش خیلی دیر شده بود اما راستش... خیلی هم از فراموش کردنش

ناراحت نبودم. تمام مدت متوجه نگاه های پسران به دخترهایی که بازوها و ساق پاهایشان پوششی نداشت شده بودم اما هیچ کس با نگاه متفاوتی به من چشم ندوخته بود و این خیالم را راحت میکرد. تنها نگاه متفاوتشون نگاه های پر تحرمشان بود که...! حواسم را از جوراب شلواری پرت کردم تا دوباره ذهنم به چیزهایی که برای فراموش کردنشان آمده بودم نکشد. نگاهم به آتیلا افتاد که در کنار پسری که یادم می آید ارسالان نامیده شده بود و دختری زیبا رو ایستاده بود. لباس خیلی ساده اما زیبایی به رنگ ارغوانی تنش بود که اندام زیبایش را بیشتر به رخ می کشید. موهای مشکی مواجش را آزاد دور شانه هایش انداخته و گل سر کوچکی به موهایش وصل کرده بود. آتیلا به سمت من چرخید و با دست اشاره کرد به جمعشان ملحق بشوم. از جایم بلند شدم و با قدمهای آهسته به سمتشان رفتم. نمیدانم چرا آهسته راه می رفتم شاید باز هم به خاطر عادت های گذشته بود. وقتی به کنارشان رسیدم دخترک زیبا رو لبخندی به رویم زد.

-ایشون خواهر عزیز دردونه من گیسو هستن.

به سمت من برگشت و با دست به پسرک اشاره کرد.

-ایشون هم دوست عزیز من ارسالان جان هستن. ایشون هم دختر داییشون نفس خانم هستن.

سری تکان دادم و دستم را به سمت نفس بلند کردم.

-خوشبختم.

-من هم همینطور.

به ارسلان هم سری تکان دادم و همان جمله را تکرار کردم. آتیلا دستش را روی شانه ارسلان گذاشت و با لبخندی رو به من گفت:

-این ارسلان خان رو که میبینی از اون دوستای بی معرفته. سه ساله یه حالی هم از ما نپرسیده. خودمونو کشتیم تا بالاخره آقا رضایت دادن چهره نورانشون رو به ما نشون بدن. جرقه ای در ذهنم زده شد. دوستی که سه سال است خودش را از جمع بیرون کشیده؟ این داستان برایم آشنا می آمد اما یادم نمی آمد کدام قضیه بود... انقدر در خودم غرق بودم که حافظه ام مانند ماهی شده بود. فقط دردهای خودم تک به تک ثانیه به ثانیه در ذهنم رژه می رفتند.

ارسلان با شرمساری سرش را تکان داد.

-خجالتم نده دیگه.

صدایش بم بود و مردانه. برای ثانیه ای ذهنم شیطنت کرد. "چه صدای گوش نوازی" اما سریع سرم را پایین انداختم تا بیشتر از این شیطنت نکنم.

بالاخره میهمانی به پایانش رسید. این وسط تکلیف تنها چیزی که مشخص نشد همان سورپرایزی بود که پسرک پر شور که حالا میدانستم نامش امیر است، به آن اشاره کرده بود. سورپرایزی که قرار بود از جانب ارسلان باشد اما ارسلان امشب در واقع جز حرف زدن با چند نفر و تماشای دیگران کار خاصی انجام نداده بود.

خسته شده بودم اما احساس خوبی داشتم. حتی دیگر نگاه های ترحم آمیزم آرام نمی داد. دلم آرام گرفته بود و همین مهم ترین اتفاقی بود که این روزها به دنبالش میگشتم. داشتم از

دوستان آتیلا و نفس، دختری که احساس میکردم دل آتیلا را برده است خداحافظی میکردم که نگاهم به سمتی کشیده شد که نفسم را برید. خشکم زده بود... باورم نمیشد چیزی را که میدیدم باور نمیکردم. همین چند لحظه پیش دلم آرام بود... همین چند لحظه پیش گفته بودم مهم ترین اتفاق زندگیم افتاده است.. اما حالا... نفسم گرفته بود و بالا نمی آمد..

-گیسو جان خوبی عزیزم؟ چی شد؟

فکر کنم صدای نفس بود اما من توان جواب دادن نداشتم. پاهای چسبیده به زمینم را به زحمت حرکت دادم و چند قدم به سمت کسی که فکر میکردم مرد زندگی من است رفتم. هنوز بهش نرسیده بودم که حرکت کرد. نیم رخش را دیدم. خواستم به سمتش بدوم اما پاهایم توانش را نداشتند... صدایم در گلو خفه شد.. اسمش تا نوک زبانم آمد اما همانجا در گلویم خفه شد. قدم دیگری برداشتم اما او دیگر از مقابل چشمانم محو شده بود. دیگر نمی دیدمش... دویدم.. پایم پیچ خورد و روی زمین افتادم. اما سریع تر از افتادنم روی پایم بلند شدم و هرچه توان بود به یکباره به پاهایم ریختم و دویدم. باید پیدایش میکردم.. باید میدیدمش از نزدیک.. باید مطمئن میشدم که خودش است. باید ازش میپرسیدم... همه چیز را می پرسیدم... باید پیدایش میکردم... باید!!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_پانزدهم

هراسان و کلافه به این طرف و آن طرف می دویدم..چند بار حیاط را دورتا دور گشتم اما خبری نبود که نبود...خسته و مستاصل گوشه ای روی زانوانم نشستم و به اشکهایم اجازه پایین آمدن دادم.انگار به من نیامده بود این بغض لعنتی را قورت بدهم.نمیخواستم حتی این را باور کنم که خیالاتی شده ام..این خیال غم انگیز را عجیب دوست داشتم..چون باید میدیدمش..این حق را داشتم..باید میدیدمش تا جواب تمام سوالاتم را بدهد...باید...این دل سرکشم را آرام میکرد.باید میدانستم گناه نکرده ام چه بود که این شد تاوان کشنده اش..باید میدیدمش..دستی روی شانه ام قرارگرفت.سرم را بلند کردم و در غم چشمهای آتیلایی که همین ساعتی پیش گفته بود از تلاشم خوشحال است و لبخندهایش را نثار جسم خسته ام کرده بود،غرق شدم.بی هیچ حرفی نگاهش کردم...میدانستم خودش همه چیز را می خواند از نگاهم..نیازی به توضیح نبود اما نا امیدی را در چشمهایش دیدم...نا امیدش کرده بودم و کلمه بدقول و بدجنس را در ذهنش حک کرده بودم..میدانستم..میخواندم از نگاهش....دستش را زیر بازویم گذاشت و کمکم کرد بلند شوم.قدم برداشت و من را با قدمهایش همگام کرد.نگاهش میکردم اما نگاهم را پاسخگو نبود..به مقابلش خیره شده بود و مرا به زور دنبال خودش میکشید.

کمکم کرد داخل ماشین نشستم و سرم را به شیشه تکیه دادم.تصویرش،تصویر اویی که همه دنیایم بود، حتی یک لحظه هم ذهنم را رها نمیکرد.میدانم که خودش بود...خودِ خودش بود!تمام سلولهای بدنم به لرزه افتاده بود..هیجانم فروکش نمیکرد.نمیدانم از دیدنش خوشحال بودم یا عصبی فقط میدانم هیجان زده بودم...میدانم که جوابهای زیادی را بهم بدهکار بود.ای کاش گمش نمیکردم.باید دوباره پیدایش میکردم..باید!

کوبیده شدن در ماشین برای لحظه ای حواسم را پرت کرد. زیر چشمی به آتیلایی که خشم و
عصبانیت از تک تک اجزای صورتش میبارید نگاه کردم. میدانستم که آتش زیر خاکستر شده ام
برایش. سوالی که در ذهنم مدام بالا پایین میپرید داشت دیوانه ام میکرد اما با پرسیدنش
آتیلای بیچاره را دیوانه تر میکردم. امان از این دلم... امان از دلی که حتی نمیتوانست به خاطر
آرامش برادرم کوتاه بیاید...

-خودش بود... مگه نه؟؟

-بسه گیسو!!!

کامل به سمتش چرخیدم. لبهایم می لرزید و چشمهایم هوای باریدن داشت.

-خودش بود آتیلای... من دیدمش.. خودش بود... اهورای من بود...

"اهورای من" در ذهنم معکس شد.. اهورای من بود؟؟ نه.. نبود... دیگر نبود... اهورای من مرده بود

آن اهورا... دیگر اهورای من نبود. میدانستمش، اما ذهنم این را قبول نداشت... در باورهای من او

هنوز هم اهورای من بود..

-اهورای تو؟؟؟

با خشم روی فرمان ماشین کوبید.

-تمومش کن گیسو... این حماقت رو تمومش کن!! این بلا تکلیفی رو تمومش کن! خسته

نشدی؟ فکر میکنی بهش بگی اهورای من اهورای من همه چیز برمیگرده به همون چیزی که

بوده؟ نهههههه! هیچ چیز همیشه هیچ تغییری ایجاد نمیشه!

فریادش تن لاش شده ام را منجمد کرد. نگاه عصبانی اش می ترساندم.

-گیسو...اون آدم تموم شد. مُرد! میفهمی؟ میدونم...یه روزی اومد شد همه زندگیت میدونم شد

نفست ..میدونم چقدر عاشقش بودی ...من بهتر از هر کسی میدونم اینا رو...ولی....

نفس عمیقی کشید و رویش را از من گرفت و به نقطه مقابلش خیره شد. آه پر دردی کشید

سرش را تکان داد. صدایش را پایین آورد و با درد نفسش را بیرون داد.

-ولی دیگه مُرد گیسو...چرا نمیتونی این رو به خودت بقبولونی که اون آدم دیگه هیچ وقت

برنمیگرده؟ چرا پای قولی که دادی نمی ایستی؟ چرا کاری میکنی روزی صد بار از خدا مرگ

بخوام که پاشو به زندگیت باز کردم؟ چرا!!!!

محکم روی فرمان ماشین کوبید و لعنتی را بارها زیر لب تکرار کرد.

زبانم قفل شده بود. میدانستم آتیلا عذاب سنگینی را تحمل میکند. تمام این مدت میدانستم که

او شاید حتی بیشتر از من عذاب میکشد اما غرق در دنیای خودم بودم و هیچ کس را نمیدیدم و

اهمیتی نمیدادم. دستم را به آرامی به سمتش دراز کردم و روی شانه اش گذاشتم. تکان

نخورد...واکنشی هم نشان نداد.

-بسه گیسو...خواهش میکنم...مامان ..بابا..دیگه نا ندارن...حالشون خوب نیست. نمیخوان به روت

بیارن ولی دیگه اونا هم خسته شدن...تا کی میخوای اون آدم رو از خانوادت با ارزش تر

بدونی؟ تا کی میخوای این راه رو ادامه بدی؟

گلویم خشک شده بود و لبهایم ترک برداشته بود. زبانم را روی لبهای خشکیده ام کشیدم و

چند بار آب دهانم را قورت دادم تا بلکه این گلوی خشکیده ام کمی تر شود اما..

-من...من...آتایلا..قول میدم..

به تندی رویش را به سمتم برگرداند و انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت.

-نه...!قول نده...بسه هر چی قول ازت شنیدم..قول نمیخوام...عملی کن..اراده کن...بخواه!!

مکشی کرد و نگاهش رنگ ملایم تری به خود گرفت..دستش را روی دستم گذاشت.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_شانزدهم

-نمیدونی گیسو...نمیدونی تمام این مدت من پا به پات مردم و زنده شدم...پا به پات نفسم

برید...از اینکه اون آدم رو بهترین رفیقم میدونستم و هیچ وقت نشناخته بودمش...از اینکه

عشقی رو وارد زندگیت کردم که نفستو برید...نفس خودمم رفت گیسو..اما خواهش میکنم..بیا

همینجا تمومش کنیم...همین امشب پرونده اهورا نیک سرشت رو ببیندم...از فردا واقعا یه

زندگی جدید بسازیم..از فردا همه چیز واقعی،قشنگ باشه!باشه گیسو؟بیا برگردیم به همون

موقع ها که اهورا نامی نبود..همون موقع ها که مامان از دیوونه بازی های ما عاصی

میشد..همون موقع ها که بابا موهاش سفید نشده بود..کمرش خم نشده بود..گیسو..بابا رو

دیدید؟قامتشو نگاه کردی؟؟مامانو چطور؟دیدید زیر چشماش چه گود افتاده؟هر شب صدای

گریه هاشو شنیدید؟گیسو...دلیل بده بهشون برای زندگی..درد تو داره میکشتشون اما دم

نمیزنن..گیسو...تو که میدونی مامان چقدر به اون وابسته بود...تو که میدونی درد نبود اون داره

مامانو نابود میکنه... تو که میدونی بابا چقدر داره از بی خبری عذاب میکشه... تو که میدوینی تمام این پنج ماه گذشته چی به سر خانوادمون اومده گیسو... تمومش کن گیسو... لطفا... نه فقط به خاطر اونا... به خودت نگاه کن! ببین چی به روز خودت آوردی؟ حیف نیست؟ واقعا دلت به حال خودت نمی سوزه؟ مگه چند سالته که در دلتو به روی دنیات بستت؟ به خودت بیا گیسو... خواهش میکنم..

نگاهش کردم... از پشت پرده اشک تار میدیدمش.. به خاطر کسی که فکر میکردم تمام دنیایم است؛ دنیای واقعی ام را فراموش کرده بودم. آتیلا تلنگر محمکی بهم زده بود... درد بود که از سر تاپای وجودم جاری میشد. پلک هایم را به هم فشار دادم و اشک هایم را از زندان چشمهایم آزاد کردم. تمام پنج ماه گذشته مثل یک فیلم از پشت پرده پلکهایم رد میشد. تمام وقت هایی که مادر بیچاره ام را می دیدم که اشک را از گوشه چشم هایش پاک میکند و بی تفاوت از کنارش گذشته بودم چون فکر میکردم درد من از همه سنگین تر است. فراموش کرده بودم آنها هم عزیز از دست رفته ای دارند... میگفتم برای آنها عادی می شود... فراموش میکنند... آنها که نمی دانند من چه می کشم. فکر میکردم فقط من هستم که حتی نفس هایم هم درد دارد. یادم آمد چقدر قامت پدرم خم شده بود.. اما دلم برایش نسخوته بود.. یادم می آید بدجنس شده بودم و میگفتم حقش است... میگفتم تمام این اتفاقی که دارد برایم می افتد تقصیر اوست... اگر او آن اشتباه را نکرده بود... اما بعد به خودم می آمدم و تمام حرفهایم را پس میگرفتم... چرا متوجه نشده بودم در همین پنج ماه گذشته چقدر تار موی سفید روی موهای پدرم اضافه شده بود؟ چرا نفهمیده بودم که آتیلا دیگر همان آتیلائی گذشته نیست؟ چرا نفهمیده بودم که دنیای من آن آدمی که رفته بود، نیست... آنهایی هستند که در کنارم مانده

بودند و برای برگشتنم به زندگی می جنگیدند و تلاش میکردند. چرا نفهمیده بودم اگر من درد میکشیدم آنها هم درد می کشیدند؟ چرا فکر میکردم حقشان است؟ گناه آنها چه بود مگر؟ مگر جز عشق چیز دیگری به من داده بودند؟ از کی این همه خودخواه شده بودم؟ چطور دلم آمده بود؟؟؟ چطور....

اشک هایم با شدت هر چه تمام تر گونه هایم را تر میکردند.

در آغوش کسی که همراه تمام بی کسی هایم بود و من نفهمیده بودمش، فرو رفتم. هق هق گریه امانم را بریده بود. دنیا با تمام وزن بی وزنی اش روی سرم آوار شده بود. همه چیزم را باخته بودم به احساسی که باید ازش میگذشتم و گذشتن از آن کار من نبود... گذشتن از باور هایم... گذشتن از ایمان به برگشتنش... کار من نبود.

-گریه کن... خالی کن خودتو... اصلا میخوای داد بزنی... میخوای منو بزنی اگه فکر میکنی آرومت میکنه... اما آروم شو گیسو... برگرد به زندگیت... برگرد به خودی که بودی و هیچ کس غم رو توی وجودش نمی دید...

سرم را از سینه اش جدا کردم و به پنجره تکیه دادم... اشکهایم هنوز هم به آرامی روی گونه هایم می لغزیدند. دستهایم را در آغوشم کشیدم و به درختان داخل باغ خیره شدم.

-میشه برگردیم خونه؟

-باشه.

-آتیلا..

-جانم؟

-مانتو و شالم...

-باشه الان میرم میارم.

رفت و من ماندم و نگاهی که هنوز هم خیره به درختان بی برگ باغ، مانده بود.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هفدهم

روی تختم نیم خیز نشسته بودم و به انعکاس صورتی رنگ آباژور روی دیوار زل زده بودم. دو ساعتی میشد به خانه رسیده بودم اما آرام و قرار نداشتم. هنوز هم نمیتوانم باور کنم آن تصویر، تنها یک خیال بود. یک وهم خیالی از او... هنوز هم صدای آتیلا در گوشم زنگ میخورد.

-گیسو... اون آدم اصلا ایران نیست که بخواد توی این مهمونی حضور داشته باشه! در ضمن... واقعا فکر میکنی من تو رو برمیدارم میبرم مهمونی ای که اونم هست؟ انقدر بی شعور شدم من؟

نگاهم به ساعتی که ۲ نیمه شب را نشان میداد بود. تمام خانه در سکوت و تاریکی مطلق فرو رفته بود. دلم هوای قانون شکنی کرده بود... دلم هوای اتاق ممنوعه ای را داشت که حتی خیالش هم ممنوعه بود. نگاهی به سالن خالی که تنها روشنایی اش از نور هالوژنی سقف آشپزخانه می آمد، انداختم. مردد بودم. میدانستم اگر کسی بفهمد به آن اتاق رفته ام تیکه بزرگه

ام گوشم است...می دانستم اگر دوباره به آن حال و هوا برگردم...باز هم دل بیچاره خانواده ام را می شکنم اما...این دل سرکش من امشب به آن اتاق نیاز داشت.باید امشب با آن اتاق هم درد و دل میکردم و برای همیشه فراموشش...

به سمت اتاق رفتم.کلیدی که مدتها بود مخفیانه جایی در اتاقم پنهانش کرده بودم در دستم بود.محکم در دستم فشارش دادم و نفس عمیقی کشیدم.به آرامی کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم.فضای تاریک و غم زده رو به رویم فشردگی دلم را بیشتر کرد.یک قدم داخل شدم..به سمت پنجره ای رفتم که مدتها بود پرده کشیده شده اش مانع از تابش آفتاب و مهتاب میشد.پرده را کشیدم و به نور مهتاب درخشان خیره شدم.دیگر خبری از آن همه تاریکی اتاق نبود کمی چشم چرخاندم..به هر طرف ..گوشه گوشه اتاق را از زیر نظر

گذراندم.همه چیز دقیقا همانطوری بود که قبلا بود.هیچ چیزی جایش تغییر نکرده بود هیچ چیزی از این اتاق بیرون نرفته بود.به سمت میز آرایش رفتم.تمام لوازم آرایش و ادکلن های مورد علاقه اش روی میز خودنمایی میکرد.ادکلن کوکو مادمازلش را برداشتم و به بینی ام نزدیک کردم.عطرش را با تمام وجودم به ریه هایم کشیدم.چقدر این عطر را دوست

داشت...عاشق این بو بود.میگفت بوی مخصوص من است...الحق هم بویش به او می آمد.کمی از آن روی گردنم اسپری کردم.امشب میخواستم بوی او را بدهم...میخواستم غرق شوم در عطری که مدتها بود بویش را فراموش کرده بودم.به سمت تخت رفتم و سرم را به تاج تخت تکیه دادم و چشمهایم را بستم.دلم مرور خاطرات میخواست...همان خاطرات ممنوعه ای که باید برای همیشه فراموششان میکردم.باید دورشان را یک خط قرمز میکشیدم و از دریچه ذهنم بیرون میداختم.پشت پرده پلکهای بسته ام...می دیدمشان...واقعی تر از هر خیالی ..آنجا بودند.همان

گوشه ذهنم..ته ته خاطراتم...خودم را به دستشان سپردم...به دست خاطراتی که طناب دارم
شده بودند این روزها...

دستی به مقنعه ام کشیدم و مرتبش کردم.رژ لب صورتی ام را کمی ترمیم کردم.دکمه های
مانتوی مشکی ام را بستم و در آخر با برداشتن کیف مشکی ام از اتاق خارج شدم.سرکی به
آشپزخانه کشیدم.مادر طبق معمول از اول صبح در تدارکات نهار بود.حساسیت پدر به زود غذا
خوردن باعث شده بود مادر هم همیشه اولین کاری که هر صبح بهش برسد،تدارک غذای نهار
باشد.لبخندی زدم و همانطور که سرم را کج کرده کرده بودم گفتم:

-مامان جونم..من دارم میرم.کاری نداری؟

با لبخند نگاهم کرد.با آن موهای قهوه ای کوتاه و صورت تپل و گوشتی اش خیلی خواستنی
بود.

-نه دخترم.برو به سلامت.برای نهار منتظرت باشیم؟

-نه مامان جان تا عصر کلاس دارم توی دانشگاه یه چیزی میخورم.

-باشه عزیزم مواظب خودت باش.

از خانه بیرون زدم و خنکای هوای بهاری باعث شد، قدم زدن را به تاکسی گرفتن ترجیح
بدهم.به کلاس های امروزم فکر میکردم.باز هم تاریخ ادبیات داشتم.آخ که من چقدر از استاد
این واحد متنفر بودم.مردک بی حوصله و بد عنقی که به هر چیزی شبیه بود جز به یک
استاد!حتی تیپ لباس پوشیدنش هم در حد یک استاد نبود.حیف که این درس استاد دیگری

نداشت وگرنه به هیچ عنوان او را انتخاب نمی‌کردم. بعد از تاریخ ادبیات، شعر داشتم که استادش را دوست داشتم ولی درسش را نه! مبحث مورد علاقه من فقط رمان بود و بس! اگر تمامی واحد هایمان رمان بودند حتماً معدل من هم عالی میشد. اما حیف که معدل خوب از من خیلی خیلی فراری بود. صدای زنگ تلفن توجهم را جلب کرد. با دیدن شماره لبخند زدم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هجدهم

-سلام خواهی.

-سلام گیسو. سر کلاس که نیستی؟

-نه عزیزم تو راهم دارم میرم دانشگاه.

-خوبه. گیسو امشب برنامه خاصی داریم تو خونه؟

-برنامه؟ چه برنامه ای؟

-نمیدونم. مهمونی ای چیزی...

-نه فکر نمیکنم. حداقل من بی خبرم. چطور مگه؟

کمی من و من کرد. مشخص بود مطمئن نیست چه جوابی بدهد.

-هیچی، چیز مهمی نیست.

-گیتی!

لحرم کارساز بود چون بلافاصله جواب داد.

-هیچی بابا...صبح از خونه رفتنی یه چیزایی شنیدم.بابا و مامان داشتن واسه شب تدارک

میدیدن..فکر کردم باز مهمونی ای چیزی هست من ازش بی خبرم.

-بی انصاف نباش دیگه گیتی...یه بار فقط نمیدونستی ها!!ونم تقصیر آتیلا بود قرار بود بهت

بگه...

-آره...میدونم!

دلگیر بود.این را از پشت تلفن هم میتوانستم تشخیص بدهم.

-گیتی..خواهری...به خدا اینطوری که تو فکر میکنی نیست.

-مهم نیست.من باید برم.کاری نداری؟

آهی کشیدم.

-نه عزیزم.شب تو خونه میبینمت.مواظب خودت باش.

تو هم همینطوری گفت و قطع کرد.برای چند لحظه شک کردم.چه چیزی شنیده بود که فکر

میکرد مهمانی ای در کار است؟اگر هم بود چرا من هم خبر نداشتم؟

شانه ای بالا انداختم و با نگاهی به ساعت متوجه دیرکردنم شدم.با عجله تاکسی گرفتم و به

سمت کلاس شدیدا اعصاب خورد کن تاریخ ادبیات رفتم.

خسته و با بدنی کوفته وارد خانه شدم. ساعت از شش گذشته بود. انقدر درگیر شده بودم که حتی فرصت ناهار خوردن هم پیدا نکرده بودم. استاد تاریخ ادبیات به خاطر مرخصی هفته بعدش مجبورمان کرد تایم ناهار هم با او کلاس داشته باشیم. نامرد حتی ۱۰ دقیقه هم استراحت نداده بود. مردک عقده ای! ازش متنفر بودم. میخواستم سر به تنش نباشد!

-اومدی عزیزم؟

-وای مامان... دارم میمیرم از خستگی.

خودم را روی کاناپه ولو کردم و دستهایم را از گوشه هایش آویزان گذاشتم.

-دور از جونت دخترم این چه حرفیه. خسته نباشی. یه چای برات بریزم؟ تازه دمه.

-ممنون میشم مامان جون. انقدر امروز حرف زدم حنجره نمونده برام.

چشم هایم را بستم و کمی شقیقه هایم را فشار دادم. سر درد هم علاوه بر گلو درد امانم را

بریده بود. بلند شدم و برای برداشتن مسکنی به آشپزخانه رفتم. همین که قرص را خوردم

چیزی یادم آمد. رو به مادرم که داشت استکان چای را روی میز میگذاشت کردم.

-راستی مامان... امشب مهمون داریم؟

متعجب نگاهم کرد.

-مهمون؟ نه... چه مهمونی؟

-نمیدونم... مهمون دیگه!

-نه مهمون نداریم. چرا میپرسی؟

در حالی که پشت میز می نشستم و به بخار برخاسته از چای نگاه میکردم آرام زمزمه کردم.

-گیتی فکر میکرد صبح از خونه رفتنی صدای تو و بابا رو شنیده که دارین راجع به مهمونی

حرف میزنین....

سرم را بلند کردم. به چشم های متعجب و کمی غمگینش نگاه کردم. میدانستم چه چیزی این

غم را در نگاهش نشانده است. همان فکری که باعث ناراحتی من هم شده بود.

-فکر میکرد باز خبری شده و تنها کسی که خبر نداشته اونه..

آهی کشید. رو به رویم نشست. و به دستهایش خیره شد.

-صبح با بابات داشتیم راجع به جشن فارغ التحصیلی آتیلا حرف میزدیم. حتی به خود آتیلا هم

هنوز نگفتیم... امشب میخواستیم به هر دو تاتونم بگیم. میخواستیم آتیلا رو غافلگیر کنیم.

-مامان... میدونی که گیتی چقدر عاشق شما و بابا و آتیلاست. ولی از آخرین باری که هیچ کس

خبر مهمونی رو بهش نداده بود و از من اونم خیلی یهویی شنیده بود خیلی حساس شده. بعضی

گیرای الکی آتیلا هم که بعضی وقتا فقط به اون میده حساسش کرده.

-میدونم دخترم. حق داره بچم دلگیر بشه.

دستم را روی دستهایش گذاشتم. میدانستم چقدر گیتی را دوست دارد و حتی گاهی آتیلا را

کناری می کشید و به رفتار های بیخودش تذکر می دهد! اما این آتیلا مگر گوشش به این

حرفها بدهکار بود؟ گاهی حتی من هم متوجه اذیت های بیش از اندازه اش میشدم. این وسط

بابا هم هیچ تذکری به آتیلا نمی داد و این باعث ناراحتی و سوء تفاهم های بیشتر میشد. چای

را در سکوتی که بینمان به وجود آمده بود سر کشیدم و به اتاقم رفتم. نیاز شدیدی به استراحت

داشتم. روی تختم دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. به حدی خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برده بود که با تکان های آرامی چشم هایم را باز کردم. اتاق در تاریکی فرو رفته بود. تنها نوری که به اتاق میتابید نور سالن بود که از درگاه راهش را به داخل اتاق پیدا کرده بود. گیتی کنارم روی تخت نشسته بود و مهربان نگاهم میکرد.

-بیدار شو خوابالو... دوساعته عین خرس خوابیدی!

-ساعت چنده؟

-نزدیکای ۹!

کش و قوسی به بدنم دادم و سر جایم نیم خیز شدم. سر دردم رفع شده بود و دیگر احساس کوفتگی نمیکردم. اما هنوز هم میل به خواب داشتم. راست میگفتند خوابیدن خواب می آورد! -شام آماده است... مامان گفت صدات کنم. زود بلند شو بیا که بعضیا روده بزرگشون داره روده کوچیکشونو میخوره غرشو سر من میزنن.

اشاره اش به آتیلا بود باز هم. امان از دست این بشر. این را گفت و از اتاق خارج شد. من هم آبی به سر و صورتم زدم و بعد سر سفره ای که گیتی زحمت چیدنش را کشیده بود نشستم. بابا نگاهی از سر محبت به گیتی کرد و تشکری کرد گیتی اما سر به زیر خواهش میکنم آرامی گفت.

بعد از اینکه شام را خوردیم آتیلا با بخشیدی سریع به اتاقش رفت و بابا هم از این فرصت استفاده کرد و هر دویمان را رو به روی خودش نشاند.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_نوزدهم

-دخترای گلم...راستش من و مادرتون این هفته میخوایم برای آتیلا جشن فارغ التحصیلی بگیریم. اما میخوایم سورپریز بشه...مهمونی هم برای این هفته پنج شنبه در نظر گرفتیم. شما که برنامه خاصی ندارین؟

من سری به منظور نه تکان دادم و به گیتی نگاه کردم. با حالت خاصی به بابا خیره شده بود و لبخندی که بیشتر شبیه به پوزخند بود روی لبش خودنمایی میکرد. از نگاهش میتوانستم بفهمم دقیقا دارد به چی فکر میکند. بابا هم انگار متوجه معنی نگاهش شده بود... کمی در جایش تکان خورد و به پشتی صندلی تکیه داد. گیتی بالاخره در حالی که از جایش بلند میشد با لحن سردی به حرف آمد.

-من برای پنج شنبه کلی برنامه دارم...متاسفانه!!! تا هشت یا نه شب همین برسم خونه...شرمنده باباجان!

روی باباجان تاکید کرد. داشت از آشپزخانه بیرون می رفت که مادرم با محبت دستهایش را توی دستش گرفت.

-دخترم نمیتونی اون روز برنامه هات رو کمی تغییر بدی؟ به خاطر آتیلا...

دیدم که گیتی نفسش را محکم بیرون داد. میدانستم نمیتواند از روی مامان بگذرد..اما به خاطر حرص دادن آتیلا هم شده ممکن بود برنامه هایش را کم نکند که هیچ..بیشتر هم بکند!بہتر بود مامان میگفت به خاطر من و اسمی از آتیلا نمیبرد.

-سعی خودم رو میکنم...ولی قول نمیدم.

مامان بوسه پر مہری روی پیشانی اش نشانده و مشغول جمع کردن میز شد.با رفتن گیتی به سمت بابا چرخیدم.توی گفتن حرفم مردد بودم ولی احساس میکردم بہتر است این حرف را از من بشنوند و تا دیر تر نشده فکری به حال برخی رفتارها بکنند.

-باباجون...میخواستم راجع به یہ چیزی باهاتون صحبت کنم.

-جانم بابا...بگو.

-بابا..راستش راجع به گیتی هستش...بابا...گیتی هم پارسال فارغ التحصیل شد.چرا هیچ کدومتون به فکر گرفتن جشن سورپریز برای اون نیفتادین؟تمام جشنی که برای گیتی گرفتیم ختم شد به یہ کیکی که من خریدم و ہدیہ ای که مامان بہش داد.راستش فک کنم یکم ناراحت شد...و خوب دروغ چرا..منم بہش حق میدم.اصلا به این فکر کردین کہ این قضیہ میتونہ شک اونو کہ دارین فرق میذارین بین بچہ ہاتون بہ یقین برسونہ؟شما پارسال حتی یادتون نبود کہ گیتی فارغ التحصیل شدہ...بابا...چرا انقدر بی توجہی میکنین؟گیتی دختر شماست...و خودتون ہم میدونین کہ چقدر بہ شما علاقہ دارہ...این رفتارہاتون...بیشتر از شما آزارہای گاہ و بیگاہ آتیلا...فقط من میدونم چقدر دیوونہ اش میکنہ.

متوجه تغییر رنگ نگاه بابا شدم. انگار تا حالا به این مساله فکر نکرده بود. شاید هم تا الان برایش مهم نبود. نمیدانم هرچی بود رنگ نگاهش تغییر کرد. بهت، تعجب و البته کمی غم در نگاهش پدیدار شده بود.

-راستش دخترم نمیدونم... اصلا به اونجاش فکر نکرده بودم.

-بابا... گیتی عاشق شماست. عاشق اینه از شما محبت ببینه... عاشق اینه که یه بار اونطوری که منو بغل میکنین منو لوس میکنین با اونم همین رفتار رو داشته باشین. شاید خودتون متوجه نمیشین.. اما حتی من هم متوجه تفاوت رفتار شما و آتیلا میشم.

-دخترم این چه حرفیه بابا... برای من همه شما عزیزین... همتون جون منین. نفس های منین. همتونو مثل هم دوست دارم.

-میدونم بابا... مگه میشه یه پدر بچه هاش رو دوست نداشته باشه... ولی گیتی حساس شده... از همون وقتی که همه چیز رو فهمیده حساس شده... به همه چیز شک داره... به همه ی احساساتی که مبینیه شک داره... هیچ چیزو باور نمیکنه... به صورتش خوب دقت کردی بابا؟ دقت کردی که خیلی وقتا به جای لبخند این پوزخنده که روی لباشه؟

مادرم سرش را پایین انداخته بود و با گوشه رومیزی بازی میکرد. میدانستم او هم متوجه این تفاوت ها شده بود و بارها هم تذکر داده بود اما.. دوباره رو کردم به سمت بابا که حالا نگاهش جایی خارج از پنجره ثابت مانده بود. احساس کردم بهتر است همینجا تمامش کنم... حرفی را که باید و تلنگری که را که شاید لازم بود، زده بودم! بلند شدم و هردویشان را در تفکراتشان

تنها گذاشتم و به آرامی داخل اتاقم خزیدم.ای کاش هیچ وقت، آن راز مخوف آشکار نمیشد..ای کاش!

بالاخره روز مهمانی فرا رسیده بود.بعد از گذشت چند روز پر از شلوغی و جنب و جوش بالاخره روز مهمانی از راه رسیده بود.این روزها گیتی کمتر در خانه آفتابی میشد.به مامان گفته بود برنامه هایش را طوری تنظیم میکند که به مراسم برسد اما برای تدارکات هیچ کمکی نکرده بود.میدانستم دلش شکسته است.حتی یک بار هم به طعنه منظورش را رسانده و مامان لب گزیده بود.این روزها کارم شده بود صبح زود رفتن به دانشگاه و با عجله برگشتن تا شب در خانه همراه مامان مشغول آمده سازی شدن.این وسط آتیلا هم تمام تلاشش را میکرد تا سر از کار ما دربیاورد و مامان هم به نوعی فکرش را منحرف میکرد که نتواند حدس بزند تمام این کارها در اصل برای اوست.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_بیستم

ساعت سه ظهر بود و مهمانی از ساعت ۸ شروع میشد.بابا آن روز قرار بود آتیلا را سرگرم کند و شب با هم به خانه برگردند.نیاز شدیدی به خواب داشتم.ساعتم را روی ساعت ۴،۳۰ کوک کردم و زیر لحافم خزیدم.باید برای شب خودم را آماده میکردم.اگر کمی دراز نمیکشیدم قطعاً

شب از حال می رفتم. گیتی که شمشیر دست به سیاه سفید نزدن را از رو بسته بود. حداقل من باید کمک حال مامان میشدم.

ساعت هنوز هفت نشده بود که آماده رو به روی آینه نشسته بودم. کت و شلوار آبی آسمانی با شومیز سفید رنگی پوشیده بودم. موهایم را با بیگودی حالت داده بودم و بالای سرم به صورت دم اسبی جمع کرده بودم. آویز مرواریدم را که طلایی خوش رنگی بود، روی یقه پوشیده لباسم انداخته بودم. رژ لب قرمزم را کمی تجدید کردم و به چشمهای خط چشم کشیده شده ام نگاهی کردم. آرایشم غلیظ نبود اما به چشم می آمد. لبخند رضایتی روی لبهایم نشست. کفشهای سفید طلایی پاشنه هفت سانتم را از کمد درآوردم و پوشیدمشان. در آخر چند پاف از ادکلن مورد علاقه ام را روی مچ ها و پشت گوش ها و یقه ام زدم و با رضایت از اتاقم خارج شدم.

صدای مامان را می شنیدم که توی آشپزخانه داشت به مریم خانم که برای کمک آمده بود، توضیحات و تاکیدات لازم رو میداد. نگاهی به سالن نه چندان تزئین شده خانه انداختم. مامان اصرار داشت که دور تا دور سالن را با بادکنک های رنگی تزئین کنیم که من مخالفت کرده بودم. حتی گیتی هم در این مورد نظر داده بود و مخالفت کرده بود. خنده ام گرفته بود. مگر تولد بود یا آتیلا پسر بچه ۷ ساله!! تمام تزئینات سالن به یک بنر تبریک فارغ التحصیلی و چند دسته گل در روی میز ها خلاصه میشد. نگاهی به ساعت انداختم. سی دقیقه از هفت گذشته بود و هنوز هیچ کدام از مهمان ها نیامده بودند. کم کم داشتم نگران میشدم. گیتی هم هنوز در اتاقش بود. معلوم نبود دارد چه کار میکند که انقدر معطلش کرده بود. با همین فکر داشتم به سمت اتاقش می رفتم که صدای زنگ آیفون بلند شد. نفس راحتی

کشیدم. مامان با عجله از آشپزخانه بیرون آمد و بدون جواب دادن در را باز کرد و بی معطلی برای استقبال مهمان ها رفت. با ورود خاله ترانه و شوهر خاله ام و خان دایی و زندایی به سمتشان رفتم و خوش آمد گفتم. در حالی که زندایی را میبوسیدم سراغ بنفشه را گرفتم. بنفشه دختر داییم بود و همسن گیتی.

- عزیزم امشب خونه مادر شوهرش دعوت داشتن گفت اگر برسونه حتما میاد.

- قدمش روی چشم.

لبخندی زدم و به سمت اتاق مهمان راهنماییشان کردم تا لباسهایشان را تعویض کنند. گیتی هنوز هم دل از اتاقش نکنده بود. خواستم دوباره به سمت اتاقش بروم که با طمانینه از اتاقش خارج شد. برای لحظه ای غرق زیبایی بیش از اندازه اش شدم. در آن لباس زرشکی که تا زیر زانویش می رسید و یقه گرد پوشیده ای داشت مثل ملکه ها شده بود. تمام لباسش پولکی بود و همین باعث میشد زیر نور بیشتر بدرخشد. موهایش را به صورت لخت روی شانه اش انداخته بود و آرایش ملیحی کرده بود. چشمهای میخی رنگش با آرایش دودی اش بیشتر به چشم می آمد. محو تماشایش شده بودم که با صدایش از جایم پریدم.

- خدا رو شکر پسر نشدی! درویش کن چشاتو ببینم.

ناخودآگاه دست انداختم دور شانه اش و بغلش کردم و در آغوشم فشردمش. بوی ادکلن کوکو

مادمازلش در تمام وجودم پیچید. همان بوی مخصوص خودش!

- ماه شدی خواهری... درست عین یه تیکه جواهر میدرخشی.

دستههایش را دورم حلقه کرد و مهربان نوازشم کرد.

-همچین می‌گه انگار خودش رو توی آینه ندیده. دختر جون تو که خودت دست همرو تو خوشگلی از پشت بستی.

از خودم جدایش کردم و به رویش خندیدم. گیتی خوشگل ترین دختر فامیل بود. مخصوصا چشم هایش... چشم هایش جادو داشت. همیشه حسرت چشم هایش را می‌خوردم. مژه های بلند و ابروهای پهن جذابیت چهره اش را بیشتر کرده بود. دماغ کوچک و لبهای غنچه مانند تمام ترکیبات صورتش را تکمیل میکرد. انگار خدا برای آفرینشش کلی وقت صرف کرده بود. الحق که زیباترین بود! دستش را گرفتم و همراه خودم به سمت سالن کشیدمش. مامان با دیدنمان به سمتمان آمد و هردویمان را در آغوش کشید و مدام قربان صدقه مان میرفت.

-||| مامان جان بسه دیگه حالا هر کی ندونه فک میکنه حور و پری ایم.

مامان دست نوازشش را روی موهای خوش حالت گیتی کشید و با عشق جوابش را داد.

-شماها از حور و پری هم قشنگ ترین نازگلای من.

بوسه ای روی گونه یخ زده از استرس مادر کاشتیم و هر کدام به سمتی رفتیم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_بیست_و_یکم

ساعت از هشت گذشته بود. کم کم تمام مهمان ها آمده بودند و سالن خانه پر از جمعیتی بود که منتظر غافلگیر کردن آتیلا بودند. به بابا گفته بودم کمی قبل از رسیدن به خانه من را خبر کند تا همگی آماده باشیم. مامان مدام بین مهمان ها می چرخید و چک میکرد چیزی کم و کسر نباشد. مریم خانم هم مسئول پذیرایی و کارهای آشپزخانه بود. و مدام در مقابل مهمان ها خم و راست میشد. دلم برایش سوخته بود. دیر به فکرش افتادیم و گرنه حتما نفر دیگری هم برای کمک می آوردیم. در همین بین صدای زنگ گوشیم باعث شد همه را به سکوت دعوت کنم. نیمی از چراغ های روشن سالن را خاموش کردم تا طبیعی تر به نظر بیاید. گیتی هم درست رو به رویم و آن سمت در ایستاده بود. لبخند شیطنت آمیزی روی لبهاش خوش کرده بود. میدانستم برف شادی ای که در دستش است به زودی قرار است تمام سر و صورت آتیلا را بیچاره را ناز و نوازش کند. خنده ام گرفته بود. هرچند من خودم هم دست کمی از گیتی نداشتم. بادکنک کوچکی را که پر از آب کرده بودم در دستم نگه داشته بودم تا به محض ورودش روی صورتش بپاشم. از کارهای خبیثانه ای که قصد انجامش را داشتیم خنده ام گرفته بود. رابطه من و آتیلا به مراتب بهتر از رابطه گیتی با آتیلا بود. با من نصف مواقع دشمن خونی بودیم اما نصف مواقع هم یار و همدم اما با گیتی آبشان اصلا توی یک جوب نمی رفت که نمی رفت. یکی آب بود یکی آتش! با صدای بسته شدن در حیاط انگشت اشاره ام را روی لبهایم گذاشتم و هیس آرامی گفتم.

صدای بابا می آمد که داشت با آتیلا حرف میزد. معلوم بود آتیلا وارد نمیشد و منتظر بود تا بابا داخل شود اما بابا اصرار میکرد که اول آتیلا وارد شود. دعا دعا میکردم بابا دست از اصرار بردارد و گرنه میدانستم شک میکند.

مادرم هم با خنده به سمتش آمد و با دست صورت پر از کفش را که در حال کم شدن بودند پاک کرد.

-بینین چی به سر پسر نازنینم آوردن تو رو خدا!!مان از دست شما دو نفر.

-مامان جون اصلا اصل قضیه سورپریزم همینه دیگه!

آتिला چشم غره ای به گیتی رفت و که او با بی خیالی شانه ای بالا انداخت.

-فارغ التحصیلیت مبارک آتिला خان گل پسر بابا به امید موفقیت های بیشتر و سورپرایز های بیشتر!

نگاهم به بابا افتاد که با چشمش گیتی را که داشت به سمت دیگر سالن می رفت دنبال میکرد. ته نگاهش چی بود نمی دانم اما میدانستم طعنه گیتی را به خوبی فهمیده است.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_بیست_و_دوم

همه مهمان ها دورادور به آتिला تبریک گفتند و آتिला با معذرت خواهی کوتاهی رفت تا لباسهایش را تعویض کند. به آشپزخانه رفتم تا ببینم مریم خانم به کمک نیاز دارد یا نه. داشت شربت ها را آماده میکرد.

-کمک لازم دارین مریم خانم؟

در حالی که پارچ شربت را روی کابینت می گذاشت به سمتم برگشت. لبخند مهربانی روی لبهایش نشسته بود.

-نه دخترم ممنونتم. کاری نیست که از پیشش برنیام.

-در هر صورت اگر کمکی خواستین من رو صدا کنین. دست تنها سختون میشه.

-مرسی دخترم زنده باشی.

لبخندی زدم و از آشپزخانه خارج شدم. با چشم دنبال گیتی می گشتم اما ندیدمش. حتما باز هم به اتاقش رفته بود. همین که امشب هم در این مهمانی شرکت کرده بود جای شکرش باقی بود! او سایه آتیلا را هم با تیر می زد چه برسد به اینکه بخواهد در مهمانی مخصوص او شرکت کند. شانه ای بالا انداختم و به سمت عمه جان رفتم و کنارشان نشستم. پایم را روی پایم انداختم و گوش به حرفهایشان سپردم. داشت با مامان راجع به عروسی حرف میزد. از خوبی ها و متانتش می گفت. از اینکه چقدر ناراحت بوده که امشب نتوانسته در این جمع شرکت کند آن هم به خاطر تولد برادرزاده اش. لبخندی روی لبم نشانده بودم و در حالی که گوشم با آنها بود، از همانجا به دور و اطرافم نگاهی انداختم. تعداد مهمان ها نهایت به پنجاه نفر می رسید. بابا چند تا از دوست های آتیلا را که می شناخت دعوت کرده بود و بقیه هم فامیل های پدر و مادرم بودند. من و گیتی هیچ کدام از دوستانمان را دعوت نکرده بودیم. گیتی دعوت نکرده بود و من بهم به طبع او این کار را نکردم. با برگشتن آتیلا، بلند شدم و به سمتش رفتم. کت و شلوار سرمه ای خوش رنگی با پیراهن آبی آسمانی پوشیده بود. زیر لب قربان صدقه برادر خوش تیپ و خوش پوشم رفتم. دستی به کت کشیدم و با حالتی که مثلا دارم یقه اش را مرتب میکنم رو به رویش ایستادم. به چشمهای خوشحالش نگاه کردم. میشد هیجان را ته چشمهایش دید. گویا

انتظار این سورپرایز را نداشت. با وجود تمام تلاش های من و مامان برای مخفی کردن نباید هم
انتظارش را می کشید. لبخندی به رویش زدم. کمی در زدن حرفم دست دست کردم. نمی
دانستم چه واکنشی ممکن است نشان دهد. یک تای ابرویش را بالا داد.

-چیزی شده گیسو؟

-اممم... چیزی که نه! فقط... آتیلا...

-جونم؟

-میشه یه امشب به پر و پای گیتی نیچی؟ اذیتش نکن.. باشه؟

-دختر خوب مگه من مرض دارم اذیتش کنم آخه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم. انگار همین خودش نبود که گیتی بیچاره را همیشه
میچزاند. چپ چپ نگاهش کردم.

-همینطوریشم به خاطر مامان حاضر شده تو این جشن شرکت کنه. یه امشب بذار حال مامان
خوب باشه

-مگه من زورش کردم شرکت کنه؟ سر من منتشو نذار گیسو بدون اون هم این مهمونی به من
کلی میچسبه.

دستم را از یقه اش کشیدم و رنجیده خاطر نگاهش کردم. حق نداشت راجع به گیتی اینطوری
صحبت کند. گیتی خواهر عزیز من بود.. همدم بود مونس تنهایی هایم بود. آتیلا حق نداشت
انقدر به او بی احترامی کند. تا این لحظه هیچ وقت نتوانسته بودم دلیل دشمنی آتیلا را با گیتی

بفهمم. کمی ازش فاصله گرفتم و پشت چشمی برایش نازک کردم. خواستم چیزی بگویم که دستش را روی شانه ام گذاشت و وادار به گوش دادنم کرد.

-باشه بابا.

انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و با لحن خنده داری گفت:

-اما فقط به خاطر تو!!!!

مشت آرومی به شانه اش زدم و از کنارش گذشتم. کاش از همین امشب بین این دو آتش بس اعلام میشد. یک به یک به مهمان ها سر زدم تا کم و کسری نداشته باشند. بابا را دیدم که گوشه ای تنها ایستاده و عمیقا در فکر فرو رفته است. خواستم به سمتش بروم که صدای آتیلا متوقفم کرد.

-گیسو جان...

به سمتش برگشتم. در کنار پسر جوانی که همسن های خودش بود ایستاده بود. کت و شلوار اسپرت مشکی اش بی نهایت شیک و خوش دوخت بود. پیراهن سفیدش در تضاد با مشکی کت و شلوارش چشم نوازی میکرد. به نظر می آمد تازه آمده است چون تا چند دقیقه قبل متوجه حضورش نشده بودم. به سمتشان رفتم. سرم را کمی تکان دادم تا ذهنم هرز نرود. از کی تا حالا برای خودم تیپ و قیافه پسرها رو حلاجی میکردم؟ ذهنم همان لحظه جوابم را کوبنده داد. همیشه! خنده ای که داشت می رفت روی لبهایم بنشیند را خوردم و به آتیلا چشم دوختم.

-جانم؟

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_بیست_و_دوم

آتिला با نگاهی به پسرک همراهش در حالی که دستش را روی شانه اش گذاشته بود او را معرفی کرد. به دوستی که میخواست معرفی اش کند چشم دوختم. باز هم داشتم در ذهنم حلاجی اش میکردم. موهای پرپشت و مشکی خوش حالتی که به سمت بالا هدایت شده بود و از برقشان مشخص بود که مقدار قابل توجهی کتیرا خرجشان شده است. ابروهای پهن و چشم هایی که شاید ریز ترین نقطه صورتش بود. جالب ترش این بود که این ریز بودن چشمهایش به هیچ عنوان توی ذوق نمیزد. لبهای باریکش به لبخند محوی از هم باز شده بود و دماغش هم خیلی معمولی بود. مثل هر مرد ایرانی دیگر! به ذهنم تشر زد که حواست را جمع کن دختره خیره سر اما مگر این ذهن من گوش شنوا داشت؟ فقط کار خودش را میکرد و بس! باز هم خنده داشت روی لبم می آمد که به زور خوردمش.

-ایشون دوست عزیزم اهورا هستن.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

به سمت من چرخید و من را هم متقابلا معرفی کرد. سری تکان دادم و "خوشبختمی" گفتم. در جواب به آرامی "من هم همینطور" ی گفت و سر به زیر دوخت. میخواستم تن صدایش را هم با ذهن عزیزم موردبررسی قرار بدهم که تشر بلند بالاتری بهش زدم تا ساکت شود. ذهنم را میگویم.

-گیسو جان اهورا تازه رسیده. لطفا به مریم خانم بگو برایش شربت و شیرینی بیارن. به سمت آشپزخانه رفتم و حالا که پشتم به آنها بود با خیال راحت خنده خفه شده ام را روی لبهایم نمایان کردم. میخواستم صدایش را حلاجی کنم. متاسفانه به اندازه تیپ و قیافه اش چیزی برای حلاجی کردن نداشت. نه گیرایی خاصی داشت نه بم بود. خیلی خیلی معمولی. حلاجی هایم در همین حد بود. واقعا زحمت کشیدم با این تفسیر کردنم. شانه ای بالا انداختم و به مریم خانم دوست آتیلا را نشان دادم و سفارشات لازم را کردم. بعد از تمام تعارف تیکه پاره کردن ها دیگر نوبت به اصل ماجرا رسیده بود. و این اصل ماجرا در نظر آتیلا همیشه گرم کردن مجلس بود که همیشه خدا به عهده خودش بود اما این بار با چشم و ابرو به من اشاره می آمد که تکانی به خود بدهم اما من مگر عرضه همچین کاری را داشتم؟ من همان باید تماشاگر میبودم و دورادور نظاره میکردم. و صد البته کمی هم خباتم گل کرده بود و میخواستم به جلیز و ولز افتادن آتیلا را ببینم. بالاخره که باید کاری میکرد و این وسط یا باید من دست به کار میشدم و مجلس را گرم میکردم یا گیتی! به همین خاطر بود که سه ساعت بود داشت به من چشم و ابرو می آمد... نمیخواست به گیتی رو بیندازد و گرنه خودش

هم میدانست این کارها خوراک گیتی بود! و اگر هیچ کدام این کار را نمیکردیم نهایتش آتیلا
آرزوی قر دادن در مجلس فارغ التحصیلی اش روی دلش می ماند.

سرم را پایین انداختم و ریز خندیدم. چقدر خبیث شده بودم امروز! اگر آتیلا می فهمید چه
نقشه هایی برایش در ذهنم کشیده ام حتما حسابم را کف دستم میگذاشت. اما حس خواهرانه
ام نسبت به گیتی گل کرده بود و میخواستم انتقام تمام چزاندن های گیتی را از درداده
برادرم بگیرم! سرم را که بلند کردم با احساس سنگینی نگاهی سرم را چرخاندم اما هیچ نگاهی
به سمتم نبود. دوباره به آتیلا نگاهی انداختم. با آن چشمهای قهوه ای اش داشت برایم خط و
نشان می کشید. قبل از اینکه دلم بخواهد به رحم بیاید و معرفتی از خودش نشان دهد با
صدای گیتی غافلگیرانه سرم را چرخاندم. کیک را روی پایه چرخدار گذاشته و در حالی که به
سمتی که آتیلا ایستاده بود هلش میداد با لبخند مرموزی روی لبش داشت شعر من درآوردی
اش را میخواند.

-مبارککک مبارککک جشن فارغ التحصیلی مبارک. برادر خان مبارک...تمومی فصل امتحانات
مبارک. مبارک مبارک..همگی بزنین کف قشنگه رو به افتخار داداشم.

همه مهمان ها با سوت و دست گیتی را همراهی کردند. سر در نمی اوردم..آخر الان که وقت
کیک آوردن نبود! تازه نوبت به مجلس گرم کردن و رقص و پایکوبی بود..کیک در اصل قرار بود
اختتامیه مجلس باشد. اصلا گیتی چطور یکهو تصمیم به شرکت در روند مراسم کرده بود؟ او که
گفته بود دستش را به سیاه و سفید نمی زند و هیچ چیزی هم برایش مهم نبود! یک چیزی این
وسط مشکوک بود..یا گیتی خیلی بی خیال و با معرفت شده بود یا نقشه ای زیر سرش
داشت...با همان صدای بلند و لبخند مرموز همچنان شعر مسخره و من درآوردی اش را

میخواند. هم خنده ام گرفته بود هم استرس گرفته بودم. نگاهی به آتیلا انداختم که با تعجب به صحنه رو به رویش خیره شده و حتی پلک هم نمیزد. نمیتوانستم تشخیص بدهم عصبانی است یا بیشتر متعجب! هرچه بود قیافه اش الحق که دیدنی بود. حالا دیگر گیتی درست رو به رویش ایستاده بود و با حالت خاصی به آتیلا زل زده بود. ناخودآگاه از جایم بلند شدم و به سمتشان حرکت کردم. از این دو نفر هیچ چیز بعید نبود! خودم را کنار آتیلا قرار دادم. حال من هم درست رو به روی گیتی ایستاده بودم. نگاهم به دنبال مامان به هر سمت سالن کشیده شد. کمی دورتر از ما درست کنار بابا ایستاده بود و با لبخند تماشا میکرد. متوجه نگاهم شد و سرش را تکان داد. انگار که از قصد و نیت گیتی خبر داشت. نفسم را کمی آسوده تر بیرون دادم و دوباره خیره به گیتی که همچنان با همان لبخند مرموزش در حالی که به پایه چرخدار تکیه داده بود، شدم. آتیلا همچنان متعجب به گیتی چشم دوخته بود. صدای گیتی دوباره توجهم را جلب کرد.

-فارغ التحصیلیت مبارک داداش بزرگه.

لبه‌هایش مدام تکان میخورد. گویی میخواست حرفهای بیشتری بزند اما کلماتش را گم کرده بود یا شاید هم نمی دانست چگونه آن‌ها را بین کند. بعد از چند لحظه تلاش لبه‌هایش را به هم فشرد و سکوت را انتخاب کرد. چاقویی که کنار کیک قرار داده بود را برداشت و به سمت آتیلا گرفت. آتیلا با تردید دستش را برای گرفتن چاقو بلند کرد. راستش من هم درست مثل آتیلا در شوک بودم. از گیتی این کار حتی بعید تر از بعید بود... از مقابلمان رد شد و خودش را در کنار آتیلا جای داد. صدای آهسته اش را شنیدم..

-وقتی داری کیکتو میبری یه آرزو برا من میکنی؟

خودش را کمی به آتیلا نزدیک تر کرد و تقریبا زیر گوشش با صدای آرامی گفت:

-آرزو کن اونی که تو دلمه به حقیقت برسه...که اگه برسه نفر اولی که خوشحال میشه خودتی.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_بیست_و_چهارم

به مهمان هایی که دو نفره یا چند نفره در میان سالن مشغول رقص و تکان دادن کمرشان بودند نگاه میکردم. هنوز هم درک درستی از رفتارهای گیتی نداشتم...دستی که روی دست آتیلا گذاشته بود تا کیک را دو تایی ببرند! درخواست رقصی که کرده بود و جولان هایی که در آغوش آتیلا می داد هیچ کدام برایم قابل هضم و باور نبودند. تا همین چند لحظه پیش هم که در میان بازوان آتیلا خودش را پنهان کرده بود برایم درست مثل خواب و خیال می ماند. از همینجایی که ایستاده بودم هم برق اشک را در چشمان سرمست مامان میدیدم. از همان کودکی آتیلا و گیتی که این دو به جان هم می افتادند مامان همیشه غصه میخورد. وقتی بچه بودم چند باری شنیده بودم که به بابا میگفت این دو تا اگه همینطوری ادامه بدن هیچ وقت با هم رابطشون خوب نمیشه و بزرگ بشن مشکل ساز میشن. و همانطور هم شده بود. دقیقا شده بودند مایه دردسری که مامان بیچاره ام را میچزاندند. نگاه از مامان گرفتم و به اطرافم نظری انداختم. برای لحظه ای متوجه نگاهی روی خودم شدم. پسرک مو مشکی درست در چشمانم

خیره شده بود. همان پسرکی که تا ساعتی پیش داشتم حلاجی اش میکردم. با اینکه متوجه شده بود دارم نگاهش میکنم اما هنوز هم همانطور خیره چشم دوخته بود. معذب شدم و از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. هیجان زیاد باعث شده بود احساس تشنگی کنم. در دلم پررویی به این دوست ناشناس آتیلا گفتم. همانطور در کمال پرروی زل زده بود به من! هنوز لیوان آب را روی کابینت نگذاشته بودم که حضور کسی را درست پشت سرم احساس کردم. برگشتم و با دیدن اهورا ناخودآگاه اخمی میان ابروهایم جا خوش کرد. نزدیک بود حرف توی دلم تا نوک زبان بیاید که خوشبختانه به موقع لبهایم را بستم. خواستم از مقابلش رد شوم اما لبهایم را که به حرف گشود سر جایم ایستادم.

-عذر میخوام انگار ترسوندمتون.

کمی خودم را جمع و جور کردم و سعی کردم اخم میان ابروانم را کنار بزنم. سری به منزله نه تکان دادم.

-چیزی لازم داشتین؟

-بله. بی زحمت یک لیوان آب.

به سمت کلمن آب رفتم و لیوان را پر آب کردم. مگر مریم خانم را در سالن ندیده بود که خودش به آشپزخانه آمده بود؟ به سمتش رفتم و لیوان را در مقابلش گرفتم. سعی کردم لبخند بزنم. اصلاً نمی دانم چرا از همان لحظه ای که نگاه خیره اش را روی خودم دیده بودم، احساس بدی بهش پیدا کرده بودم. دلم میخواست سریع تر ازش فاصله بگیرم. آمدم رد شوم که دوباره مخاطبش قرار گرفتم و ناچار شدم به ایستادن...

-خانم بردبار...

منتظر نگاهش کردم. حالا که مستقیم به چشمهایش نگاه میکردم رنگ چشمهایش خیلی خاص به نظرم آمد. یک مشکی خیلی خاص که احساس کردم اگر بیشتر از این خیره اش شوم در آن غرق خواهم شد. باز هم من تفسیر کردم. مگر دریا بود که غرق شم؟ نخیر این ذهن من درست بشو نبود حتی در چنین لحظه ای هم دست از مسخره بازی بر نمی داشت.

-بابت رفتار چند دقیقه پیشم ازتون عذر میخوام.

ابروهایم به نشانه تعجب بالا رفت. بابت کدام رفتارش داشت معذرت خواهی میکرد؟
-میدونم که خیرگی نگاهم باعث ناراحتی و معذب کردنتون شده... امیدوارم جسارت من رو ببخشید. راستش من آدم بی شرم و حیایی نیستم ولی زیبایی شما امشب از همه چشم گیر تره و امیدوارم چشم های من رو ببخشید که نمیتونم از خیره شدنشون دست بردارم.

سر جایم خشکم زد. یه طرز غیر قابل کنترلی چشمهایم گشاد شدند و حتی برای لحظه ای نفسم بند آمد. بینمان دو قدم فاصله بود و میدانستم اگر قدمی دیگر هم نزدیکم شود همانجا قلبم از تپش می ایستد. نه اینکه به مزاجم خوش آمده باشد نه... شوکه شده بودم. از این همه گستاخی و بی پروایی اش!! از اینکه دوست برادرم بود و با خیره سری تمام مقابلم ایستاده بود و از زیبایی من تعریف میکرد. از اینکه فکر میکرد من هم مانند خیلی از دختران دیگر الانست که برای تعریفش غش و ضعف بروم و لبخند ملیحانه ای به صورتش بزنم و خودم را برایش لوس کنم. نمیدانم چند دقیقه به همان حال خشکیده استادم که همان یک قدمی که ترسش را داشتم را بینمان کم کرد. دستش را که مقابل چشمانم تکان داد به یکباره نفسم را طولانی

بیرون دادم. لبه‌هایم را با زبانه‌م تر کردم و تک سرفه‌ای کردم. دوباره اخم مهمان ابروهایم شد. دوست نداشتم در مهمانی برادرم به دوست شبی احترامی کنم و جوابش را آنگونه که ته دلم دادم بدهم بنابراین به "ممنونم" ی اکتفا کردم و بدون فوت وقت از کنارش رد شدم و منتظر توضیح بیشتر و معذرت‌خواهی‌های احتمالی‌اش نشدم. به محض خروج از آشپزخانه با گیتی رو به رو شدم. با حالت عجیبی نگاهم میکرد. ته نگاهش حرفهای زیادی داشت اما من میفهمیدم منظورش چیست. امشب خیلی عجیب شده بود. آن از رفتارهایش با آتیلا این هم از طرز نگاه کردنش! آخر شب باید از زیر زبانش می کشیدم که چه در آن ذهن شلوغش میگذرد و دلیل آن حرفی که به آتیلا زده بود چیست.

-خانم بردبار.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_بیست_و_پنجم

دوباره پشت سرم ظاهر شده بود. برای ثانیه‌ای تا کنارم قرار نگرفته بود چشم‌هایم را بستم و نفسم را بیرون فرستادم. به سمتش برگشتم و سعی کردم ارتباط چشمی‌ای باهاش برقرار نکنم. منتظر نگاهش کردم. لبه‌هایم به هیچ‌عنوان تمایلی به باز شدن نداشتند. لبخندی روی لبش نشسته بود و دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش گذاشته بود و با ژست خاصی که انصافاً بهش می‌آمد مقابلم ایستاده بود. با تن صدایی که ته خنده در آن موج میزد گفت:

-انگار امشب مقدر شده من مدام از شما عذر خواهی کنم. گویا از حرفم ناراحت شدین... من..

میان کلامش پریدم. هیچ دوست نداشتم بیشتر از این، این قضیه را کش بدهد.

-مساله ای نیست آقای....

-اهورا هستم.

-بله اون رو آتیلا معرفی کردنی شنیدم. فامیلیتون؟

نگاهش کمی رنگ تعجب گرفت. شاید انتظار این همه برخورد سرد من را نداشت. اما باید میداشت.. مگر که بود من بخواهم با او گرم تر رفتار کنم؟ دوست برادرم بود و از قضا همین امشب هم آشنا شده بودیم! با تک سرفه ای فامیلیش را بر زبان آورد.

-نیک سرشت هستم خانوم.

-بله آقای نیک سرشت.. اتفاقی نیفتاده که شما بابتش بخواید عذرخواهی کنین اما اگر خودتون فکر میکنین برخورد اشتباهی انجام دادین عذرخواهیتون رو میپذیریم. با اجازه!

به سمت گیتی چرخیدم تا دستش را بگیرم و دور شویم اما نبود. کی رفته بود که من متوجه نشده بودم؟ مگر صحبت من با اهورا نیک سرشت چند دقیقه طول کشیده بود که حوصله اش را سر برده بود؟ بیشتر از آن معطل نکردم و راهم را به سمت اتاقم کج کردم. حتی وقتی داشتم پله های سلان را بالا می رفتم هم سنگینی نگاهش را حس میکردم. کاش هر چه زودتر از اینجا می رفت. وارد اتاقم شدم و در را پشت سرم بستم. نفس عمیقی کشیدم. اصلا دلیل اینهمه حساس شدنم را درک نمیکردم. بیچاره فقط نگاه کرده بود اما من تا این حد حرصی شده بودم. مقابل آینه ایستادم و دستی به سر و صورتم کشیدم. موهای کوتاهی که کمی روی صورتم

ریخته بودند را با دست به کناری دادم و کمی رژ لبم را تجدید کردم. چربی صورتم را با کمی پودر صورت کم کردم و از اتاقم خارج شدم. صدای موزیک بلند تر شده بود و ترانه شادی در حال پخش بود. آتیلا وسط سالن با یکی از دختر دایی هایم در حال رقص بود و سرمست و خوشحال کمرش را تکان میداد. چشم گرداندم دنبال گیتی اما باز هم خبری ازش نبود. با طمانینه از پله ها پایین رفتم و خواستم روی یکی از مبلمان بنشینم که دستم با شدت کشیده شد.

-کجا به سلامتی؟

آتیلا بود. دستم را گرفته بود و دنبال خودش به وسط سالن می کشید.

-خجالت نمیکشی تو جشن فارغ التحصیلی من داری میری بشینی؟

مچ دستم درد گرفته بود از شدت کشیده شدنش. سعی کردم دستم را بیرون بکشم. در حال تلاش برای خلاصی دستم غریدم:

-دستم شکست آتیلا ول کن. مته بچه آدم درخواست رقص کن خوب بلد نیستی؟

چپ چپ نگاهم کرد و دستم را رها.

-تو خودت نباید عقلت برسه آدم مهمونی برادرش نمیشینه اصن؟

-خوب بابا. جنابعالی که اصن حواست نبود ماشالا دور و برت شلوغه خواهرتو میخوای چیکار.

با لحن عجیبی که میدانستم از کجا منشا میگیرد زیر لب زمزمه کرد.

-از اون یکی خواهر که امشب به ما رسید...

خودم را هماهنگ با اهنگ تکان دادم و ترجیح دادم در برابر حرفش سکوت کنم. امشب حتما باید با گیتی صحبت میکردم... امشب عجیب مشکوک میزد.

بالاخره بعد از کلی بالا پایین پریدن و به قول آتیلا قر کمر دادن عقربه های ساعت که نزدیک به یک نیمه شب شدند مهمان ها قصد رفتن کردند. از خستگی نای سر پا ایستادن هم نداشتم اما به رسم ادب تمامی مهمان ها را تا دم در بدرقه کردم تا لحظه رفتنشان به خانه

بازنگشتم. بالاخره تمام شد! با تمام خستگی هایش و تمام پر زحمت بودنش تمام شد. روی مبل نشستم و پاهایم را روی میز انداختم. در آن لحظه واقعا ذهنم یاری نمیکرد که به احترام پدرم پاهایم را دراز نکنم. نیاز شدیدی به خواب داشتم. از سر شب همش دنبال فرصت بودم تا با گیتی صحبت کنم اما یا وقت نمیشد یا گیتی را پیدا نمیکردم. نمیدانم آن وسط ها کجا غیبش میزد. ترجیح دادم امشب را بیخیال شوم.. مگر خدا فردا را گرفته بود؟

به مامان شب بخیر گفتم و گونه بابا را بوسیدم. از چشمه های میخواندم که کلی حرف برای زدن دارد اما او هم خسته بود.. باید سر یک فرصت مناسب می نشستم پای درد دلش. برای آتیلا دستی تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم. گیتی یک ساعتی میشد شب بخیر گفته و به اتاقش رفته بود. به محض رسیدن به اتاقم تمام لباسهایم را از تنم کندم و لباس خوابم را پوشیدم و خودم را روی تختم انداختم. عادت نداشتم بدون شستن صورت و پاک کردن آرایشم بخوابم اما امشب واقعا خسته بودم. یک شب که هزار شب نمیشد! فردا صبح میشستم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_بیست_و_پنجم

سردرد امانم را بریده بود. خستگی دیشب هنوز از تنم درنیامده بود. دست مریم خانم درد نکند تمام کارها را همان دیشب انجام داده و کاری برای من نمانده بود. خدا خیرش بدهد حتما خیلی خسته شده بود. به میز صبحانه ای خیره شدم که تنها مهمانش من بودم. بابا برای کاری بیرون رفته بود مامان هم همراه بابا صبحانه اش را خورده بود و در اتاقش در حال استراحت بود. گیتی هنوز خواب بود و آتیلا هم احتمالا طبق برنامه هفتگی اش با دوستانش قرار کوه نوردی داشت. دستانم را دور استکان چایم حلقه کردم و به بخاری که از آن بلند میشد خیره شدم. سعی کردم برنامه های هفته ای که پیش رو داشتم را در ذهنم مرور کنم.. کلی فکر کردم و در آخر به هیچ نتیجه ای نرسیدم. هیچ برنامه خاصی نداشتم! تنها برنامه ی زندگیم رفتن به دانشگاه بود! همین و بس... چایم را سر کشیدم و میز صبحانه را جمع کردم. میدانستم که گیتی تا لنگ ظهر بیدار نمی شود و بیدار هم که شد لب به صبحانه نمی زند. سری به اتاق مامان زدم تا مطمئن شوم به چیزی نیاز ندارد. از لیا در نگاهش کردم. به خواب عمیقی فرو رفته بود. بیچاره این یک هفته خیلی خسته شده بود... فشار های روحی هم که هم یمدانم دست از سرش برنمیداشتند. امان از دست گیتی و آتیلا... می دانستم آخر رفتار های این دو نفر کار دستانم می دهد!! از اتاقم کتابی برداشتم و در سالن روی کاناپه دراز کشیدم و مشغول خواندنش شدم. نمیدانم چقدر گذشته بود، انقدر غرق در کتابم شده بودم که متوجه گذر زمان نشدم. برای لحظه ای نگاهم با ساعت افتاد.. ۲ بعد از ظهر را نشان میداد. ابروهایم از تعجب بالا رفت. ۳ ساعت و نیم تمام روی این کاناپه دراز کشیده بودم؟ چطور گذر زمان را نفهمیده بودم؟ به کتاب توی

دستم نگاه کردم..انقدر من را جذب خودش کرده بود که نمیتوانستم کنارش بگذارم.تکانی به خودم دادم و خواستم نیم خیز شوم که درد تمام وجودم را فرا گرفت.تمام تنم خشک شده بود و درد را با تمام سلول هایم حس میکردم.ناله هایم تبدیل به لب گزیدن شد.به هر زحمتی بود نیم خیز شدم و روی مبل نشستم.قطره ای اشک از گوشه چشمم بیرون پرید.دستم را روی کمرم گذاشتم و به آرامی ماساژ دادم.دردش کمتر که نمیدش هیچ با هر بار تکان دادن دستم فشاری که تکان بازوهایم به پشتم وارد میکرد،نفسم را می برید.آه بلندی کشیدم و نفسم را محکم بیرون دادم...عجب غلطی کرده بودم.آخر مگر روی کاناپه هم دراز می کشند و کتاب میخوانند؟صدای تقه در ورودی سالن باعث شد سرم را بلند کنم.بابا بود.با دیدنم در آن وضعیت با نگرانی وسایل توی دستش را روی زمین انداخت و تقریبا به سمتم دوید.دستهایم را توی دستش گرفت که باعث شد اخ ضعیفی بگویم.صدایش لرزان و نگران به گوشم رسید.

-چی شدی بابا؟حالت خوبه؟خوردی زمین؟جاییت درد میکنه؟

به پدرانگی هایش لبخندی زدم و سرم را تکان دادم.

-نه باباجونم...دراز کشیده بودم به کتابخونی..حواسم نبود سه ساعت همونطوری موندم بدنم خشک شده..چیز مهمی نیست.

نفسش را با آسودگی بیرون داد.بلند شد و کنارم روی کاناپه نشست و دستش را به آرامی روی کمر و کتف هایم تکان داد.احساس دردی همراه با لذت وجودم را فرا گرفت.تمام مدتی که کمرم را ماساژ میداد لبخند روی لبهایم جا خوش کرده بود.اما میدانستم که حتی اگر تا شب هم ماساژم بدهد این درد فقط یک دوش آب گرم میخواهد.

بعد از دوش آب گرمی که یک ساعت طولش انجامیده بود سر حال تر بودم.مقابل میز آرایشم نشستم و مشغول خشک کردن موهایم شدم.تنم هنوز هم کمی کوفتگی داشت اما خیلی بهتر شده بود و کمتر درد داشتم.دلم داشت ضعف می رفت از وقت ناهار گذشته بود و من هنوز چیزی نخورده بودم.مامان برای ناهاز صدایم زده بود اما من زیر دوش آب گرم بودن را ترجیح داده بودم.موهایم را که خشک کردم مرطبو کننده ام را هم به صورتم مالیدم و از اتاقم خارج شدم.صدای گیتی از آشپزخانه می آمد که داشت ترانه ای را زیر لبش زمزمه میکرد.پله های سالن را پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدم.حواسش پرت ریختن چای بود و متوجه آمدنم نشده بود...اهسته قدم برداشتم و درست پشت سرش ایستادم.اولش شیطنت به سراغم آمد و خواستم بترسانمش اما ترسیدم چای داغ رویش برگردد به همین خاطر به آرامی دستهایم را دورش حلقه کردم.هین آرامی کشید . سریع به سمتم برگشت.اخم ساختگی میام ابروانش نشانده و با لحنی که تلاش میکرد عصبانی نشانش دهد غرید:

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_بیست_و_ششم

-مگه نمیبینی دختر جون دارم چایی میریزم؟نمیگی یه وقت هول میشم میریزم همه جامو میسوزونم؟

خنده ای به صورتش پاشیدم.

-فعلا که نریختی...دلم خواست بغلت کنم حرفیه؟

چشم غره ای رفت و با ایش گفتنی رویش را برگرداند.

-گیتی امروز حوصله داری بریم بیرون کمی بگردیم و پاساژ گردی کنیم و حرف بزنیم؟

-اوهه این همه کارو یه جا میخوای انجام بدی؟

از آغوشم بیرون آمد و سینی چای را برداشت و در حال خارج شدن از آشپزخانه ازم خواست دنبالش بروم.

-حوصله بیرون رفتن رو ندارم به همین خاطر برو اتاق من، اینا رو بدم مامان اینا منم میام.بیام بشینیم کلی غیبت کنیم...هرچی باشه دیشب کلی سوژه واسه غیبت دستمون اومده!

لحنش کنایه داشت و طعنه!نمیدانم دقیقا به چه چیزی داشت طعنه میزد اما...!

باشه ای گفتم و به سمت اتاقش رفتم.اتاق گیتی از نظر من بهترین اتاق خانه مان بود.درست در انتهایی ترین قسمت راهروی ورودی خانه، گوشه ای دنج و خلوت که از نظر من تمام خصوصیات یک اتاق پر از آرامش را داشت.

به سمت تختش رفتم و منتظر رویش نشستم.به حرفهایی که میخواستم با او بزنم فکر کردم و سع یکردم تمام کلماتم را درست انتخاب کنم تا مبادا گیتی دچار سوء برداشت شود.دل خواهر دوست داشتنی ام از برگ گل هم نازک تر بود.

تمام اتاق را از نظر گذراندم...پرده های طوسی و سفیدش،با صورتی های دیوارهاش تناسب زیبایی را ایجاد کرده بود.ست کمد و سرویس خواب و میز آرایشش کرم رنگ متمایل به

استخوانی بودند. روی میز آرایشش اولین چیزیکه خودنمایی میکرد شیشه ادکلش بود.. ادکلنی که سالها بود استفاده میکرد و حالا دیگر عطر مخصوص او شده بود. به عروسک خرسی بزرگش که گوشه اتاقش را زینت بخشیده بود نگاه کردم... هدیه ای بود که من برای تولد هجده سالگی اش برایش خریده بودم... آن موقع من هم ۱۵ سالم بود. گیتی سه سال از من بزرگ تر بود و و از اتیلا یک سال بزرگ تر! یکی از دلایلی که اتیلا خیلی به پر و پایش میپیچید هم همین ارشد بودن گیتی بود. از اینکه یک سال دیرتر به دنیا آمده بود حرصش میگرفت. خنده ام گرفت از افکار کودکانه برادرم که انگار فقط قد کشیده بود. در همین افکار بودم که گیتی وارد اتاق شد. خودش را روی تخت انداخت و من را هم کنارش دراز کرد. در میان بازوانم کشیدمش و سرم را به شانه اش چسباندم. من هیچ دوست صمیمی ای نداشتم.. تمام دوستی من خلاصه میشد در گیتی... همه چیزم بود. عزیز ترینم بودم و من بی نهایت دوستش داشتم.

-خووووب... غیبت رو از کجا شروع کنیییییم؟؟؟

تک خنده ای کردم و خودم را متفکر نشان دادم.

-از عمه خانم بگم که کل دیشب نشست و پز عروسشو به مامان داد؟؟؟ یا از بنفشه خانم بگم که

خونه مادرشوهرش دعوت داشت و تشریف نیاورده بود؟ اممم تو بگو از کجا شروع کنیم؟

خنده ام شدت گرفت. این قیافه با مزه و این لحن بانگمش باعث شد دماغش را بین انگشتانم

بگیرم و محکم فشارش دهم.

-اااا نکن بیهوی دیدی فین کردم اومد تو دستتا!

-اههه چندششششششش

برای زدن حرفم کمی دست دست کردم. خیره شدم به چشمان میشی رنگش... چشمانی که هر
کسی را مجذوب خودش میکرد و غرق در دنیای عمیقش..

-بگو..

متعجب نگاهش کردم.

-چی رو؟

-همونی که داری حلاجیش میکنی بگی...نگی...!بریزش بیرون

مثل همیشه دستم برای رو بود! اصلا من عرضه مخف یکردن چیزی را نداشتم.. همیشه لو می
رفتم.. نمیدانم در نگاهم چه چیزی بود که نگفته میفهمیدند دردی برای جار زدن دارم! نفس
عمیقم را محکم بیرون دادم و برای لحظه ای چشمهایم را بستم و بعد دوباره خیره به
چشمهایش فکرم را بر روی زبانم راندم..

-گیتی... خودت میدونی که من عاشقتم... میدونی که بهترین دوستمی و همه زندگیمی.. نه فقط
خواهرم..

خودش را نزدیک تر کرد و حلقه دستانش را دورم تنگ تر.

-میدونم...

-میخواستم یه چیزی ازت بپرسم... از دیشب همش تو ذهنم این سوال داره مرور میشه.. من..

-میخواهی بپرسی دیشب چه مرگم شده بود که انقدر دور و بر آتیلا میچرخیدم نه؟

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_بیست_و_هفتم

چشمانش را بست و نفسش را به آرامی بیرون داد.

-بعضی حرفا زدن نداره... مته بعضی کارا که دلیل نداره... خیلی یهویی یه تصمیم میگیری... یه کاری میکنی... به عواقبش فک نمیکنی.. بعدش که میفهمی چیکار کردی مته این مونه که حس کنی عین خر تو گل گیر کردی.. حس الانه منه! توضیحی ندارم.. ولی جالب بود برام که حتی همون دیشب آتیلا هم این سوال توی چشمه‌هاش میچرخید و یه بار به زبونش نیاورد. جالب تر اینکه وسط رقص اصن نفهمید من پام پیچ خورد و یهو غیب شدم... مهم تر از اون اینکه که... اینکه بخوام با برادرم رابطه خوبی داشته باشم حتی برای یه شب... برای همه عجیب بود! دلم گرفت. از رفتار خودم.. از تصورات خودم.. از اینکه واقعا چرا باید به این فکر می کردم که کاره گیتی عجیب است؟ از اینکه چرا انقد عادت کرده بودم بین آنها فاصله ببینم؟ از اینکه آتیلا چرا انقدر بی توجه بود که حتی متوجه نبود گیتی نشده بود؟

-خستم گیسو... خیلی خستم! روحم.. خسته است... تشنه است... تشنه محبتی که بچه بودم فکر میکردم بزرگ شم پیدا میشه و سیرابم میکنه اما سرابی بیش نبود... هرچی بزرگ تر شدم دنیا برام بی رحم تر شد...

سر جایش نیم خیز شد و کمز ازم فاصله گرفت. منم به طبع او نیم خیز شدم و سر جایم نشستم. از گوشه چشمش نگاهم کرد..

-فقط دلتنگ یه رابطه خواهر برادری بودم...همین و بس!

خودم را به سمتش کشیدم و در آغوشم گرفتمش. دست آزادش را دورم حلقه کرد و با صدای خفه ای زمزمه کرد.

-هیچ وقت ازت متنفر نبودم گیسو...هیچ وقت نخواستم حتی برای لحظه ای فکر کنم که تقصیر توئه...چون تو عزیز تری...چون تو ته تغاریشونی...هیچ وقت نخواستم سردی اونا باعث بشه دلم ازت چرکین بشه...اما دروغ چرا..درواغ چرا خواهری که یه عمر حسرت اینو کشیدم جای تو باشم...حتی شده برای یه ساعت...یه لحظه...یه ثانیه...فقط بابا یه بار منو اونطوری نگاه کنه که به تو نگاه میکنه...فقط یه بار آغوششو اونطوری برام باز کنه که برا تو بازمیکنه...فقط یه بار...بین این همه دل شکستی هام از آتیلائی برادرم...یه بار ازم حمایت کنه و بگه احترام خواهرتو..بزرگ تر بودنم بخوره تو سرم..احترام خواهر بودنم رو نگه داره...یه شب هزار شب نمیشد گیسو مگه نه؟خواستم یه شب فک کنم آتیلا همون داداشیه که همیشه میخواستم باشه...اما میدونی چیه؟

خودش را ازم جدا کرد و از روی تخت بلند شد.روی صندلی مقابل میز آرایش نشست و با موهایش بازی کرد.

-ترک عادت موجب مرضه...بعضی چیزا رو نباید دست بزنی...باید بذار همونطوری که هستن بمونن..که اگه دست بزنی مته جوش چرکی همه جای زندگیتو به گند میکشن...دیشب تمام باورهام به اینکه یه روزی همه چیز خوب میشه...دود شد و رفت هوا...

میخواستم چیزی بگویم... احساس میکردم باید چیزی بگویم و بار غم دلش را سبک تر کنم..اما هیچ کلمه ای برای آرام کردنش پیدا نمیکردم...هیچ واژه ای نداشتم...اصلا چه می توانستم بگویم؟ بگویم من هم همیشه حسرت زیبایی ات... حسرت چشمهای میشی رنگت را می کشیدم؟ این دردش را آرام میکرد؟ ناگفته هم جوابش را میدانستم... حرف مادر بزگها را تکرار میکرد: آدم به جای یه مثقال زیبایی یه مثقال شانس و بخت داشته باشه!

بی هوا به سمتم برگشت و با خنده و صدای بلند گفت:

-خوووووب حالا نوبت توئه! زر زرای من تموم شد. حالا تو زراتو بزن بینم دیشب چت شده بود اونطوری مته مرغ سرکنده میشدی هی؟

مثل همیشه سریعا تغییر شخصیت داده بود. انگار همان آدم سر به زیر و آرام دو دقیقه پیش نبود. لبخند روی لبهایم نشست.

-لبخند ژکوند میزنی خانم.. خبریه؟ نگو نفهمیدما...

-چی رو نفهمیدی؟

-همون آقا خوشتیپه رو!

چشمهایم از تعجب گشاد شدند!

کدوم آقا خوشتیپه؟

-همونی که با دیدنش اخمت گرفت... فک کنم مهمونی نبودیم میزدی لهش میکردی بدبختوا!

قهقهه ای زد و دستی به موهایش کشید. تمام کارهایش لوند بود. تازه متوجه شدم که منظورش به دوست آتیلا بود. از یادآوری اش حرصم گرفت. پسرک بی تربیت! وقتی رفتارهای دیشبش یادم می افتاد دلم میخواست آتیلا را له و لورده میکردم با این دوست عتیقه اش! نمیدانم قیافه ام چطور شده بود که خنده اش شدت گرفت.

-قیافه رو! معلومه بدجوری رو اعصاب رژه رفته ها!

چینی به ابرویم انداختم و پاهایم را بالاتر کشیدم و زانوهایم را بغل کردم. به دیوار تکیه دادم. -نمیدونی چقدر حرص خوردم دیشب گیتی! حیف که مهمون بود و ما میزبان! دوما هم دوست آتیلا بود.. ترسیدم آتیلا خون به پا کنه.. بچه پررو اومده زل زده تو چشم میگه ببخشیدا خیره شدم بهتون آخه شما از همه زیباترین چشم هام نمیتونن دست از خیره شدن بردارن! بچه پررو! سر جمع دو دقیقه است منو دیده ها

-حالا چرا انقدر حرص میخوری؟ تو که بدت نمیاد ازت تعریف کنن.

به نیشخند روی لبش خیره شدم. داشت سر به سرم میگذاشت. هرچند من واقعا از مورد تعریف قرار گرفته شدن خوشم می آمد. اما نه از هر کسی!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_بیست_و_هفتم

-دارم بهت میگم طرف همش چند دقیقه است منو میشناسه ها.. خیلی پررو بود. به نظرم باید

حداقل احترام دوستیش رو نگه میداشت. مثلا مهمون بود.. مهمون که انقدر گستاخ نمیشه!

-شایدم بشه گفت جسور بوده!

-چی میگی تو؟

-خوب تو یه نگاه دیدت ازت خوشش اومده.. نگات کرده عاشقت شده شاید! کجاش مشکل

داره؟

-گیتی حالت خوب نیستا... چی میگی تو؟ اولاً اگه قرار به عشق تو نگاه اول باشه باید عاشق تو

بشه نه من! دوما فرض کنیم شد... من خواهر دوستش فک نمیکنی خیلی بی ادبیه یهو پاشه

بیاد زل بزنه تو چشم بگه ببخشید خیرتون شدم!!!

-سر همین انقدر حرصی شدی؟

-آخه نمیدونی که! کاش فقط همین بود... فک کن دارم با آتیلا می رقصم یهو موقع که دارم

میپیچم اون ور میبینم یکی درست پشت سرم ایستاده! وسط سالن رقص هیچ تکونی هم

نمیخوره!

با یادآوری اتفاق موقع رقص اخم هایم را در هم کشیدم. گیتی جدی تر شده بود و در سکوت به

حرفهایم گوش میداد.

-در کمال پرروی با اینکه وسط سالن رقص و استاده و تکونم نمیخوره ازم درخواست رقص کرد

بعدم بدون اینکه اصلا منتظر باشه بینه قبول میکنم یا نه آستین کتمو گرفت کشید سمت

خودش!

نگاه گیتی مشکوک و متعجب شد.

-یعنی بغلت کرد؟

خنده ام گرفت. گستاخ بود حتما ولی دیگر در آن حد جسارت نداشت که اگر داشت به جای آستین کتم دستم را میگرفت.

-نه بابا دیوونه... بغل کجا بود؟ بغلم میکرد که خونش همونجا حلال میشد. خودمم کاریش نیمکردم بابا زندش نمیداشت

به حرفم با صدای نسبتا بلندی خندیدم اما گیتی تنها پوزخندی روی لبهایش نشست که باعث شد من هم خنده ام را خفه کنم.

-خوب بعدش چی شد؟

-هیچی واستاده جلوم داره برا خودش می رقصه! منم هیچ واکنشی نشون نمیدادم.. شوکه شده بودم. همش فک میکردم این دیگه کیه؟ باور کن تو عمرم آدم به این پروویی ندیدم من. اوادم برگردم که دوباره از آستین کتم گرفت. باز زل زد تو صورتم. برگشته میگه بازم باید عذرخواهی کنم گویا! باور کن گیتی دلم میخواست همونجا جفت پا لهش میکردم.

-چرا نکردی؟

-چی نکردم؟

-لهش!

-بین اون همه آدم؟

-خوب تو که خوشت نیومده بود از کاراش و رفتاراش چرا بهش نگفتی؟ شاید فک کرده این مخ
زنیا رو تو هم جواب میده...!!!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_بیست_و_هشتم

-غلط کرده! خوب وقتی اینهمه اخم و تخم میکنم یعنی چی؟ یعنی خوشم نیومده دیگه!

-حالا..بعدش چی شد؟

-هیچی..چی میخواستی بشه؟ دیدم خیلی ضایع است همونطوری واستم یکم الکی خودمو تکون

دادم که مثلا دارم می رقصم بعدشم زودی جیمم زدن سمت آتیلا..اونم دیگه بیخیال شد.

-هممم..

-تو چرا هی غیب میشدی دیشب؟

چپ چپ نگاهم کرد.

-گوش نکردیا! میگم پام پیچ خورد!

نگاه چپ چپش را با گوشه چشم نازک کردن جواب دادم و با شوخی کنایه آمیزی گفتم:

-نخیر منظورم به همون لحظه است که جناب پررو خان پشت سرم ظاهر شد..دم آشپزخونه! تا

برگشتم سمت دیدم نیستی!

شانه ای بالا انداخت و از جایش بلند شد. به سمت پنجره اتاقش رفت و پرده را کناری زد... نور
ضعیفی به داخل اتاق تابید.

-مامان صدام کرد رفتم ببینم چی میگه.

-ولی من هرچا گشتم نبودی!

-همچین میگی هرچا.. یه خونه چند صد متری که اینهمه گشتن گشتن نداره... همون دو رو برا
بودم دیگه.

مشکوک نگاهش کردم. حس میکردم دارد چیزی را از من مخفی میکند. اما بیشتر اصرار نکردم
تا حساس نشود.

بقیه روز بیشتر به شوخی ها و خنده و به قول معروف جفنگ بازی های خواهرانه مان
گذشت. شام را در جمع سه نفره مان خوردیم و من تمام مدت ذهنم سمت حرفهای گیتی بود
و نگاهم به بابایی که میدانستم خودش هم پشیمان است از رفتار سردی که تا این لحظه داشته
است. آتیلا شب را با دوستانش بود و پاسی از شب گذشته به خانه آمده بود. انگار باید با او هم
صحبتی میکردم.. این روزها تمام فکر و ذکرم شده بود حرف زدن با این و آن و پیدا کردن راه
حلی برای مشکلی که ریشه اش عجیب عمیق بود.

سر کلاس تاریخ ادبیات نشسته بودم. خمیازه بلند بالایم نشان از خسته کننده بودن کلاس
داشت. از اینکه این ترم این درس را برداشته بودم به شدت پشیمان بودم. با سقلمه ای که به
پهلویم وارد شد خمیازه ام را کمی جمع کردم و به به ترنم که کنارم نشسته بود و مدام
آرنجش را در پهلوی مبارک من فرو میکرد نگاه کردم. با اشاره ای به استاد سرش را سریع

پایین انداخت. به سمت مسیر اشاره اش برگشتم. استاد با اخم غلیظی خیره ام شده بود. دختر پررو و بی ادبی نبودم اما واقعا کلاسش کلاس مزخرفی بود و از اینکه جلسه قبل به بهانه مرخصی اش کلی ساعت اضافه نگه‌مان داشته بود و حالا هم با پررویی کلاسش را تعطیل نکرده بود، حرصم گرفته بود. خواستم به خیره شدن به چشمهای اخم‌پوش ادامه بدهم اما ادب حکم میکرد سرم را پایین بیندازم. به محض تمام شدن ساعت کلاس با عجله از کلاس خارج شدم... به هیچ عنوان حوصله توبیخ شنیدن نداشتم. پله های سالن را دوتا یکی پایین رفتم و با قدم های تند به سمت خروجی دانشگاه حرکت کردم. آنقدر سریع راه می رفتم که انگار کسی دارد دنبالم میکند. خنده ام گرفت.. از اخم یک استاد چنان داشتم فرار میکردم که هر کی میدانست فکر میکرد خلاف بزرگی مرتکب شده ام! تنها جرمم خمیازه کشیدن بود.

از در دانشگاه که خارج شدم مسیرم را به سمت ایستگاه تاکسی ها تغییر دادم. هنوز چند قدمی از ورودی دانشگاه دورتر نشده بودم که صدای نسبتا آشنایی اسمم را صدا کرد. برگشتم مواجه شد با رو به رو شدن با آدمی که دو شب پیش با تمام وجود حرصم داده بود. این دیگر از کجا پیدایش شده بود؟ چند قدم نزدیک تر آمد و با کنی فاصله مقابلم ایستاد.

-سلام عرض کردم خانم.

میخواستم به احترام دوست برادرم بودنش اخم نکنم و چینی به پیشانی ام نیندازم ولی نشد که نشد.

-سلام.

لبه‌ایش به لبخندی کش آمده بود و باز هم با همان چشم‌های خیره‌اش، زل زده بود به من
اخم کرده.

- فکر کنم تو این دو روزی که با شما آشنا شدم به اندازه تمام عمرم عذرخواهی کردم!
- من دلیل برای عذرخواهی هاتون نمیبینم آقای نیک سرشت... و نمیدونم چه اصراری دارین
روی این قضیه.

- به خاطر دلخوریتون عرض کردم خانوم. گویا هنوز هم دلخور هستین.
پوزخندی زدم. با خودش فکر میکرد حتما خیلی آدم مهمی است که باید به خاطرش دلخور
باشم. هرچند که کمی عصبانی بودم اما به طور قطع این آدم برایم مهم نبود.

- چرا باید دلخور باشم؟

- نمیدونم.. خودتون بگین.

- ببخشید من عجله دارم باید برم. دلیلی هم برای دلخوری ندارم بنابراین خیالتون راحت باشه از
این به بعد نیازی به معذرت خواهی نیست.

لبخندش عمیق تر شد و نگاهش شیطان. کمی سرش را نزدیک تر آورد و درست مقابل صورتم
نگه داشت.

- پس شما هم فکر میکنین دفعه بعدی وجود داره؟

خشکم زد. حتی میتوانم بگویم زبان بند آمد. چه سوتی ای داده بودم خودم نفهمیده بودم! من فقط از روی ادب و یک جورهایی عادت این حرف را زده بودم اما بین چه تعبیری از آن کرده بود. بعد میگفتم پررو است گیتی میگفت نه جسور!

-منظور من این نبود آقا... و همونطور که گفتم دیرم شده. روز خوش

آمدم بروم که قدم هایش را تند تر کرد و مقابلم ایستاد.

-اجازه بدین برسونمتون... من همین این طرفا کار داشتم اتفاقی شما رو دیدم... خوشحال میشم اگر این اجازه رو بدین.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_بیست_و_هشتم

-آقای نیک سرشت.. از لطفتون خیلی ممنونم ولی حقیقتش من نه تمایلش رو دارم و نه دلیلی برای این کار میبینم. و فکر میکنم این حرف الان بهترین جواب برای رفتار هاتون باشه. لطفا جای نخورده پسر خاله نشین!

بی توجه به اینکه چه عکس العملی نشان خواهد داد از کنارش رد شدم و سریعاً دستم را برای یک تاکسی تکان دادم. حوصله اینکه راننده منتظر شود سه مسافر دیگر هم از راه برسد را نداشتم بنابراین با گفتن دریست خودم را راحت کردم. تا لحظه ای که داخل تاکسی بنشینم

سنگینی نگاهش و حتی پوزخند روی لبش را حس میکردم. خوب جوابش را داده بودم. دلم
خنک شد.. پسره گستاخ!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_بیست_و_نهم

پشت میز تحریرم نشسته بودم و به کتاب قطور سیری در تاریخ ادبیات نوشته استاد سخن ور
خیره شده بودم. داشتیم کم کم به روزهای پر استرس امتحان نزدیک میشدیم و من هنوز لای
خیلی از کتابهایم را هم باز نکرده بودم. سرم گرم کتابم و برداشتن نوت بود که با باز شدن در
اتاقم سرم به سمتش چرخید. حتی اگر سرم را هم نمیچرخاندم میتوانستم حدس بزنم چه
کسی وارد اتاق شده است. مگر کسی هم بود به جز آتیلا که در نزده وارد اتاق من بشود؟
-تو هنوز یاد نگرفتی اتاق یه حریم شخصیه.. قبل ورودت باید در بزنی و اجازه بگیری؟!!!
شانه ای بالا انداخت و بیخیال گفت:

-مامان کارت داره. خیلی هم واجبه کارش گفت اگه تونستی زودتر بری پیشش.

نگران شدم. چه کاری بود که مامان انقدر عجله داشت؟ شتابزده از جایم بلند شدم و با قدم های
تند از اتاق خارج شدم. همزمان با آتیلا که داشتم پله ها را پایین می رفتم پرسیدم:

-فهمیدی کارش چی بود که انقدر عجله داشته؟

-نه...ولی فکر کنم ربط داشت به خواهر بزرگه گرامی!

چشم غره ای بابت لحنش رفتم و سریعتر از کنارش گذشتم و وارد آشپزخانه شدم. مامان پشت گاز ایستاده و داشت غذایش را هم می زد و می چشید. یکی از صندلی های پشت میز غذا خوری را عقب کشیدم و خودم را رویش جای دادم. منتظر شدم چشیدن غذایش تمام شود تا حواسش کاملا جمع باشد. میدانستم اگر سر حرف را باز کنم حواسش پرت می شود و بعدا از یقه من می چسبد که به خاطر او طعم غذایش تغییر کرده است. لبخند به لب به کارهایش خیره شدم. مامان زن خیلی صبور و با گذشتی بود. مشکلات زندگی هیچ وقت کمرش را خم نکرده بودند و حتی خم هم به ابرویش نیامده بود. زن دوست داشتنی که همه زندگی ام بود.. بهتر بگویم همه زندگیمان بود. جان گیتی به جانش بسته بود.. نشده بود تا حالا حتی یک بار هم روی حرفش، حرفی بیاورد. در همین فکر ها بودم که متوجهم شد. لبخندم پر رنگ تر شد. دستم را زیر چانه ام گذاشتمو کمی خودم را جلوتر کشیدم.

-مامان خوشگلم با من چه کاری داشتن که دستور حضور سریع رو دادن؟

گوشه چشمی نازک کرد و در حالی که داشت قاشق های کثیف را داخل سینک می گذاشت با لحن شوخی کنایه آمیزی گفت:

-چقدرم که سرکار خانم سریع السیر تشریف آوردن.

-الهی من قربونت برم. داشتم نگات میکردم چند دقیقه ای میشه اینجا نشستم.

-میدونم. فک کردی من متوجه نمیشم وقتی دخترم وارد آشپزخونم میشه؟ من عطر تن دونه دونه بچه هامو میشناسم.

مهربان ترین و شیرین ترین مادر دنیا بود...این را تا آخر خودِ خودِ دنیا هم که شده جار
میزدم.صندلی مقابلم را عقب کشید و رو به رویم نشست.دستانش را در هم گره زد و نگاهش را
به دستانش دوخت.داشتم کم کم نگران میشدم.حتما اتفاق بدی یا افتاده بود یا می خواست که
رخ دهد.

دستم را به سمت دستانش بلند کردم و میان دستانم گرفتم.فشار آرامی به دستانش وارد کردم
که باعث شد نگاهم کند.

-مامانم...چی شده؟داری نگرانم میکنی.

آهی کشید و سرش را دوباره پایین انداخت.

-چی بگم گیسو...چیزی که نشده اما..میدونم که قراره یه قشقرق دیگه داشته باشیم.

-قشقرق؟برای چی؟

-امروز یه خانمی تماس گرفته بودن...میخواستن برای آشنایی بیان.

-مامان گیج شدم..آشنایی برا چی؟

برای لحظه ای چشمانش خندان شد.نگاهش شاد و لب هایش به لبخندی محو مزین شد.

-برا امر خیر.

تازه دو زاریم افتاد.لبخند حالا روی لبهای من هم نشسته بود.برای لحظه ای هیجان زده از

جایم بلند شدم اما با یادآوری رفتار های همیشگی گیتی تمام ذوقم کور شد و سر جایم

نشستم.

-از واکنش گیتی میترسی مامان..مگه نه؟

-نمیخواستم قبول کنم گیسو...گفتم بذارین با دخترم صحبت کنم بعد اما هر چی من گفتم خانمه بیشتر اصرار کرد.میگفت که پسرش با گیتی هم دانشگاهی بودن و همدیگرو میشناسن..

-مامان جونم نگران نباش...من با گیتی حرف میزنم باشه؟

-نه عزیزم..خودم بهش میگم.ولی میترسم بازم فکرای اشتباه بکنه.

-نمیکنه مامانم...فوقش اینه که دلش نخواست جواب رد میده..هیچ کس که زورش نمیکنه بشینه پای سفره عقد.

-گیسو...طاقت غصه اشو ندارم دخترم.تو که میدونی...

-میدونم مامان جونم.اینو گیتی هم میدونه...پس خودت رو ناراحت نکن باشه؟اصلا بذار برم صداش کنم همین الان بهش بگو.هان؟

-باشه دخترم..صداش بزن.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_بیست_و_نهم

به سمت اتاق گیتی رفتم و با تقه ای روی در وارد اتاقش شدم.روی تختش دراز کشیده بود و به گوشی اش خیره شده بود و گاهی چیزی تایپ میکرد.دلم میخواست کمی شیطنت کنم اما

میدانستم به گوشه اش حساس است و اگر دست درازی کنم حتما عواقبش دامنم را خواهد گرفت.

-گیتی...عزیزم میشه چند لحظه بیای؟ مامان کارت داره.

سرش را از گوشه بلند کرد و نگاه گنگش را بهم دوخت.

-تو کی اومدی تو اتاق من نفهمیدم؟

خنده ام گرفت. یعنی انقدر غرق در گوشه اش شده بود که حتی متوجه آمدنم نشده بود و تقه روی در هم نشده بود؟

-چند لحظه پیش. مگه داری چیکار میکنی که انقدر غرق شدی اومدمو نفهمیدی؟

از روی تخت بلند شد و در حالی که گردنش را ماساژ میداد به سمتم آمد.

-هیچی بابا یکی از هم دانشگاهی های قدیمیمه..جدیدا خیلی سیریش شده هی پیام میده حرفای بی ربط میزنه. داشتیم اونو از سرم باز میکردم.

خون در رگهایم منجمد شد. خدا کند فقط یک تشابه هم دانشگاهی بودن باشد و بس! وگرنه خدا میداند که چه عکس العملی نشان خواهد داد. تنها واکنشی که توانستم نشان بدهم تکان دادن سرم بود.

گیتی روی صندلی مقابل مامان نشست و من هم خودم را درست کنار مامان جا

دادم. میخواستم تمام واکنش هایش را جزء به جزء به تماشا بنشینم.

تمام مدتی که مامان با استرس حرفهایش را زد گیتی بدون هیچ واکنش و عکس العملی نشسته بود و نگاهمان میکرد. گاهی مسیر نگاهش به سمت مامان بود گاهی به من... هیچ اثری از عصبانیت و ناراحتی در صورتش دیده نمیشد. نمیتوانستم حدس بزنم دارد به چه چیزی فکر میکند.

حرفهای مامان که تمام شد گیتی دستهایش را به سمت مامان بلند کرد و روی دستهایش گذاشت.

-الهی من قربونتون برم.. به خاطر یه چنتا حرف ساده انقدر استرس گرفته بودی صدات می لرزید؟

-یعنی الان تو ناراحت نیستی؟

خندید. از آن خنده های قشنگش که نشان میداد واقعا ناراحت نشده است.

-نه مامانم... آخه چرا باید ناراحت بشم؟ شما همون کاری رو کردی که هر مادری میکنه... و من اصلا و ابدا به خودم اجازه نمیدم عصبانی بشم. فقط ای کاش با وجود تمام اصرار هاشون قبول نمیکردی... شما که میدونین من فعلا قصد ازدواج ندارم. داشته باشم هم حتما باید طرف مقابلم کسی باشه که خودم انتخاب کرده باشم.. نه اینکه اون منو انتخاب کرده باشه. اما حالا که قول دادی اشکالی نداره بیان.. ولی جواب من منفیه. مخصوصا که از پسره اصلا خوشم نمیاد و تازه همین چند دقیقه پیش هم دکش کردم!

ریز خندید و از جایش بلند شد تا برای هر سه تایمان چایی بریزد. دیدم که مامان نفسش را با خیال راحت به بیرون فرستاد... بیچاره چه استرسی کشیده بود.

-به به چه خلوت کردین مادر و دختر.

صدای آتیلا بود که داشت وارد آشپزخانه میشد. به سمت مامان رفت و از پشت در آغوش گرفتش.

-مامان خانوم خوب دختر تو گذاشتی و دل منو تحویل نمیگیری ها!

وای خدای من باز هم آتیلا سوتی داده بود! باز هم.. حتی دلم نمیخواست برگردم و با نگاه گیتی رو به رو شوم. صدای مامان با لحن محکم و دلنشینی گوشم را نوازش کرد.

-معلومه که دخترای گلمو میذارم و دل منم توهمنه برو و دل بابات...مردی گفتن زنی گفتن. دختر یعنی عشق مامان همدم مامان. خدا رو شکر که خدا بهم دوتا برگ گل داده یکی از یکی بهتر. اخم های آتیلا در هم کشیده شد و از مامان فاصله گرفت. میدانستم که کنایه مامان را گرفته است...لبه هایم به لبخند کش آمدند و حتی میتوانستم بدون چرخاندن سرم لبخند خوشحال گیتی را هم ببینم.

تازه میخواستم من هم چنتا تیکه نون و آبدار نثارش کنم که با حرفی که مخاطبش گیتی بود لال شدم.

-کی بشه شیرینیتو بخوریم خانوم چای ریز بلکه بری جامون یکم بازتر شه!

گیتی چای ها را مقابل مامان و من گذاشت و با بوسه ای روی گونه مامان بی آنکه جواب یا عکس العملی به حرف آتیلا نشان بدهد از کنارمان رد شد. صدای در ورودی را که شنیدم عصبانیتم را نتوانستم کنترل کنم و این عصبانیت در قالب اشک خودش را نشان داد. میخواستم هرچی فحش آبدار بود نثارش کنم اما فقط اشک بود که گونه هایم را تر میکرد. مامان را کارد

میزدی خورش در نمی آمد. برای اولین بار دستش را روی آتیلا بلند کرد و گونه اش را به سیلی محکمی نوازش داد. آتیلا حیرت زده در جایش ایستاد... شاید حتی در خیالش هم نمی گنجید یک روزی از مادری که همیشه نازش را می کشید و گل پسر تاج سرم برایش میکرد، ناز شستی نوش جان کند. مامان بدون حتی ذره ای لرزش و پشیمانی از کارش انگشت اشاره اش را به سمت آتیلا گرفت و با همان تحکم غرید:

- بار آخرت بود آتیلا... بار آخرت بود با دختر من اینطوری حرف زدی. به خدا شیرمو حلال نمیکنم اگه نری و ازش معذرت نخواستی.. اگه نری و از دلش در نیاری... از این به بعدم حق نداری از گل نازک تر بهش بگی.. عاقت میکنم آتیلا.. فهمیدی؟ نمی بخمشت.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_بیست_و_نهم

آتیلا را که هنوز مبهوت سر جایش ایستاده بود، پشت سرش جا گذاشت و آشپزخانه را ترک کرد. هنوز هم اشکهایم روی گونه هایم، سر سره بازی میکردند. تمام زورم به گفتن "بدجنس نامرد" ی ختم شد که مطمئن نبودم در آن بهتش آن را شنیده باشد یا نه!

#گیسوی_شب

یک ماه از آن روز گذشته بود. در طول این یک ماه خیلی چیزها تغییر کرده بود... آتیلا تا یک هفته در شوک و بهت بود و با کسی حرف نمیزد. لب هایش تنها به یه کلمه باز میشد. "سلام". همین و بس! حتی دیگر با گیتی هم کاری نداشت و زخم زبانی هم به او نمی چسباند. اما هنوز از دل گیتی درنیاورده بود. هنوز هم به سراغش نرفته بود. از آن روز تقریبا هیچ کدام با دیگری حرف نمیزدند فقط مسالمت آمیز از کنار هم رد میشدند. ماما اما سرسنگین شده بود... به آتیلا گفته بود تا وقتی از گیتی معذرت نخواهد او را نخواهد بخشید. آتیلا هم تا یک هفته تحمل کرده بود اما وقتی بابا هم همراه ماما شد و با آتیلا بحث مفصلی کرد، آتیلا فهمید که دیگر دوران تازاندنش تمام شده و باید دیگر با گیتی کنار بیاید. خوب یادم است وقتی میخواست از گیتی معذرت خواهی کند چقدر برایش سخت بود. دستانش مشت شده و کنار پاهایش افتاده بودند. ابروهایش در هم فرو رفته بودند و اخم پررنگی پیشانی اش را مزین کرده بود. گیتی اما برعکس آرام و بیخیال منتظرش ایستاده بود.. گویی برایش اهمیتی نداشت. شاید هم داشت از این لحظه لذت کافی را میبرد اما به رویش نمی آورد. هرچه بود سالها این برادری که مقابلش ایستاده بود، حسابی ته دلش را خالی کرده بود با حرفها و آزارهایش! همین که آتیلا دهانش را باز کرده بود تا کلمه ببخشید را بر زبانش بیاورد گیتی او را در میان آغوشش کشیده بود. دستانش را محکم دور آتیلا حلقه کرده بود و با لبخندی که همان لحظه روی لبش نشسته بود زمزمه کرد:

-نیازی به معذرت خواهی نیست داداشی... من همون روز بخشیدم.

هیچ کدام انتظار این رفتار را نداشتیم... حتی من! آتیلا هنوز سفت و سخت ایستاده بود... هرچه نگاهش میکردم نمی توانستم تشخیص بدهم به چه چیزی فکر میکند... دوست داشتم چیزی بگویم اما هنوز همانطور ایستاده بود. با دست های مشت شده ای که کنار افتاده بودند و دور گیتی حلقه نشده! اما انتظارم طولی نکشید... در کمال تعجب مشت دستانش را باز کرد و به آرامی گیتی را در آغوش کشید. سکوتم هزاران حرف میزد و این تمام وجود هر سه نفرمان را سرشار از آرامش و لبخند کرد.

خواستگار گیتی هم آمد و گیتی در نهایت احترام جواب منفی داد. بابا سعی کرد دلش را بفهمد و گیتی تنها جوابی که داده بود این بود: دوست ندارم. بابا هم دیگر پی گیر نشده بود و جالب تر این بود که آتیلا هم با گیتی موافق بود و میگفت اصلا به گیتی نمی آمد!! این یک ماه شروعی شده بود برای تمام اتفاقات خوبی که تا مدت ها روح و روانمان را صیقل میداد.

از کتابفروشی خارج شدم و پشت خط عابر پیاده ایستادم. چراغ قرمز بود و تمام اتومبیلی ها در حال حرکت... پر شتاب به این طرف و آن طرف. به کتابهای داخل کیف پلاستیکی ام نگاه کردم. باز هم کتابهایی که استاد درس رمان معرفی ییود و من مشتاقانه اولین نفر برای خرید اقدام کرده بودم. دل توی دلم نبود تا هرچه زودتر شروعشان کنم و در کلسا با استاد به بحث و مجادله پردازم. در اثر یک تصمیم آنی مسیرم را به سمت یه کافه تغییر دادم. من خیلی آدم تنها کافه رفتن نبودم و خیلی کم این اتفاق را تجربه کرده بودم و خیلی زود هم آنجا را ترک کرده بودم اما امروز... دوست داشتم ساعتها در کافه بنشینم و خودم را به صرف یک فنجان قهوه دعوت کنم و در کمال آرامش به مطالعه کتابم پردازم.

وارد کافه که شدم اولین چیزی که توجهم را جلب و مشامم را نوازش کرد بوی تلخ قهوه بود. پشت یکی از میزهای نار پنجره که به نظرم دنج ترین نقطه کافه می آمد نشستم و با آمدن پسر جوانی که خیلی مرتب و با شخصیت به نظر می رسید بدون فوت وقت قهوه لاته سفار شادم و کتاب *wuthering height* (بلندی های بادگیر) را از کیسه کتابهام در آوردم. نفس عمیقی کشیدم و اولین صفحه کتاب را باز کردم. با ذوق وصف نشدنی شروع به خواندن جملات ردیف شده پشت سر هم کتاب کردم. آنقدر در کتاب غرق شده بودم که حتی متوجه قهوه ای که مقابلم قرار گرفته بود و به احتمال زیاد تا الان داغی دلچسبش را از دست داده بود، نشده بودم.

-قهوه تون سرد شد، خانم بردبار!

با شنیدن اسمم حواسم از کتاب پرت و به سمت مردی که بالای سرم ایستاده بود جلب شد.

-اجازه میفرمایین خانوم؟

اشاره ای به صندلی مقابلم کرد. نمیدانم تحت تاثیر کتاب بود یا بوی خوش قهوه ای که در مشامم پیچیده بود بدون حرفی با تکان سر موافقتم را نشان دادم. ابروهایش بالا رفت و با تعجبی که نمیدانم ساختگی بود یا واقعی در حالی که داشت خودش را روی صندلی جا میکرد گفت:

-انتظار داشتم اخم کنین و ناراحت که من مجددا مجبور به عذرخواهی بشم.

کتابم را بستم و و گوشه ای روی میز گذاشتم. قهواه ام را نزدیک تر کشیدم و دستانم را دور
فنجان سفید رنگش حلقه کردم. حرفش را بی جواب گذاشتم در عوض مستقیم نگاهش کردم و
چیزی که در آن لحظه به ذهنم آمده بود را بر زبانه جاری کردم.

-جالبه برام که انقدر تصادفی با شما رو به میشم. اون سری جلوی دانشگاه.. حالا هم اینجا.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_سی_ام

به پشتی صندلی اش تکیه داد و در حالی که با دستش به پسرک پیشخدمت اشاره
میکرد، گفت:

-چرا فکر میکنی اتفاقی بوده؟

تعجب کردم. ابروهایم ناخودآگاه بالا رفت و چشمهایم از حد معمول گشاد تر شدند. منظورش
چه بود؟ فکرم بی معطلی بر زبانه جاری شد.

-منظورتون چیه؟

سفارشش را که درست مثل من و نمیدانم به تقلید از من بود یا صرفاً یک علاقه سلیقه ای
بود، قهوه لاته داد. با لبخند محوی سرش را کمی کج کرد.

-منظور خاصی نداشتم.

-اما من فکر نمیکنم آدم ها هر حرفی رو بی منظور بزنن!

-هر حرفی رو که نه...ولی بعضی حرفها چرا.

گوشه ابروی چپم را بالا دادم و در حالی که جرعه ای از قهوه خنک شده ام می نوشیدم سرم را تکان دادم. فنجان را داخل نعلبکی اش گذاشتم و در حالی که به چشمهای مشکلی اش خیره شده بودم پرسیدم:

-حالا دیدار امروز اتفاقی بود یا؟؟؟

-یا؟؟ یا چی؟

-از پیش تعیین شده!

-خودتون چی فکر میکنین؟

-از اینکه سوالم با سوال جواب داده بشه بدم میاد!

لبخندی زد و سری تکان داد.

-متوجهم . عذر میخوام. در جواب سوالتون هم اتفاقی بود...هم از پیش تعیین شده!

گیج نگاهش کردم. مگر میشد هم اتفاقی باشد هم از پیش تعیین شده؟

-توی کتابفروشی به طور کاملا اتفاقی دیدمتون. چند باری خواستم جلوتر بیام و عرض ادب

کنم که خوب...به واسطه تجربه قبلی این کارو نکردم. از دور نگاهتون کردم و دیدم با چه

هیجانی داشتن کتابهاتون رو انتخاب میکنین. وقتی از کتابفروشی خارج شدین یه حسی مثل

قلقلک کنجاویمو تحریک کرد باعث شد تعقیبتون کنم.

به اینجای حرفش که رسیدم. دوست نداشتم کسی زیر نظرم بگیرد و این آدم تا این لحظه تمام کارهایی را کرده بود که من دوست نداشتم.

-دیدمتون که وارد این کافه شدین.. اولش فکر کردم با کسی قرار دارین ولی وقتی کمی منتظر شدم و دیدم تنها گوشه ای نشستین و دارین کتاب می خونین به خودم جرات دادم و من هم وارد کافه شدم. خیلی غرق در کتابتون شده بودین نمیخواستم مزاحمتون بشم... ولی وقتی دیدم حتی متوجه پیشخدمت نشدین کنجاو شدم بدونم چه چیز این کتاب انقدر توجهتون رو جلب کرده که درش غرق شدین.

دستهایم را زیر چانه ام گذاشتم و کمی خودم را جلوتر کشیدم. با دقت به اجزای صورتش نگاه کردم... ذهنم داشت باز هم شیطنت میکرد و میخواست دوباره چهره اش را از زیر نظر بگذراند. اما این اجازه را بهش ندادم و حواسم را جمع سوالی که میخواستم بپرسم، کردم.
-میشه بپرسم برای چی انقدر کنجاو شدین که دنبالم راه افتادین و تا اینجا اومدین؟

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_سی_و_یکم

-چون ازتون خوشم میاد!

شوکه شدم. در حدی که دستانم از زیر چانه هایم به پایین افتادند و کمی تعادلم را از دست دادم. انتظار این جواب را نداشتم... میدانستم پررو و گستاخ است اما تا این حدش را... حتی تصور نمی کردم! چند وقت بود من را شناخته بود؟ این بار چندم بود که مرا می دید؟ آیا همین زمان کم کافی بود برای اینکه بخواهد از من خوشش بیاید در حدی که وقتش را صرف راه افتادن دنبال من بکند؟ ناخودآگاه به چشمهایش خیره شده بودم... به صورتی که هیچ آثاری از شوخی در آن دیده نمیشد. حتی آثار گستاخی هم نداشت... اما تا دلت بخواهد جسارت و اعتماد به نفس در میان صورتش نشانده بود.

نمیدانستم باید چه واکنشی نشان بدهم... چه حرفی بزنم و از کدام کلمات استفاده کنم. آدم تقریباً بلبل زبانی بودم و خیل یوقتها جوابی در آستینم داشتم اما امان از وقتهایی که حتماً باید یه چیزی بگویم... قفل میشود زبانه و کلیدش را در میان هیاهوی افکارم گم میکنم. نمیدانم در حالات صورتم چه دید که به کمکم شتافت.

-شاید شما فکر کنین من دوباره یک معذرت خواهی بهتون بدهکار شدم بابت رک گویم! اما این بار این رو به عهده نمیگیرم. من از همون روزی که توی جشن شما رو دیدم ازتون خوشم اومد. اهل نقش بازی کردن و لوس بازی و ادا اطوار نیستم و ترجیح میدم اگر حرفی دارم به زبون بیارم و لازم باشه برای داشتن کسی تلاش کنم. از همون روز ازتون خوشم اومد و وقتی به طور اتفاقی جلوی دانشگاه دیدمتون احساس کردم که تمایل دارم باهاتون بیشتر آشنا بشم. اگر امروز هم نمی دیدمتون به طور قطع میومدم سراغتون... من آدمی نیستم که بدون اینکه به خودم فرصت بدم، از کنارش بگذرم. و از نظر من شما اصلاً گذشتنی نیستین... و من حتماً برای جلب نظرتون تلاش خواهم کرد.

رفته رفته شوک هایی که به ذهنم وارد میشد بیشتر میشدند. هرچه بیشتر پیش می رفت بیشتر گیج میشدم. و افکارم درهم تر... دخت آفتاب مهتاب ندیده ای نبودم اما آدمی مثل اهورا نیک سرشتی که مقابلم نشسته بود و از قضا دوست برادرم بود، به مسیرم نخورده بود. لبهایم را کمی تر کردم و سعی کردم کلمات را در ذهنم کنار هم بچینم. به خودم جرات دادم و با تک سرفه کوتاهی پرسیدم:

-نظر من رو جلب کنین که چی بشه؟

-میخوام باهاتون آشنا بشم.

دستم به سمت کیفم رفت. اینجا نشستن و شنیدن حرفهایش کار من نبود... اگر او حرمت دوستی اش با آتیلا را نگاه نمیداشت من برای برادرم احترام قائل بودم. این آدم دوست برادرم بود... اما داشت پایش را از گلیمش فراتر میگذاشت. من آدم این رابطه ها نبودم... آدمش را اشتباه گرفته بود... در واقع در آن جشن، چشمش خواهر اشتباهی را گرفته بود. این آدم بیشتر به تیپ مورد علاقه گیتی میخورد تا من! من اهل عشق و عاشقی و دوستت دارم و میمیرم برایت نبودم... ترجیح من برای شروع یک رابطه، به روش کاملا سنتی بود ه اینطور که معلوم بود به هیچ عنوان با معیار های آدم رو به رویم سنخیت نداشت. کیفم را در دستم گرفتم و کیسه پلاستیکی حاوی کتابهایم را هم برداشتم. بلند شدنم باعث شد او هم همراه با من از جایش بلند شود. انگار انتظار این ار را داشت چون اصلا متعجب نشد. دستش را داخل جیبش کرد و اسکناس های هزینه قهوه را روی میز گذاشت و به من اشاره ای کرد.

-بفرمایین... اگر اجازه بفرمایین تا جایی برسونمتون و خودم رو توضیح بدم.

نگاهم به اسکناس های روی میز بود. میدانستم خیلی کار زشتی است که وقتی مردی در کنار یک زن باشد زن دستش را در جیبش بکند، اما آن فقط مختص رابطه های خاص بود. بین من و این آدم که رابطه ای نبود. دستم را داخل کیفم کردم و مقداری پول بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. اسکناس هایی که اهورا روی میز گذاشته بود نصفش را برداشتم و به سمتش گرفتم. نگاهش ناراحت و عصبی شد و میان ابروانش اخم غلیظی نشست. خواستم چیزی بگویم که پیش قدم شد:

-حتی اگر از من خوشتون هم نیاد خانم بردبار... یادتون باشه وقتی یک مرد کنارتون هست هیچ وقت نباید دست توی کیفتون بکنین. به شخصیت اون مرد توهین نکنین... کارتون رو ندید میگیرم. بیرون منتظرتونم!

بی آنکه منتظر من بایستد با همان اخم غلیظش از کنارم گذشت. اسکناس ها میان دستم مانده بودند و بلا تکلیف پشت میز استاده بودم. لحن دستوری اش که میگفت بیرون منتظرتونم به مزاجم خوش نیامده بود بنابراین از سر لج هم که شده اسکناس هایش را همانطور در دستم فشار دادم و از کافه خارج شدم. دفعه پیش هم گفته بودم دلیلی برای اینکه من را برساند نمی بینم. امروز هم درست مثل همان روز... فکر میکرد حالا که اجازه داده ام مقابلم بنشینند و قهوه ای نوش جان کند خبری است!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

ماشینش را درست مقابل کافه پارک کرده بود. وقتی میگفت تعقیبتان کردم هیچ متوجه نشده بودم که این کار را با ماشینش انجام داده است! عجب خنگی شده بودم من که متوجه حضورش نشده بودم. پشت فرمان نشسته بود و درحالی که یک دستش را به فرمان گرفته و دست دیگرش از آرنج به پنجره تکیه داده و میچ دستش را به زیر چانه اش زده بود، نگاهم میکرد. با همان چشم های مشکی خیره اش!

با اخم هایی که میدانستم عمیق است و و ابروهایم را بدجور در هم کشیده است به سمتش رفتم. تغییری در حالتش نداد و هنوز هم همانطور خیره ام بود. کنار ماشینش که رسیدم تقه ای به شیشه پنجره ماشینش زدم و اشاره کردم که پنجره را پایین بکشد. اما در کمال تعجبم، بی اعتنایی کرد و با چشم و ابرو اشاره کرد که داخل ماشین بنشینم! به جای گرد کردن چشم هایم، اخم غلیظ تر شد. با صدای بلندی مخاطبم قرارش دادم.

-لطفا شیشه رو بکشین پایین!

باز هم امتناع کرد و لب زد:

-سوار شو.

چه زود هم صمیمی شده بود و از از جمع به مفرد تبدیل شده بودم! الجم گرفت و برای بار آخر خواستم شیشه اش را پایین بکشد. اما هنوز هم گستاخانه خیره ام شده بود و سرش را برایم تکان میداد. حالتش را کمی تغییر داد و یک دستش را روی پایش گذاشت و تکیه اش را به پنجره داد. از بی خیالی اش حرصی شدم و با عصبانیت و صدای بلند گفتم:

-به جهنم!

اسکناس های میان دستم را به سمت پنجره ماشینش پرت کردم و با قدم های بلند از ش
فاصله گرفتم.مردک گستاخ بی تربیت عوضی!!!!پاهایم را محکم روی زمین می کوبیدم تا کمی
حرصم خالی شود اما نمیشد که نمیشد.بدجوری بهم برخورد بود.آنقدر تند راه می رفتم که
برای لحظه ای پایم پیچ خورد و با سر روی زمین افتادم.از شدت شوکی که در اثر افتادن بهم
وارد شده بود،برای لحظاتی درد را حس نکردم اما همین که به خود آمدم تازه متوجه دردی که
تمام بدنم را فرا گرفته بود شدم.برخورد شدید زانویم با سطح زمین،باعث خراش شلوارم شد و
خون بود که از کناره های پارگی بیرون میزد.اشک توی چشمهایم حلقه زده بود...هم از درد
هم خجالت و شرمی که به صورت دانه های ریز عرق خودش را نشان میداد.میدانستم
کسی،کمی آن طرف تر دارد به ریشم می خندد و این قلبم را فشرده میکرد.سعی کردم از
جایم بلند شوم اما زانوی دردناکم و مچ دستی که ضرب دیده بود مانعم شد و حلقه های اشک
داخل چشمم را به بیرون هدایت کرد.مچ دست راستم را میان دست چپم گرفتم و به آرامی
ماساژ دادم اما دردش کاهش نیافت که هیچ،شدید تر هم شد.

دانه های اشک،شر شر گونه هایم را نوازش میکردند.قلبم فشرده شده بود و داشتم میلرزیدم...از
وضعیتی که در ان گرفتار شده بودم بدم می آمد.خانمی به سمتم خم شد.دستش را روی شانه
ام گذاشت و با لحنی که به نظرم نگران می رسید گفت:

-خوبی دخترم؟خیلی زخمی شدی؟

-زانوم درد میکنه..

صدایم آنقدر آرام بود که نمیدانم صدایم را شنید یا نه. درد دستم هر لحظه شدید تر میشد و من فقط لبهایم را میان دندان میکشیدم.

-یکی زنگ بزنه اورژانس...مثل اینکه خیلی درد داره

صدای همان خانم بود که رو به جمعیتی که در حال جمع شدن بودند این را گفت. زمزمه هایشان را می شنیدم و بدتر خجالت میکشیدم. حتی سنگینی نگاهشان را هم حس میکردم. مشخص بود فقط دارند ترحمشان را به رخم می کشند اما خبری از خبر کردن آمبولانس نبود..

سایه ای بالای سرم افتاد. همانجا ایستاده بود و به سمتم خم نمیشد...دوست نداشتم سرم را بلند کنم تا ببینم این ابهت متعلق به کیست..اما عطری که آشنا بود و تا دقایقی پیش در مشامم پیچیده بود، سایه را لو داد. برای لحظه ای تمام حرصهایم دوباره وجودم را فرا گرفت. به چه حقی دوباره به سمتم آمده بود؟ مگر وضعیتم را نمیدید؟ آمده بود از نزدیک به عالم بخندد. روی زانوهایش نشست و سرش را کمی به سمتم خم کرد. خواست دستش را به سمتم بلند کند که پشیمان شد.

-خوبی؟

اصلا نمیخواستم جوابش را بدهم. به خاطر خودش بود که به این وضع دچار شده بودم حالا پرو آمده بود می پرسید:خوبی!!؟

آن هم با لحن کاملاً خودمانی....!!به تندی به سمتش برگشتم که نگاه نگرانش، ناخودآگاه مهر سکوت بر لبهایم زد.

-میتونی بلند شی؟

صدایش آرام بود و کمی آشفته، که باعث شد حرصم را در خودم خفه کنم. به اندازه کافی از رفتارش پشیمان بود... حداقل من اینطوری احساس میکردم. سرم را به نشانه نه تکان دادم. نمیتوانستم تلاشی برای بلند شدن بکنم.. باید کسی کمکم میکرد. ره به خانمی که کنارم نشسته بود کرد:

-میشه لطفا کمکشون کن بلند شن؟ من ماشینم رو میارم همینجا... تا اورزانس برسه کلی طول میکشه. خودم میبرمشون بیمارستان

زن کمی مشکوک نگاهش کرد. مشخص بود بهش اعتماد ندارد.. و این نگاه برای اهورا هیچ خوشایند نبود برای همین حرصی زیر لب غرید:

-آشناشم خانوم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_سی_و_دوم

نگاه زن کمی آرام تر شد و زیر بغلم را گرفت تا کمکم کند. دلم میخواست جاز میزدم که هیچ نسبت و آشنایی ای با او ندارم اما امان از دردی که وجودم را فرا گرفته بود. جمعیت هنوز هم

در حال تماشا بودند و دریغ از یک تماس با اورژانس! هورا رو به جمعیت کرد و با عصبانیت خفیف یکه در صدایش مشهود بود بلند گفت:

-نمایش تموم شد مردم. دستتون درد نکنه خیلی کمک کردین... حالا دیگه میتونین تشریفتونو ببرین جای دیگه امداد رسانی کنین.

با دستش جماعت را هول میداد و حرفهایش را تکرار میکرد. به کمک خانومی که زیر بغلم را گرفته بود به سمت کنار خیابان رفتم و منتظر شدم ماشینش را نزدیک تر بیاورد. با اینکه حس خوبی به سوار شدن نداشتم اما درد مچ دست و زانو و تنبلی شدیدم برای تاکسی گرفتن و تنهایی به بیمارستان رفتن، مانع از این میشد یادم بیاورم که چقدر با این آدم سر ناسازگاری دارم!

در طول مسیر حرف خاصی بینمان رد و بدل نشد. تنها صدای نفس هایمان که گاهی عمیق میشد و به صورت آهی، به بیرون فرستاد میشد شنیده میشد. مقابل بیمارستان که رسیدیم پارک کرد و سریع پیاده شد. به سمتی که من نشستم بود امداد روی صندلی جلو ننشسته بودم تا کمی بیشتر حرص بخورد اما واکنشی نشان نداده بود. در را که باز کرد دستش را بلند کرد تا کمکم کند که خودم را عقب کشیدم. اخم هایم در هم کشیده شد و صورتم را جمع کردم.

-خودم میتونم...

نگاهش نکردم. میتوانستم حدس بزنم که عصبانی، به من زل زده است! نفسش را محکم بیرون فرستاد و با صدایی که تحکم در آن موج میزد غرید:

-همینجا بشینید برم ویلچر بیارم.با این وضع پاتون به تنهایی نمی تونین حرکت کنین.

اما من لجبازی ام گرفته بود حتی با خودم.با دستم اشاره کردم کمی عقب بکشد اما مقاومت کرد که مجبورم کرد ا اخم نگاهش کنم.

-پای خودمه..دردم داشته باشه مال منه..لطف کنین بکشین کنار!

برای چند لحظه هیچ حرکتی نکرد.هیمن که خودش را کنار کشید تمام تلاشم را کردم که از ماشین پیاده شوم.همین که پایم را روی زمین گذاشتم و وزنم رویش سنگینی کرد از درد چشمهایم را بستم و لبهایم را به دندان کشیدم.

به هر زحمتی که بود قدمی برداشتم اما بدتر صدای آخم بلند شد که باعث شد سریع به سمتم بیاید و بدون توجه به اعتراض هایم زیر بغلم را بگیرد و به سمت ورودی اورژانس بکشاند.

#گیسوی_شب

#فصل_اول

#پارت_سی_و_سوم

کمی تندتر از حدی مرا کنارش می کشاند که در توانم بود.انگار فراموش کرده بود زانویم زخمی شده و درد دارم.داخل که شدیم،مرا روی صندلی انتظار نشاند و برای انجام کارها به سمت پذیرش حرکت کرد.در همین حین برای لحظه ای یادم افتاد که به خانه خبر نداده ام.بابا چه غوغایی به پا می انداخت اگر می فهمید با یک غریبه بلند شده ام تا بیمارستان آمده ام

بدون اینکه خبرش کنم. دستم که به سمت کیفم رفت صدایش را شنیدم. نفسم را محکم بیرون فرستادم و برای ثانیه ای چشمهایم را بستم.

-اگه میخوای به بابات اینا زنگ بزنی من بهشون خبر دادم. همین چند دقیقه پیش با آتیلا صحبت میکردم پدرتم بود.

بدم می امد از اینکه انقدر با من صمیمی صحبت میکرد. دستم را از کیفم پس کشیدم و نگاه تندم را به او دوختم.

-یادمه اون سری هم بهتون گفتم چایی نخورده پسرخاله نشین لطفا!

ابرویش به نشانه تعجب بالا رفت. نمیدانم واقعا منظورم را نمی فهمید یا خودش را زده بود به آن راه!

-ترجیح میدم از ضمایر جمع استفاده کنین!!! جناب نیک سرشت!

پوزخندی روی لبهایش کش آمد. دستهایش را داخل جیب هایش گذاشت و سرش را کمی کج کرد. با لودگی گفت:

-چشم مادمازل. اطاعت امر میشه. هرچی شما بفرمایین!

لوس بی نمک! سعی کردم بیشتر از آن با او هم صحبت نشوم تا مجبور نشوم رفتاری نشان

بدهم که بعدا عذاب وجدان بگیرم! هرچه بود زحمت کشیده بود مرا به بیمارستان آورده

بود... هرچند که باعث همین اتفاق هم خودش بود!

دکتر که بالای سرم آمد اول زانویم را پانسمان کردند و و بعد برای مطمئن شدن از وضعیت دستم، که کمی باد کرده بود برای گرفتن عکس به قسمت رادیولوژی فرستاده شدم. با توجه به نتایجی که خیلی سریع آماده شد و مشکلی جدی ای را نشان نمی داد دستم را که دکتر تشخیص داد یک ضرب دیدگی ساده است باند پیچی کردند.

درد زانویم کمتر شده بود و میتوانستم به آرامی راه بروم و نیازی به تکیه کردن به کسی نداشتم. همین که از در اورژانس خارج شدیم بابا را دیدم که به همراه آتیلا با عجله دارند به سمت ما می آیند. با دیدن من که کمی لنگان و با دستی باند پیچی شده دارم راه می روم، قدم هایشان تند تر و نگاهشان نگران تر شد. لبخندی از روی شرم روی لبهایم نشست. بابا تا کنار رسید لبهایش با صدای لرزان از هم گشوده شد:

چی شدی بابا؟ خوبی؟ چه اتفاقی افتاده؟ دستتو چرا بست؟ چرا می لنگی؟ خوبی بابا؟

خنده ام گرفت از سوالهای پشت سرم هم و بی وقفه ای که می پرسید و مجالی برا جواب دادن نمیداد. آتیلا که احساس کرده بود حالم خوب است و جای نگرانی نیست روی شانه بابا زد و سعی کرد متوجهش کند که هنوز هم همانطور یک ریز دارد سوال میپرسد و جوابی نمیگیرد. بابا یه نفس بگیر که تا بخوای سوال بعدیتو بپرسی گیسو یه جواب کلی به سوالی قبلیت بده.

بابا اما بی توجه به رگبار سوال هایش ادامه داد. خنده ام شدید شد و کمی خودم را جلوتر کشیدم. بدون توجه به اینکه در یک مکان عمومی هستیم سرم را خم کردم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم.

-بابا جون..من خوبم..تو خیابون پام پیچ خورد افتادم زمین..زانوم یکم زخمی شده..دستم فقط ضرب دیده..همین...دکتر گفت هیچ مشکلی هم ندارم..خیالتون راحتته راحت.

کنارم آمد و دستش را زیر بازویم گذاشت..بعد برای لحظه ای انگار چیزی یادم آمده باشد رهایم کرد و درست مقابلم ایستاد و اهورا که تا آن لحظه ساکت و بی حرف کنارمان ایستاده بود را مخاطب قرار داد.

-ازت ممنونم پسرم خیلی لطف کردی..نمیدونم اگر تو اون لحظه اون جا نبودی چی میشد..خدا رو شک رکه یه آشنا اونجا بوده..دستت درد نکنه پسرم.

هه!بابا چه هم تحویلش می گرفت..خبر نداشت باعث و بانی همین اتفاق هم همین شازده خان بودند!دوست داشتم بدانم اگر می فهمید باز هم پسرم پسرم برایش میکرد؟
-خواهش میکنم جناب بردبار این چه حرفیه..انجام وظیفه بود.

چه هم مبادی آداب شده بود برای من!دغل باز دو رو!دیگر نمی توانستم سر پا بایستم..میخواستم هر چه سریعتر به خانه برگردم و روی تختم دراز بکشم..هرچند شبیه به یک آرزوی دور می آمد وقتی میدیدم مامان با دیدن همین دست باند پیچی شده کلی داد و فریاد و غش و ضعف خواهد داشت!آتیلا انگار از چهره ام کلافگی و خستگی ام را فهمید که رو به اهورا خداحافظی و تشکری کرد و به کمکم آمد تا به سمت ماشین برویم..اصولا باید برمی گشتم و از اهورا نیک سرشت بابت زحمت هایش و وقتی که گذاشته بود تشکر میکردم اما از سر لجبازی و غرور این کار را نکردم!اما حتی تا لحظه ای که داخل ماشین بنشینم هم سنگینی نگاهش را احساس میکردم..لعنتی...نگاهش خیلی نافذ بود.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_سی_و_چهارم

پیش بینی ام راجع به مامان دقیقا درست از آب درآمد در حدی که گیتی مجبور شد برایش آب قند درست کند و من هم اندک درد زانویم را فراموش کنم و مدام خم و راست شوم برایش که باور کند حالم خوب است. پایم که به اتاقم رسید دوست داشتم همانطور خودم را روی تختم بیندازم اما اول لباس هام را تعویض کردم و آبی به صورتم زدم. روی زانویم کمی احساس سوزش و خارش داشتم . مدام وسوسه میشدم بخارانش اما مقابله کردم. چشمهایم را بستم و دست باندپیچی شده ام را روی شکمم قرار دارم تا حرکت نکنند. اتفاقات امروز جلوی چشمم داشتند رژه می رفتند. کارهای اهورا برایم عجیب بود... درکش نمیکردم. به عمرم پسری که انقدر بی پروا و جسور باشد ندیده بودم. پررو بود و گستاخ! حالت نگاهش وقتی که داخل ماشینش نشسته بود، عجیب بود و نافذ! حتی نفوذش را از پشت سر هم احساس میکردم. سعی کردم ذهنم را از این تازه وارد گستاخ منحرف کنم. در جایم غلتی زدم و روی پهلو خوابیدم. چشمهایم را که بستم نفهمیدم کی خوابم برد.

در این چند روزه گذشته مامان بیشتر از قبل مثل پروانه دورم می چرخید. تا ناله کوتاهی از گلویم خارج میشد با عجله به سمتم می دوید. گیتی هم مدام مسخره ام میکرد که دارم خودم را لوس میکنم! حسودی اش شده بود که این چند روزه مامان همش نازم را میکشید و

نمیگذاشت به قول معروف بهم بد بگذرد. خنده ام می‌گرفت وقتی اخم‌های مصنوعی اش را می‌دیدم. حسودی کردنش هم برای شیرین بود. بالاخره باند پیچیده شده دور دستم را باز کردم. دکتر گفته بود نیازی نیست دوباره به بیمارستان برگردم مگر اینکه دردش کاسته نشده باشد و یا ورم کرده باشد که خدا را شکر همچنین مشکلی گریبانم را نگرفته بود.

در اتاقم نشسته بودم و مشغول مرور درسهایی بودم که این چند روزه به خاطر اصرارهای مامان، در کلاسشان شرکت نکرده بودم. نگذاشته بود از در خانه خارج شوم. تمام این چند روزم به استراحت و خوردن و خوابیدن گذشته بود.

داشتم راجع به یکی از شخصیت‌های کتاب رو به رویم فکر می‌کردم که در اتاقم باز شد. طبق معمول بدون در زدن! بی آنکه سرم را بلند کنم با حرصی که در لحنم کاملاً مشهود بود غریدم:

-تو حالت همیشه اتاق یه دختر حریم شخصیه؟ شاید من دارم لباس عوض میکنم؟ از این به بعد در اتاقم قفل میکنم تا نتونی عین چی سرتو بندازی پایین داخل بشی!

-ببخشید باباجان... یادم رفت در بزنم.

خشکم زد. احساس کردم روح از بدنم جدا شد. نفسم گرفت و مردمک‌های چشمم گشادتر از حد معمول... از خجالت حتی نمی‌توانستم سرم را هم بلند کنم چه برسد به اینکه نگاهش کنم... عجب گندی زده بودم. خاک بر سرت آتیلا که شعور نداشتی هیچ وقت در بزنی! الان چطور رفتار زشت و حرفهای بدترم را ماست مالی کنم؟ وای خدای من..

صدای قدم‌هایش را که نزدیک ترم می‌آمد، شنیدم. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و محکم فشار دادم. حس بدی گریبانم را گرفته بود... هرگز فکرش را هم نمی‌کردم در همچنین موقعیتی گیر

بیفتم. در دل خدا خدا میکردم بابا حالم را بفهمد و خودش از اتاقم بیرون برود اما صدایش خط
بطلان کشید به تمام دعاهایم!

-گیسو..باباجان خوبی؟

دستش که روی شانه ام نشست به یکباره از جایم بلند شدم. هنوز سرم پایین بود و نمی
توانستم نگاهش کنم. صدای لرزانم را که تلاش زیادی برای کنترل کردنش داشتم از دهانم
بیرون فرستادم.

-بخشید بابا... من فکر کردم.. آتیلاست... آخه میدونین... هیچ وقت در نمیزنه... معذرت میخوام
بابا.. منو ببخشین من حرف خیلی بدی زدم.

-معذرت برای چی بابا؟ منم که باید معذرت بخوام. همه حرفاتم درست بود... آتیلا رو هم خودم
بهش تذکر میدم. درست نیست در نزده وارد اتاق کسی بشه!

هر لحظه بیشتر خجالت زده میشدم و حتی عرق سرد را در تیره پشتم احساس کردم. متوجه
شد که نمیتوانم نگاهش کنم بنابراین حرف زدن در این مورد را تمام کرد و حرفی که به
خاطرش به اتاقم آمده بود را به گوشم رساند.

-بابا جان... اون دوست آتیلا یادته که رسوندت بیمارستان؟

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_سی_و_چهارم

سرم ناخودآگاه بلند شد. اهورا را میگفت؟ برای چه حرف او را پیش کشیده بود؟ فراموش کردم که تا چند لحظه پیش حتی نمیتوانستم سرم را بلند کنم چه برسد به اینکه مثل حالا زل بزنم به چشمهایم و منتظر ادامه حرفش باشم.

-اومده بود دنبال آتیلا با هم برن بیرون... حالت رو میپرسه از آتیلا اونم دعوتش میکنه داخل. الان سالن پایینه... آگه اذیت نیستی یه سر بیا پایین. اون روزم یادت رفت از ش تشکر کنی... فک کنم بهتر باشه خودت هم این کارو بکنی..

لبم را به دندان کشیدم. فکرش را هم نمیکردم تشکر نکردنم به چشم بابا بیاید. اما بدتر از آن از کار آتیلا در عجب بودم. برای چه او را به داخل دعوت کرده بود؟ همانجا میگفت حال گیسو خوب است، ممنون! دیگر چه لزومی به این کار بود؟ امان از دست آتیلا! از قدیم هم گفته اند.. مار از پونه بدش میاد در خونس سبز میشه... جریان من بود. هرچقدر که از این پسر بدم می آمد، هر جا می رفتم او را میدیدم. نگاه مسکوت بابا باعث شد سری تکان بدهم و لبخند زورکی ای روی لبم بنشانم. دوست نداشتم مشکوک چیزی بشود و این وسط احساس بد من به اهورا، منجر به شکراب شدن رابطه اش با آتیلا شود. به ناچار بعد از تعویض لباس های خانگی ام با یک لباس مناسب تر، از اتاق خارج شدم. بابا چند دقیقه قبل برای اینکه بتوانم لباسم را تعویض کنم، اتاقم را ترک کرده بود. به محض خروجم از اتاق چشمش در نگاهم گره خورد. به احترامم از جایش بلند شد و سری تکان داد. متقابلا سرم را تکان دادم و با طمانینه از پله ها پایین رفتم.

نزدیک تر که شدم با صدای آرام اما قاطعی سلام داد. جوابش را دادم و با دست اشاره کردم که بنشیند. خودم را کنار آتیلا جا دادم و معذب به صندل هایم خیره شدم. صدای آتیلا باعث شد کمی نگاه از صندل های شیری رنگم بگیرم.

-هورا نگران حالت بود.. این چند روزه دو سه بار زنگ زده حالتو پرسیده. دیگه امروز اومده بود دنبالم گفتم بیاد از نزدیک ببیندت که بفهمه بادمجون بم آفت نداره!

سعی کردم تعجبم را مخفی کنم. وقتی گفته بود تمام تلاشش را میکند تا نظر من را جلب کند اصلا فکرش را هم نمیکردم انقدر بی پروا باشد که حتی این حسش را به آتیلا نشان بدهد! میدانستم آتیلا انقدر احمق نیست که نفهمد دوستش برای چه راجع به خواهرش نگرانی میکند؟ چیزی که برایم مشکوک بود و سر به مهر... رفتار خونسرد آتیلا بود! یعنی برایش مهم نبود که دوستش داد پایش را از گلیمش درازتر میکند؟ دستی که مقابلم به حرکت درآمد، باعث شد متوجه بشوم که مدت زمانی است به آتیلا خیره شده ام و غرق در تفکرات خودم.

ناخودآگاه اخمی میان ابروهایم کشیده شد. این روزها خیلی اخم می کردم و این را هیچ دوست نداشتم.

سرم را به سمت هورا برگرداندم و با همان اخم ریزی که هنوز هم روی پیشانی ام سر جایش بود گفتم:

-اون روز فرصت نشد ازتون تشکر کنم. خیلی به زحمت افتادین... واقعا نمیدونم اگر اون لحظه شما از راه نمی رسیدین میون جمعیتی که بیشتر فکرشون به مسخره کردن بود چیکار باید

میکردم. شایدم خدا دیده بود یه آشنا اونجا هست.. با خودش گفته بود بذار کاری کنم بیفته

زمین اینطوری بلاهای دیگرو از سرش رفع کنم!

کنایه ام به حضورش در زندگی ام بود که نمیدانم متوجهش شد یا نه. از نگاه مشکی خیره اش هیچ چیز را نمیشد خواند.

-وظیفم بود خانوم. هر کس دیگه ای هم بود، همین کار رو برایش انجام میدادم.

ذهنم به حرفش دهن کجی کرد. مشخص بود کنایه ام را گرفته است که اینطور جوابش را میداد. اگر به خاطر خود او نبود من اصلا به این حال و روز نمی افتادم که حالا مجبور بشود برای مثلا عیادت تشریف فرما بشود. در جوابش سکوت کردم که باعث شد به سمت بابا بچرخد و کمی راجع به مسائل مختلف با او صحبت کند و دقایقی بعد با خداحافظی کلی از همگی مان به همراه آتیلا از خانه خارج شوند. همزمان با رفتنشان گیتی وارد خانه شد. از صبح معلوم نبود کجا رفته بود.. همش پی دوست بازی و گردش بود. با دیدنش رویم را به حالت قهر ازش گرفتم و وارد آشپزخانه شدم و مامان را که پشت گاز ایستاده بود و داشت آشپزی میکرد بغل کردم. صدای را از پشت گوشم شنیدم که بی حوصله میگفت:

-قیافه نگیر برا منا.. خودم به اندازه کافی بی حوصله هستم. اعصاب ندارم ناز تورم بکشم.. خدا رو شکر این چند روزه حسابی اهل منزل ناز تو خریدن بیشتر از این لوس نکن خودتو.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

خودم را بیشتر به مامان چسباندم و با همان حالت قهر گفتم:

-همه نازمو خریدن تو جونت بالا میومد یه بارم تو بخری؟ خیر سرت خواهرمی... منو به دوستات فروختی..! این چند روزه همش در حال گردشی. اصلا هم نمیگی خواهرم خونه گیر شده تو خونه حوصلش سر میره یکمی هم با اون وقت بگذرونم.

-گیسو... برو کنار حوصلتو ندارما... همچنینم چسبیده به مامان. مامان چرا یه چیزی بهش نمیگی؟ هی خودشو لوس میکنه هرکی ندونه فکر میکنه یه دختر بچه ۱۸ سالست. خدا رو شکر ترم آخر دانشگاهشه! برو کنار ببینم مامانمو تموم کردی!

با دستش محکم من را پس زد و خودش مامان را بغل کرد. عجب رویی داشت. دست پیش میگرفت که پس نیفتد! از یک طرف خنده ام گرفته بود از یک طرف واقعا ازش دلگیر بودم که تمام این چند روز را در حال گشت و گذار بود و حتی یک بار هم با من وقت نگذرانده بود. صدای خنده مامان کل آشپزخانه را پر کرده بود. سرخوش از شوخی های بین من و گیتی بی محابا میخندید و "امان از دست شما دو نفر" میگفت. لبخند به لب خواستم از کنارشان رد شوم که محبوس در آغوشش شدم. دستهایش را دور شکمم حلقه کرده و میخواست قلقلکم بدهد. خنده ام شدید تر شد و تلاشم برای خلاصی از دستهایش بیشتر.

-ولم کن گیتی... ول کن دیگه.. ولم کننن..

نفسم از خنده بند آمده بود اما گیتی دست بردار نبود.

-تا نگی از من ناراحت نیستی و لت نمیکنم. بگو ازم دلگیر نیستی به خاطر این چند روزه و لت کنم.

خنده امانم را بریده بود و به نفس نفس افتاده بودم. بریده بریده گفتم:

-باشه...باشه..ناراحت..نیستم...ولم کن...نا نموند برام..

دستهایش را از دورم باز کرد در حالی که دستهایش را با ذوق به هم میمالید خندان و سر حال به سمت اتاقش رفت.

من هم که هنوز نفس نفس میزدم از خندیدن، خواستم از آشپزخانه خارج شوم که به درخواست مامان پشت میز نشستم.

مامان هم آمد و مقابلم نشست. نگاهی به سالن انداخت تا مطمئن شود کسی آنجا نیست تا راحت بتواند حرفش را بزند.

-گیسو...راجع به گیتی میخوام باهات صحبت کنم. احساس میکنم جدیدا یه خبرایی شده... متعجب به سمتش خم شدم.

-چه خبرایی؟

-فک کنم کسی وارد زندگیش شده...

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

تعجب کردم. حتی تصورش را هم نمی توانستم بکنم.. حتما مامان اشتباه میکرد. همچین چیزی
اگر وجود داشت گیتی حتما مرا در جریان میگذاشت. حتما از احساسات نوشکفته اش با من
صحبت میکرد. یا اصلا من متوجه تغییری در رفتارش میشدم.. هر چه باشد با هم بیشتر از اینکه
خواهر باشیم دوست بودیم. اما من از همه جا بی خبر بودم... پس مامان حتما اشتباه متوجه شده
بود. برای اینکه مطمئن شوم مامان اشتباه میکند سوالم را پرسیدم:

-چی باعث شده همچین فکری بکنین؟ گیتی اگه همچین چیزی باشه حتما به من میگه.. فکر
نکنم..

شتابزده وسط حرفم پرید.

-نه.. من تقریبا مطمئنم... اون روز صداشو شنیدم که داشت با یکی حرف میزد... یکمی هم از
حرفاش رو شنیدم.

خجالت زده این را گفت. فهمیدم از روی کنجکاوی فالگوش ایستاده است اما به رویش نیاوردم
تا بیشتر از این خجالت زده اش نکنم. مادرم بود.. حق داشت گاهی وقت ها از این کارها که به
نظر درست نمی آمدند انجام بدهد.

-خوب حالا این به نظرتون خوبه یا بد؟

کمی هیجان زده شد و دستهایش را در هم گره زد. برق خوشحالی را در چشمهایش دیدم.

-چرا بد باشه؟ مگه چه اشکالی داره؟ بچم بالاخره کسی رو پیدا کرده دلشو بهش بسپاره.. از

ازدواج سنتی که خوشش نمیاد میگه خودم باید بشناسم عاشق بشم پیدا کنم. پس چه

بهتر... فقط امیدوارم زودتر بیاد و خودش باهام صحبت کنه... از اینکه انقدر ازم احساس دوری کنه که حرف دلشو بهم نزنه دلم میشکنه..

دستم را به سمتش بلند کردم و دستان مهربانش را در دستم گرفتم.

-مامان جون.. گیتی تو این خونه بیشتر از همه شما رو دوست داره مامان... نگاهش

بهتون، رفتارش با شما... با همه فرق داره. مطمئن باشین اگه مساله خیلی جدی ای باشه حتما میاد و راجع بهش باهاتون حرف میزنه...

-خدا کنه.

این را گفت و از جایش بلند شد تا دوباره به کارهایش برسد و من هم به اتاقم رفتم تا به ادامه رمان و تفسیر شخصیت هایش پردازم. باید سر یک فرصت مناسب با گیتی صحبت میکردم و از زیر زبانش میکشیدم که آیا حرفهای مامان درست بود یا فقط یک شک مادرانه!

آنقدر به کتاب زل زدم و نت برداری کردم و مغزم را برای تحلیل شخصیت هایش به کار گرفتم که چشمانم از خستگی اشکی شد و بدنم کوفته. احساس میکردم کوه سنگینی را جابه جا کرده ام. صدای قار و قور شکمم که بلند شد برای خوردن چیزی به آشپزخانه رفتم. کمی از غذای ظهر برای خود کشیدم و مشغول خوردن شدم. هنوز غذایم را تمام نکرده بودم که آتیلا وارد آشپزخانه شد. با دست بهش تعارفی زدم و او هم بی حرفی کنارم نشست.

تا غذایم تمام شود در سکوت نگاهم کرد. متوجه شدم که میخواهد راجع به چیزی باهام صحبت کند. بشقاب و قاشقم را داخل سینک ظرفشویی گذاشتم و در حالی که داشتم میشستمشان گفتم:

-جونم داداشی...چیزی شده؟

صدایی که ازش درنیامد مجبور شدم سرم را برگردانم و سوالم را تکرار کنم. با حالت عجیبی نگاهم میکرد..انگار که برای اولین بار است که من را میبیند...یا بهتر بگویم من را دقیق تر میبیند.

-چیزی شده آتیلا؟ داری نگرانم میکنی. چرا اینطوری نگام میکنی؟

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد و خودش را کنارم قرار داد.

-دارم به این فکر میکنم که چقدر زود بزرگ شدیم...تو چقدر زود بزرگ شدی...با اینکه اختلاف

سنی زیادی نداریم اما بچه که بودیم بیشتر وقتا تو بغل من بودی...کلی با هم دعوا

کردیم...موهای همو کشیدیم...بزرگ تر که شدیم کلی نازتو کشیدم..لی لی به لالات

گذاشتم...حالا...باورم نمیشه انقدر بزرگ شدی...انقدر خانم شدی که میان تو رو از من

خواستگاری میکنن..اونم نه از بابا...از من...تو کی انقدر بزرگ شدی آبجی کوچولوی من؟

خدا را شکر قبل از اینکه حرفهایش به جای حساسش برسد شیر آب را بسته بودم وگرنه که

نمیدانستم با شوک یکه حرفهایش بهم وارد کرد چه بر سر آب سر ریز شده بدبخت می

آمد.ذهنم به کار افتاد و کلماتش را مرور کرد.از بچگی هایمان گفته بود...از خاطرات خوبمان..از

دوستی های بینمان..از اینکه بیشتر وقتها روی پایش می نشستم و او ناز و نوازش میکرد و من

خودم را لوس تر...همین کارها را میکرد که گیتی همیشه به من حسودی میکرد...همیشه از

آتیلا فاصله میگرفت و دعوایشان میشد...چون هیچ وقت روی پای آتیلا ننشسته بود...هیچ وقت

آتیلا نازش نکرده بود...حالا نوازشگر من چه داشت میگفت؟از کدام خواستگار حرف میزد؟از

کی تا حالا دختر را از برادرش خواستگاری میکنند؟ در ضمن این خواستگار محترم مگر
نمیدانست من یک خواهر بزرگ تر از خودم در خانه دارم... اصلا با چه رویی پیش برادرم رفته
بود و مادرش را جلو نفرستاده بود؟ احساس کردم یا آتیلا دارد شوخی میکند یا این آدم شديدا
گستاخ است.

طبق عادت چند هفته ام اخم هایم را در هم کشیدم و نگاهم را به سمتش سوق دادم.

-این دیگه چه شوخی ایه؟ منو مسخره میکنی؟

-چرا شوخی؟ چرا مسخره؟ انقدر عجیبه که یکی ازت خوشش اومده؟

دستهایم را بغل کردم و دست به سینه نگاهش کردم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_سی_و_پنجم

-خوش اومدن با خواستگاری کردن فرق داره، یک!دوما..اونی که از من خوشش اومده خیلی
راست میگه خانوادشو بفرسته جلو واسه چی میاد به تو میگه؟مگه نمیدونه من بزرگ از تو رو
دارم واسه این تصمیمات؟سوما...بهشون بگو من قبل خواهر بزرگ ترم ازدواج نمیکنم.بره در
خوش اومدنشم گل بگیره.

میدانستم دارد شوخی میکند برای همین کمی پیازداغش را زیاد تر کرده بودم تا جواب مسخره کردنش را بدهم. آمدم از کنارش رد شوم که حرفش سر جایم میخکوبم کرد.

-طرف غریبه نیست...شناسه.همین امروز صبح هم اومده بود عیادتت!!

آمد و مقابلم ایستاد.مطمئنا از قیافه ام میتوانست بفهمد که چقدر شوکه شده ام...آن پسرک گستاخ چه کار کرده بود؟با چه جراتی رفته بود و با برادرم راجع به احساسش صحبت کرده بود؟!احساس کردم خون به صورتم دوید و گونه هایم سرخ شد.

-حالا چرا عصبانی میشی؟مگه جرم کرده بیچاره؟

-واقعا که آتیلا!یعنی تو اصلا برات مهم نیست یکی اومده بهت میگه از خواهرت خوشم اومده؟!

-اولا که کسی که گفته هرکسی نیست رفیقمه.دوما..مگه چه ایرادی داره؟غیر از اینکه که یه روزی یه جایی آدم ها بالاخره نیمه دیگشونو پیدا میکنن؟اونم آدمه...تو یه دختر خوشگل و خانواده داری...اونم تو رو دیده خوشش اومده ازت ؛میخواه باهات آشنا بشه.من هیچ ایرادی تو این کار نمیبینم.

یک تای ابرویم را دادم بالا و با مسخرگی و پوزخند گفتم:

-آقا از فضایل اخلاقیشون بهت گفتن که تو خیابون دنبالم راه افتاده بود و تو مهمونی هم اومده پر رو پررو بهم میگه انقد خوشگلین نتونستم چشمو ازتون بگیرم؟

-آره همه چیز رو تعریف کرد.امروز صبح هم چون عذاب وجدان داشت بهش گفتم خودش بیاد با چشم ببینه که حالت خوبه و اتفاقی برات نیفتاده.

حرصم گرفت. بدون اینکه نظر من را بپرسد ورش داشته بود آورده بودش خانه حالا هم ادعا میکرد او از من خوشش آمده و تازه هیچ کدام از رفتارهایش هم برایش غیر منطقی نمی آمد.

-آتیلا...بکش کنار حوصلتو ندارم به اون رفیق شفیقت هم عرض کن که متاسفانه خواهر اشتباهی رو انتخاب کرده. من اهل دوستی و بعد ازدواج نیستم. خیلی راست میگه باید از طریق خانواده اش اقدام کنه که اونم لطف کنه نکنه چون بر عکس اون من حالم از تمام وجناتش به هم میخوره.

از کنارش رد شدم و تنه آرامی هم بهش زدم. امیدوارم بودم حرف دیگری نزنند تا سریع تر خودم را اتاقم برسانم که خوشبختانه همین طور هم شد. فقط صدای پوزخندش بود که روی اعصابم راه رفت. احساسات دوست جانم برایش بیشتر مهم بود انگار!

خودم را روی تختم انداختم و سرم را زیر لحافم مخفی کردم. وقتی که خیلی حرصی میشدم و عصبانی این کار را میکردم. فکر رفت به سمت مردی که مدت زیادی از وقتی که شناخته بودمش نمیگذشت. به اولین برخوردمان فکر کردم...به اینکه چقدر از گستاخی اش ناراحت و عصبی شده بودم هرچند که گیتی فکر میکرد رفتارش هیچ ایرادی نداشته! به تعقیب کردنم فکر کردم که باعث شده بود دستم باند پیچی شود و پایم زخمی. به عیادت امروز صبحش..به حرفهای داخل کافه اش..به اعتراف صریحش که از من خوشش آمده بود و هر کاری میکرد تا نظرم را به خودش جلب کند. به هر چیزی ممکن بود فکر کنم جز اینکه روشش این باشد که از طریق آتیلا اقدام کند...واقعا نمیدانستم بگویم گستاخ..یا بگویم جسور...شاید هم میدانسته آتیلا بی بخار است برای همین با خیال راحت اقدام کرده بود. از فضای خفه زیر لحاف احساس خفگی بهم دست داد و با حرص لحافم را کنار زدم. کاش آتیلا خیره سری نکند و به مامان

چیزی نگوید..دوست نداشتم اصلا بحثش هم در خانه راه بیفتد.نمیدانم چرا اصلا به این آدم

حس خوبی نداشتم!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_سی_و_ششم

بالاخره مامان بعد از کلی بازرسی بدنی و چکاپ کامل و پرسیدن انواع و اقسام سوال ها رضایت داده بود از خانه خارج شوم.دلهره دانشگاه را داشتم.با هیچ کدام از استاد هایم مشکلی نداشتم فقط میدانستم که استاد تاریخ ادبیات حتما کلی حرفهای قشنگ و احتمالا نمرات عالی برایم در نظر گرفته است.با من سر لج افتاده بود و این تماما تقصیر خمیازه هایی بود که سر کلاسش می کشیدم.تقصیر من چه بود؟میخواست کلاسش انقدر حوصله سر بر نباشد!

از سالن ورودی که خارج شدم همزمان با من گیتی هم از اتاقش خارج شد.لباس بیرون پوشیده بود و انگار با کسی قرار داشت چون حسابی به خودش رسیده بود.بوی عطرش از همان فاصله هم دماغم را پر کرد.چند قدم جلوتر رفتم و وارد حیاط شدم.همانطور که داشتم کفش هایم را میپوشیدم با صدای نسبتا بلندی صدایش کردم.

-با کی قرار داری شیطون انقدر به خودت رسیدی؟

-من همیشه به خودم می رسم.مگه مته توام؟

-وا...مگه من چمه؟

-هیچیت! فقط باید یه موقعیت خاصی پیش بیاد تا بخوای کمی بیشتر تیپ بزنی...دلت به حال خودت نمیسوزه که!

انصافا این را راست میگفت و جوابی برایش نداشتم.

-ایش...هرچی باشم بازم خوشتیپم. اصن خوشتیپا نیاز ندارن تیپ بزنی همینطوریشم خوش تیپن.

-اینو نگی چی بگی؟

کفش هایش را پوشید و در حالی که همراهم از در حیاط خارج میشد گفت:

-مسیرم به سمت دانشگاه توئه. من دوستم میاد دنبالم بیا تورم برسونیم.

از خدا خواسته قبول کردم. دوستش سر خیابان منتظرمان ایستاده بود. تا رسیدن به دانشگاه یک ریز با دوستش حرف زدند و فکری که مدام در ذهن من مثل یک زالو به جان افکارم افتاده بود، داشت دیوانه ام میکرد. "این روزها گیتی در خانه کم حرف تر شده بود". کم کم داشتم

راجع به حرفهایی که مامان آن روز میزد نگران میشدم و ذهنم داشت واکنش نشان

میداد... گیتی چند وقتی بود که با من از این خنده ها و شوخی ها نداشت... چند وقتی بود آرام

تر شده بود و خلق و خویش از آن تندی و تلخی اش کاسته شده بود. آخرین باری که با هم

حسابی صحبت کرده بودیم همان فردای جشن فارغ التحصیلی آتیلا بود... از آن روز هم بیشتر

از یک ماه میگذشت. چرا داشتم احساس میکردم بین من و گیتی فاصله افتاده است؟ چرا حالا

که فقط یک صندل با هم فاصله داشتیم... فراموش کرده بود که من هم آنجا حضور دارم و

مخاطب تمام حرفها و خنده هایش دوستی شده بود که نمیدانم اصلا قدمت دوستیشان چند ساله بود؟! استرسی تمام دلم را پر کرد. وحشت فاصله بند بند وجودم را لرزاند... گیتی یک بار تمام این راه ها را رفته بود... یک بار تمام این فاصله ها را ایجاد کرده بود... یک بار از همه چیز و همه کس بریده بود... یادم نمی رود من و مامان چه سختی هایی را متحمل شدیم تا تو اسنتیم گیتی را به حالت عادی اش برگردانیم... چقدر تلاش کردیم که گیتی بشود همان گیتی همیشگی و یادش برود آن اتفاق مخوف را... بماند که این وسط آتیلا هم چقدر آزارمان میداد با حرفهای بیجایش...!

درست پشت سرش نشسته بودم... از داخل آئینه کنارش نگاهم را به او دوختم... حواسش متوجه من نبود. داشت سرش را با ریتم اهنگ تند ماشین تکان میداد و زیر لب هم خوانی میکرد. به چهره اش دقیق شدم... همه چیز مثل همیشه بود... هیچ تغییر در حالت های صورتش نبود... پس چرا فکر میکردم یک جای کار دارد میلنگد؟ نه... این گیتی... همان گیتی یک و نیم ماه پیش نبود. باید از کارش سر در می آوردم.

ماشین که مقابل دانشگاه نگه داشت با خدا حافظی از هردویشان پیاده شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم. داخل کلاس که شدم سعی کردم تمام ذهنم را خالی کنم از هرچه که تا آن لحظه داشتم به آن فکر میکردم اما مثل همیشه، موفق نبودم و این باعث شد چند بار استاد تذکر دهد و دست آخر از کلاسش بیرونم کند. هاج و واج بیرون کلاس ایستاده بودم. دیگر فکر گیتی نبود که در گوشه گوشه ذهنم جا خوش کرده بود. گندی که بالا آورده بودم داشت مثل خوره تمام وجودم را از بین میبرد. اگر حذفم میکرد چه خاکی باید به سرم می ریختم؟ ترم آخر بودم... دوست نداشتم یک ترم اضافه تر به پیشانی ام بچسبد. از استرس به جویدن ناخن هایم رو

آورده بودم. صدای دینگ دینگ پیامک گوشی ام بلند شد. برای اینکه کمی حواسم را پرت کنم و آرام بگیرم گوشی ام را از جیبم بیرون آوردم. با دیدن پیام تبلیغاتی اعصابم تحریک تر شد و چند حرف آبدار نثار فرستنده اش کردم. داشتم داخل جیبم می‌گذاشتمش که دوباره صدایش بلند شد. خواندمش:

-بعد اینکه تموم شدی بمون دانشگاه میام دنبالت با هم برگردیم خونه.

گیتی بود. هرچی فحش بود در دلم نثار روح و روانش کردم که این استرس را به جانم انداخته بود. پیامش را بی جواب گذاشتم و با باز شدن در کلاس بی معطلی گوشی را داخل جیبم تپاندم. هم‌کلاسی هایم یکی یکی از کلاس خارج میشدند. بعضی از دخترها با استرس کنارم آمدند و پسرها هم با لحن مسخره تیکه می انداختند و رد میشدند. حوصله نداشتم و گرنه حتما جوابشان را میدادم.

از دوستانم کمی فاصله گرفتم و داخل کلاس را چک کردم. یکی از پسرها ایستاده بود و داشت با استاد صحبت میکرد. منتظر بودم از کلاس خارج شود تا سریع خودم را داخل کلاس بیندازم و عجز و ناله کنم و طلب بخشش که با برگشتن آن پسر خون در تنم یخ زد. او اینجا چه کار میکرد؟

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

همین که چشمش به من خورد که در حالی که داشتم قایمکی به داخل کلاس سرک می کشیدم خشکم زده بود، لبخند روی لبهایش نشست. اشاره ای به حالت ایستادنم کرد و دستش را روی کمرش گذاشت که بفهماند الاناست کمرم از حالت ایستادنم بشکند. سریع به خودم آمدم و کمرم را صاف کردم. اخم کردم و امدم از کنارش رد شوم و به سمت استاد بروم که استاد از کلاس خارج شد و بدون اینکه نیم نگاهی به سمت من بیندازد به سمت پله ها حرکت کرد. سریع به خودم آمدم و دنبالش دویدم. باید همین جا این قائله را ختم میکردم وگرنه خدا میداند بعدا چه دردسرهایی را باید متحمل میشدم. قدم هایم را سریعتر کردم و بدون توجه به اوایی که همانجا کنار در کلاس ایستاده بود و دستهایش را در جیب هایش فرو کرده بود و با ژست خاصی خیره نگاهم میکرد، خودم را به استاد رساندم. تا آمدم دهانم را به معذرت خواهی باز کنم خودش پیش قدم شد و حرفم در دهانم ماسید.

-باید بری خداتو شکر کنی که اهورا میانجی گری کرد. وگرنه مطمئن باش حذفت میکردم
خانوم بردبار. بار آخرت باشه تو کلاس حواست پرته.. یا میخوابی یا با گوشیت ور میری. دفعه بعد
نه اهورا رو میشناسم... نه حتی پدر خودم روا!

زبانم حتی به یک تشکر خشک و خالی هم نچرخید. سرم بی اجازه من چرخید و چشمانم بی اجازه دوخته شدند به دو چشمی که هنوز هم خیره نگاهم میکردند. قدم هایم بی اراده پله ها را بالا رفتند و یک آن خودم را مقابلش دیدم. هنوز هم همانطور تکیه به درد داده بود و با همان ژست خاصش ایستاده بود. لبخند روی لبش پر رنگ تر شد و نگاه مشکمی اش شیطان تر.

-تو کی هستی؟

چشمهایش برای لحظه ای گشاد شد. از حرفم متعجب شده بود و حق هم داشت. سوالم برایش مبهم بود... برای خودم هم مبهم بود.. اما... من این آدم را نمیشناختم و میشناختم. شناختم محدود میشود به یک اسم... همین و بس! اما این روزهایم پر شده بود از همین اسم...!!! اهورا نیک سرشت!!

- پرسیدم تو کی هستی؟ کی هستی که این روزا هر جا میرم یا خودت هستی یا اسمت؟ کی هستی که داری تلاش میکنی یه نشونه از خودت.. یه ردی از خودت تو زندگیم جا بذاری؟ چی میخوای؟ هدفت چیه؟

نگاهش آرام شد و رد تعجب از چشمهایش پاک. دستهایش را از جیبهایش بیرون آورد و تکیه اش را از چهارچوب ورودی کلاس برداشت. یک قدم فاصله اش با من را پر کرد و درست مقابلم ایستاد. معذب شده بودم و ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم. صدایی که روز جشن به نظرم هیچ خاص نیامده بود گوشم را پر کرد.

- من آدمی ام که بهت گفتم برای به دست آوردنت تمام تلاشمو میکنم.

نگاهم از روی چشمانش سر خورد و به لبهایش دوخته شد.

- عادت ندارم وقتی چیزی چشممو میگیره، دیگه چشم ازش بردارم. تا مال من نشه آرام نمی گیرم.

در ذهنم تنها یک جمله می چرخید اما قصد بازگو کردنش را نداشتم. فقط داشتم برای خودم حلاجی اش میکردم اما نمیدانم این زبان من چه مشکلی دارد که دستورات مغزم را دیرتر دریافت میکند. بدون اجازه فکرم را بر زبانم جاری کرد..

-من به عشق در نگاه اول اعتقاد ندارم!

دیدم که لبهایش از لبخند به خنده تغییر شکل دادند و صدایش به قهقهه ای بلند شد و تمام راهروی دانشگاه را پر کرد. متوجه نگاه هایی که به سمتان میشد، شدم. به طرز عجیبی نگاهمان میکردند... این بشر اصلا متوجه بود که ما در یک مکان عمومی.. ان هم در داخل دانشگاه هستیم؟!!!!

-چه خبر تونه؟ صداتونو بیارین پایین تر... شما هم اینجا ناشناس باشین من کلی آبرو دارم. با حرص نگاهش میکردم که جمله بعدی اش نفس را در سینه ام حبس کرد. دوست داشتم از خجالت، از حقارت... و از هر حسی که آن لحظه گریبانم را گرفته بود، یک جایی خودم را گم و گور کنم... جایی که خودم باشم... بی حضور دو نگاه مشککی که بدجوری داشت در من نفوذ میکرد.

-من که نگفتم عاشقت شدم! خوش آمدن کجا خانوم... عشق کجا!

چشمکی که نارم کرده بود برایم گران تمام شد... کنار تمام حس هایی که داشتم، عصبانیت هم قرار گرفت بی خدا حافظی... بی هیچ حرف دیگری حتی بی هیچ نگاه اضافی ای... راهم را به سمت پله ها کج کردم و با قدم های بلند ازش فاصله گرفتم. هه... کاش آتیلا اینجا بود تا ببیند رفیق شفیقتش که داشت سنگش را به سینه اش میزد چگونه خواهر عزیزش را سنگ روی یخ کرده بود.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_سی_و_هفتم

به حیاط دانشکده که رسیدم خودم را به سمت یکی از نیمکت هایی که زیر درخت قد کشیده ای بود رساندم. خودم را روی نیمکت پرت کردم و سرم را میان دستانم گرفتم. تمام احساسات بد به یکباره وجودم را فرا گرفته بود و من راهی برای آرام کردن این حس ها بلد نبودم... تجربه داشتنشان را نداشتم... بار اولم بود که کسی اینهمه آزارم داده بود. حرفش برایم گران تمام شده بود... شاید به نظر حرف خیلی مهمی نمی آمد اما...! احساس حقارت میکردم.. احساس میکردم با کلماتش مرا به بازی گرفته است. هجوم قره های اشک را به چشمانم احساس کردم و تلاش کردم مانعا ریزششان شوم اما کارساز نبود و قطرات درشت اشک دانه دانه روی کفشهایم فرود آمدند. بغض بدی گلویم را گرفته بود و چنگ میزد. احساس میکردم هر لحظه که میگذرد راه تنفسی ام بسته میشود و نفسم به زور بالا می آید. صدای زنگ گوشیم بلند شد اما من بی توجه به آن هنوز هم سرم را میان دو دستانم گرفته و آرنجهایم را روی زانوانم گذاشته بودم. صدا قطع شد و دوباره و دوباره به صدا درآمد اما توانایی جواب دادن نداشتم. حدس میزدم که باشد... به اندازه کافی از دستش حرصی بودم. به خاطر او بود که این بلا به سرم آمده بود... اگر حواسم رفتارهای گیتی نمیشد... اگر اهورا نامی پیش استادم میانجی گری نمیکرد نمی ایستادم و ان حرف را بشنوم که حالا اینگونه قلبم فشرده شود و حالم به هم بخورد. احساس حضور کسی در کنارم باعث شد کمی خودم را جمع کنم اما حالت را تغییر ندادم. آنقدر پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم و لبهایم را بهم فشردم که اشک هایم بند آمد. تلاش میکردم نفس های عمیق بکشم اما راه گلویم بسته شده بود. صدای آشنایی زیر گوشم پیچید:

-آمار معذرت خواهی هام دیگه داره از دستم در میره...نمیدونم چه حکمتیه هر بار شما رو میبینم یه کاری میکنم که بعدش مجبور به عذرخواهی کردن میشم.

صدایش نیشی شد بر قلبم و تحریکی شد بر اعصاب نداشته ام.بدون اینکه حتی نگاهش کنم از جایم بلند شدم و با قدم هایی به مراتب بلند تر از قبل راهم را به سمت در خروجی دانشگاه کج کردم.باید ازش فاصله میگرفتم...نمیدانستم تا کی میتوانم خود دار باشم و احترامی که او نگه نمیداشت را برایش حفظ کنم.اما سمج تر از آن بود که فکرش را میکردم.پشت سرم می امد و مدام اسمم را صدا میزد.خانم بردبار گفتن هایش داشت سوحان روحم میشد.دلم میخواست فقط خفه شود و آن صدای معمولی اش را فقط برای خودش نگه دارد.صدیا زنگ گوشیم که بلند شد این بار بی معطلی برداشتم:

-دختره دیوونه کجایی سه ساعته دارم بهت زنگ میزنم جواب نمیدی؟دیگه داشتم میومدم داخل دانشگاه!

حوصله غر غر هایش را نداشتم بنابراین حرفش را بی جواب گذاشتم.

-کجایی؟

-همونجایی که پیادت کردیم...بدو بیا علف زیر پامون سبز شد.

با حالت تقریبا دو خودم را به بیرون از دانشگاه رساندم و با دیدن ماشین دوست گیتی سریع به سمتشان رفتم.صدای خانم بردبار گفتنش هنوز هم می امد...نمیدانم چه اصراری داشت صدایم کندمسلمما اگر کمی زحمت می کشید و دنبالم می دویدد حتما بهم می رسید اما ترجیح میداد از همان فاصله کم که با قد مهایش آرامش بینمان بود نامم را صدا بزند.درست لحظه ای که

میخواستم سوار ماشین شوم نگاه کوتاهی بهش انداختم که در مقابل در ورودی دانشگاه
ایتساده بود. شاید نزدیک دو متر فقط فاصله داشتیم...نگاهش باز هم نافذ بود...اینبار عجیب
تر...حرفها داشت برای زدن اما من عصبانی تر از آن بودم که بخواهم نگاهش را برای خودم
ترجمه کنم. آمدم سوار ماشین بشوم که صدای بلندش سرچایم میخکوبم کرد:

-گیسو...!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_سی_و_هشتم

در ماشین را باز نگه داشته بودم اما هنوز همانجا به زمین چسبیده بودم. حتی توان چرخاندن
سرم را هم نداشتم...گیسو...او مرا گیسو صدا کرده بود؟ ته دلم یک لحظه خالی شده
بود..چرایش را حتی خودم هم نمیدانستم. به خاطر لحن صدایش بود؟ به خاطر چشمهایش
زمانی که صدایم زد بود؟ به خاطر دنبالم آمدن و همه جای جلوی راهم سبز شدن
بود؟ نمیدانم...فقط خالی شدن ته دلم را احساس کردم...هنوز هم نگاهش را روی خودم حس
میکردم. میخواستم نگاهم را به آن دو چشم مشکي همیشه خیره اش بدوزم و جواب سوالم را از
میانشان پیدا کنم...جواب اینکه چرا با صدا کردن نامم اینگونه ته دلم برایش خالی شده بود در
حالی که باید عصبانی میشدم و حرصم را تمام و کمال سرش خالی میکردم. مگر همین چند

دقیقه پیش نبود که از دستش عاصی بودم و تلاش میکردم هر چه سریعتر ازش فرار کنم؟ پس این دیگر چه حالی بود؟

-بشین دیگه گیسو داری استخاری میکنی؟ سه ساعته خشکت زده که چی؟

دید سوار نمیشوم پیاده شد و تکانم داد. متوجه شد که انگار حواسم سر جایش نیست.. در حالی که بود. حواسم شش دانگ جمع بود.. حواب بود که هنوز هم داشت نگاهم میکرد. گیتی نگاهم را به سمت خودش کشید:

-گیسو خوبی؟ چرا خشکت زده؟ دختر یهو جن زده شدی؟

سرم را به آرامی تکان دادم و به کندی داخل ماشین نشستم. از پشت پنجره دیدم که گیتی هنوز هم متعجب نگاهم میکرد. خواست دالخ ماشین بنشیدن که نگاهش به سمت ورودی دانشگاه کشیده شد. چند ثانیه ای به همان مسیر نگاه کرد و بعد ثانیه هم به من خیره شد. حالت نگاهش تغییر کرده بود عجیب حس بدی را بهم منتقل میکرد. انگار در پس آن چشم ها، افکاری را داشت پرورش میداد که هیچ کدام نه برای او، نه برای من خوشانید نبود. مکش طولانی نشد و سریعتر داخل ماشین نشست... اما عجیب تر این بود که این بار هیچ حرفی بین او و دوستش رد و بدل نشد و مسیر تا خانه در سکوت کامل سپری شد.

به محض رسیدن به خانه وارد اتاقم شدم و در را از پشت قفل کردم. دچار احساسات متضادی شده بودم که نمیدانستم کدام حس متلق به کیست و چیست. ذهنم پر بود از اتفاقاتی که امروز پشت سر گذاشته بود... از تمام حرفهایی که مامان زده بود و احساسی که نسبت به گیتی پیدا کرده بودم. لباسهایم را از تنم کندم و روی تختم نشستم. خودم را به گوشه ترین قسمت تختم

رساندم و زانوانم را در اغوش گرفتم. چشمهایم را بستم و سعی کردم ذهنم را آرام کنم... پشت پرده پلکهایم تنها تصویر واضحی که میدیدم دو جفت گوی مشکی بود. احساس میکردم کم کم دارد تاثیری که میخواست را روی زندگیم میگذارد... و من مطمئن نبودم که این تاثیر را میخواهم یا نه... به قلبم فکر کردم که زمانی که صدایم کرده بود برای لحظه ای تپش شدید تر شده و شاید کمی هیجان زده شده بود. صدایش به طرز عجیبی در گوشم زنگ میزد... "گیسو... گیسو... گیسو..."

به آرامی سرم را به دیوار پشت سر میکوبیدم و فکر میکردم. به همه چیز و به هیچ چیز... به احساس حقارتی که بعد از کلاس بهم دست داده بود و باعثش همانی بود که باعث شده بود برای حتیثانیه ای قلبم بلرزد. کدام حس را باید باور میکردم؟ از کوبیدن سرم به دیوار خسته شدم و روی تخت طاق باز دراز کشیدم. چشمهایم را باز کردم و به سقف اتاقم خیره شدم... در آن سفیدی مطلق دنبال چیزی میگشتم که آنجا نبود.

با پایین آمدن دستگیره به طور متوالی و پشت بندش تق تق روی در فهمیدم که فرد پشت در آتیلا است.

-گیسو... گیسو... در اتاقو چرا قفل کردی؟ باز کن کارت دارم.

حوصله اش را نداشتم... در حال حاضر تمام چیزی که میخواستم تنهایی بود و چشم چرخاندن میان تمام سفیدی سقف اتاق!

-گیسو... با تواما... میدونم خواب نیستی سوسه نیا برا من در و باز کن میخوام باهات حرف بزنم خیلی مهمه.

کلافه نفسم را بیرون فرستادم و از جایم بلند شدم. اخمو و کمی عصبی به سمت در رفتم و بازش کردم. طلبکار نگاهش کردم.

-چیه اینطوری نگام میکنی؟ خودتو به خواب زدی حالا طلبکارم هستی؟ عوض اینکه من طلبکارا باشم سه ساعته کاشته منو اینجا

-روتو برم به خدا آتیلا... یعنی خدا این زبونتو به تو نمیداد نمیدونم چیکار میکردی!

-تو نمیخواه تو کار خدا دخالت کنی و نگران من باشی.. بکش کنار پیام تو باید حرف بزنیم.

نگران شدم. این همه اصرارش برای حرف زدن حس خوبی را بهم منتقل نمیکرد. با تردید از جلوی در کنار رفتم و وارد اتاقم شد. درست روی تخت نشست و بدون اینکه فرصت بدهد من هم آمده شنیدن بشوم یک راست رفت سر اصل مطلب.

-امروز با مامان صحبت کردم.. راجع به اهورا!

چشم هایم گشادتر از حد معمول به او خیره شدند.

-دیشب باهام تماس گرفته بود. بهش گفتم که شرط تو اینه که از طریق خانوادش اقدام

کنه... اونم بلافاصله قبول کرد. منم مامان رو در جریان گذاشتم.

زبانم بند آمده بود. به لکنت و با سختی سعی کردم اصواتی که در ذهنم خیلی نامفهوم می آمدند را به او انتقال دهم.

-تو... تو... چیکار... کردی؟ به مامان... چی گفتی؟

بیخیال شانه ای بالا انداخت و درحالی که دستهایش را تکیه گاه تنه اش میکرد با همان بیخیالی گفت:

-گفتم خواستگار داری...خیلی هم خواستگارت خاطرت رو میخواد مامان هم کلی ذوق کرد و با خوشحالی هم قبول کرد.منم شماره خونه رو دادم اهورا بده مادرش که با مامان خودشون هماهنگ بشن.

احساس کردم پاهایم سست شد و دیگر یارای تحمل وزنم را نداشت.دستم را به دیوار گرفتم تا پخش زمین نشوم.حال خودم را درک نمیکردم...در ذهنم دنبال دلیلی برای تمام احساساتی که از هر طرف وجودم را در برمیگرفت گشتم اما هیچ جوابی برایش پیدا نکردم.نه برای این همه عصبانیت...نه برای این سست شدگی ام...نه برای شوکه شدنم!آتیلا متوجه حالم شد..سیرع از جایش بلند شد و زیر بازوم را گرفت.متوجه تعجب نگاهش که رویم سنگینی میکرد شدم.

-گیسو خوبی؟چت شد یهو؟مگه خبر بد دادم بهت دختر به این حال و روز افتادی؟

-میخوام تنها باشم آتیلا...میشه لطفا؟

تنها به تکان سری اکتفا کرد و بعد از اینکه به زور روی تخت خواباندم،از اتاقم بیرون رفت و من ماندم و هزاران هزار فکر و سوالی که در ذهنم دنبال جوابش میگشتم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

نگاهم خیره به سقف اتاق مانده بود. به دنبال چه مشکتم خودم هم نمیدانستم... این خیرگی ذهنم را آرام تر میکرد. افکارم را مرتب کردم و کنار هم چیدم تا یکی یکی به سراغشان بروم. نمیدانم چرا ذهنم از فکر کردن به هر چیزی که مربوط به اهورا نیک سرشت میشد سر باز میزد... یک گوشه از ذهنم دلش شیطنت میخواست و به قلبم دستور میفرستاد بهتر است درش را باز کند و مهمانی را پذیرا باشد... اما امان از آن گوشه اش که میگفت به حس اولیه ات اعتماد کن و دور این آدم گستاخ و جسور را خط بکش! نفسم را محکم بیرون دادم و به پهلو چرخیدم. ترجیح دادم به ذهنم فشار نیاورم و همان بهتر که امروز را بدون فکر کردن به او سر کنم. شاید فردا میتوانستم با این تضادی که دچارش شده بودم بهتر کلنجار بروم. شاید اصلا فردا خبری از این تضاد نباشد و با ذهنی باز جواب منفی ام را به آتیلا و مامان بدهم.

در همین افکار بودم که تقه ای به در اتاقم خورد. منتظر بودم در باز شود اما کسی دستگیره را پایین نکشید. پشن بندش صدای بابا به گوشم رسید.

-گیسو.. باباجان خونه ای؟

از جایم بلند شدم و در حالی که دشاتم به سمت در اتاقم می رفتم جوابش را دادم:

-بله باباجون بفرمایین تو در بازه.

قبل از اینکه دستگیره را پایین بکشد خودم در را باز کردم و با لبخند مهربانش مواجه شدم.

-بفرمایید داخل باباجون.

خودم را کنار کشیدم تا داخل شود. روی صندلی پشت میز تحریرم نشست و من هم درست مقابلش روی تختم نشستم.

در نگاهش علاوه بر مهربانی کمی هم تردید میدیدم. حرفی داشت که در زدنش مردد بود.

-خوبی بابا؟ درس و دانشگاه چگونه؟

-خوبم باباجون. دانشگاهم میگذره... انشالله این ترم دیگه راحت میشم.

-موفق باشی بابا جان.

کمی سکوت بینمان برقرار شد. در جایش تکانی خورد و تکیه اش را به پشتی صندلی داد.

-گیسو.. دخترم... میخوام راجع به یه چیزی باهات صحبت کنم.

-در خدمتم باباجون. جانم؟

-راجع به گیتیه...!

گوشه‌ایم تیز شد. حواسم را شش دانگ جمع کردم و مغزم را آماده شنیدن کردم.

-این روزا احساس میکنم در حقش خیلی نا عدالتی کردم... حرفهای تو قبل از جشن آتیلا تا

امروز ذهنمو درگیر کرده. من هیچ وقت نخواستم بین شما سه تا فرقی بذارم اما انگاز رفتارم بر

خلاف باور خودم بوده... این روزا تازه دارم متوجه میشم که چه رابطه سردی بین من و دخترم

هست... گیتی ۲۵ سالشه... ۲۵ساله دختر منه ولی من انگار تازه میخوام بشناسمش. چند روز

پیش داشتم فکر میکردم... به اینکه کدوم یکیتون شبیه منین کدوم یکیتون شبیه مامانتون... و

راجع به گیتی... هیچ حدسی نداشتم بزنم. هرچی فکر کردم دیدم خیلی دقت نکردم به این

موضوع تا امروز... گیسوجان بابا... ۲۵ سال خیلی زیاده... زمان زیادیه برای اینکه بخوای بچت رو بشناسی... اصن بچه خود آدم رو مگه باید وقت بذاری واسه شناختش؟ بچتو بزرگ که میکنی میشناسی... رفتاراشو میفهمی... علایقشو میفهمی... سلایقشو میفهمی... اما من حتی نمیدونم گیتی تو زندگیش به چی بیشتر از همه علاقه داره... هدفش چیه؟ چی میخواد... هیچ وقت ازش نپرسیدم... خوب که دقت میکنم حتی تو انتخاب رشته اش هم بهش چیزی نگفتم... نمیدونم چرا این اتفاق افتاده... نمیدونم چرا با اینکه هیچ وقت نخواستم فرق بذارم اما گذاشتم... پشیمونم بابا... خیلی پشیمونم... اما نمیدونم میشه این راه رفته رو برگشت یا نه؟ این روزها خیلی نگرانم... مدام یه حسی بهم میگه یه اتفاق خیلی بدی تو راهه... اتفاقی که بی ربط به گیتی نیست... گیسو... تو که همیشه با خواهرت نزدیک بودی... بگو ببینم راهی برای جبران هست؟ باباشو میبخشه که انقدر در حقش بدی کرده؟

قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد. دلم شکست... طاقت غصه اش را هیچ وقت نداشتم. از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم. زانو زدم و دستهای سردش را میان دستهایم گرفتم. بوسه ای روی دستان مهربانش که تمام این سالها روی سرم بود، زدم.

- معلومه که میبخشه بابا... گیتی تو این دنیا از همه چیز مهم تر برایش شماین... اون دلش همیشه با شما بوده... برای جبران کردن بابا... هیچ وقت دیر نیست. به قول معروف... ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است...

لبخند گرمی روی لبهایش نشست. از جایش که بلند شد من هم متقابلا بلند شدم و کمی خودم را عقب کشیدم. به سمت در که میرفت برای لحظه ای به سمتم برگشت:

- مرسی بابا... خدا رو شک رمیکنم که بچه عاقلی مثل تو بهم هدیه داده.

لبخند عمیق تر شد و با تمام محبتی که از ته قلبم به جوشش درآمده بود گفت:

-من زیر سایه شما بزرگ شدم باباجونم.

چشمهایش میخندد و از اتاقم خارج میشود. احساس می‌کردم باری از روی دوشم برداشته شد. بار

محبتی که تمام این سالها به من میشد و از گیتی دریغ...!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهلّم

وارد آشپزخانه که شدم گیتی داشت به چیدن میز شام به مامان کمک می‌کرد. احساس خستگی

می‌کردم.. امروز به قدری با خودم و افکارم ملنجا رفته بودم که احساس ضعف می‌کردم. یکی از

صندلی های پشت میز را عقب کشیدم و نشستم. گیتی به محض دیدنم که نشسته ام و بیخیال

دستانم را زیر چانه ام زده ام، در حالی که لیوان را روی میز می‌گذاشت کنایه آمیز گفت:

-یه وقت خجالت نکشی آبجی بزرگت داره میز میچینه تو نشستی.

-خجالت نداره که.. آبجی بزرگ واسه همین چیزاست خوب.. تا تو شوهر نکردی به من نمی رسه

که خواهی.

-روتو برم. همش تقصیر مامانه دیگه.. انقدر لی لی به لالات گذاشته که پررو شدی.

مامان مداخله کرد:

-گیسو بلند شو به خواهرت کمک کن خسته است تازه رسیده خونه.

شانه هایم وا رفت.خسته بودم حال بلند شدن نداشتم.اما از حرف مامان نمیتوانستم سرپیچی کنم.آن هم وقتی انقدر مهربان،جدی میشد.در حال بلند شدن بودم که گیتی روی شانه ام زد و وادار به نشستنم کرد.

-بشین بابا بی حالی از وجناتت میباره...بلند میشی عوض کمک میزنی وسایل مامانم میشکنی کلی خرج میذاری رو دستمون.

خنده ام گرفت.میدانستم شوخی میکند و هیچ وقت به این فکر نمیکند که من کم کاری میکنم اما واقعیت این بود که بیشتر وقت ها خیلی از کارها را به دوشش میکشید.چه کنم دیگر..ته تغاری بودم.باید کمی خودم را لوس میکردم یا نه!

مامان خنده اش گرفته بود و در حالی که داشت دلمه ها را با وسواس و سلیقه داخل دیس میچید رو به گیتی گفت:

-بیا...خودت لوشش میکنی بعد به من میگی لوشش نکن.ته تغاریه سوءاستفاده میکنه دیگه.

گیتی نگاهی به سرتاپایم انداخت و در حالی که سرش را تکان میداد بلند گفت:

-چه میشه کرد.یدونه گیسو خانوم که بیشتر نداریم.هی ناز میکنه...ما هم نازشو خریداریم.خودم کردم که لعنت بر خودم باد..انقد لوست کردم که دیگه خودمم عادت کردم.

با صدای بلند خندیدم که باعث شد بابا از اتاقش بیرون بیاید و سرکی به آشپزخانه بکشد.

-خوب مادر و دخترا با هم خلوت کردین گل میگین گل میشنفینا!

نگاهی به گیتی انداختم که بدون هیچ واکنشی داشت پارچ آب را پر میکرد. قبل از اینکه من

جوابی به بابا بدهم مامان در حالی که دیس دلمه را داشت روی میز میگذاشت گفت:

-دور از شما آقا چشم همه حسودا کور.

بابا با اخم ساختگی و ناراحتی مصنوعی گفت:

-هم حسودمون کردی خانوم هم چشممونو کور؟ دستت درد نکنه حاج خانوم.

مامان بلا به دوری گفت و محکم روی دستش کوبید.

-اوا من کی همچین حرفی زدم؟ گفتم که به دور از شما.

من و گیتی خده مان گرفته بود به مجادله بانمکشان. میدانستیم که هر دویشان شوخی

میکنند. اصلا شوخی کردن و بانمک بودن در خانواده ما ارثی بود.. در خونمان جاری بود.

جمعمان با اضافه شدن آتیلا کامل شد. با اشتیاق به دلمه ها خیره شده بود. آتیلا و گیتی عاشق

دلمه کلم بودند و همیشه هم با هم دعوا میکردند. آتیلا نمیگذاشت گیتی زیادتر از او بردارد

گیتی هم همیشه بشقاب آتیلا را روی زمین خالی میکرد تا دیگر نتواند به آن دست بزند. دوست

داشتم ببینم بعد از آشتی کردنشان باز هم به پر و پای هم خواهند پیچید یا نه؟!

خوشبختانه اتفاق خاصی نیفتاد و همه در آرامش کامل غذایمان را خوردیم. کمی توی ذوقم

خورده بود... عادت کرده بودم به کل کل کردنشان.. دوست داشتم باز هم به سر و کله هم بزنند

تا بتوانم از ته دلم به حالت ها و قهر هایشان بخندم اما نامردها تصمیم گرفته بودند دیگر هیچ

وقت با هم کل کل نکنند.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهلّم

شام را که خوردیم بابا با تسکری از آشپزخانه خارج و مشغول تماشای تلویزیون شد. آتیلا هم طبق معمول به اتاقش رفت. دیگر نشستیم جایز نبود... گیتی میز را چیده بود من هم باید جمعش میکردم. خواستم بلند شوم که مامان دستش را روی دستم گذاشت و وادار به نشستیم کرد. گیتی را هم همینطور. نگاه متعجبمان با گیتی رد و بدل شد.

- بشینین میخوام باهاتون حرف بزنم.

رو به گیتی کرد:

- اولم با تو کار دارم.

گیتی کمی سر جاش جا به جا شد. حدس زدم میخواهد راجع به چه چیزی صحبت کند.
- گیتی جان مامان... من همیشه سعی کردم با شماها مثل دوست باشم تا مادر و دختر... سعی کردم یه طوری رفتار کنم که هر وقت مشکلی داشتین... حرفی داشتین.. بدونین که من همیشه هستم و تحت هر شرایطی هم حمایتتون میکنم مگه اینکه کارتون اشتباه باشه. درسته عزیزم؟
گیتی سری تکان داد و "بله" آرامی گفت. مامان ادامه داد:

- خوب... احساس نمیکنی یه چیزایی هست که باید باهام درمیون بذاری؟

احساس کردم گیتی کلافه شد. دستش به سمت موهایش رفت و آنها از مقابل چشمانش کنار زد.

-نه مامان جان... چیزی برای گفتن نیست.

برق نگاه مامان از چشمانش کنار رفت و هاله نازکی از غم جای آن را گرفت. گیتی سرش را پایین انداخته بود... او دختر خود را باختن نبود و وقتی اینگونه سر به زیر نشسته بود یعنی واقعا داشت چیزی را مخفی میکرد. دوستداشتم این را به رویش بیاورم... مامان حق داشت. این حقش بود که از حال و روز بچه هایش با خبر باشد.

-گیتی... آگه چیزی نیست سرت چرا پایینه؟

متعجب نگاهش را بالا آورد و به چشمهایم دوخت. شاید انتظار داشت در این وضعیت طرفدارش باشم و وادارش نکنم به گفتن حرفهایی که معلوم بود نمیخواهد بزند.

-آخه چی باید باشه؟ چیزی نیست که بخوام راجع بهش صحبت کنم...

دوباره مامان به حرف آمد.

-گیتی.. اگر نمیخوای بگی باشه.. نگو. ولی میدونی که از دروغ بدم میاد... هیچ وقت یادتون ندادم که دروغ بگین.

-مامان جان... بارو کنین چیزی نیست. یعنی.. خوب.. چیز جدی ای نیست!

مشکوک نگاهش کردم. حرفش جدید بود... چیز جدی ای نبود یعنی یک چیزی بود ولی به نظرش خیلی جدی نمی آمد. آهی کشید و خودش ادامه داد:

-تازگیا یکی وارد زندگیم شده...ولی خیلی مهم نیست.یعنی رابطه خیلی خاص و جدی ای نداریم...نگفتم بهتون چون نمیخواستم ذهنتون درگیر بشه...باور کنید اگر مساله جدی میشد بهتون میگفتم.

مامان نگاهی به من کرد که دیدی گفتم خبرهایی هست.من هنوز گیج بودم...باورم نمیشد گیتی با کسی آشنا شده است و حتی یک کلمه هم به من نگفته است.از کی انقدر فاصله بینمان افتاده بود؟یادم می آید همیشه حتی کوچک ترین مسائل را هم با هم درمیان میگذاشتیم.احساسات بدی در حال سر ریز شدن به قلبم بودند...یادم به خنده ها و دلخوشی هایش بادوستش افتاد..بیخیالی اش زمانی که من آسیب دیده بودم.چه اتفاقی باعث شده بود این همه فاصله بینمان بیفتد؟نمیفهمیدم...و این نفهمیدن مثل زالو به جانم افتاده بود و خونم را می مکید.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_یکم

صدای مامان به میان افکارم پرید و دوباره حواسم را به خودش جلب کرد.

-همین چیز بی اهمیت برای تو..برای من مادر مهمه...دوست داشتم خودت بیای بهم بگی..نه انکه اتفاقی بشنوم و بعدشم تو روم این حرفا رو بزنی.

گیتی کمی خودش را جلو کشید و دست مامان را میان دو دستش گرفت. سرش را کمی کج کرده بود و مظلوم و مهربان به مامان نگاه میکرد. شیوه اش بود... وقتی کاری میکرد و میخواست دل مامان را به دست بیاورد قیافه اش را این شکلی میکرد. میدانست مامان طاقت نگاه کردن به چهره بانمکش و نخندیدن ندارد. اما این بار مامان لبخند نزد... جدی نگاهش میکرد. احساس میکردم مامان به این قضیه حساس شده است. شاید به خاطر این بود که گیتی هم مخفی کرده بود هم دروغ گفته بود... میدانستم مامان انتظار داشت گیتی از همان اول مامان را در جریان بگذارد چون گیتی تا به حال حتی یک بار هم نشده بود مسائل مربوط به خودش را از مامان مخفی کند. گیتی که دید نگاه مظلومانه اش این بار کارساز نیست و مامان هنوز همانطور جدی نگاهش میکند با لحن آرامی در حالی که کمی از حالت نگاهش تغییر کرده بود، زمزمه کرد:

- معذرت میخوام مامان... اشتباه کردم. باید بهتون میگفتم.. اما فقط نخواستم ذهنتون درگیر بشه.. همین. باور کنید هیچ چیز خاصی وجود نداره... قول میدم دیگه هیچ وقت تکرار نشه... هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت. باشه مامان؟ ببخشید... خوب؟

لبخند محوی روی لبهای مامان نشست... میدانستم دلش طاقت نمی آورد. مادر بود دیگر...! از مواخذه و بخشش های گیتی که تمام شد رویش را به سمت من برگرداند. برق خوشحالی در نگاهش شدیداً هویدا بود. ابروهایم کمی بالا رفت. برای دادن خبر خواستگاری این همه ذوق زده بود؟ دقیقاً میدانستم که میخواهد راجع به اهورا با من صحبت کند. دوباره تپش قلب گرفتم و هیجان زده شدم. امروز من حتماً یک مرگم شده بود... تا به اسم اهورا و درخواستش فکر میکردم هیجان زده میشدم و ته دلم خالی میشد. حواسم را جمع مامان کردم و به هیجان مخفی اش خیره شدم.

-خوب..گیسو خانوم.آتیا به حرفایی میزد.

ترجیح دادم خودم را به ندانستن بزنم.اینطوری برایم راحت تر بود.

-چه حرفایی؟

-دختر جون من همه راهایی که تو رفتی رو خیلی وقت پیش رفتم...واسه من سوسه میای؟

عاشق این مدل حرف زدن مامان بودم.بعضی وقتها که خیلی لوطی میشد اینطوری حرف میزد

و من عاشق آن لحظه های لوطی بودنش بودم.دستم برایش رو بود...باز هم آتیا همه چیز را لو

داده بود.تا آمدم حرفی بزنم گیتی لب باز کرد:

-جریان چیه؟خبریه؟؟

به جای من مامان جوابش را بانداک هیجانی که داشت داد:

-آره...دخترم خاطرخواه داره..از نوع دو آتیشه اش!

این بار گیتی بود که با تعجب نگاهم میکرد.نگاهش دقیقا عین نگاهی بود که من به او

داشتم...شاید داشت به این فکر میکرد که اگر من هم خبر داشتم چرا زودتر به او نگفته

ام؟راستش...خودم هم نمیدانم.شاید به خاطر اینکه احساس میکردم کمی بینمان فاصله افتاده

است.به پشتی صندلی اش تکیه داد و دستانش را در آغوش کشید.با حالت عجیبی نگاهم

میکرد...به دنبال چه بود،نمیدانم.

-گیسو... آتیلا از این دوستش خیلی تعریف میکرد. میگفت خیلی پسر خوبیه... سه ساله با هم دوستن. خانوادشم مته اینکه ایران نیستن... اینجا تنها زندگی میکنه. میگفت میخواد بیاد خواستگاریت... مته اینکه شرط و شروط گذاشتی برایش آره؟

زیر نگاه های گیتی بدجور معذب شده بودم. خودم سرزنشش میکردم به خاطر پنهان کاری و خودم پنهان کاری کرده بودم.

-خوب.. مامان.. آخه میدونی... راستش من..

گونه هایم رنگ گرفته و داغ شدند. مامان که متوجه سرخی گونه هایم شد، در عالم خودش آن را به حساب شرم و حیای دخترانه ام گذاشت.

-آخی دختر خوشگلم چه خجالتی ام میکشه.

نمیدانست زیر نگاه های گیتی است که به این رنگ افتاده ام. مامان دوباره رشته کلام را به دست گرفت:

-دخترم.. میدونی که من هیچ وقت تا حالا چیزی رو بهتون تحمیل نکردم. هیچ وقت نگفتم

چیکار بکنین چیکار نکنین... ولی این بار فکر میکنم بهتره یکم بیشتر فکر کنی. نه اینکه بهش

جواب مثبت بدی و حتما هم باهش ازدواج کنی... فقط فرصت بده آشنا بشی باهش. اگر دیدین

به درد هم میخورین که خوب رسمیش میکنین... نه اخلاقتون جور نبود و تفاهم نداشتین

خیلی راحت هر کدوم راه خودتون رو ادامه میدین.

نفس عمیقی کشیدم تا این ضربان بالای قلبم کمی آرام بگیرد. مامان نمیدانست که با این حرفهایش چه بر سر دل بیچاره ام می آورد.. نمیدانست از امروز صبح که نامم را بر زبانش جاری کرده بود به چه حال و روزی افتاده بودم.

-چشم مامان... حتما روش فکر میکنم.

صندلی را عقب دادم و بلند شدم.

-من کمی خسته ام مامان... همیشه بعدا صحبت کنیم؟

مامان متعجب به من نگاه میکرد. از بلند شدن یکهویی ام شوکه شده بود... خودم هم! امشب را خدا باید به خیر میگذراند... حال من عجیب خوب نبود. مامان که سرش را به نشانه باشه تکان داد بی آنکه جواب نگاه های گیتی را بدهم از کنارش رد شدم و داخل اتاقم خزیدم. چه مرگم شده بود خدایا؟؟

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_دوم

اتفاقات این چند وقت اخیر باعث شده بود شب بد خواب بشوم و با سردرد بدی صبحم را شروع کنم. دستهایم را روی شقیقه هایم گذاشته و مدام ماساژشان میدادم اما تاثیری نمیکرد. عادت به قرص خوردن نداشتم... یعنی معمولاً آنقدری ناخوش احوال نمیشدم که

بخواهم برای تسکین دردش قرص استفاده کنم اما از قرار معلوم امروز باید سنت شکنی
میکردم. دیشب را تا نیمه های صبح فکر کرده بودم. به همه چیز... به خودم... به گیتی... به
اهورا... آتیلایی که این روزها به نظرم زیادی روشن فکر می آمد... مامانی که تشویقم میکرد
فرصت هایم را از خودم نگیرم و پدری که پشیمان بود از رفتار تبعیضانه اش... به خودم که آمده
بودم صدای اذان بلند شده بود و لالایی وار گوشم را نوازش و چشمهایم را گرم کرده بود. وارد
آشپزخانه شدم و از داخل جعبه ای که مامان همیشه قرص ها را در داخ لان نگه داری میکرد
یک عدد قرص استامینوفن برداشتم و خوردم. کنار پنجره آشپزخانه که رو به حیاط بود ایستادم
و به درختان داخل حیاط که شکوفه هایشان تبدیل به میوه شده بودند، خیره شدم.
گنجشک های کوچکی که روی سیم های برق داخل کوچه نشسته بودند آواز خوانی به راه
انداخته بودند و سرودشان را به گوش طبیعت می رساندند. لبخندی روی لبهایم
نشست... آوازشان گوش نواز بود... دلم را آرام میبخشید. شاید حتی سردردم را هم... نگاهم را از
گنجشک ها گرفتم و قدم به عقب برداشتم. از کنار پنجره فاصله گرفتم و از آشپزخانه خارج
شدم و به سمت حیاط حرکت کردم. از راهرو که رد میشدم نگاهم به اتاق گیتی افتاد... حرفهای
دیشب و نگاه هایمان ذهنم را درگیر کرد. چیزی شبیه به نیاز داشت مرا وسوسه میکرد حیاط را
بیخیال بشوم و به اتاقش بروم... نیاز به حرف زدن... نیاز به درد دل... نیاز به توضیح... نیاز به
عذرخواهی حتی...! قلبم هشدار داد: اینی که داری دست دست میکنی باهش حرف بزنی یا نه
خواهرته... حتی اگر مخفی کاری هم کردین خواهرته... نذار فاصله بینتون عمیق تر بشه... برو... برو
پیشش باهش حرف بزن...

به نهیبی که قلبم میزد توجه کردم و رفتن به حیاط را به بعد موکول کردم و با برداشتن چند قدم مقابل در اتاقش ایستادم. تقه ای به در اتاقش زدم و منتظر شدم. صدایش را شنیدم که بفرماید گفت. دستگیره را پایین کشیدم و داخل اتاق سرک کشیدم.

-اجازه هست خانوم خانوما؟

به سمتم چرخید. لبخندی زد و با سر اشاره کرد داخل شوم. کامل وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. همانجا به در تکیه دادم و دستهایم را پشتم گذاشتم. حواسم به کتابهای داخل کتابخانه اش بود... داشت مرتبشان میکرد. آنقدر نگاهش کردم که سنگینی اش را حس کرد و دوباره به سمتم چرخید. کتابی که در دستش بود را روی شلف گذاشت و کمی به سمتم آمد.

-چیزی شده گیسو؟

شانه ای بالا انداختم:

-نه... مگه قراره چیزی شده باشه؟

-نه... یه جوری نگاه میکنی آخه!

-دوست دارم. حرفیه؟

لبخندش پررنگ شد و "نه" بلند بالایی گفت.

روی تنها صندلی اتاقش نشست و با دستش به من هم اشاره کرد روی تخت بنشینم. تکیه ام را از روی در برداشتم و به سمت تختش رفتم. طوری نشستم که درست مقابلش قرار بگیرم. امروز حرف ها داشتیم برای زدن... میخواستم تک تک حالت های صورتش را ببینم. اما مشکل اینجا

بود که نمیدانستم باید از کجا شروع کنم. چه بگویم؟ چگونه بگویم؟ گلگی هایم را تا کجا ادامه بدهم؟ گیتی هم در سکوت همانطور نگاهم میکرد. میتوانستم حدس بزنم که هر دو تایمان داشتیم به یک چیز فکر میکردیم.

-چه خبر؟

سوال بی هوا و یکباره اش حواسم را به او جلب کرد.

-هیچی..خبر خاصی نیست.

-دیشب که اینطور به نظر نمی اومد!

اولین کنایه اش به قلبم اصابت کرد. شاید بهترین جمله برا ی شروع بود..اما درد گرفت احساسم.

-از تو هم خبرای دیگه ای به نظر می اومد.انتظارشو نداشتم!

دست به سینه شد و یک تای ابرویش را بالا داد.

-انتظار چی رو دقیقا؟

-اینکه ازم مخفی کنی...

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_دوم

-منم همین انتظارو از تو نداشتم.

-ولی قضیه من فرق داره...تو وارد یه رابطه شدی..بی خبر!من فقط و فقط یه ابراز علاقه

شده...همین!

-ابراز علاقه ای که بکشه به خواستگاری...نمیدونم چرا به نظرم خیلی ساده نیما؟!!

هم استرس گرفتم هم ناراحت شدم.میخواست از راهی وارد شود که خودش را تماما تبرئه کند.

-گیتی سع یکن خودت رو تبرئه کنی..آره قبول منم چیزی نگفتم ولی رابطه تو معلومه

برمیگرده به قبل تر از مال من.احساس میکنم ازم فاصله گرفتی..بهتر بگم..ازمون فاصله گرفتی.

زیر لب چیزی زمزمه کرد که نشنیدم.

-بلندتر بگو...متوجه نشدم.

-چیزی نیست.تو ادامه بده

چپ چپ نگاهش کردم.خودش را به بیخیالی و کوچه علی چپ زده بود.

-گیتی..چی شده؟چرا از من دلخوری؟چی باعث شده من احساس کنم داری ازم فاصله

میگیری؟

-احساس توئه..از من میپرسی؟

-تو باعث شدی..!

-گیسو بچه نشو لطفا!چه فاصله ای؟یدونه نگفتن اینکه من با کسی وارد رابطه شدم دلیل برای

فاصله نمیشه..چه..

میان حرفش پریدم و دستم را تکان دادم.

-نه عزیزم من منظورم به اون نبود...منظورم به این بود که این روزها نمیبینمت زیاد...بیشتر با دوستاتی...باهام حرف نمیزنی مثل قبلا..دیگه نمیای اتاقم شبو با هم بخوابیم...وقتی هم مریض بودم حتی...اون موقع هم با دوستات بودی..یه چیزی شده گیتی..ولی نمیدونم چیه و این داره دیوونم میکنه.

-گیسو...ما دیگه بزرگ شدیم..بچه نیستیم...قرار نیست همیشه و همه جا با هم باشیم.قرار نیست خیلی از کارای رو ادامه بدیم که قبلا میکردیم...یه سری چیزها هرچی آدم بزرگ تر میشه عوض میشه...من نمیدونم چرا باید بابت این چیزا ناراحت بشی؟

مکث کردم..به حالت صورتش و حرکاتش خیره شده بودم.تغییری در حالتهاش نمیدیدم...مثل همیشه حرف میزد.لحنش همان طور بود...کمی خشک تر البته.اما چشمهایش مهربان بود و لبخند محوی هم روی لبهایش نشسته بود.حرف که زد افکارم از کنکاش حالتهاش منحرف شد.

-اینا رو ول کن...تعریف کن ببینم این اهورا خان کی هستن چی هستن چی شد اصلا اومده خواستگاری کرده؟

خودم را کمی عقب کشیدم و تنه ام را به دستهایم تکیه دادم.نگاهم از چشمهایش پایین آمد و به پاهای خودم رسید.

-نمیدونم...میگه از همون شب جشن آتیلا ازم خوشش اومده...البته ادعا داره فقط خوشش اومده و عاشقم نشده!بچه پررویی هستش برا خودش.

-عجب...اون وقت این حرفا رو کی بهت زد؟

بدون اینکه لحظه ای فکر کنم زبانم چرخید:

-اون افتادیم که یادته...قبل اون تو کافه با هم بودیم.حرصم داد منم عصبانی بودم تند راه

میرفتم پام پیچ خورد افتادم زمین.

-بیا...بعد میگی چیز خاصی نیست...با هم کافه هم رفتین که!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_دوم

لحنش کمی کنایه آمیز به نظرم آمد که باعث شد دوباره نگاهم را به چشمانش برسانم.تکیه ام

را از دستانم برداشتم و خودم را جلوتر کشیدم.

-نه با هم نرفته بودیم کافه..من تنها بودم که یهو سر و کله اش پیدا شد.جالبه برام بدونم

شغلش چیه که انقدر بیکاره...هرجا میرم یه اثری ازش هست.دیروزم تو دانشگاه پیس استادم

ضایع شدم نمیدونم تو کلاس ما چیکار میکرد،با استاد چه نسبتی داشت رفع و جورش

کرد.وگرنه بدبخت بودم.

-خوب...حالا نظرت چیه؟

-نمیدونم...

-یعین چی نمیدونی؟

-یعنی نمیدونم..راستش...دیروز..خوب..

-خوب؟

-هیچی بابا بگم فکر میکنی بچه شدم.

-امتحانم کن

-دیروز اسم کوچیکمو که صدا زد...یه جوری شدم..ته دلم خالی شد...نمیدونم چرا دلم

لرزید..خوشم اومد و حتی وقتی برگشته بودم خونه هم هیجان داشتم.

-همون موقع که جلو در ماشین خشکت زده بود؟

-آره...!

از جایش بلند شد و به سمتم آمد..کنارم نشست و دستش را روی شانه ام گذاشت..نگاهش

کردم...نگاهش تغییر حالت داده بود..یک جوری نگاهم میکرد...با نگاهش آشنا نبودم..عجیب بود

و احساس میکردم این نگاه...حرفهای زیادی برای گفتن دارند اما گفتنشان برای گیتی سخت

است.

-گیسو...منم راستش خیلی بهش احساس خوبی ندارم..از همون شبی که تو جشن دیدمش...از

همون وقتی که اومدی رفتراشو بهمم گفتم..خیلی حس خوبی ندارم بهش اما اگه آتیلا تاییدش

میکنه...و میگه پسر خوبیه و قابل اعتماد چرا یه بار امتحان نمیکنی؟تا کی میخوای سنتی فکر

کنی؟یکم مدرن باش خواهر من..الان دیگه دوره زمونه عوض شده...دیگه خواستگاری و معرفی

و این چیزا معنی نداره. شاید اهورا همونیه که میخوای... باهاش آشنا شو.. آگه خوشت نیومد چاقو که زیر گلوت نیمذارن زنش شی. ولش میکنی.

سرم را بین دستانم گرفتم و کلافه گفتم:

-آخه من تا حالا با هیچ پسری دوست نشدم... اصلا نمیدونم چطوری با یه پسر دوست

میشن؟! اگیتی من می ترسم... خجالت میکشم... من بلد نیستم از این کارا که

صدای خنده اش کنار گوشم بلند شد. از ته دل میخندید. به سمتش چرخیدم و با حرص زهر ماری نثارش کردم. من اینجا داشتم حرص و جوش میخوردم او داشت به بی تجربگی های من میخندید. نگاهم را که دید کم کم خنده اش را خورد. با تک سرفه ای خنده هایش را پشت لبهایش جمع کرد و با لبخند ادامه داد:

-آخه دخرت خوب تجربه نمیخواد که... نترس اون خودش انقدری وارد هست که تورم به راه بیاره.

-تو از کجا میدونی؟

مکت کرد. لبهایش را تر کرد و بعد از چند لحظه پاسخ داد:

-از تیپ و قیافه اش معلومه. انقدر دیدم از این تیپ پسرا که با یه نگاه بشناسمشون.

-والا اینطوری که تو میگی... اصلا نباید بهش اعتماد کنم چه برسه وارد رابطه هم بشم.

-نه... اتفاق خوبه که تجربه داشته باشه... حداقلش اینه که یکتون میدونه توی یه رابطه باید چطوری برخورد کنه.

آهی کشیدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم. ذهنم نیاز به آرامش داشت. چشمهایم را بستم و اهورا را مقابل خودم تصور کردم... حسی در من به وجود نیامد. شاید دنبال همان هیجان ثانیه ای بودم اما... آن هم نبود.

-خیلی سخت نگیر گیسو.. زندگی رو هرچی سخت بگیری سخت جلو میره. یکم راحت بگیر... زندگی کن یکم. لذت ببر... بعدا پشیمون میشی که چرا هیچ کاری نکردی.

در یک تصمیم آنی از جایم بلند شدم. در حالی که به سمت اتاق می رفتم زمزمه کردم:

-تو راست میگی... مگه قراره چند سال عمر کنم که انقدر همه چی رو با هم قاطی میکنم و درگیر؟ میرم به آتیلا زنگ بزنم... یه قرار ملاقات مسلما منو نمیکشه.

از اتاقش خارج شدم و حتی لحظه ای هم به ذهنم نیامد که با تمام زرنگی همه حرفها را از زیر زبان من بیرون کشیده بود و خودش حتی یک کلمه هم لو نداده بود.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_سوم

باورم نمیشد واقعا این کار را کرده بودم. واقعا موافقت کرده بودم... و کسی که الان مقابلم نشسته بود همانی بود که تا چند وقت پیش، حتی از اسمش هم احساس بدی در وجودم روان میشد. دست هایش را در هم گره زده بود و به پشتی صندلی اش تکیه داده بود. احساس

میکردم زیر نگاه خیره اش بند بند وجودم دارد تبخیر می شود. چیزی ته نگاهش بود که خوب معنی اش را میفهمیدم... چیزی شبیه به "دیدنی گفتم به دستت میارم". سکوت بینمان کشنده بود و این نگاه های نافذش کشنده ترش میکرد. در جایم تکانی خوردم تا بلکه متوجه بشود و این سکوت محض را بشکند اما باز هم همانطور در سکون و سکوت نگاهم میکرد. طاقت نیاوردم و حرفی که در ذهنم داشتم حلاجی میکردم تا نوک زبانم پایین آمد:

- فکر میکنم قبلا به اندازه کافی دید زدین. حرف بزنین بهتر نیست؟

یک تای ابرویش بالا رفت و لبخندی روی لبش جا خوش کرد. خودش را جلوتر کشید سرش را کمی کج کرد.

- قبلا ها به عنوان خواهر دوستم میدیدم.. حالا به عنوان کسی که قراره طرف دیگه رابطه ام باشه نگاه میکنم.

نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخته بود وقتی این حرف را میزد. ضربان قلبم بی اجازه بالا رفت. طرف دیگر رابطه اش... شبیه به یک خواب بود. اما در تشخیص اینکه کابوس بود یا رویا مانده بودم. این خود درگیری هایم دست از سرم برنمیداشتند... تا حد یکه حتی چند دقیقه قبل از آمدنم هم داشتم پشیمان می شدم و فقط با دلگرمی گیتی بود که توانستم سر این قرار حاضر بشوم. و حالا داشتم به رابطه ای فک رمیکردم که نمیدانم شروع شده بود یا تازه میخواست شروع شود. همانطور خیره به او مانده بودم و داشتم تفکراتم را از ذهنم میگذراندم... - تو هم کم بلد نیستی دید بزنی ها.. خوبه. میتونیم یه روز با هم مسابقه بدیم ببینیم کی بهتره!

چشمکی که زد خون را به صورتم روان کرد. داغ کردم و سرم را سریعا پایین انداختم. در این جور مواقع از خدا گله میکردم که چرا کمی از پرووی گیتی و اعتماد به نفسش را به من نداده بود. این دست و پا چلفتی بودن و زود رنگ به رنگ شدن هیچ باب میل نبود.

-میدونستی وقتی سرخ میشی و خجالت میکشی... تو دل بروتر میشی؟

ضربانم رفته رفته بالاتر می رفت. حال خودم را درک نمی کردم. من که دختر بچه ۱۸ ساله نبودم با این حرفها قلبم به تپش بیفتد... پس چرا این همه قلبم تند میزد؟ پس چرا لبخند داشت تا پهنای صورتم کش می آمد؟ چرا مثل دختر بچه ای که برایش پشمک صورتی خریده بودند ذوق کرده بودم و اصلا برایم مهم نبود که حرفش شبیه حرفهایی است که پسرهای داخل رمان ها میزنند. به هر سخت یو زحمتی که بود لبخند مخف یشده پشت لبهایم را فرو خوردم و سرم را با طمانینه بلند کردم. نگاهم از دستانش به سمت چشمهایش بالاتر رفت. لحظه تداخل نگاهمان، چشمهایم میخواستند از این بازی نگاه ها بیرون بکشند که به هر سختی بود سر جایشان نگاهشان داشتم. این با او بود که از بازی عقب کشید و نگاهش را از من گرفت. به قهوه سرد شده مقابلش چشم دوخت و رشته سخن را به دست گرفت.

-میدونی اولین چیزی که راجع به توجهم رو جلب کرد چی بود؟

با کنجکاوی ای که سعی میکردم مخفی اش کنم به لبهایش چشم دوختم. وقتی دیدم حرفی نمیزد ناچار گفتم:

-چی؟

سرش را بلند کرد و در خیال و دوش مچ نگاهم را که به لبهایش دوخته بودم گرفت. لبخند
شیطانی روی لبهایش نشست.

-لوند بودند.. در عین اینکه اصلا نلاشی برای لوند بودن نمیکردی که هیچ... اصلا متوجه هم
نبودی!

با گیجی ابروهایم بالا رفت. مگر میشد کسی لوندی کند و خودش متوجه نشود؟ سوالم را از
نگاهم خواند.

-خانمها شاید خودشون متوجه نشن اما ما مردا حتی توی دو ثانیه میتونیم تشخیص بدیم که
طرف مقابلمون لوند هست یا نیست.

-نمیفهمم این چطور میتونه اولین جذابیت برای شما باشه؟ معمولا پسرها از دختر هایی
خوششون نمی اد که متین تر باشن؟

خودم هم نفهمیدم چرا این حرف را زدم. با زبان بی زبانی به خودم توهین کرده بودم و تازه
وقتی این حرف از دهانم بیرون پرید متوجه سوتی ای که دادم شدم. میترسیدم مسخره ام کند
و از این حرف سوءاستفاده کند اما در نهایت تعجبم با لبخند گرمی روی لبش شاید با مهربان
ترین لحن ممکنش زمزمه کرد:

-نه... پسرها از دخترهایی خوششون میاد که در عین متانت لوندن.

فکر کنم آمار اینکه چند بار ضربانم بالا رفت و هیجان زده شدم، گونه هایم رنگ رنگت و رنگ
باخت را از دست دادم. با هر حرفی که از دهانش خارج میشد کنترل خودم را از دست

میدادم. فکر کنم از تمام وجناتم مشخص بود که بار اولم بود با یک پسر بیرون آمده و اصلا وارد رابطه شده بودم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_چهارم

سکوت دوباره بینمان برقرار شده بود و تمام تلاش های من برای شکستن این سکوت، بی فایده بود. حرفی برای زدن پیدا نمی‌کردم... دستهایم را محکم در هم گره زده بودم و سعی می‌کردم استرسم را مخفی کنم اما از همان چند کلمه اش، و تمام تاریخچه ای که با هم پشت سر گذاشته بودیم میدانستم مثل من بی تجربه و تازه کار نبود. دست پیش بردم و ته مانده قهوه یخ کرده ام را برداشتم و به لبهایم نزدیک کردم. هنوز مایع داخل استکان به دهانم سر ریز نشده بود که استکان را از دستم بیرون کشید و داخل نعلبکی اش گذاشت. دستم همانطور رو هوا مانده بود و چشمهایم از تعجب گشاد شده بود. نمیدانم خودش دقت کرده بود که دستش موقع گرفتن استکان از دستم به دستم نخورد یا اتفاقی بود این عدم برخورد... هرچی بود به مذاقم خوش آمد اما باعث نشد از تعجبم کاسته شود. بیخیال سرش را چرخاند و به پسرکی که سفارش می‌گرفت اشاره کرد. پسرک نزدیک تر که شد سفارش دو قهوه لاته داد و با لبخند به سمت منی که هنوز متعجب نگاهش می‌کردم چرخید.

-تمام لذت قهوه به داغ خوردنش...یخش مال افسرده هاست که هی بشینن سردی زندگیشونو
به یخ شدن قهوه تشبیه کنن.

حرفش عجیب به دلم نشست.دلم داشت نرم میشد و من به خوبی این پروسه نرم شدن و باز
شدن و جا دادن را حس میکردم.لبخند روی لبم نشست و به نگاهی که حالا به نظرم مهربان و
احساساتی می آمد خیره شدم:

-کتاب زیاد میخونین...مگه نه؟

یک تای ابرویش را بالا داد:

-چطور مگه؟

-خیلی ازجملاتی که استفاده میکنین به نظر میاد بیشتر از اینکه جملات فی البداهه خودتون
باشن متن های حفظ شده از کتابا باشن.

نمیدانم چرا دوست داشتم به پرش بزnm.میخواستم تلافی تمام حرص هایی که قبلا از دستش
خورده بودم را همین امروز از او پس بگیرم حتی با اینکه در این لحظه داشت بهم خوش
میگذشت.اما نمیدانستم زبان او به قدری دراز است که دختر مثل من هیچ وقت از عهده او
برنخواهد آمد.

-خوبه...خوشحالم جمله هام انقدری روت تاثیر گذاشته که فکر میکنی از جایی کپیشون کردم.

باز هم زبانم قفل شد.داشتم به این نتیجه می رسیدم که بهتر است زرنگ بازی در نیاورم و
همان بهتر مثل همیشه زبانم کوتاه باشد تا اینطوری ضایع نشوم.چیزی نگفتم اما میدانستم
گونه هایم باز هم رنگ ره رنگ شده اند.قهوه داغ که مقابلمان گذاشت دستهایم را دورش حلقه

کردم و به بخارش خیره شدم. جمله اش یادم افتاد...چه جمله خوبی بود. داغی قهوه، گرما را به دلم سر ریز میکرد. بخار قهوه یادم را به حرفهای مامان انداخت وقتی که به بخار برخاسته از جای خیره شده و گفته بود سعی کنم از همان جلسه اول بشناسمش...اما احساس میکردم کسی که مقابلم نشسته است به طرز شدیدی مرموز است و من در شناختش عاجز خواهم بود.

- فکر کنم اگه نوبتنی هم حساب کنیم..نوبت من باشه که سوال بپرسم. نه؟

نگاهم را به سمت چشمانش سوق دادم و سری تکان دادم. جرعه ای از قهوه اش نوشید و در حالی که استکان را داخل نعلبکی می گذاشت زمزمه کرد:

-چی باعث شد نظرت عوض بشه؟

گیج نگاهش کردم که باعث شد خوشد بگوید:

-راجع به من! قبلا تو نگاهت یه تنفر و حس بد می دیدم...اما حالا اثری از اون نگاه نیست.

خودم را نباختم. ترجیح دادم به جای اینکه دنبال یک جوابی باشم که ضایعش کند از در صداقت و روراستی وارد شوم.

-نمیدونم...! احساس آدم ها همیشه مثل هم نمیمونه...یه روز از یکی خوششون میاد فرداش اتفاقی میفته که باعث میشه اون آدم از اوجش چشماشون به قعر زمین بیفته. یه روزم هست یکی رو میبینن که اصلا حس خوبی نسبت بهش ندارن اما یهو به خودشون میان و میبینن مقابل همون آدم نشستن و بدون اینکه ازش بدشون بیاد به حرفاش گوش میکنند و لبخند میزنن.

حالت صورتش تغییر کرد و لبهایش به لبخندی از هم باز شد. تمام فکر و احساسم را با همین جمله نشان داده بودم. با اینکه احساس میکردم یکم زیادی راجه بع اینکه ازش خوشم آمده حساب باز کرده است اما مهم نبود. حالا که شروع کرده بودم تا آخر پای این رابطه می ایستادم. رابطه ای که برای من اولین بود... اولین اولین اولین... و من عجیب دلخوش بودم به این اولین! و شاید اشتباهم هم همین بود... دل بستن به رابطه ای که یک طرفه اولین بود....

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_چهارم

از کافه که خارج شدیم پیشنهاد قدم زدن در پارک را داد و من از این پیشنهاد استقبال کردم. دوشادوش هم زیر درختان تازه سبز شده پارک قدم میزدیم. صدای چشمه آبی که از کنارمان رد میشد، سر و صدای کودکانی که در چند متر آن طرف ترمان مشغول بازی بودند روحمان را جلا میبخشید. برای لحظه ای نگاهم به فاصله کم بینمان افتاد. یک روزی بود که اگر به من میگفتند خودت قرار است وارد رابطه ای بشوی که شخصی که کنارت ایستاده همسرت نیست و شخصی است که بی هیچ نسبتی قرار است تمام قلبت را تصاحب شود به او می خندیدم. اما حالا به فاصله ای خیره شده بودم که کمتر از حتی نیم متر بود و شخص کنارم همسرم نبود.. کسی بود که حتی نمیدانستم کیست و چیست و یکباره از کجا سر از زندگی من درآورده است. هنوز قلبم را تمام و کمال تصاحب نکرده بود اما... ذهنم را چرا!! از همان وقتی که

دیده بودم بارها به او فکر کرده بودم..حتی اگر در تمام افکارم از او بدم آمده باشد.حالا دیگر قلبم هم داشت و میداد و هر لحظه بیشتر هیجان زده میشد برای رابطه نوپایی که در زندگی من یک اتفاق هیجان انگیز بود.در همین افکارم بودم که حتی متوجه نشدم شخصی که تا آن لحظه دوشادوشم بود کی رفته بود و بستنی به دست مقابلم ایستاده بود.خیره به بستنی یک قدم ناخودآگاه عقب کشیدم.احساس کردم فاصله مان کمی زیادی نزدیک است.دستم را بالا اوردم و تکان دادم:

-نه...ممنونم.من میل ندارم

قدمی که من عقب رفته بودم را او جلوترآمد و در حالی که بستنی را نزدیک تر به من میکرد یک تای ابرویش را بالا داد:

-میل نداری یا خجالت میکشی تو پارک بستنی بخوری؟شایدم...از من خجالت میکشی؟

اخم ریزی بی اجازه میان ابروهایم نشست.از اینکه حدسش درست بود و باز هم دقیقا به هدف زده بود حرصی شدم.در دل خودم را فحش دادم که هیچ وقت یاد نگرفته بودم کمی زرنگ بازی دربیاورم و دستم برای همه،همیشه رو بود.شانه ای بالا انداختم:

-همه اش با هم.

بستنی را بیشتر بهم نزدیک کرد و کنارم قرار گرفت و حرکت کرد و با این کار مجبورم کرد من هم همراهش بشوم.دستش مقابلم بود و بستنی هم عجیب برابم دلبری میکرد.درست طعم مورد علاقه ام...شکلاتی خالص!رنگ و لعابش...و لیس زدن پر لذت اهورا باعث شد دستم را کمی

پیش ببرم و بستنی را در دستم بگیرم. نگاه نکرده هم میتوانستم لبخند روی لبش را حس کنم. همانطور به بستنی زل زده بودم که صدایش کنار گوشم زمزمه وار بلند شد:

-من دوست دارم اونی که سر رابطه مون واستاده...مثل خودم به نگاه های مردم..به حرفای مردم...به همه چیز مردم بی اعتنا باشه و برای دل خودش زندگی کنه. مثل من! لیس زدن بستنی یکی از لذت های زندگیه که هیچ وقت نباید از خودت دریغش کنی...مخصوصا اگه تو پار زیر درختا و کنار کسی باشه که قلبت رو به تپش میندازه.

میدانست؟؟ میدانست که با همین حرفهایش هم تپش قلبم تند تر شده بود؟ میدانست از همان وقتی که نامم را صدا کرده بود مدام ضربان قلبم بالا می رفت و ذهنم پر میشد از او؟ نگاهش کردم. سنگینی نگاهم را حس میکرد، میدانستم اما همچنان با لذت به لیس زدن بستنی اش ادامه داد.. گوشه چشمهایش چین افتاده بود و این بدان معنی بود که در تلاش بود نخندد. شانه ای بالا انداختم و با لذت اولین لیس را به بستنی ام زدم. بعد از آن با فراغ بالی و قلبی پر از هیجان در کنار هم قدم زدیم و او حرف زد و من گوش سپردم. و من تازه میفهمیدم گاهی گوش دادن هم عجیب لذت بخش است. قدم زدنمان که تمام شد با وجود اصراری که کرد نگذاشتم برساندم. امروز هیجان زیادی را تجربه کرده بودم که باید کمی خودم را آرام میکردم تا به محض ورود به خانه خودم را لو ندهم. میخواستم کمی قدم بزنم و به حرفهایش فکر کنم. همان حرفهایی که گوشهایم را نوازش کرده بودند. موقع خداحفظی، برای لحظه ای دیدم که دستش کمی بالا آمد اما سریع خودش را جمع کرد و دستش را به موهایش کشید.

-ممنونم از بابت امروز...مخصوصا بستنی. خیلی خوشمزه بود و چسبید.

سری تکان داد و کمی سرش را کج کرد.

-از اینکه همراهیم کردی...به حرفهام گوش کردی و فرصتی به خودت و من دادی ممنونم.قول میدم نا امیدت نکنم از این فرصت..

با قلبی مالا مال از امید به سمت خانه حرکت کردم و در طول مسیر مدام به این فکر کردم که چقدر خوب بود یکیمان در سر رابطه مان، آنقدر اعتماد به نفس و قدرت داشت که در همان قرار اول یکیمان تبدیل به تو شده اما یکیمان هنوز شما باقی مانده بود.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_پنجم

مقابل در خانه ایستاده بودم و نفس های عمیق می کشیدم تا از هیجان و ضربانش کمی کاسته شود. لبخند به لب کلید را در قفل چرخاندم و وارد خانه شدم اما همین که در را پشت سرم بستم لبخند روی لبانم خشکید. صدای داد و بیداد و فریاد گیتی تا داخل حیاط هم می آمد. خدای من... دوباره چه اتفاقی افتاده بود؟ مگر آتیلا و گیتی صلح نکرده بودند؟ این دیگر چه وضعش بود؟ قدم هایم را کمی تند کردم و قلبی که حالا از شدت استرس ضربانش بالا رفته بود را ندید گرفتم. کفش هایم را به زحمت از پایم کندم. حالا که دچار استرس و ترس شده بودم بازی در می آوردند و به پایم چسبیده بودند. از راهرو گذشتم و در ورودی را باز کردم. گیتی و آتیلا درست مقابل چشمانم ایستاده بودند و هر دو از شدت عصبانیت نفس نفس میزدند. هیچ کس متوجه حضورم نشده بود... بابا اخم کرده و گوشه سالن ایستاده بود و مامان هم مضطرب

دستانش را در هم گره زده بود. مانده بودم چه اتفاقی افتاده بود که با زهم این دو را به جان هم انداخته بود. خیلی زود صدای گیتی همه چیز را برایم تفهیم کرد.

-میدونی چیه؟ همون روزی که اومدی از من معذرت خواهی کردی همون روز باید یدونه میزدم زیر گوشت و بهت میگفتم تو لایق بخشیده شدن نیستی. تو آدمی نیستی که فراموش کنی تموم این سالها چقدر من رو عذاب دادی. آدمی نیستی که اصلا بفهمی آدم بودن یعنی چی!

-گیتی!

صدای خش دار بابا بود که متحکم غرید و با لحنش میخواست که گیتی همین جا دست از حرفهایش بردارد. گیتی اما بدون آنکه به بابا نگاهی بیندازد دستش را بلند کرد و همانطور که به آتیلا نگاه میکرد جواب داد:

-لطفا بابا شما دخالت نکنین. با شما هم حرف زیاد دارم که به موقعش میزنم.. فعلا نوبت شازده پسر تونه!

دستم را مقابل دهانم گرفتم از تعجب. این چه طرز حرف زدن بود؟ گیتی هیچ وقت تا به حال همچین برخوردی با بابا نکرده بود. هیچ وقت به او بی احترامی نکرده بود... زبانم بند آمده بود... حتی قدرت مداخله کردن هم نداشتم. گیتی رو به آتیلا ادامه داد:

-فک کردی اومدم بغلت کردم خبریه؟ فک کردی گفتم بخشیدمت خبریه؟ نه آقا پسر... من دلم به حال مامان سوخت که یه عمر شاهد جنگ و دعواهامون بود. دلم سوخت که کوتاه اومدم وگرنه که تو رو چه به بخشیده شدن؟ تو رو چه به بغل خواهرانه؟

آتیلا از حرفهایش برآشفته و با یک دستش کمی گیتی را به عقب هل داد.

-برو بابا...چیه؟ فک کردی یه بار اومدم معذرت خواستم ازت تحفه شدی؟ خیرم خانوم منم دقیقا به خاطر همون مادری این کارو کردم که یه تار موشو با دنیا عوض نمیکنم. تو هم انقدر دست پیش نگیر که پس نیفتی...خودتم میدونی غلط زیادی کردی حالا اینطوری آتیشی شدی برا من.

-غلط زیادی مخصوص توئه نه من. کارهای منم هیچ کدوم به تو ربطی ندارن بابتشون هم به تو عمرا جواب پس نمیدم. پس اون پاتو لطف کن از گلیم خودت درازتر نکن که مبادا پات به زندگی من باشه و گرنه جفت قلمای پاتو میشکونم.

-بس کنید دیگه!

صدای مامان بود که میان فریاد های آن دو گم شد...هیچ کدام یا نشنید یا شنیدند و به روی خودشان نیاوردند. من هنوز هم همانجا مقابل در ورودی ایستاده بودم و نفس هایم به زور بالا می آمدند. بابا سرش را میان دستانش گرفته بود و نفس های عمیق میکشید...خدای من...اینجا چه خبر بود؟ خواستم به سراغ بابا بروم که دوباره گیتی برآشفته.

-آخرین باره دارم بهت تذکر میدم آتیلا. تو زندگی من دخالت نکن و وقتی هم به خودت اجازه نظر میدی حواست باشه داری راجع به زندگی کدوم خواهرت نظر میدی. من گیسو نیستم از کنار حرفات و خود خواهی هات راحت بگذرم..من گیتی ام. تلافی میکنم..!

-هزار تا تار موی گندیده گیسو می ارزه به تو! من نگران آبروی خودمم...آبروی پدرم. زندگی تو برا من ذره ای اهمیت نداره..اما حق نداری با آبروی ما بازی کنی!

گیج شده بودم. اسم من در میان دعوای آنها چه میکرد؟ من چه کاره بودم؟! مگر گیتی چه کار

کرده بود که آتیلا انقدر برآشفته بود و دم از آبرو میزد؟

-آبرو؟ هه.. دم از آبرو میزنی اما خودت هم میدونی که این فقط یه توجیه... خسته شده بودی از

نقش بازی کردن جلو مامان که نیاد بهت گیر بده باز چی شده به پر و پای گیتی میپیچی که

بهونه دستت اومده. وگرنه تو رو چه به این حرفا؟ تو رو اصلا چه به غیرت و تعصب؟

-زر زیادی میزنی گیتی... نرو رو اعصابم که میزنم دندوناتو خورد میکنم تو دهننت!

-تو خیلی بیجا میکنی دست روی من بلند کنی! حیف که دوست ندارم به مامان و بابا توهین

کنم وگرنه جوابی که لایقت باشه رو میدادم.

-به بزرگی خدا قسم گیتی.. یه بار دیگه ببینم از این کارا کردی... به خدا..

-مثلا میخوای چیکار کنی؟ میخوای منو بکشی؟ جراتشو داری این کارو بکن! در ضمن... آدمی که

خودش برا گیسو دوست پسر جور میکنه... قرارشم خودش برنامشو میچینه... اصلا حق نداره بیاد

برا من غیرت بازی دربیاره که به چه حقی دوست پسر دارم!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_پنجم

صدای کشیده ای که روی صورت گیتی خوابید برق را از سرم پرانید. صدای هین مامان و آتیلا گفتن بلند بابا هم نتوانست آتیلا را به خودش بیاورد. گیتی ناباور به آتیلا زل زده بود... درست مثل من که به چشم هایم اعتماد نداشتم. پاهایم سست شد و بدنم قدرت ایستادن را از دست داد. خودم را به ستون در تکیه دادم و به هر زحمتی که بود روی پاهایم بند شدم. چند لحظه همانطور ناباور به آتیلا زل بودیم... همگی مان! صدای مرتعش گیتی وجودم را لرزاند.

-تمام این سالها... فکر میکردم داشتن یه برادر چقدر میتونست خوب باشه... وقتی دوستامو میدیدم که چقدر رابطه خوبی با برادرهاشون دارن... وقتی میدیدم گیسو یه داداش داره که خیلی وقتها پشتشه و حمایتش میکنه... همش به خدا میگفتم مگه بین من و گیسو چه فرقی هست؟ چرا باید هر دو مون یه داداش مشترک داشته باشیم ولی اون داداش فقط متعلق به گیسو باشه... تا اینکه دلیلش رو فهمیدم. دلیلی که هیچ وقت حتی تا الان هم نتونستم خودم رو باهاش توجیه کنم که دقیقا کجاش به من مربوط بود؟ چی باعث شده بود که این وسط فقط تو کاسه داغ تر از آش بشی وقتی اونی که باید ناراحت میشد و اگر اذیتی هم بود اون میکرد، این کارو نکرد. اما حالا میدونی... فکر میکنم خدا بهترین کارو کرده که تو هیچ وقت برادر من نبودی... چون اگه بودی و یه روزی این اتفاق میفتاد... نمیتونستم ازت متنفر باشم. اما حالا با خیال راحت بهت میگم ازت متنفرم آتیلا! چیزی که بیشتر ازش متنفرم اینه که متاسفانه هر دو یه نام خانوادگی رو دنبالمون میکشیم... نام خانوادگی ای که هیچ وقت نباید متعلق به من میبود.

سرش را که چرخاند و خواست به سمت اتاقش برود تازه متوجه من شد که تکیه به درگاه داده ام و وحشت زده نگاهش میکنم. نگاهش یخ زده بود... هیچ گرمایی از آن ساطع نمیشد و من

تمام سلول های بدنم از سرمای نگاهش یخ زدند! این سرما.. حس زشت تنفر را به وجودم انتقال میداد... احساس کردم برای اولین بار در طول تمام این سالها گیتی واقعا از من متنفر است! قدم برداشت که به سمت درگاه بیاید که صدای آتیلا که همراه با پوزخند تمسخر آمیزی بود بلند شد:

-تو اصلا در حدی نیستی که بخوای خودت رو با گیسو مقایسه کنی... گیسو دلش آینه است. صافه... لایق تمام خوبی های دنیاست. حداقلش هم آینه که زیر زیرکی کاری نمیکنه... مته تو نیست که باید اتفاقی وقتی دارم از جلوی یه کافه رد میشم ببینم دست تو دست با یه پسری که نه میدونم کیه نه میدونم چیه نشستی و داری گل میگی گل میشنفی! انتظار داری از آبروم بگذرم و نیام بزنم طرف و لت و پار کنم؟ هه... کور خوندی! یه بار دیگه هم از این کارا بکنی بازم میام طرف و تا بخوره میزنمش. پس خوب حواستو جمع کن!

یخ نگاه گیتی یخ تر شد. هنوز هم به من خیره مانده بود... به گوشه هایم اعتماد نداشتم... به چشمانم هم. نه حرفهایی که زده میشد را میتوانستم هضم کنم نه نگاه سرد و یخ زده ای که چشمانم میدید را... صدای مرتعشم به هر زحمتی بود از ته گلویم خارج شد... اصلا نمیدانم جز خودم کسی هم آنرا شنید یا نه...

-آتیلا...

اما گیتی دوباره به حرف آمد و اینبار سرمای لحنش هم وجودم را یخ زده کرد.

-آره تو راس میگی... گیسو رو چه به زیر زیرکی رفتن. گیسو آدم رو بازی کردنه... اونم با برنامه هایی که تو براش میچینی.. بذار ببینیم آخر آدم انتخابی تو به کجا میکشه. ببینم تا آخرشم

میتونی به انتخابی که کردی برا خواهر جونت پایبند بمونی و دم از معرفت و آدمیتش بزنی؟ هه... اون روز میاد که خورد شدنت رو میبینم آتیلا... و اون روزه که وایمیستم جلوت و همه حرفهایی که امروز بهم زدی رو تو صورتت تف میکنم.

با قدم های تند نزدیک تر آمد.. کنارم برای لحظه ای ایستاد و به چشمهایم خیره شد. بی تفاوتی محض... نفرت... سردی، تمام احساسات بد دنیا همانجا در دو جفت چشم مقابلم دیده میشد و تک تکشان را ذره ذره در وجودم احساس میکردم. بی هیچ حرف اضافه ای از کنارم گذشت و به سمت اتاقش رفت. با رفتنش تازه به خودم آمدم.. به آتیلائی نگاه کردم که سرگردان و کلافه دست در موهای خود کرده بود و دور خودش میچرخید.

خواستم به سمتش بروم که صدای مامان مانع شد.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_پنجم

-بهت گفته بودم یه بار دیگه با دختر من بد رفتاری کنی چی میشه... بهت گفته بودم و تو باز گوش نکردی آتیلا.. گوش نکردی! برای من هم دم از عزیز بودن من نزن که دیگه هیچ وقت باورت نمیکنم... اصلا تویی که جلوم واستادی رو باور نمیکنم... تو پسری هستی که من تربیت کردم؟ وای بر من.. خدا از من نگذره که پسری مثل تو به جامعه تحویل دادم... افتخار میکردم که بچه بزرگ کردم... تربیت کردم.. اما چی فکر میکردم و چی شد! پسرم یکی شد عین اونایی که

هیچ وقت دلم نمیخواست که بشه... این چه کینه ای هستش تو از گیتی به دل گرفتی؟ اصلا تو چه کاره بودی این وسط؟ جاتو تنگ کرده بود؟ یا نکنه آزارش به تو رسیده بود؟ رفتی با یه پسر دیدیش؟ دیدی که دیدی... مگه بچه است؟ مگه بچه دبیرستانیه که رفتی آبروشو بردی؟ من خودم بهش اجازه دادم... من در جریان تک تک کاراش بودم. امروز میدونستم قرار داره... به چه حقی این کارو کردی آتیلا؟

-مامان...

دستش را بالا آورد و نگذاشت آتیلا هیچ توضیحی بدهد.

-همه حرفاتو شنیدم... همه بی احترامی هایی که به گیتی کردی... همش به من برمیگرده. به منی که تو رو تربیت کردم. واقعا برای خودم متاسفم...

نگذاشت آتیلا هیچ حرفی بزند و از مقابلش رد شد و به اتاق خوابشان رفت. من هنوز هم با وجود یخ زده ام کنار درگاه ایستاده بودم. بابا هنوز همان گوشه سالن بود و سرش را میان دستانش گرفته بود... سکوتش برایم زجر آور بود. ای کاش چیزی میگفت... ای کاش میان بحث های گیتی و آتیلا مداخله ای میکرد... ای کاش جلوتر می آمد و قبل از اینکه آتیلا دست روی گیتی بلند کند قلم دست آتیلا را میشکست. ای کاش بابا حالا که پشیمان شده بود از رفتار گذشته اش با گیتی، کاری میکرد. دیدم که حرکت کرد و به سمت درگاه آمد. قدم هایش کند بود و متوجه بودم که به سختی خودش را می کشید. تند به سمتش رفتم و زیر بازویش را گرفتم. نگاه غمگینش را به من دوخت و هیچ نگفت... خواستم به سمت اتاقشان ببرمش که بادست سمت حیاط را نشان داد. داشتیم از در خارج میشدیم که با صدای ضعیفی رو به آتیلا گفت:

-دنبالم بیا... فکر میکنم یه دور باید تربیتی که من و مامانت با هم کردیم رو به تنهایی باهات مرور کنم.

بابا بازویش را از دستم بیرون کشید و به درگاه تکیه داد. خودم را کنار کشیدم تا آتیلا جایم را بگیرد... وقتی از کنارم رد میشد زیر لب زمزمه کردم:

-برعکس تو که به من خیلی افتخار میکنی... من اصلا به داشتن برادری مثل تو به خودم افتخار نمیکنم. حداقل دیگه نه از این به بعد..

برگشتم و سریع وارد اتاقم شدم. با هجم هیجانانگیز و نقیضی که امروز تجربه کرده بودم، احساس ضعف میکردم. خودم را روی تخت انداختم و همانطور لباس بیرون به تن دراز کشیدم و به این فکر کردم که واقعا در تمام این سالها آتیلا چرا کاسه داغ تر از آش شده بود؟

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_ششم

وقتی با میز صبحانه ای که دورش خالی بود و سرما را به بند بند وجودم تزریق میکرد، رو به رو شدم تمام اشتهایم کور شد. همه چیز روی میز دست نخورده باقی مانده بود... این یعنی حتی یک نفر هم در این خانه صبحانه نخورده بود. مامان بی حوصله مقابل پنجره ایستاده بود و حیاط را تماشا میکرد. از جایی که ایستاده بودم و نگاهش میکردم، به نظر می آمد از دیروز عصر به این طرف شکسته تر شده است. خوب تر که دقت میکردم گرد پیری را روی اجزای صورت و

قامت خم شده اش میدیدم. از آتیلا شاکی بودم آن هم ناجور... دلم میخواست تلافی تمام این سالهایی را که هم خون گیتی را در شیشه کرده بود و هم باعث درد و رنج مامان شده بود، در بیاورم. مامان که به سمتم برگشت و چشم تو چشم شدیم ناشیانه قطره اشکی که گوشه چشمش خانه کرده بود را پاک کرد. دلم به درد آمد... غمش را از من هم میخواست پنهان کند.

- بشین دخترم... بشین یه تیکه صبحانه بخور داری میری دانشگاه ضعف نکنی.

- اشتها ندارم... مامان؟

صورتش را ازم مخفی کرد. پشت به من مقابل ظرفشویی ایستاد و وانمود کرد دست هایش را تمیز میکند از کدام آلودگی؟ نمیدانم!

- مامان... خوبی؟

چه سوال مسخره ای بود وقتی خودم جوابش را میدانستم. مگر با این اتفاقات میتوانست خوب باشد؟ اما او هنوز هم در تلاش بود غمش را از من پنهان کند.

- خوبم دخترم... تو بشین سر سفره با هم بخوریم. منم چیزی نخوردم تو باشی اشتهای منم باز میشه..

اشتهایم کور شده بود اما به خاطر مامان پشت میز نشستم و با نگاهم نشان دادم که منتظر هستم تا او هم پشت میز بنشیند تا با هم صبحانه بخوریم. همین که صندلی را عقب کشید و نشست لقمه نان و پنیری برایش گرفتم و به دستش دادم. با بی میلی از دستم گرفت و تشر زد که خودم بخورم. لقمه دوم را هم برای خودم گرفتم و به زور چایی از گلویم پایین فرستادم. قلمبه ای به نام بغض بیخ گلویم را چسبیده بود و رهایش نمیکرد.

- دیدی بچم چطور شکست گیسو؟ دیدی نگاهشو دیروز... دیدی چطور احساسش یخ زد؟ چطوری دوباره گرمش کنم به این زندگی گیسو؟ مگه من کم براش زحمت کشیده بودم که این شد؟ مگه کم براش مادری کردم؟ خدا نگذره از باعث و بانی این اتفاقا.. خدا نگذره... میدانستم اشاره اش به کیست و چیست اما چیزی نگفتم تا مبادا ناراحتی اش را تشدید کنم. سکوت من باعث شد خودش ادامه بدهد:

- باید همون موقع که آتیلا قضیه رو فهمید و از این رو به اون شد جلوش رو میگرفتم... باید بهش حال یمیکردم به اون ربطی نداره... فکر میکردم فقط شر و شیطونی های خواهر برادرانه است... نمیدونستم قراره تا آخر عمر تو دلشون بمونه.

آهی کشیدم و لقمه ای که در دستم نگه داشته بودم را روی میز گذاشتم. یک نفس چایم را سر کشیدم. نگاهی با سعت مچی ام انداختم.. داشت دیرم میشد اما در این شرایط نمیتوانستم مامان را تنها بگذارم. دلم نمی آمد با هجم غصه اش، رهایش کنم. اما انگار خودش تنهایی را بیشتر میخواست چون که از جایش بلند شد و درحالی که حرفش را هم نیمه تمام گذاشته بود به سمت اتاقش رفت. چینی که از آشپزخانه خارج میشد با لحن غم زده اش زمزمه کرد:

- نمیخواه میزو جمع کنی... بلند شو برو کلاست دیرت نشه... میرم یکم دراز بکشم برگشتم خودم جمع میکنم. حداقل یه بهانه داشته باشم برا گرم کردن سرم...

تا وقتی وارد اتاقش شود نگاهش کردم. قدمهایش آهسته و کوتاه بود. ای کاش بابا خیلی سال پیش متوجه اشتباهش میشد تا کار به اینجا نکشد... همه مان خوب میدانستیم دلیل اینکه آتیلا انقدر به راحتی در خانه جولان میداد، سکوت بابا و بعضا حتی طرفداری اش از آتیلا

بود. حالا درست وقتی متوجه اشتباهش شده بود که دیگر برای تغییر خیلی چیزها دیر شده بود... خیلی دیر.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_ششم

خدا را شکر میکردم که امروز درس تاریخ ادبیات نداشتم و گرنه باید فاتحه آن درس را به کل میخواندم. به قدری حواسم پرت بود و ذهنم درگیر که هیچ کدام از کلماتی که از دهان استاد خارج میشد را نمیفهمیدم... تنها چیزی که از آن ممنون بودم گیر نبودن استاد بود. یک جورهایی برایش مهم نبود حواسمان جمع باشد یا نه... درسش را میگفت و راهش را می کشید و می رفت. یعنی بی خیالی اش نوبر بود... اما تقاص تمام بی خیالی هایش را همیشه سر امتحان ها ازمان پس میگرفت. به قدری سوال های سخت و پیچیده ای طرح میکرد که حتی زرنگ ترین دانشجوهای کلاس هم تا آخرین لحظه پای برگه امتحانیشان می نشستند. ساعت کلاس که تمام شد با عجله وسایلم را جمع کردم و با خدا حافظی سرسری ای از دوستانم به سمت سلف دانشگاه حرکت کردم. یک و نیم ساعتی را علاف بودم تا کلاس بعدی ام شروع شود... در این لحظه ترجیح میدادم تنها باشم. یگانه، دوستم، گفته بود که با بچه ها میخواهد بروند دوری بزنند و بستنی بخوردند اما من حوصله اش را نداشتم. در اصل خیلی هم اهل دوست بازی و رفیق بازی نبودم.. از بچگی تنها دوست صمیمی ام گیتی بود... دوستان مدرسه و دانشگاه هیچ

وقت نتواسته بودند جای او را برایم پر کنند. اما حالا...تنها رفیق زندگیم هم داشت از من فاصله میگرفت. یاد نگاه سرد دیروزش که افتادم، قلبم مالا مال از درد شد. هجم غصه ایش اینبار خیلی زیاد بود و میدانستم این بار حتی من هم توانایی آرام کردنش را ندارم.. با صدای پیامک گوشی ام آن را از داخل جیبم بیرون آوردم و به شماره ناشناسی که از آن برایم پیامک فرستاده شده بود نگاه کردم. وارد صندوق پیام ها شدم و بازش کردم. با دیدن محتوای پیام حدس زدم از طرف چه کسی است. چه به موقع پیام داده بود... به لبخندی که روی لبم مینشانند نیاز داشتم.

-سلام خانوم خانوما. وقتت بخیر. پایه یه نهار مستی هستی؟

از اینکه انقدر زود صمیمی شده بود و خاکی و دوستانه رفتار میکرد، برای اولین بار خوشم آمده بود. به ضعف و قار و قور شکمم هم که فکر کردم پیشنهادش بیشتر برایم وسوسه انگیز شد. بلافاصله برایم نوشتم:

-وقت شما هم بخیر. با کمال میل... کجا پیام؟

دکمه ارسال را که زدم تازه مغزم هشدار میفرستاد. در یک رابطه ای که تازه یک روز از شروعش میگذشت بهتر نبود کمی ناز میکردم و همان لحظه به درخواستش جواب مثبت نمیدادم؟ لب پایینم را به دندان گرفتم. از سوتی و سادگی ای که به خرج داده بودم پشیمان بودم اما هیجان قلبم را نمیتوانستم ندید بگیرم. شانه ای بالا انداختم و به خودم قول دادم دفعه دیگر کمی بیشتر دقت کنم. گوشی به دست منتظر جوابش بودم اما خبری نشد... چند دقیقه ای گذشت اما هیچ پیامی به دستم نرسید. حرصی شدم از دست خودم که درست همان لحظه برایش جواب ارسال کرده بودم... حتما داشت با خودش فکر میکرد چقدر دختر هولی هستم و منتظر پیامش بوده ام!

-سلام خانوم خانوما.

با تعجب سرم را از گوشی گرفتم و نگاهم را به اهورایی که مقابلم ایستاده بود دوختم. لحظه ای دوباره به گوشی ام نگاه کردم و سپس دوباره به او... تا همین چند دقیقه پیش پشت گوشی بود الان مقابلم ایستاده بود!!! این آدم به جن گفته بود "زکی".

-تو پیامک که جواب سلام ندادی، اینجا هم نمیخواهی جواب سلام بدی؟ از قدیم گفتن سلام مستحبه ولی جوابش واجبه ها خانوم خانوما.

هنو زهم متعجب به او خیره شده بودم. فکرم بی اجازه بر زبان جاری شد:

-شما اینجا چیکار میکنین؟

لبخند محوی روی لبه‌اش نشست و در حالی که دستانش را داخل جیب هایش میگذاشت کمی سرش را کج کرد و با لحن با نمکی گفت:

-اومدم دنبال یه خانوم خانوما تا نهار رو در خدمتشون باشم.

خنده ام گرفت از تلاشی که برای با نمک بودن لحنش میکرد. دستم را مقابل دهانم گرفتم و تک سرفه ای کردم.

-از کجا فهمیدین من اینجام؟ من که بهتون نگفتم دانشگام.

-چون تو نگفتی دلیل نمیشه منم ندونم.

چشمکی زد و قبل از اینکه من سوال دیگری بپرسم ادامه داد:

-اگه بخوای برا کلاست دیر نکنی دیگه باید راه بیفتیم. ماشینم رو هم بد جایی پارک کردم..اگه جریمه بشم نهار رو باید مهمون تو باشیم. گفته باشم.

با خنده کوتاهی خصیص ای نثارش کردم و کیفم را روی دوشم انداختم و همراهش شدم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_هفتم

به نزدیکی ماشینش که رسیدیم، قدمی جلوتر از من برداشت و در جلو را برایم باز کرد. با لبخند و اشاره دستش راهنماییم کرد.

-بفرمایید خانوم خانوما.

لبخند به روی لبهایم پر رنگ تر شد و با طمانینه خودم را روی صندلی مقابل جا دادم. منتظر شد تا کامل بنشینم و در را برایم بست و به سمت دیگر حرکت کرد. هر لحظه دلم بیشتر غنچ می رفت. نمیدانم من زیادی برای همه چیز هیجان زده میشدم یا همین یک کار کوچک واقعا برای همه هیجان انگیز بود. تمام دلگیری و تنش های اخیر زندگی ام را فراموش کرده بودم و در آن لحظه به تنها چیزی که فکر میکردم این بود: چقدر خوشحالم!

هنوز هیجانم آرام نشده بود که با باز شدن در و کنارم قرار گرفتن، دسته گل بزرگی مقابل چشمانم قرار گرفت. با چشمهایی گشاد شده و دهانی باز به گل های رز سفید قرمزی که داخل

جعبه ی خیلی شیک و زیبایی قرار گرفته بودند نگاه میکردم. دستم را بلند کردم و جعبه را میان دستانم گرفتم. عطر دلنشینشان مشامم را نوازش داد. روی پاهایم گذاشتمشان و با لذت عطرشان را تا ته ریه هایم بالا کشیدم. سنگینی لبخند و نگاهش را که حس کردم، به سمتش چرخیدم. پشتش را به در تکیه داده و آرنجش را روی پنجره گذاشته بود و مچ دستش تکیه گاه سرش قرار گرفته بود. با آن نگاه مشکی خیره و نافذش، و لبخند محو روی لبش به من چشم دوخته بود. نمیدانستم چگونه باید تشکر کنم.. تا به حال در همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم.. باید میگفتم ممنونم؟ باید میگفتم خیلی زیبان؟ یا کمی بیشتر احساسات خرج میکردم و هیجان چاشنی لحنم میکردم؟ همانطور خیره نگاهش میکردم... میدانستم لبخند روی لبهایم کش آمده و عمیق تر شده است. از طرز نگاهش هم میتوانستم تشخیص بدهم که دقیقا میداند به چه چیزی دارم فکر میکنم. هول شدم و کمی سرجایم جابه جا شدم. لبم را با زبانم تر و تک سرفه کوتاهی کردم. تا خواستم چیزی بگویم، صدایش پیش قدم شد:

- به جبران تمام دفعاتی که ناخواسته ناراحتت کردم... امیدوارم معذرت خواهیم رو قبول کنی.

تا به حال هیچ کس برایم نگفته بود که یک آدم از جنس مخالف، یک آدم از یک دنیای نامعلوم یک روزی میتواند قلبم را به تپشی بیندازد که نظیرش را در عمرم تجربه نکرده ام. اینی که مقابلم نشسته بود، برایم ناشناس ترین شناس دنیا داشت میشد. هیچ چیزی از او نمیدانستم اما برایم آشنایی بود خانه کرده در قلبم... و وسعت این خانه هر لحظه داشت بیشتر میشد.

لبهایم را برای تشکر از هم باز کردم اما آنقدر هیجان زده بودم که تنها چیزی که بر زبانم رانده شد: "ممنونم" خالی بود!

چشمه‌هایش مهربان خندید و خودش را جابه‌جا کرد. ماشین را روشن کرد و به حرکت
واداشت. من اما هنوز به او خیره بودم... به او بی که تنها یک روز بود شده بود سر رابطه‌ای که
مرا در همان روزهای اول از خود بیخود کرده بود.

- به چی انقدر دقیق زل زدی خانوم خانوما؟ در عرض یه روز قیافم خیلی تغییر کرده؟

خنده ام گرفت. نمیدانستم انقدر حواسش به همه چیز جمع است. و البته که این جزئی از همان
بیشمارِ نمیدانستم‌ها بود و من برای دانستن تک‌تکشان بیصبرانه انتظار میکشیدم. خودم را از
تک و تا ننداختم... مثل خودش جوابش را دادم:

- اتفاقاً داشتم نگاه میکردم ببینم تغییری چیزی اگه کردی همین اول کاری پیاده شدم خودمو
راحت کنم.

با همان حالت نیم‌رخش ابرویش بالا رفت. سرش را به سمتم نچرخاند و هنوز به مستقیم خیره
بود اما رد خنده را روی لبهایش میدیدم.

- ایا اینطوری است؟

سر جایم صاف نشستم و در حالی که به رزهای سفید و قرمز روی پایم نگاه میکردم گفتم:

- بله.. دقیقاً همینطوری است.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_هفتم

-باشه...پس بذار همین اول کاری یه چیزی رو بگم که بدونی.

به سمتم چرخید. ناخودآگاه من هم سرم را چرخاندم و با نگاهش چشم در چشم شدم:

-من بدجور اهل تلافی ام...یه حرفی نزن که بعدا پشیمون بشی...چون راحت نمیگذرم ازت.

ابروهایم را بالا دادم.

-عجب جنتلمنی واقعا!

دوباره به روبه رویش نگاه کرد و با ته خنده ای که روی لبهایش جای خوش کرده بود کش دار گفت:

-همینه که هست.

خنده کوتاهی کردم و من هم به رو به رویم خیره شدم. در دل به صمیمیتی که بینمان به وجود آمده بود فکر میکردم. در کنارش راحت بودم و آن احساسات بد اولیه را در خودم سراغ نداشتم. شنیده بودم میگفتند وقتی بین دختر و پسری صیغه عقد خوانده شد مهر و محبتی بین آنها می آید که آنها را به هم نزدیک میکند اما بین ما این محبت و این احساس بدون آن صیغه محرمیت هم به وجود آمده بود...دوست داشتم پلکهایم را روی هم بگذارم و از آرامشی که در حال حاضر در وجودم خانه کرده بود نهایت لذت را ببرم اما صدای زنگ گوشی ام که بلند شد، تمام حواسم به آن متوجه شد. دستم را داخل کیفم بردم و به هر زحمتی که بود گوشی ام را از تهش پیدا کردم. با دیدن اسم مامان نگاهی به اهورا انداختم. متوجه نگاهم شد که

سرش را چرخاند. اشاره ای به گوشی ام کرد و با لبخندی که به نظر همراه همیشگی لبهایش بود گفت:

-جواب بده..به دهنم یاد دادم بد موقع باز نشه.نگران نباش!

از اینکه فکرم را خوانده بود هم خوشحال بودم هم خجالت زده...هرچند که با مامان تعارف نداشتم و هرگز به او دروغ نمیگفتم..اما استثنا این دفعه را نمیخواستم چیزی متوجه بشود.وضعیت خانه مساعد نبود و دوست نداشتم فکر کند آنقدر بی فکر هستم که به دنبال دلخوشی هایم رفته ام...لبخندی از روی تشکر به او زدم و دکمه سبز را فشار دادم.

-جانم مامان جان؟

صدای خسته و دلگیر مامان دلم را به درد آورد.

-گیسو جان مامان...کجایی؟

کمی مکث کردم که باعث شد دوباره صدایم بزند.حواسم را جمع کردم تا سوتی ندهم.

-بیرونم مامانم...چطور مگه؟

-کلاست تموم شد؟

-نه هنوز...تایم ناهارمه اومدم یه چیزی بخورم دوباره برگردم دانشگاه.

-میموندی همون دانشگاه خوب چرا خودتو اذیت کردی..از صبحه کلاسی یکم استراحت میکردی.

در دلم قربان صدقه نگرانی هایش رفتم.

-دلم غذای سلف رو نخواست مامان...یهویی هوس مرغ بریونی کردم.

-باشه مامانم...کی میای خونه؟

-انشالله عصر ساعت ۸ اینا خونم.

کمی مکث کرد. حدس زدم برای پرسیدن اینکه کی به خانه می روم زنگ نزده بود. مامان برنامه کلاس های من را بهتر از خودم میدانست.

-مامان...چیزی شده؟

صدای آه کشیدنش را که شنیدم، ناخودآگاه من هم آهی کشیدم.

-گیسو...میتونی امروز کلاس نری؟ میتونی برگردی خونه؟

-مامان...داری نگرانم میکنی!! چیزی شده؟

قلبم به استرس افتاده بود و تمام آرامشی که تا چند دقیقه پیش همه وجودم را فرا گرفته بود از بین رفته بود و جایش را دلهره پر کرده بود.

-نه عزیزم...چی میخواستی بشه...فقط...دلم از هوای خونه گرفته..تنهام..حوصلم سر رفته...گیتی

همش تو اتاقشه...میاد نارم میشینه اما هیچ حرفی باهام نمیزنه...دلم میگیره اینطوری

میبینمش..ولش کن عزیزم عین دخترای هیجده ساله بهانه گیر شدم. تو برو به کلاست برس.

یادم به کلاس تاریخ ادبیاتم افتاد که درست آخرین کلاس امروزم بود. آهی از نهادم

برآمد...میدانستم که در آن کلاس به هیچ عنوان حق غیبت ندارم.

-مامان...ببخشید کلاسای امروزم یه جورین که نمیتونم نرم...

-نه مامانم این چه حرفیه عزیزم...برو به کلاست برس.منم پاشم برم یه زنگ به حالت بزnm
بینم خونست عصری یه سر بزnm بهش...شاید یکم دلم باز بشه.

از پوشت تلفن بوسه ای برایش فرستادم و قطع کردم.تمام لبخند ها از روی لبهایم پر کشیده
بود.دیگر حتی رزهای سفید و سرخی روی پاهایم هم نمیتوانستند خوشحالم کنند.تمام فکر و
دلم پیش مامان گیر کرده بود...او آنجا داشت از غصه به خودش میپیچید من اینجا به هیجانان
تازه کاشته شده در قلبم فکر میکردم و از سر خودخواهی ام دروغ هم به او میگفتم.به مادری
که آنقدر دلش صاف و ساده بود که حتی نمیتوانست ناراحتی اش را مخفی کند.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_هشتم

آهی که از از ته دل کشیدم باعث شد اهورا به سمتم بچرخد.

-چیزی شده؟مامان خوب بودن؟

سری تکان دادم و مغموم به گوشی ای که هنوز در دستم نگاه داشته بودم خیره شدم.

-نه...حالش خیلی خوب نبود.ای کاش میشد برگردم خونه پیش...ولی ۳ تا کلاس دیگه هم دارم
که تو هیچ کدومشونم حق غیبت ندارم...مخصوصا آخرین ساعت که تاریخ ادبیات هستش.

-میخواهی من با استادت صحبت کنم؟ بهش میسپارم با استادای دیگت هم صحبت کنه که برات غیبت رد نکنن.

حرفش برایم یادآور همان روزی شد که اسم کوچکم را صدا زده بود. لبخندی که داشت می امد تا روی لبهام جا خوش کند با به اد آوردن چیزی دیگر همانجا پشت لبهایم مخفی ماند. با ابروهای بالا رفته به سمتش برگشتم:

-راستی...استاد ارجمند رو از کجا میشناسین شما؟ اون روز سر کلاس ما چیکار میکردین؟!

-دیگه دیگه...یه آشنایی های داریم با هم.

-خوووب...دقیقا چه آشنایی هایی؟

برای لحظه ای به سمتم چرخید و تا حالت صورتم را دید خنده بلند و از ته دلی کرد. یک ابرویم را بالا داده بودم و با حالت مشکوکی این سوال را پرسیده بودم. اخم مصنوعی ای کردم و با لحنی که سعی میکردم ناراحت به نظر برسد پرسیدم:

-چی انقدر خنده داره که دارین روده بر میشین؟!

ته مانده های خنده اش را هم که تمام کرد ماشین را به سمتی کشید و گوشه خیابان نگه داشت. کامل به سمتم چرخید و دستش را به فرمان تکیه داد. چشم از چشمانش که به طرز عجیبی شیطان به نظرم می آمدند گرفتم و نگاه سرسری به خیابانی که در آن توقف کرده بودیم انداختم. چشمم به رستوران آن طرف خیابان افتاد...تا اسم رستوران را خواندم احساس کردم گرسنگی به تمام سلوهای بدنم دستور داد. دستم ناخودآگاه روی شکمم رفت تا مانع سر و

صدایش شود. صدای اهورا نگاهم را از رستوران گرفت و به چشمهای خودش جلب کرد. دوباره
اخم کردم و منتظر شدم:

-میدوین وقتی این سوال رو میپرسیدی شبیه کی بودی؟! -

با لحن مسخره ای جوابش را دادم:

-لابد پیرزنای فضول محله!

دوباره خنده ای کرد و وقتی دید ابروهایم بیشتر از این نمیتوانند اخم کنند هردو دستش را بالا
آورد:

-ببخشید.. دست خودم نبود.

دست به سینه شدم و مشکوک نگاهش کردم. از این شوخی جدی خودم هم خنده ام گرفته بود
اما هر طوری بود خودم را کنترل کردم تا خنده ام به بیرون از لبهایم درز پیدا نکند.

-وقتی این سوال رو پرسیدی یه لحظه احساس کردم دو تا زوج ازدواج کرده ایم که همسر
داره بازخواست میکنه.

چه شد؟! چه گفت؟! چه شنیدم؟! خون در تمام سلوهای بدنم یخ زد. به چشمانش خیره بودم اما
هیچ چیز را از صورتش تشخیص نمیدادم. ذهنم قفل کرده بود و قدرت فکر کردن را از دست
داده بودم.. به یک نقطه که فکر میکنم چشمهایش بود خیره شده بودم. نفس کشیدن هم را هم
فراموش کرده بودم... با تکان دستی مقابل چشمانم و صدایی که بار اولی که باهم رو به رو شده
بودیم به نظرم خیلی معمولی آمده بود به خودم آمدم. متوجه خنده به زور خورده شده روی
لبهایم شدم اما به روی خودم نیاوردم. مغزم را کمی به کار گرفتم و با تلاش زیادی خودم را

کنترل کردم که از آن حالت یخ زده بیرون بیایم. شوخی اش را به رخ نکشیدم. ترجیح دادم به جای پرداختن بیشتر به آن بحث را عوض کنم. سرم را کمی جلوتر کشیدم و با اشاره ای به رستوران آن طرف خیابان، پرسیدم:

-اینجاست؟

در حالی که داشت از ماشین پیاده میشد سری تکان داد و "آره" ای گفت. جعبه گل های روی پایم را برداشتم و با احتیاط روی صندلی پشت گذاشتم. از امن بودن جایش که مطمئن شدم دستم داشت به سمت دستگیره می رفت که در برایم باز شد. سرم را بلند رکدم و نگاهم به سمت چشمانش سوق دادم. در حالی که یک دستش را به در گرفته بود و دست دیگرش را به ماشین تکیه داده بود گفت:

-بفرمایید خانوم خانوما.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_هشتم

با طمانینه و لبخند جا خوش کرده روی لبهایم پایم را روی زمین گذاشتم و خودم را از داخل ماشین بیرون کشیدم. کمی خودش را عقب کشیده بود اما هنوز هم فاصله بینمان کم بود و برای لحظه ای باعث شد نفسم در سینه ام حبس شود. هنوز هم یک دستش به در و دست دیگرش به ماشین تکیه داده بود. اگر فقط پایم چند سانت جلوتر از الانم بود، حتما نفس هایش

توی صورتم میخورد. تا خواستم کمی عقب بکشم و فاصله ای بینمان به وجود بیآورم، خودش قدمی پس کشید و هوا به ریه هایم بازگشت. مخفیانه نفس عمیقی کشیدم اما نگاهش گویای متوجه شدنش بود. خودم را به ندیدن زدم و در ماشین را بستم و در کنارش قرار گرفتم. قفل را که زد همراه هم به سمت رستوران آن سمت خیابان حرکت کردیم. به وقت رد شدن از خیابان دستش با فاصله پشت کمرم قرار گرفت. وسط خیابان بودیم و اصولاً وقت خوشحالی کردن نبود اما دل ندید بدید من که این چیزها حالیش نمیشد. پشت سر هم ضربانش بالا می رفت. از اینکه آنقدر فهمیده و عاقل بود که دستانش را با فاصله پشتم گذاشته بود، از اینکه حتی با وجود صمیمیت بی اندازه اش که در عرض یک روز پیدا کرده بود باز هم از حدش فراتر نمی رفت، رضایت کامل را در دل هیجان زده ام احساس میکردم. عرض خیابان را که رد کردیم دوباره چند قدمی جلوتر از من برداشت و در رستوران را برایم باز کرد. با دستش اشاره ای کرد و با نگاه مشکی خیره اش و لبخند روی لبهایش "بفرمایید" ی نثارم کرد. کیفم را در دستم مرتب کردم و با طمانینه وارد رستوران شدم. او هم پشت سرم وارد شد و خودش را کنارم قرار داد. به فضای داخل رستوران نگاهی انداختم... فضای سنتی و بسیار زیبای رستوران روحم را جلا داد. آرامشی به وجودم سر ریز شد از دیدن آن حجم از ریزه کاری های دقیق و زیبایی که مسلماً زحمت زیادی را طلبیده بود. عکس های مینیاتوری زیبا که روی دیوار های رستوران که در قالب کاشی های زیبا به تصویر کشیده بودند، نظرم را جلب کرده بود. اولین بارم بود که ه این رستوران می آمدم.. جالب بود برایم که تا به حال حتی اسمش را هم نشنیده بودم. سنگینی نگاهی را که حس کردم سرم را چرخاندم و با دو جفت چشم مشکی مواجه شدم. لبخند رضایت روی لبهایش خودنمایی میکرد.

-میدونستم از اینجا خوشت میاد...فضاش خیلی عالیه!البته خوشبختانه کیفیت خوبی هم داره.
در حالی که همراهش شدم تا به سمتی که راهنمایی میکرد برویم، سری تکان دادم.از پله ها بالا رفتیم و گوشه ترین مکان را برای نشستن انتخاب کردیم.داشتم کیفم را کنارم قرار میدادم که پیشخدمت با منوی دستش کنارمان قرا گرفت.اهورا منو را مقابل من قرار داد و خودش به پشتی صندلی اش تکیه داد.گارسون هم ازمان فاصله گرفت تا با خیال راحت انتخابمان را بکنیم.دستم به برداشتن و باز کردن منو نمی رفت.خجالت میکشیدم...از چه چیزی خودم درست نمیدانستم.اما از اینکه دستم را بلند کنم و منو را بردارم،احساس خوبی نداشتم...ای کاش خودش چیزی انتخاب میکرد و برای من هم همان را سفارش میداد.تعلمم را که دید کمی خودش را جلو کشید و با ابروهایی که کمی بهم گره خورده بودند پرسید:

-چیزی شده؟چرا انتخاب نمیکنی؟!

چیزی نگفتم و سکوت کردم.چه میگفتم؟!میگفتم خجالت میکشم؟آن وقت نمیگفت ما که همین دیروز با هم بودیم..چرا آن موقع خجالت نکشیدی؟!چه میدانست که من آدم کاملاً بی ثباتی بودم و نداشتن اعتماد به نفسم جاهایی که نباید خودش را نشان میداد.چه میدانست خجالت میکشیدم اصلاً در برابرش دهانم را باز کنم و غذایم را ببلعم.تازه داشت یادم می افتاد که من اصلاً نباید دعوتش به ناهار را قبول میکردم...او مرا نمی شناخت،من که خودم را می شناختم.وقتی میدانستم که نیاز به زمان دارم تا به قولی یخ هایم باز بشوند و بتوانم به حضورش عادت کنم و در مقابلش با آرامش خیال رفتار کنم،چرا این دعوت را پذیرفته بودم و حالا هم احساس میکردم تا خرخره در گل مانده ام.نه راه پس بود،نه راه پیش!هنوز با خودم درگیر بودم که دوباره صدایش را شنیدم:

-مشکلی پیش آمده خانوم؟

لحن آرامش و نگاه کمی متعجب و نگرانیش باعث شد زبانم را دور لبهایم بکشم. سعی کردم این احساس بد را از خودم دور کنم و با تمام افکار بدی که تلاش میکردند مانع لذت بردن از این لحظه بشوند مبارزه کنم. لبخندی هرچند زوری روی لبهایم نشاندم و بچگانه ترین دلیلی که ذهنم آمد را روی زبانم جاری کردم

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_هشتم

-راستش... من یکم وسواس دارم. احساس میکنم اگه به منو دست بزنی دیگه نمیتونم غذا بخورم.. به همین خاطر اول شما انتخاب کنین.

چشمهایش گشاد شد و چند ثانیه مات نگاهم کرد اما بعد لبخند مرموزی روی لبهایش نشست. در حالی که دستش را برای برداشتن منوبلند میکرد زمزمه کرد:

-یعنی با دست زدن به ماشین و گل و کیف و لباسا و صندلی و بقیه چیزا مشکلی نداری؟

گر گرفتم. خون به صورتم دوید و مردمک چشمهایم روی نگاه مشکلی اش ثابت ماند. دستهایم را محکم به هم گره زدم و با تمام زوری که داشتم فشار دادم. از خجالت دلم میخواست آب شوم و داخل زمین فرو بروم. حتما باید در همین قرار اول نشان میدادم چقدر ساده و احمق

هستم؟ ترجیح دادم سکوت کنم. البته نه اینکه بخواهم... زبانم قفل شده بود و حتی اگر ترجیح هم میدادم چیزی بگویم نمیتوانستم.

نگاهم را که میخ چشمان خنداناش شده بود پایین آوردم و به دستان گره کرده ام دوختم. ای کاش تا آخر اصلا حرفی نزنند و کاری نکنند بیشتر از این خجالت زده بشوم. اما... مگر میشد؟! یک قرار دو نفره.. آن هم برای اولین بار! مگر میشد تا آخر با سکوت سر کرد؟ خوشبختانه با آمدن گارسون دست از این افکار برداشتم و سعی کردم حواسم را جمع کنم. پسرک پیشخدمت که که یک جلیقه مشکی از روی پیراهن سفیدش پوشیده بود، با شلوار پارچه ای مشکی و کفش مشکی براق، به عنوان یک پیشخدمت زیادی به چشمم خوشتیپ آمد. ذهنم داشت دوباره شیطنت یمکرد و میخواست به تفسیر پسرک پیشخدمت پردازد که صدای مردی حواسم را به دو جفت چشم مشکی جلب کرد.

- شما چی میخوری خانم؟

بی آنکه حتی لحظه ای فکر کنم، زبانم چرخید:

- هرچی شما بخورین.

تای ابروانش یکباره بالا رفتند و نگاهش شیطان تر از قبل شد. از گوشه چشمم حتی لبخند زیر زیرکی پسرک پیشخدمت را هم دیدم. باز هم سوتی داده بودم... وای خدای من! باید نامم را به عنوان بهترین سوتی دهنده ثبت میکردند. تازه متوجه شدم که چه گفتم.

- دو پرس چلوبرگ لطفا... با همه مخلفات!

- بله.. چشم. نشویدنی چی میل دارین؟

اهورا که سوالی نگاهم کردفنگاهم را دزدیم و زیر لب آب را زمزمه کردم.

-لطفا یه کوکا کولا خانواده بیارین و یه بطری هم آب معدنی. ممنون.

-به روی چشم. امر دیگه ای نیست؟

سری تکان داد و پسرک از میزبان فاصله گرفت. خنده های پنهانی اش را حس میکردم بنابراین

توان بلند کردن سرم را نداشتم.

-به دستات حسودیم میشه!

حرفش باعث شد متعجب سرم را بلند کنم.

-از وقتی اومدیم هی نگاهت رو به دستات میدی... تا منو نگاه میکنی زود سرتو پایین میگیری و

نگاهتو ازم دریغ میکنی.

انگار خیال نداشت دست از سر خجالت زده کردنم بردارد... البته تقصیر او نبود. چه کار کند

وقتی نمیداند من برای هر چیزی سرخ و سفید میشوم و هر حرفی که حتی گوشه اش به

عاشقانه شبیه باشد قلبم را هیجان زده میکند. صدای خنده کوتاهش در گوشم پیچید.

-مامانم همیشه میگه ایشالا یکی جلوت دربیاد که صد برابره خودت پررو و شلوغ باشه که

بفهمی من چی کشیدم اما اینطور که معلومه خدا مامانمو خیلی دوست نداشته که صدای

آهشو نشنیده.

متوجه منظورش و ربط حرفش به خودم نشدم بنابراین گیج نگاهش کردم:

چی؟!

خنده روی لبهایش را به زور جمع کرد و با لبخند "هیچی" ای نثارم کرد.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_نهم

خواستم دوباره بپرسم که با سوالش حرفم در دهانم ماسید. بحث را عوض کرده بود...البته که از این تغییر بحث راضی بودم.

-میتونم بپرسم چرا ادبیات رو به عنوان رشته دانشگاهیت انتخاب کردی؟

-راستش من کلا خیلی اهل کتاب و رمان و ادبیات هستم. تو زندگیم به چیزهای هنری خیلی بیشتر علاقه دارم.. دوست دارم ساعت ها بشینم و شخصیت های زمان ها رو با هم مقایسه کنم و دونه دونه برا خودم تفسیرشون کنم. وقتی یه رمان یا نمایشنامه میخونم به قدری غرق اون کتاب میشم که حس میکنم شخصیت اول داستان خودم هستم و دارم اون کتاب رو زندگی میکنم...به همین خاطر ترجیح دادم این رشته رو دنبال کنم.

-چه جالب. فکر نمیکردم یکی بتونه انقدر با یک کتاب ارتباط برقرار کنه.

سری تکان دادم. از این بحث خوشم آمده بود. در آن اعتماد به نفس داشتم و هر لحظه منتظر شوکی نبودم که خون را به تمام صورتم تزریق کنم.

-هر کسی نمیتونه...چه بین دانشجوهای ادبیات چه افرادی که رشته اشون چیز دیگه ایه ولی کتاب خوندن دوست دارن.اما بعضی ها هم هستن که تاب رو نمیخونن...زندگی میکنن.من با خیلی از کتابها زندگی کردم..به قدری روم تاثیر گذاشتن که اگر پایانشون خوش بوده باشه تا مدتها پر انرژی و شارژم ولی بعضی وقتا پایان تلخشون تا عمق وجودم نفوذ کرده و تا مدتها از درون داغونم کرده.

یک تای ابرویش بالا رفت و سرش را به حالت کج کمی بالا و پایین کرد.

-وقتی میدونی انقدر روت تاثیر میذاره چرا میخونی؟

-خوب چون بهش علاقه دارم.ازش لذت میبرم...شاید عجیب باشه ولی حتی از درد و غمی که به وجود میریزه لذت میبرم.مثل این میمونه که بگین یه مادر باید بچه اش رو که خیلی اذیتش میکنه بذاره کنار و دیگه بهش توجه نکنه چون همش مایه آزارشه.

-اینم حرفیه.تاثیر گذارترین کتابی که خوندی چی بود؟

کمی فکر کردم.کتابهای زیادی رویم تاثیر گذاشته بودند اما یک کتاب همیشه در گوشه ذهنم به عنوان تلخ ترین کتاب عمرم جا ثبت کرده بود.

-رمان گندم...!

-تلخ بود یا خوش؟

-تلخ بود..اما مساله اینجاست که من تلخ تر از این رمان رو هم خوندم ولی این رمان تاثیر عجیبی روم گذاشت..تاثیری که هنوزم که هنوزه با یادآوریش دلم درد میگیره.

-جالب شد. دوست دارم بدونم پایانش چی بوده که انقدر تونسته به هم بریزدت! برام تعریف کن.

سرم را به طرفین تکان دادم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_چهل_و_نهم

سرم را به طرفین تکان دادم.

-نه... به نظرم بهتره خودتون بخونین. شاید با خوندنش بگین این که چیزی نداشت... اما تو نظر من هم خیلی حرفها برای زدن داشت هم اینکه واقعا پایانش چیزی نیست که از ذهن کسی پاک بشه. دوست ندارم با حرف من یک کتاب رو قضاوت کنین... دوست داشتن تهبیه اش کنین و بخونینش. بعد میتونیم مفصل راجع بهش صحبت کنیم.

خنده کوتاهی کرد و سری تکان داد.

-عجب.. من خیلی اهل کتاب خوندن نیتم اما از اونجایی که کنجکاو شدم و دوست دارم راجع بهش باهات بحث کنم حتما میخونمش. حالا میشه بهمم قرض بدیش؟

-نه!

آنقدر محکم و جدی گفتم که چشم هایش گشاد شد. شاید فکر میکرد دارم شوخی میکنم اما در این یک مورد خاص با هیچ کس شوخی نداشتم.

- چرا اون وقت؟

- برای اینکه به نظرم این اصلا کار درستی نیست که من کتابم رو به دیگری قرض بدم... اینطوری حق ناشر و نویسنده زیر پا گذاشته میشه. من به این چیزها خیلی اهمیت میدم و تو عمرم فقط برای یک نفر این عقیده ام رو زیر پام گذاشتم.

در حالی که به پشتی صندلی تکیه میداد گفت:

- حتما مادرت درسته؟

سرم را تکان دادم و مثل خودش به پشتی صندلی تکیه دادم.

- نه... خواهرم من و مادرم سلیقه کتابخونیمون یکی نیست... بنابراین هیچ وقت کتابهای مشترک نمیخونیم.

خواست چیزی بگوید که پیشخدمت با سینی غذاها کنارمان قرار گرفت.

غذاها را که روی میز چید دوباره تنهائیمان گذاشت. با دیدن غذاها معده ام تازه یادش افتاده بود که چقدر گرسنه است. دلم نمیخواست به اینکه این غذا انتخاب اوست فکر کنم اما ذهنم به سوتی ای که داده بودم تمایل زیادی نشان میداد. چقدر از انتخابش راضی بودم... کباب مورد علاقه ام بود. منتظر شدم تا اول او شروع کند بعد من دست به کار بشوم اما انگار او هم دقیقا داشت همین کار را میکرد. با دستش اشاره ای به غذایم کرد و بفرمایید ی گفت. بهتر دیدم دست از تعارف تیکه پاره کردن بردارم و خودم را غذا ی مقابلم مشغول کنم. میدانستم گونه هایم سرخ شده و احتمالا شبیه گوجه فرنگی شده بودم. من عادت به غذا خوردن مقابل هرکسی نداشتم و همیشه در اولین بارها خیلی دچار مشکل میشدم. مدا با خودم فکر میکردم اگر کمی

دهانم بیشتر باز شود، اگر ناخودآگاه سرفه کنم و چیزی از دهانم بیرون بیورد، یا حتی اگر سریع بخورم کسی که مقابلم نشسته است راجع به من فکر های دیگری میکند. حالا هم باز دچار این خجالت شده بودم... باز هم داشتم خودم را سرزنش میکردم که اصلا برای چه دعوت نهارش را قبول کردم. داشتم با خودم کلنجار میرفتم که دوباره به حرف آمد:

-من عادت ندارم موقع غذا خوردن خیلی حرف بزنم یا به طرف مقابلم نگاه کنم. بنابراین با خیال راحت غذا رو بخور

کاش میفهمید که در طول این دو روز آنقدر به من هیجان و شوک تزریق کرده بود که دیگر توانش را نداشتم. نمیدانم در حرفش چه انرژی ای وجود داشت که باعث شد به یکباره تمام خجالتم از دلم کنار برود و با خیالی راحت مشغول بشوم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_پنجاهم

غذا در سکوت و آرامش صرف شد. ممنونش بودم که سر حرفش ایستاده و واقعا نه صحبت کرده بود نه حتی به غذا خوردنم خیره شده بود. با دستمال دور دهانم را تمیز کردم و در حالی که بابت غذا تشکر میکردم به پشتی صندلی ام تکیه دادم. حواسش به گوشی اش بود و انگار متوجه تشکر من نشد. بیخیال سری تکان دادم و دستم را داخل کیفم بردم تا گوشی ام را بردارم که اسمم روی زبانش آمد.

-گیسو...

تمام هیجان‌ها آن روز که برای بار اول اسمم را صدا کرده بود، دوباره به قلبم سرازیر شد. این دومین بار بود که اسمم بر زبانش جاری میشد..نمیدانم واقعا طرز صدا کردنش با همه تفاوت داشت یا من دلم را در عرض همین کوتاه مدت بدجوری باخته بودم که اینطوری هیجان زده میشدم.دستی که داخل کیفم رفته بود را بیرون کشیدم و نگاهم را از کیفم بالا کشیدم و به چشمانش دوختم.لبه‌هایش به لبخندی کش آمده بود.لبخندش به من هم سرایت کرد و لبه‌هایم میزبانی لبخند محوی شدند.

-بحثمون با آوردن غذا نیمه کاره موند.

ابروهایم بالا رفت.

-کدوم بحث؟

-رمان خونی شما خانووم!

-آهان..خوب من که همه چیزو گفتم.

-نه..یه مساله مهم تر رو نگفتی.

با تعجب نگاهش میکردم.اصلا نمیفهمیدم رمان خواندن من چرا برایش انقدر مبحث جالبی شده بود؟یعنی ما در قرار اول حرف دیگری جز کتاب و رمان نداشتیم؟!ناخودآگاه اخمی کردم و دست به سینه نشستم.

-نمیخوای بپرسی چه مساله ای؟

-لازم باشه خودتون میگین.

تلخ شده بودم. دوست داشتم به جای اینکه به علایق حاشیه ای من بپردازد راجع به چیزهای مهم تری صحبت کنیم... اما مساله اینجا بود که من اصلا نمیدانستم چه چیزهای مهم تری را دوست داشتم بشنوم. همین که نگاهم به نگاهش خیره شد رد خنده را در آنها تشخیص دادم. میتواسنتم بفهمم که چقدر دارد تلاش میکند تا این خنده به لبهایش سرایت نکند. اخم هایم غلیظ تر شد و نگاهم را به سمت دیگری چرخاندم و دستهایم را همانطور روی سینه ام نگاه داشتم.

-خیلی خوب حالا... راجع به یه چیز دیگه حرف میزنیم. قهر کردن نداره که.

جوابی ندادم. قهر نکرده بودم اما از لوس بازی خوش می آمد. عادت داشتم به اینکه گاهی وقتها الکی خودم را به قهر بزنم... شاید به این خاطر که نازم همیشه برای بابا و آتیلا خریدار داشت. داشتم امتحان میکردم ببینم نفر سومی هم خریدار نازم هست یا نه!

-حالا نازتون چند خانوم؟ همشو یه جا خریداریم.

لبخندی که داشت میرفت روی لبهایم پهن شود را به زحمت فرو خوردم. نمیدانم خدا این بشر را چگونه آفریده بود که به هرچیزی فکر میکردم همان لحظه متوجه میشد. شانه ای بالا انداختم و واکنشی نشان ندادم. باید میفهمید که من از آن هایش نیستم که به راحتی بتواند دلم را به دست بیاورد.

-نمیشه حداقل بگی واسه چی قهر کردی؟ هر قهر کردنی یه روش خاص داره واسه ناز کشیدن. ندونم که نمیتونم ناز بخرم خانوووم.

از لحن خانوم گفتنش خنده ام گرفت.دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و لبهایم به پهنای صورتم از هم باز شدند.حینی که میخندیدم نگاهم را به شمت چشمهایش سوق دادم.یک تای ابرویش را بالا داده بود و با آن چشمهای مشکی خیره اش نگاهم میکرد.لبخند محوی هم روی لبهایش جا خوش کرده بود..حرف نگاهش را به راحتی خواندم."مثل اینکه خیلی خوشت اومده"

اما واکنشی نشان ندادم و ته مانده های خنده ام که تمام شد دستهایم را گره کردم و دوباره بهش خیره شدم.

-خوشم میاد به روتم نمیاری الکی قهر کرده بودی.

لبخند ریزی زدم و شانه ای بالا انداختم.سوالی در ذهنم چرخ میزد که نمیدانستم باید بپرسم یا منتظر بمانم خودش به وقتش راجع بهش صحبت کند.اما واقعا ذهنم را درگیر خودش کرده بود مثل خورده به جان افکارم افتاده بود.مامان گفته بود که طبق گفته آتیلا خانواده اش خارج از ایران زندگی میکنند و خودش هم سه سالی میشود که به ایران بازگشته است.هنوز با خودم و افکارم درگیر بودم که بپرسم یا نپرسم که باز هم به میان افکارم پرید:

-مادرم و پدرم هفته بعد میان ایران.راستش من همون روزی که آتیلا شماره منزل رو داد به مادرم دادم اما یه سری مشکلات و مسائلی پیش اومد که نتونست تماس بگیره.حالا هم که هفته بعد قرار شده بیان تا آخر این هفته قراره با مادرت تما بگیره...فقط خواستم بگم که در جریان باشی.

انتظار هر چیزی را می کشیدم جز این حرف. حتی خودم هم فراموش کرده بودم که آتیلا شماره خانه را به او داده است. با این حرفش استرس گرفتم. من هنوز در مقابل ودش هم آن آرامش لازم را نداشتم چه برسد به اینکه بخواهم مقابل خانواده اش هم بنشینم. قبلا هم برایم خواستگار آمده بود اما خوب هیچ کدامشان را قبل از خواستگاری نمی شناختم و ذهنیت و احساسی نسبت به آنها نداشتم. بنابراین با خیال راحت و آرامش میتوانستم با آنها برخورد کنم. اما حالا که قرار بود مادر اهورایی که نمیدانم چطور و چگونه انقدر جا در قلبم برای خودش باز کرده بود، با مادرم تماس بگیرد و قرار خواستگاری بگذارد.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_پنجاه_و_یکم

لبهای خشک شده ام را با زبان تر کردم اما افاقه ای نکرد... گلویم هم به یکباره خشک شده بود. آب دهانم را به هر زحمتی که بود قورت دادم و تک سرفه ای کردم تا راه تنفسی ام که به طرز عجیبی به یکباره احساس میکردم بسته شده است، باز شود.

نمیدانستم چه بگویم. کلمات در ذهنم پراکنده شده بودند... قدرت مرتب کردنشان را نداشتم. دوست داشتم دستم را داخل ذهنم ببرم و هر کدامشان را سر جای درستشان بنشانم و از آنجا راهی زبانم بکنم اما این قدرت هم ازم سلب شده بود. مغزم دست از فرمان دادن برداشته

و زبانم قفل شده بود. سکوتم را که دید و نگاهم که را حتم میدادم تعجب و شوکه شدنم را داد
میزند خودش ادامه داد:

-من اهل ازدواج سنتی نیستم. در اصل تا الان اصلا به ازدواج فکر نکردم... اینکه بگم مادرم داره
تماس میگیره که قرار مدار عقد و عروسی برای هفته بعدش گذاشته بشه هم دروغ بزرگیه که
خودمم باورش ندارم چه برسه بخوام تو باور کنی. راجع به این تماس هم دوست دارم رابطمون
به آشنایی خانواده هامون هم منجر بشه... اینطوری یه شناخت دقیق تر میتونیم از هم پیدا
کنیم. و من اسمش رو نمیدارم ازدواج سنتی چون از هر طرف نگاه کنی این منم که تو رو
انتخاب کردم نه مادرم. مادرم و پدرم میان تا با خانواده تو آشنا بشن من هم دارم میام این
اجازه رو از پدرت بگیرم که با هم آشنا بشیم و اگر به تفاهم رسیدیم با هم سنگامونو برای
ازدواج وا بکنیم.

نفس راحتی کشیدم که از چشمانش دور نماند. پسر مقابلم برایم تبدیل به یک رمز و راز شده
بود که دوست داشتم رمزگشایی اش کنم. برای این کار هم به زمان زیادی نیاز داشتم. سری
برایش تکان دادم و در جواب حرفهایش گفتم:

-دقیقا منظور من هم از ازدواج سنتی همینه... ازدواج کردن مستلزم یه دوره آشنایی
هستش. من ترجیح میدم این آشنایی زیر نظر خانواده باشه. من اهل پنهان کاری نیستم.
یک تای ابرویش بالا رفت و در حال یکه خودش را کمی جلوتر می کشید با لحن شیطنت
آمیزی گفت:

-یعنی الان مادرت میدونن که با من قرار داری؟

با آوردن اسم مادرم یاد تماسش و دل گرفته اش افتادم. آهی کوتاهی کشیدم و دستم داخل کیفم رفت تا گوشی ام را از داخلش در بیاورم. همین که گوشی ام را روشن کردم با دیدن ساعت چشمهایم تا آخرین حد ممکن از هم باز شدند. ساعت ۳،۴۰ دقیقه را نشان میداد.. دقیقا ۲،۳۰ ساعت بود که با هم بودیم و من برای کلاس دیر کرده بودم. سراسیمه از جایم بلند شدم که باعث شد استخوان زیر شکمم با کنار میز برخورد کند و درد شدیدی همه وجودم را فرا بگیرد. ناخواسته روی میز خم شدم و دستم را روی قسمتی که با میز برخورد کرده بود گذاشتم و مالشش دادم. میدانستم دردش زودگذر است اما همان درد کوتاه مدتش هم امانم را بریده بود. لبهایم را به دندان کشیدم و سرم را بیشتر به میز نزدیک کردم. دوست نداشتم این حالت صورتم را ببیند. دستش که با فاصله کمی کنارم قرار گرفت کمی خودم را جا به جا کردم اما باز هم صورتم را مخفی نگاه داشتم.

-چی شدی گیسو؟ خوبی؟

لحن نگرانش حتی در آن وضعیتم هم توانست لبخند را روی لبهایم بنشانند. دردم داشت بهتر میشد اما دوست داشتم تلافی قهر الکی ام و ناز نکشیدنش را در بیاورم. این بار باید میدیدم روش ناز کشیدنش چگونه است. اخم های ساختگی ام را روی پیشانی ام نشاندم و در حالی که لب برچیده بدم سرم را به میز نزدیک تر کردم.

-گیسو بینمت بیا این ور... چی شدی آخه؟ کجات خورد؟ اصلا واسه چی یهویی بلند شدی؟

لحنش علاوه بر نگرانی حرصی هم شده بود. دستش را کمی نزدیک تر آورد و درست کنار بازویم گذاشت. بیشتر از این تعلل را جایز ندیدم... آرام سرم را از روی میز برداشتم و در حالی

که لب پایینم را به دندان گرفته بودم سرم را چرخاندم اما نگاهم رو به پایین بود.دستم همچنان روی استخوانم بود و در دست دیگرم هم گوشی ام را نگه داشته بودم.

سرش را کمی خم کرد و درست مقابل چشمانم قرار داد.چشمانم را از نگاهش دزدیدم و اخم هایم را شدید تر کردم.

-اینطوری همیشه...باید بریم بیمارستان.

اسم بیمارستان که آمد سریع سرم را بالا آوردم.نه اینکه از بیمارستان بترسم..نه!اما اگر میرفتم قطعاً لو می رفت که دارم برای فیلم بازی میکنم.و مسلماً این را نمیخواستم.

-نه...نه..نمیخواه.خوبم چیزی نیست.

-خوبی و چیزی نیست اینطوری لبو به دندان گرفتی و هم اخم میکنی؟

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_پنجاه_و_دوم

بی اختیار دوباره لب گزیدم.فکر میکردم سرم را که مخفی کردم،صورتتم را ندیده است.اما باز هم زهی خیال باطل.از این آدم به هیچ وجه نمیشد سردرآورد.باید یک روزی می نشستم تمام حرکاتش را زیر نظر میگرفتم تا بفهمم دقیقاً چطوری می تواند هم ذهنم را بخواند،هم رفتار هایم را تحلیل کند و حواسش هم به همه چیزم باشد.حرفش را بی جواب گذاشتم.کیفم را در

دستم گرفتم و کمی به سمتش قدم برداشتم. خواستم از پشت میز خودم را بیرون بکشم که دستش را برای گرفتن کیفم بلند کرد.

-نه نمیخواه خودم برمیدارم. ممنون.

-بدش به من خانوم خانوما. شما با این دردی که داری همین بتونی خودت و دنبالم بکشونی.

دستش را بلند تر کرد و کیفم را از دستم بیرون کشید. در حالی که خودش را کمی کنار می کشید تا بتوانم همراهش شوم زمزمه کرد:

-ما که گفتیم نازتونو همه جوهره خریداریم خانوم.

لبخند ریزی زدم و کنارش قرار گرفتم. نقشم را فراموش نکرده بودم اما از بیمارستانی شدن هراس داشتم. میترسیدم جدی جدی برم دارد و به بیمارستان ببرد. آن وقت هم ضایع میشدم و دیگر نمیتوانستم در چشمانش نگاه کنم. اما کمی لوس شدن که به جایی از دنیا برنمیخورد. کمی خودم را به لنگیدن زدم و به آرامی قدم از قدم برداشتم. یک دستش را به سمت پشتم هدایت کرد و با فاصله از کمرم نگاه داشت و با دست دیگرش کیفم را گرفته بود. قدم هایم را با قدم های کوتاه من تنظیم میکرد و حواسش کاملاً به من بود که مبادا بیفتم. در دلم غلغله ای برپا شده بود. اصلاً یادم رفته بود که برای چه آنقدر هراسان از جایم پریده بودم که این بلا سرم آمده بود. به نزدیکی پله ها که رسیدیم یک پله از من پایین تر رفت و دستش را به سمتم بلند کرد. نگاهی به او سپش نگاهی به دستش انداختم. دوست نداشتم اولین تماس فیزیکی بینمان اینگونه باشد آن هم وقتی که هنوز چیزی بینمان نبود... نمیخواستم فکر کند من هم از آن دست دخترهای دم دستی هستم که هیچ چیزی برایشان مهم نیست. از خانواده

راحت و آزادی بودم اما هرگز یادم نمی آمد که خارج از یک سری از اصول هایم رفتار کرده باشم. با طمانینه سری تکان دادم و مودبانه دستش را رد کردم. خودم را به زده کنار پله ها نزدیک تر کردم و با احتیاط که مبادا نقشه ام لو برود قدم برداشتم. او هم سری تکان داد و خودش را از مقابلم کنار کشید. آثاری از ناراحتی یا حتی تعجب در چشمانش نمی دیدم. کنارم قدم بر میداشت و با احتیاط و فاصله مراقب بودم پایم لیز نخورد. به پایین پله ها که رسیدیم برای چند لحظه با عذرخواهی تنه اییم گذاشت و به سمت صندوق رفت. از پشت نگاهش کردم. تک کت مشکی اسپرت و شلوار جین مشکی ای پوشیده بود. موهای مشکی اش را به سمت بالا حالت داده که باعث جذاب تر شدن چهره اش شده بود. به یکباره که به سمت برگشت مچ نگاهم را در حالی که داشتم میپاییدمش گرفت. لبخند محوی زد و با ابروهای بالا رفته به سمتم آمد. انتظار داشتم به رویم بیاورد و طعنه ای بارم کند اما بر خلاف تصورم چیزی نگفت، فقط خودش را دوباره کنارم قرار داد و همراهم شد.

به نزدیکی های ماشینش که رسیدیم دوباره چند قدمی ازم فاصله گرفت و در را برایم باز کرد. لبخندی زد و حین تشکر کردن، خودم را داخل ماشینش جا دادم. حجمی از بوی رز دماغم را نوازش کرد. بی اختیار به عقب چرخیدم به جعبه گل زیبایی که روی صندلی پشت جا شده بود نگاه انداختم. اولین هدیه عمرم از طرف اولین مرد زندگی ام! همین که کنارم نشست نگاه قدر دانم را به نیم رخش دوختم. سنگینی نگاهم را که حس کرد به سمتم چرخید.

-جانم؟

-من که چیزی نگفتم.

-زیبونت نه... ولی نگاهت چرا.

شیطنتم گل کرد. ابرویی بالا دادم و در حالی که کامل به سمتش میچرخیدم زبدم را تر کردم:

-خوب..حالا نگاهم چی بهتون میگفت؟

-همین که زبونت باز شد نگاهت بدبخت لال شد!

کم نیاوردم و در حالی که سری تکان میدادم جوابش را دادم:

-چقدر حیف که زبون اشاره بلد نیستین و گرنه میتونستین حرف نگاه لال شده ام رو بخونین.

ابروهای بالا رفته اش باعث شد لبخند محوی روی لبهایم بنشانم و سرم را به سمت پنجره

بچرخانم. ضربه ام کاری بود.. کیش و ماتش کرده بودم. آن هم برای اولین بار!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_پنجاه_و_سوم

همزمان با حرکت ماشین، صدای آهنگ ملایمی هم در فضا پخش شد. اسمش را نمیدانستم اما ریتمش را دوست داشتم.

سرم را با ریتم ملایمش تکان میدادم و نگاهم را به بیرون از پنجره دوخته بودم. شیشه را پایین

کشیدم و مشامم را پر کردم از هوای دل انگیز بهاری.... کام عمیقی گرفتم و چشمهایم را

بستم. عاشق عطر هوای بهار بودم... عاشق این بودم که زیر درختان پر شکوفه اش قدم بزنم و

دستانم را از هم باز کنم و هوایش را در آغوش بکشم. سکوت گوش نوازی که بینمان به وجود

آمده بود را تنها صدای ریتم ملایم ترانه در حال پخش بود که می شکست. ریه هایم را که خوب پر کردم از عطر بهاری ام، شیشه را بالا کشیدم. دستهایم را در هم گره زدم و با لبخند و لذت به تماشا نشستم.

-بهار فصل مورد علاقه؟

با صدایش به سمتش چرخیدم. نگاهش به رو به رویش دوخته شده بود. یک دستش روی فرمان و دست دیگرش را روی دنده گذاشته بود.

-نه... در اصل پاییز فصل مورد علاقمه. اما هوای بهار رو خیلی دوست دارم. لذت بخشه... تمیزه، صافه و پره از عطر گل.

-هوممم... خوب خانوم خانوما.. دیگه چیا دوست داری؟

تحت تاثیر عطر هوای بهاری، کیفم کوک بود و تمام نقشه ها و اداها و حتی دیرکردنم برای کلاس هم فراموشم شده بود. نمیدانم تنها تاثیر هوای بهار بود یا عطر دلنشین گلهای جا خوش کرده روی صندلی عقب ماشین هم مزید بر علت بودند.

-من خیلی چیزها رو دوست دارم... اصولا آدمی ام که خیلی چیزای کمی هستن تو دنیا که من دوستون نداشته باشم. عاشق طراحی ام... با اینکه اصلا به رشته ام ربطی نداره ولی خیلی بهش علاقه دارم. تو وقتیهای بیکاری میشینم طرح میزنم.

-چه عالی. چه طرحی میزنی؟

-بیشتر طبیعت... از دیدن طبیعت لذت میبرم. اما گاهی وقتها هم پرتره میکشم.

-لازم شد یه روزی مدلت بشم حتما.

گوشه چشمی برای نازک کردم.کشدار گفتم:

-حالا ببینم چهره ات مدلینگ باشه یا نه...طرح هر کسی رو که نمیکشم.

-|||||؟! اینطوریاست؟

-بلهههه دقیقا همینطوریاست.تازشمم الکی نیست که..باید بتونم حس بگیرم.

-باشه خانوم.ولی بفهمم جز من برا کس دیگه ای طرح کشیدی اون وقته که...

سرش را چرخاند و شیطنت آمیز نگاهم کرد.ادامه حرفش را نزد اما نگاهش گویای همه چیز بود.تک خنده ای کردم و "به همین خیال باش" ی نثارش.او هم تک خنده ای کرد و انگار که

چیزی یادش آمده باشد "راستی" ای گفت و توجهم را جلب کرد:

-ظهر میخواستم یه سوال بپرسم که اونطوری قهرالکی اومدی دیگه حرف تو دهنم ماسید.

نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

-راجع به رمان خونددنت خانوم.

آهانی گفتم و و بفرماییدی نثارش کردم.

-برام جالبه بدونم وقتی انقدر درگیر شخصیت ها میشی...عاشقشونم میشی!؟

تعجب کردم.مطمئن نبودم که منظورش را درست متوجه شده باشم.گنگ نگاهش کردم که باعث شد سرش کمی به سمتم بچرخد.اما سریع نگاهش را به رو به رویش داد و از بریدگی که مقابلش بود دور زد و کنار خیابان نگاه داشت.سرسری به سمت بیرون از پنجره نگاه کردم که

با دیدن دانشگاه تازه یاد کلاسهایم افتادم. سریع ساعت گوشی ام را چک کردم. با دیدن ساعت نفس راحتی کشیدم... هنوز یک ربع به شروع کلاس دیگر مانده بود.

-خوب؟

گیج تر نگاهش کردم. حواسم پرت دانشگاه و کلاس شده و سوالش از یادم رفته بود. خجالت کشیدم بخواهم سوالش را تکرار کند. کمی حواسم را جمع کردم تا بلکه سوالش را به یاد بیاورم.

-انقدر سخت بود سوالم!!؟

لکنت گرفتم:

-نه... نه... چیزه...

به یکباره سوالش یادم آمد و نفسم را محکم بیرون دادم.

-عاشق نمیشم... ولی خوب جذبتون چرا.. با تمام وجودم لمسشون میکنم... باهاشون زندگی میکنم. احساساتشون رو درک میکنم و گاهی وقتها بعضی شخصیت ها به قدری روم تاثیر میذارن که از خود واقعیم دور میشم و شبیه اون شخصیتی میشم که توی داستان خلق شده. البته این مورد آخر تا حالا خیلی خیلی کم پیش اومده.

"هومی" گفت و متفکر نگاهم کرد. حالت صورتش جدی شده بود.. انگار که این سوال و جوابها برایش خیلی مهم باشد.

-خوب حالا معمولا جذب چه تیپ کارکاکترهایی میشی؟

- آدم های با جذبه...اونایی که با وجود اینکه تعصبی ان و غیرتی..شاید اخلاق خیل یخوبی هم ندارند اما نابین...احساسی که بهت منتقل میکنن پره از احساسات خوب...عشقشون رو لمس میکنی...اخموان و جدی...غیرتی ان و بد اخلاق. در واقعا میشه گفت کاراکتر بد هستن اما خوبن.نمیدونم چطوری میتونم توضیح بدم منظورم رو...فقط میشه گفت عاشق که میشن میشن یه عاشقی که دلت میخواد هیچی نداشته باشی فقط عاشقی رو با این آدم تجربه کنی.

- پس بگو کارم ساخته است دیگه...

متوجه منظورش نشدم.نگاهی با صاعتم انداختم که داشت هرچه سریعتر پیش می رفت و سپس دوباره به اوپی چشم دوختم که منتظر بودم منظورش را توضیح دهد.وقتی حرفی نزد مجبور شدم دلیلش را بپرسم.

-خوب وقتی نه بداخلاقم نه تعصبی نه اخموام نه جدی..حالا چطوری با تویی که این چیزا جذبت میکنه عاشقی کنم؟؟

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_پنجاه_و_چهارم

ماتش شدم.در چشمهایش به دنبال ردی از شوخی و طعنه گشتم اما جدیتش چشمانم لبه‌ایم را بیشتر به سکوت دعوت کرد.بهترین کار را در رفتن از زیر نگاهش دیدم...همیشه میگفتند خدا خوب در و تخته را با هم جور میکند نمیدانم این وسط ما چرا از دست خدادر رفته

بودیم. آدم مقابل من اصلا شبیه من نبود.. درست نقطه مقابل من بود. سرشار از اعتماد به نفس و رک گویی و جسارت. زبانم را تر کردم تا آدم چیزی بگویم دوباره پیش قدم شد:

-نترس حرفم جواب نداشت. من آدم پا پس کشیدن نیستم.. راهشو پیدا میکنم.. لازم باشه اخمو و بداخلاقم میشم.

چشمکی که نثارم کرد دستم به سمت دستگیره رفت و بی هوا در را باز کرد. بی معطلی پیاده شدم و نگاهم را از چشمانش دزدیدم. سرم را کمی پایین تر آوردم و اشاره کردم پنجره را پایین بکشد. صدایم می لرزید و من در حال جنگیدن با لرزشی بودم که ناخواسته مهمان حنجره ام شده بود:

-بابت امروز... خیلی ممنونم. حسابی به زحمت انداختمتون... روزتون خوش.

هیجانی که به قلبم تزریق کرده بود مانع از این شد که منتظر جواب حرفم بمانم. راست شدم و با قدم های سریع به سمت دانشگاه عقب گرد کردم. آنقدر با عجله راه می رفتم که چند باری پایم پیچید و نزدیک بود دوباره پخش زمین بشوم. نمیدانم این بار هم اهورایی دنبالم می آمد که به دادم برسد یا نه.

مقابل در کلاس که رسیدم خوشبختانه استاد هنوز نیامده بود. نفسی گرفتم و در حالی که داشتم وارد کلاس میشدم صدای پیامک گوشیم بلند شد. گوشی ام را که بالا آوردم با دیدن نام فرستنده لبخندی روی لبهایم نشست. اما با باز کردن پیام و دیدن متنش دستم محکم روی صورتم فرود آمد و "خاک بر سرم"ی زیر لبم زمزمه شد.

-گلاتو پیشم جا گذاشتی که عصری دوباره بکشونیم دم دانشگاه دنبالت خانوم؟

آنقدر با عجله و هول از ماشین پیاده و فرار کرده بودم که یادم رفته بود جعبه گل را روی
صندلی عقب فراموش کرده بودم. خودم را که روی صندلی ولو کردم استاد وارد کلاس شد. با
دیدنش سریع از جایم بلند شدم و حواسم را جمع کردم. حالا که با اهورا آشنا بود دوست
نداشتم سر کلاسش رفتاری داشته باشم که بعدا پیش اهورا شرمنده شوم. با دقت و حواس
جمع سر کلاس به حرفهایش گوش سپردم و تمام خستگی هایم را پشت لبخند زورکی ام
مخفی کردم.

پایم را که داخل سالن گذاشتم، سکوت خانه به استقبالم آمد. به دنبال مامان سرکی به
آشپزخانه کشیدم اما بلافاصله یادم افتاد که گفته بود به منزل خواهرش خواهد رفت. نفسم را
بیرون دادم و راهم را به سمت اتاقم کج کردم که همان لحظه گیتی در سالن را باز کرد و با
من رو به رو شد. سر جایم خشک شدم. بعد از اتفاق دیروز هیچ کدام با هم صحبت نکرده
بودیم... در عرض همین یک روز دلم برایش تنگ شده بود. این فرسنگ ها فاصله بینمان را هیچ
دوست نداشتم... دوست داشتم در آغوشم بگیرمش و محکم به خودم فشار بدهمش اما از
واکنش سرد و یخ زده اش میترسیدم. درست مثل نگاه یخ زده ای که به من دوخته بود... به
خودم تکانی دادم و دهانم را برای گفتن چیزی باز کردم که با رد شدنش از کنارم حرف در
دهانم ماسید. هیچ گرمایی نمیتوانست یخ چشمان گیتی را آب کند... قطره اشکی که به
چشمهایم هجوم آورد را پس زدم و با قدم های آرام به سمت اتاقم حرکت کردم. باید مدتی او را
به حال خودش میگذاشتم... از این فاصله اجباری خوشحال نبودم اما چاره ای نبود... دست تقدیر

بازی های زیادی داشت. یک به یک داشت آوارشان را روی سرم خراب میکرد و من هنوز آنها را
نمیدیدم.

پایم که به اتاقم رسید لباسهایم را از تنم کندم و روی تختم انداختم. روی صندلی پشت میز
تحریرم نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. تمام لحظه های خوبی که امروز گذرانده بودم
دود شده و به هوا رفته بود. در تمام این سال ها حتی یک بار هم گیتی با من به این سردی
رفتار نکرده بود... حتی یک بار هم رفتارهای آتیلا را پای من ننوشته بود. آه بلندی کشیدم و
سرم را روی میز گذاشتم. دلم روزهای خوب کودکی را میخواست... روزهایی که آتیلا، من و گیتی
هنوز غرق در دنیای کودکانه مان بودیم. روزهایی که آتیلا هنوز آن کینه عمیق را از گیتی به
دل نگرفته بود... روزهایی که گیتی به یکباره از دنیای کودکی اش به دنیای بزرگسالی و
وحشتناکی وارد نشده بود... روزهایی که هنوز آن اتفاق وحشتناک نیفتاده بود.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_پنجاه_و_پنجم

تقه ای که به در اتاق خورد باعث شد سرم را از روی میز بردارم و به سمت در بچرخم. دستگیر
در که پایین رفت هیکل خسته مامان در آستانه در ظاهر شد. لبخند بی رمقی روی لبهایم
نشست و کامل به سمتش چرخیدم:
-سلام. خوش اومدی مامان جون.

-سلام دخترم.خسته نباشی.

-شما هم همینطور قربونت برم.خاله اینا خوب بودن؟

کامل وارد اتاقم شد و به سمت تختم رفت.لباسهایم را که روی ان پرت کرده بودم برداشت روی آویز مخصوصشان گذاشت.خجالت زده لب گزیدم اما واکنشش لبخندی بیش نبود.همزمان با نشستنش روی تخت من هم خودم را چرخاندم و رو به رویش قرار گرفتم.

-خوبن...خاله ات سراغتو میگرفت.همش گلایه میکرد که چرا انقدر کم پیدا شدی.

کمی سر جایم جابه جا شدم و در حالی که پایم را در زیرم قرار میدادم گفتم:

-منم دلم براشون تنگ شده...ولی میبینی که مامان جون..ترم اخره و کلی دنگ و فنگ و درس و دانشگاه.تازه پروژه اینا هم باید بنویسم...این یه ماه آخرم تموم بشه راحت بشم.

لبخند گرمی به پهنای تمام صورتش نثارم کرد.

-گیسو مامان...دیروز اومد خونه وقت نشد حرف بزنیم...اون اتفاق افتاد و

حرفش را نیمه تمام گذاشت.آهی کشید و سرش را به زیر انداخت.دلم در سینه مچاله شد...هر وقت اینطور غمگین و دلمرده میدیدمش میخواستم خودم را به آب و آتیش بزنم اما او لبخند بزند و غم دنیا در دلش خانه نکند.بلند شدم و به سمتش رفتم.خودم را کنارش قرار دادم و دستم را روی شانه اش قرار دادم.

-مامان...درست میشه.انقدر غصه نخورین...آتیا هم یه روز متوج اشتباهش میشه...متوجه میشه

که در حق گیتی خیلی بی انصافی میکنه..

سرش را بلند کرد و چشمان غمگینش را به نگاهم دوخت.

-آره میفهمه...ولی ممکنه اون روز خیلی دیر بشه..دیگه فرصتی برای جبران نداشته باشه...

خواستم چیزی بگویم اما حرفی برای زدن پیدا نکردم.خودم هم میدانستم...آتیلا روزی پشیمان میشد که دیگه فایده نداشت...درست مثل بابا...که وقتی پشیمان شده بود که دیگه هیچ فایده ای به حال گیتی نداشت.گیتی بهترین روزهای زندگی اش را بدون محبت برادر و پدرش سپری کرده بود.مامان دستش را بلند کرد و دستانم را میان دستانش گرفت.لبخند مهربانی زد و چشمهای خنداناش را به صورتم دوخت.

-اینارو ول کن...نیومدم اینجا باهات راجع به درد تکرای آتیلا و گیتی صحبت کنم.دیروز فرصت نشد حرف بزنییم...خوب تعریف کن ببینم.

در چشمانش برق شادی سو سو میزد.هیجان زده دستم را فشار میداد و با چشمان منتظرش خیره ام شده بود.خجالت زده سرم را پایین انداختم.در زندگی ام هیچ وقت همچین رابطه ای را تجربه نکرده بودم و هیچ وقت نیاز نشده بود که با مامان راجع به آن صحبت کنم.نمیدانستم چه باید بگویم...گهگاهی که گیتی سر به سرش میگذاشت و از علاقه ای به پسرهای مختلف دانشگاه میگفت،می شنیدم که ورپریده صدایش میکرد.نمیدانستم اگر به مامان میگفتم در عرض یک روز احساسم آنقدر به آدمی که یک زمانی حتی دوست نداشتم اسمش را هم بر زبانم بیاورم،در این حد عمیق شده است چه واکنشی نشان خواهد داد.لبه‌هایم را با زبانم تر کردم و گلویم را صاف.نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را همچنان به زیر دوختم.دستش روی موهایم نوازش وار حرکت کرد.صدای مهربانش زیر گوشم زنگ خورد:

- دخترک من از کی تا حالا انقدر خجالتی شده؟ نمیخواهی بهم بگی دیروز چطور گذشت؟

بی اختیار سرم را روی پایش گذاشتم و به چشمان مهربانش خیره شدم.

- خوب بود مامان..

- فقط خوب بود؟

- آره... دیروز فقط خوب بود. اما امروز...

ابروهایش بالا رفت و رنگ نگاهش شیطنت آمیز.

- امروز؟ تو مگه امروز کلاس نداشتی خانوم؟

لب گزیدم. دوست نداشتم به او دروغ بگویم... اما از اینکه تنهایش گذاشته بودم عذاب وجدان

داشتم. آرام زمزمه کردم:

- ببخشید.

- برای چی؟

- اینکه بهتون نگفتم... که امروز هم... امممم..

- که امروزم باهش قرار داشتی؟

نگاهم را گرفتم و دستانم ره با لبه لباسم چنگ زدم.

- تو مگه دختر بچه ای عزیزم که بخوای همه چیزو به من بگی یا از من اجازه بگیری... واسه

خودت خانمی شدی.. حتما میتونی خوب و بد رو از هم تشخیص بدی. اما سعی کن کمی برای

این بُعد از روابطت حد و مرز بذاری... هر روز همدیگرو دیدن عادت میاره.

-مامان؟

-جان مامان؟

-من....میتروسم.

از روی پاهایش بلند شدم و کنارش نشستم.خودش را کمی جابه جا کرد تا مقابل من قرار بگیرد.منتظر به چشمانم چشم دوخت...

-از چی میتروسی عزیزم؟اتفاقی افتاده؟

-نه..نه مامان جان اتفاقی نیفتاده.فقط اینکه...خوب من راستش اصلا نمیدونم باید چیکار کنم.چطوری رفتار کنم...اصلا هیچ چی راجع به جنس پسر نمیدونم..چیکار کنم تا خوششون بیاد چیکار کنم بدشون نیاد...اصلا چطوری باید یه رابطه رو اداره کنم...چطوری ادامه بدم؟مامان...راستش...حس خیلی خوبی دارم.از همین دیروز..بهش یه حس خوبی دارم.کنارش بهم خوش میگذره...آرومم..آرامش دارم.لذت بخشه برام..حس میکنم هنوز اول راهی دارم دلباخته اش میشم..و این حس من رو از هرچیزی بیشتر میتروسنه.

متفکر و با دقت به حرفهایم گوش میکرد.تمام که شدم سری تکان داد و خودش را بیشتر به سمتم متمایل کرد.

-چرا فکر میکنی باید کارایی رو بکنی که خوششون بیاد؟این میشه نقش بازی کردن...توی یه رابطه چیزی که حرف اول رو میزنه اینه که باید خودت باشی.سعی نکن خودت رو به چیزی تغییر بدی که نیستی...که اگه این کارو بکنی ممکنه اولش برای طرف مقابلت خوشایند باشه

اما بعدش زده میشه ازت... چون یه مدت دیگه تو هم خسته میشی از نقش بازی کردن و دیگه از قالب اون آدم میای بیرون. تو تنها سر این این رابطه نیستی که به تنهایی بخوای پیش ببری. مطمئن باش اون از این بی ترجیگیت خیل بیشتر خوشش میاد.. چون براش بگری.. خودش کشف میکنه و خودش هدایت میکنه. فقط باید مواظب باشی به سمتی هدایت نشی که بعدها باعث بشه افسوس بخوری.

-مامان... تو که منو بدتر گیجم کردی.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_پنجاه_و_ششم

خودش را کمی نزدیک تر کرد و لبخند مهربانی روی لبهایش کش آمد. لبهایش را تر کرد و نگاهش را به دستان گره خورده ام میان دستانش دوخت.

-این ترس.. این اضطراب... این دلباختگی.. این لذت همش طبیعیه عزیزم. مهم اینه بتونی این حس ها رو به صورت منطقی کنترل کنی.. علاقه مند شدن.. دل بستن.. شور و هیجان جوانی... همشون خیلی حس های ناب و با ارزشی هستن. اما باید حواست باشه اینا رو برای کی خرج میکنی... باید در کنار تمام خوشی هات وقت بذاری و ذره ذره طرف مقابلتو بشناسی.

نگاه از دستانمان گرفت و به سمت چشمانم سوق داد. چقدر احساس میکردم در این چند وقت اخیر پیر شده بود. گوشه های چشمانش چروک افتاده و پیشانی اش خط اخم نقش بسته بود.

-مامان...احساس میکنم خیلی خوب بلده قلب و دل و دینمو مال خودش کنه..یه جوریه..یه آدم خاصیه...عجیبه.خیلی عجیبه..همه جا هست همیشه هست..همه چیزو انگار تو ذهنم میخونه...تا یه چیزی هولم میکنه خودش جمع و جورش میکنه.وقتی پیشش...قلبم همش هیجان زده میشه.دیروز وقتی با هم قدم میزدیم دلم میخواست زمان می ایستاد و هیچ وقت جدا نمیشدیم.نمیگم عاشقش شدم...نه احساسم مسلما عشق نیست.اما...دارم به حضور های گاه و بیگاهش...حضورهای یکباره اش...اینهمه جسارتش...دارم عادت میکنم.با اینکه میدونم خیلی زوده...همش یه روز گذشته و من انقدر بد عادت شدم.امروز تو دانشگاه که بودم رفته بودم نهار...یهویی از ناکجا آباد پیداش شد...نمیدونم بهش وحی منزل شد که واقعا به یکی نیاز دارم که الان باشه و حال و هوامو عوض کنه...یهو سر رسید.با یه جعبه گل خوشگل مامان...گلای رز سفید و قرمز...درست همونطوری که من عاشقشتم.رفتیم رستوران..ناهار خوردیم.اصن نگاهم نکرد...اصن اذیت نشدم..مامان هرچی حس بد داشتم بهش دود شده رفته هوا...انگار اصلا اون آدمی نیست که من با فکرشم اعصابم خراب میشد...

برای لحظه ای حواسم به خنده های ریز مامان که تمام تلاشش را میکرد تا مخفی اش کند جمع شد.اخم مصنوعی ای کردم و با حالت قهر گفتم:

-مامان خانوم.کجای حرفای من خنده داره؟

با صدای بلند خندید و در آغوشم کشید.محکم به خودش فشارم میداد.

-گیسو...عزیز دلمی تو اخه دخترم...وقتی داری اینطوری ازش حرف میزنی معلومه حسابی دلتو برده..انقدر با نمک شدی که دوست دارم بشینم هشتم تماشات کنم.

خودم را از آغوشش جدا کردم و با لب های آویزان نالیدم:

-مامان..یعنی من بچم؟حس میکنم عین بچه هام...همه چیز برام تازگی داره...تا میخوام..

صدای زنگ تلفنم که بلند شد حرفم نیمه تمام ماند.ببخشید ی گفتم و از جایم بلند شدم.از داخل کیفم که گوشه میزم گذاشته بودم گوشی ام را دراوردم و با دیدن شماه آشنایی لب به دندان گرفتم.از گوشه چشمم نگاهی به مامان که با به ظاهر حواسش جای دیگه ای بود اما در اصل من را زر نظر گرفته بود انداختم.چطور میتوانستم در مقابل مامان با او صحبت کنم؟مگر میشد؟خجالت میکشیدم...همانطور گوشی به دست ایستاده بودم که مامان از جایش بلند شد.در حالی که داشت به سمت در اتاقم می رفت با لبخندی گفت:

-بهش سلام برسون بگو خوب پریدی وسط عیش و نوش من و مامانم ها.بعدا باید تلافی کنی وگرنه مامانم نمیگذره ازت.

لب گزیدم و به محض بیرون رفتن مامان تا آمدم دکمه اتصال را بزنم قطع شد.لب برچیدم و نا امید به گوشی ام خیره شدم که دوباره زنگ خورد.با هیجان دکمه سبز را فشار دادم و گوشی را کنار گوشم قرار دادم.

-سلام.

-سلام خانوم خانوما.خوبی؟

-ممنونم.شما خوبین؟

-من که خوبم.اونی که پیشمه رو نمیدونم!

متوجه منظورش نشدم. اگر میشدم جای تعجب داشت.. خیلی وقتها منظورش را نمیگرفتم.

چی؟

-ما دیگه..میگی شما خوبین.میگم من خوبم اما اونی که تو منو باهش جمع میبندی رو

نمیدونم!

تازه دوزاری ام افتاد.دستم را به میز پشت سرم گرفتم و سنگینی ام را رویش انداختم.زبانم از

وقتی با او آشنا شده بودم مدام قفل میشد.تا قبل از اهورا بلبل زبانی بودم برای خودم.دست

دست که کردم باز هم خودش به حرف آمد:

-باید یه فکری به حال زبونت بکنم خانوم.خیلی قفل میشه..یکم باید روغن مخصوص بزوم بهش

انقدر گیر نکنه.

از پشت گوشی هم میتوانستم شیطنت و چشمکش را احساس کنم.

-منم باید یه فکری به حال زبون شما بکنم که یکم زیادی درازه!

بی هیچ فکری این حرف را روی زبانم آورده بودم...برای لحظه ای از اینکه ناراحت بشود

ترسیدم.نباید این حرف را میزدم...اما آبی بود که ریخته شده بود و نمیتوانستم جمعش کنم.

-||| اینطور یاست؟باشه خانوووم من بیصبرانه منتظرم.اومدنی قیچی یادت نهنه.

گیج شدم.

-اومدنی؟کجا اومدنی؟

-سر کوچه تون.واستادم سر کوچه خانوم. جعبه گل رو نبردی اس ام اس هم که جواب
نمیدی!مجبور شدم بیارم دم خونتون..اما از بابات ترسیدم ایستادم سر کوچتون. بدو بیا گلاتو
تحویل بگیر بانو..!

باورم نمیشد!یعنی فقط به خاطر یک جعبه گل تا سر کوچه مان آمده بود؟مگر میشد...هیچ
چیزش برایم قابل هضم نبود..شوخی میکرد..میدانستم..امکان نداشت به خاطر یک جعبه گل به
اینجا آمده باشد.

-پوش بیا خانوم زودی تحویل بگیر...دوس داشتی یه دورم بزنیم شب راحت سرمو رو بالش
بذارم.

-شوخی میکنین مگه نه؟!

-اونی که پیشمه رو نمیدونم اما من نه والا..سر شبی شوخیم کجا بود؟!باورت نمیشه پوش بیا
بین خوب.بدو دختر خوب..

ناباور به سمت آویز لباسهایم رفتم و مانتویم را برداشتم.خداحافظی کوتاهی کردم و ضمن اینکه
شالم را روی سرم می انداختم از اتاقم خارج شدم.با صدای بلند مامان را صدا کردم.از آشپزخانه
جوابم راداد..سرم را داخل آشپزخانه کردم و در حالی که هنوز هم باور نمیکردم اهورا سر کوچه
مان منتظرم است رو به مامان گفتم:

-مامان..من یه سر میرم سر کوچه و میام.زود برمیگردم.

با تعجب به سمتم برگشت.

-سر کوچه برا چی؟

-برم پیام بهت میگم...منتظرمه یه نفر.

ابروهایش بالا رفت.منتظر حرف دیگری نماندم و با عجله از خانه خارج شدم.درحیاط را که باز کردم نگاهی به سر کوچه انداختم.کمی ان طرف تر اتومبیل آشنایی پارک کرده بود...ناباور قدم هایم را به سمت ماشین پارک شده برداشتم.به چند قدمی اش که رسیدم یک جفت چشم مشکی خیره نگاهم را به خود جلب کرد.واقعا آمده بود!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_پنجاه_و_هفتم

ناباور قدم هایم را تند کردم و درست کنار در ایستادم.شیشه را پایین کشید...خم شدم و دستهایم را به پنجره قفل کردم.

نگاه مشکی خیره اش خندان روی صورتم بالا و پایین می رفت.

-قصد داری تا آخر همونجا بایستی؟

سوالش را با سوال جواب دادم.

-شما اینجا چیکار میکنین؟

اشاره ای به گل های پشت سرش کرد، که درست همانجا روی صندلی ای بودند که خودم
ظهري گذاشته بودم.

-آوردم امانتی يه خانوم خانومایی رو تحویل بدم بهشون. دست به فرارشون خوبه... یادشون رفته
پيش من جا گذاشتن.

بی اختیار لب گزیدم و نگاهم را از چشمانش گرفته و به جعبه گل که هنوز هم عطرش کل
فضای داخل ماشین را گرفته بود،
دوختم.

-قصد داری گردنت رو خورد و خمیر کنی؟ یا با کمرت مشکل داری؟
گیج و گنگ نگاهش کردم.

-سوار شو دیگه خانوم. کمرم به جات درد گرفت.

کمی من و من کردم. دلم میخواست همان لحظه سوار شوم اما هم وقت خوبی نبود و هر لحظه
ممکن بود بابا از راه برسد و هم اینکه... به قول مامان باید یک سری چیزها را کنترل میکردم.
-نه.. آخه.. باید برم. مامان منتظرمه... امروزم کمی ناخوش احوال بود. برم پیشش...

برای لحظاتی در سکوت خیره نگاهم کرد. زیر نگاهش معذب شدم و نگاهم را دوباره به سمت

گلها معطوف کردم که باعث شد دستش را بلند کند و گلها را از روی صندلی پشت

بردارد. جعبه گل را که مقابلم گرفت دستم را برای گرفتنش بلند کردم. برای لحظه ای کوتاه

انگشتانم، دستان گرمش را لمس کرد اما او سریع دستش را عقب کشید. همان تماس کوتاه هم

دلم را هیجان زده کرد..یاد ظهر و دست جلو آورده اش افتادم..وقتی با یک تماس کوچک
میشد اینهمه هیجان زده شد..اگر تمام دستش حجم سرد دستانم را به آغوش میکشید،قلب
بیچاره ام پس می افتاد حتما.

جعبه گل را از داخل ماشین بیرون کشیدم و دوباره خم شدم.

-ممنونم...ببخشید که به زحمت افتادین...راضی به زحمتتون نبودم به خدا.

-دفعه بعد که دلت برام تنگ شد به خودم بگو..نیاز نیست گلاتو پیشم جا بذاری.

چشمکی نثارم کرد و این بار او بدون آنکه خداحافظی کند،من را که با بهت و چشم های گشاد
شده رفتنش را خیره شده بودم،تنها گذاشت.چند لحظهای مات رفتنش ماندم.به محض اینکه
به خودم آمدم گونه هایم رنگ گرفت و خون به صورتم دوید.امان از دست فرار های بی موقع
من که از قرار معلوم قرار بود از این به بعد من را تا خرخره لای گل فرو ببرد.

گل های توی دستم را بالا آوردم و نزدیک بینی ام نگه داشتم.برای ثانیه ای چشمانم را بستم و
عطرش که هنوز به تازگی و خوش عطری ظهر بود را،به مشام کشیدم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_پنجاه_و_هشتم

آفتاب از لا به لای پرده های به گرد و خاک نشسته، به درون اتاق میتابید. انعکاس نور آفتاب بر چشمانم حواسم را به خود جلب کرد. تکانی خوردم که از درد ناله ام گرفت و لبم را به دندان کشیدم. تمام شب را به تاج تخت تکیه داده و مرور خاطرات کرده بودم. تنم کوفته و سلول سولش خشک شده بود. خواستم دستم را بالا بیاورم و گردنم را ماساژ بدهم که از تکانش ناله ام شدت گرفت و قطره اش سمجی از گوشه چشمانم سر خورد. تمام شب... این قطره از چشمانم دور نشده بود... عین کنه به چشمانم چسبیده بود و سربازی میخواست اما محلش نداده بودم. حالا این درد فرصت را برایش فراهم کرده بود... میترسیدم از اشک هایی که راهشان باز شده باشد و بخواهند ساعتها برایم سرسره بازی بکنند. به هر زحمت و دردی که بود اشک چکیده روی گونه ام را پاک کردم و تکانی به خودم دادم. لبم را به دندان کشیده بودم تا صدایم بلندتر نشود. نمیخواستم هیچ کس متوجه آمدنم به این اتاق بشود... با هر تکانی که میخوردم درد بیشتر در وجودم رخنه میکرد و لبهای بیچاره ام بیشتر میان چنگال دندانم هایم به اسارت کشیده می شدند. خسته از تلاش برای بلند شدن همانجا سر جایم نشستم... به پرده توری به خاک شنسته خیره شدم... یادم می آید که خیلی به تمیزی و مرتب بودن حساسیت داشت... اصلا طاقت حتی ذره ای گرد و غبار را نداشت. در اتاقش همه چیز باید سر جای خودش قرار میگرفت و اگر کسی به چیزی دست میزد حما دعوای مفصلی راه می انداخت... پنج ماه بود پا به این اتاق نگذاشته بودم... پنج ماه بود هیچ شبی را در این اتقا به سر نکرده بودم... این پنج ماه چگونه گذشته بود؟ چطور توانسته بودم بدون او زندگی کنم؟! قطره های اشک بی مهابا روی صورتم فرود می آمدند... تمام شب به اسارت کشیده بودمشان اما دیگر قدرت مقابله با آنها را نداشتم... به اندازه تمام این پنج ماه درد داشتم... به اندازه تمام پنج ماهی که حتی یک بار هم

به گیتی نامی فکر نکرده بودم...ذهنم را از اسمش هم خالی کرده بودم..نمیخواستم رفتنش را باور کنم اما...این دل بیچاره ام برای آرام شدن،چاره ای جز باور کردنش نداشت.هق هق گریه ام که بلند شد احساس کردم کسی مقابل در ایستاده است.به تندی سرم را چرخاندم...هیبت مامان را که در آستانه در دیدم وا رفتم..قرار نبود کسی من را در این اتاق ببیند...قرار نبود مامان قول شکنی ام را ببیند...بی هوا از جایم بلند شدم که باعث شد ناله بلندی سر بدهم.مامان شتاب زده به ستم قدم برداشت و بازویم را در دست گرفت.غمزده زمزمه کرد:

-چیکار کردی با خودت؟؟چیکار کردی؟؟

بغض نشسته در گلویم را فرو خوردم و بی هوا مامان را در آغوش کشیدم و سر به شانه اش گذاشتم و های های گریه سر دادم.دستانش نوازش وار روی تیره پشتم فرود آمدند.شانه ام که خیس شد،فهمیدم او هم،هم پایم به عزای خاطرات نشسته است.خودم را عقب کشیدم و صورتش را میان دستانم گرفتم:

-مامان جونم...الهی من قربونت برم.اله یمن فدا یاون چشمهای مهربونت بشم..گریه نکن..من غلط کردم..ببخشید. دیگه نمیام این اتاق...ببخشید مامانم...گریه نکن فقط..باشه؟

اشکهایش را با دستانم پاک کردم و دوباره در آغوشم کشیدمش.درد تنم با دیدن اشکهای مامان فراموشم شده بود...میدانم تمام این پنج ماه حتی یک شب بدون فکر دخترش به خواب نرفته بود..میدانستم تمام این پنج ماه چشمش به این اتاق و به در خیره مانده بود..میدانستم...میدانستم و به روی خودم نمی آوردم..از کنارش میگذشتم تا مبادا به یاد دختری که زمانی ساکن این اتاق بود بیفتم...پنج ماه آزرگار گذرم به این اتاق نیفتاده بود...حتی ذهنم هم به سمت خاطراتش پر نکشیده بود...قهر کرده بودم..بااو و خاطراتش...رفته بود اما

خاطراتش میخواستند بیچند دور تنم...بلعند من را در وسعتشان...نگذاشتم...اهورا بار تمام
بلعیده شدن هایم را به تنهایی به دوش میکشید...تمام نفرین های دل بیچاره ام به سمت او
پرتاب میشد.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_پنجاه_و_نهم

مامان را که به اتاقش بردم خودم به به اتاقم پناه بردم. کلید اتاق ممنوعه را جایی زیر تختم
پرت کردم تا دیگر هوس سر زدن به آنجا گذر از کوی خاطراتش به سرم نزند. خسته بودم...تمام
شب را نخوابیده بودم..تنم درد میکرد و نیاز شدید به یک دوش آب گرم داشتم. ذهنم نیاز به
آرامش داشت...نیاز به یک گردگیری..شبیبه به گردگیری های آخر سال...که تمیز شود از هر
چی سیاهی و لک است. امروز کلاس داشتم و دومین هفته کاری ام محسوب میشد بنابراین
باید خیلی پررو میبودم که همین اول کاری تماس بگیرم و درخواست مرخصی کنم. نگاهی به
ساعت روی دیوار انداختم. دو ساعت تا شروع کلاس وقت داشتم...میتوانستم دوش سریعی
بگیرم و شاید حتی نیم ساعت هم چرت بزنم. بی فکر اضافه ای حوله ام را برداشتم و به حمام
پناه بردم. دوش را روی آب گرم تنظیم کردم و تن خسته ام را به قطرات پرفشار آب سپردم.
ذهنم میخواست پر بکشد...به همانجایهای که نباید..به همانجایی که تا ساعاتی پیش رویشان
خیمه زده بود اما قلبم خسته تر از آنی بود که مجال این کار را به ذهنم بدهد. از حمام که

بیرون آمدم خواب آلودگی ام شدید تر شد. ساعت روی دیوار نشان دهنده این بود که یک ساعت زمان تا شروع شدن کلاس باقی مانده. ساعت گوشی ام را روی ۴۰ دقیقه تنظیم کردم. آنقدر بیحال بودم که بی آنکه لباسی بپوشم خودم را روی تختم ولو کردم. سرم به بالش نرسیده بیهوش شدم.

با تکان ها محکم کسی از خواب پریدم. گیج و منگ به اطرافم نگاه میکردم. چشمهایم میسوخت و میل شدیدی به بستن دوباره شان داشتم. کسی دوباره تکانم داد. پلک هایم را چند بار باز و بسته کردم... با دیدن مامان که هراسان نگاهم میکرد چشمهایم را به هر زحمتی بود باز کردم. با صدای گرفته و خش داری گفتم:

-چی شده مامان؟ چرا اینطوری میکنی؟

هراسان و با صدای تقریبا بلندی غرید:

-چرا اینطوری میکنم؟ دختر تو یه جور عقل تو کلت نیست؟ الان ده دقیقه است استادمبالا سرت دارم صدات میکنم تکونت میدم واکنش نشون نمیدی... این چه وضع خوابیدنه؟ لخت لخت خوابیدی نمیگی سرما میخوری؟ بدنت یخ کرده.. داشتم سخته میکردم. گوشتم بدبخت انقدر زنگ خورد فک کنم سوخت.

با آمدن اسم گوشی هوشیار شدم. نگاهم بی اختیار به سمت ساعت کشیده شد و با دیدن ساعت عین برق زده ها از جایم پریدم.

-وای مامان خاک تو سرم. چرا زودتر بیدارم نکردی؟! پنج دقیقه دیگه کلاس شروع میشه.

مامان با اخم چپ چپ نگاهم کرد. فرصتی برای تفسیر نگاه اخم‌ویش نداشتم. با عجله لباسهایم را از کمد خارج کردم و مقنعه مچاله شده ام را روی سرم کشیدم. کیفم را چنگ زدم و با عجله از اتاق خارج شدم و مامان را با اخم‌ها و بهتش در اتاق تنها گذاشتم. در حالی که داشتم کفش‌هایم را میپوشیدم با آژانش تماس گرفته و درخواست سرویس کردم. استرس تمام وجودم را فرا گرفته بود. خستگی و بیخوابی از سرم پریده بود و تمام فکرم به موقع رسیدن به محل کاری بود که به آن امید بسته بودم.

با دیدن پراید سفید رنگی که وارد کوچه مان شد، قدن تند کردم و سریعاً سوار شدم. آنقدر به راننده بیچاره که مرد میان‌سالی بود گوشزد ردم که سریعتر برود بیچاره اگر شرایطش را داشت حتماً یک سیلی جانانه روی گونه ام میکاشت. هر لحظه گوشی ام را چک میکردم... لحظه ای ه ماشین جلوی در آموزشگاه رسید گوش ام زنگ خورد. با دیدن شماره آموزشگاه لبم را گزیدم رو کاریه را سریعاً پرداخت کردم و به سمت در ورودی آموزشگاه دویدم. پله‌ها دوتا یکی بالا رفتم و در حالی که از شدت دویدن به نفس نفس افتاده بودم وارد دفتر شدم. با دیدن خانم قهرمانی که تلفن به دست پشت میزش نشسته بود شرمگین نگاهش کردم. لبخند به لب گوشی ام را قطع کرد و از جایش بلند شد و به سمتم آمد.

-معذرت... میخوام.. خانم قهرمانی... واقعا معذرت میخوام..

دستش روی شانه ام قرار گرفت و فشار آرامی وارد کرد. با دستش به سمت صندلی هدایت‌م کرد و وادارم کرد روی آن بنشینم.

-من واقعا شرمندم.. دیشب..

تا خواستم توضیح بدهم که چرا خواب مانده ام به میان حرفم پرید:

- عزیزم اتفاق برای هر کسی پیش میاد... خودت رو ناراحت نکن. برم برات یه لیوان آب بیارم رنگ به روت نمونده دختر.

از اتاق که خارج شد دستی به صورتم کشیدم. اصلا نمیدانستم در چه وضعی قرار داشتم... بی آنکه حتی نگاه کوتاهی به خود کرده باشم از خانه بیرون آمده بودم. نفس های عمیق و پی در پی ای کشیدم تا آرام تر شوم و بتوانم راحت تر به کلاس بروم. خانم قهرمانی که با لیوان آبی برگشت یک نفس آن را سر کشیدم و از جایم بلند شدم.

- با اجازتون من دیگه برم سر کلاس.

به سمت در حرکت کردم که صدایم زد:

- خانم بردبار یه لحظه..

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_شصتم

منتظر نگاهش کردم. به سمتم آمد و دستش را به سمتم دراز کرد. قاب مستطیل شکل کوچکی در دستش بود. آنرا به سمتم گرفت و لبخند زد. شرمزده آینه را از دستش گرفتم... حتما اوضاعم خیلی خراب بود... شرمزده قاب را باز کردم و با دیدن چهره ام در آینه وحشت کردم... چشمهای

قرمز پف کرده، رنگی پریده و مقنعه ای که کج و نامرت روی موهای وز شده ام نشسته بود. با خجالت کمی خودم را مرتب کردم و آینه را به او برگرداندم و تشکر کوتاهی کردم. قبل از ورود به کلاس نفس عمیقی کشیدم تا این استرس بیخود را از خودم دور کنم... نمیخواستم به هیچ وجه انرژی منفی ام را به شاگردانم انتقال بدهم.

در طول کلاس تمام تلاشم را برای پرانرژی بودن و بیدار ماندن به کار بردم و خوشبختانه کلاس به خوبی تمام شد. هرچند که بچه ها مثل همیشه تمام شیطنت هایشان را به رخ کشیدند و باعث نشستن خنده روی لبهایم شدند. با تمام شدن کلاس از خانم قهرمانی خداحافظی کردم و از زپله ها سرازیر شدم. از در خروجی که بیرون رفتم صدای جیف پسر چه ای باعث شد سرم را به تندی بچرخانم. با دیدن عرشیا که روی زمین افتاده بود و داشت گریه میکرد با عجله به سمتش دویدم. پایش پیچ خورده بود و زانویش زخم شده بود. با یادآوری آن روز که نقش بر زمین شده بودم و اهورا به بیمارستان رسانده بودتم اخم هایم در هم رفت. زیر بازوهای عرشیا را گرفتم و کمکش کردم بلند شود. با صدای بلندی داشت گریه میکرد و آواز عمو عمو سر داده بود. نمیدانم چرا به جای اینکه مادر یا پدرش را صدا بزند سوزنش روی عمو گفتن گیر کرده بود.

- عزیزم پات خیلی درد میکنه؟

سری تکان داد و دستش را روی زانویش گذاشت.

- شلوارم پاره شد... ببین خانم معلم... پاره شد شلوارم.

گریه اش شدید تر شد. سادگی کودکانه اش لبخند را روی لبم نشاندهی اختیار آغوشم را باز کردم و این پسرک دوست داشتنی را میان دستانم گرفتم. دستهای کودکانه اش را از دور گردنم اویزان کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت. کمی که آرامتر شد تا خواستم از خودم جدایش کنم صدای آشنایی نامش را صدا زد.

-عرشیا...!

هر دو به سمت صدا برگشتیم... با دیدن کسی که مقابلم ایستاده بود و متعجب به من و عرشیا چشم دوخته بود، مات شدم. او اینجا چه کار میکرد؟ نگاهش بین من و عرشیا در گردش بود... عرشیا به محض متوجه شدنش به سمتش دوید و خودش را در آغوش انداخت.

-عمو جوووون.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_شصت_و_یکم

مات عرشیا بی شدم که در آغوش مرد غریبه آشنا خودش را جا میکرد. دهانم خشک شده و زبانم باز هم بند آمده بود. اتفاقات دیشب در مهمانی به یکباره به ذهنم هجوم آوردند... توهم دیدن اهورا... دنبالش دویدن و فریاد زدن... ناله هایم... همه و همه با دیدن مرد خوش پوشی که مقابلم ایستاده بود، در ذهنم جاری شدند. خون به گونه هایم دوید و عرق شرم روی تیره های پشتم نشست. مطمئناً ملاقات خوبی نداشتیم... با اتفاقات دیشب چه فکری راجع به من میکرد

خدا میدانست.میخواستم رد آشنایی ندهم و خودم را به شناختن بزمن و به سادگی از کنارش رد بشوم..قدمی به سمت عرشیا برداشت و دهانم را برا یخداحافظی با پسرک شیطان باز کردم اما با صدای مرد مقابلم سرجایم میخکوب شدم.

-خانم بردبار.

نفسم را بیرون فرستادم.شرمزده و کمی کلافه سرم را به سمتش چرخاندم و در نگاه منتظرش خیره شدم.

-سلام.

دل‌م میخواست خودم را به خنگی بزمن و بگویم نمی شناسمش...اما مگر میشد؟با آبروریزی دیشب اگر اینگونه هم خودم را خجالت زده می‌کردم دیگر آبرویی برایم باقی نمی ماند. خجالت زده سلامش را جواب دادم.

-شما معلم عرشیا هستین؟

سری تکان دادم و نگاهم را دزدیدم.معلمی که میان آن همه آدم در مهمانی دور افتاده بود و دنبال یک آدم خیالی میگشت واقعا نوبر بود.زبانم را دور لبهایم کشیدم و ت سرفه کوتاهی کردم.

-بله...معلمش هستم.

دستم را به سمت لب های عرشیا بلند کردم و نیشگون کوتاهی برداشتم. لبخند روی لبهایم نشسته بود. عرشیا را دوست داشتم.. پسر بچه شیرینی که در جلسه اول کلسا گفته بود میخواهد بزرگ شود و با من ازدواج کند. صدای کودکانه اش گوشهایم را نوازش داد:

-عموجون... میبینی خانم معلمون چقدر خوشگله؟ من میخوام زودی بزرگ بشم با خانم معلم ازدواج کنم.

برای لحظه ای... فقط لحظه ای کوتاه به یاد عشقی افتادم که روزی روزگاری تمام ذهنم را میخواند.

مرد مقابلم لبخند به لب حرفش را تایید کرد که باعث شد گونه هایم رنگ به رنگ بشوند.
-بله.. خانم معلمتون خیلی خوشگل هستن.

سرم را پایین انداختم. بیشتر از این اینجا ماندن جایز نبود..

-با اجازتون من دیگه برم. از دیدنتون خوشحال شدم.

سری تکان داد و در حالی که عرشیا را روی زمین میگذاشت به این فکر کردم که کمرش درد نگرفت؟ عرشیا کوم چند ساله ای نبود که وزن زیادی نداشته باشد.

-اگر اجازه بفرمایید برسونمتون.

سرم را به نشانه نه تکان دادم.

-ممنونم مزاحم شما نمیشم.

-مراحمید خانوم این چه حرفیه.

با دستش به اتومبیلیش که کمی آن طرف تر پاک کرده بود اشاره کرد:

-بفرمایید.

نگاهم به اتومبیلیش که افتاد تازه متوجه شدم همان ماشینی است که دیروز آتیلا با آن به دنبال آمده بود.

قدمی برداشت که صدایش کردم.

-ممنونم..اما قصد دارم کمی پیاده روی کنم.خوشحال شدم از دیدنتون.

برای ثانیه ای خیره نگاهم کرد.تا آمد حرفی بزند عرشیا به سمتم آمد و دستم را در دستانش گرفت.

-خانم معلممم لطفا با ما بیاین.من خیلی دوست دارم شما با ما بیاین.بیاین با ما..باشه!؟

دستم را تکان میداد و با لحن با نمکی خواهش میکرد.لبه‌هایش را جمع کرده بود و خودش را برایم لوس میکرد.نتوانستم از حالت با مزه اش نخندم و خودم را کنترل کنم.خم شدم و بوسه محمکی روی گونه اش گذاشتم.

-آخ جوووون میان خانم معلم؟میان مگه نه؟

رو به عمویش کرد و با هیجان و اداهای بچه گانه گفت:

-عمووو خانم معلم با ما میان.

من را در عمل انجام شده قرار داده بود...کلافه شده بودم اما توانایی بروزش را نداشتم.از نشستن کنار آدمی که دیشب در آن مهمانی حضور داشت و آبروریزی ام را به چشم دیده

بود، شرمگین بودم. اما دلم نمی آمد دل عرشیای بامزه را بشکنم. ناچاراً با تکان سر موافقتم را اعلام کردم.

مرد مقابلم که درب جلو را برایم باز کرد، سست شدم. باید کنارش مینشستم؟ آن هم وقتی چیزی به جز اسمش نمیدانستم؟! حتی فامیلی اش را هم نمیدانستم... تمام دانسته هایم یک چیز بود... ارسال!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_شصت_و_یکم

با طمانینه قدم برداشتم و از کنارش گذشتم. پایم را که داخل ماشین گذاشتم در را برایم بست و عرشیا را روی صندلی عقب جا داد. سپس ماشین را دور زد و پشت فرمان قرار گرفت... خجالت زده دستهایم را در هم گره زده بودم. عطرش از این فاصله دیوانه کننده بود. نمیدانم چرا انقدر به بوها حساسیت داشتم... دیگر مثل گذشته به بوها علاقه نداشتم. دوست نداشتم هیچ عطری مشامم را نوازش بدهد. ماشین که استارت خورد و حرکت کرد، سکوت بینمان شروع نشده با صدای عرشیا شکسته شد.

-عمو جوووون تند برووو با سرعتتت.

نگاهم ناخودآگاه به ارسلائی که با ژست خاصی پشت فرمان نشسته بود کشیده شد. ساعت روی مچش به طرز شدیدی خودنمایی میکرد.. آستین پیراهنش را تا کرده بود و عضلاتش بیرون زده

بود. اگر چند سال پیش بود ذهنم حتما به سراغ شیطنت و تحلیل شخصیتش می رفت
اما... اما از عادت هایی که دیگر از سر پرانده ای. دیگر به سراغشان نمی روی و همه شان را در
گوشه خاک خوده ذهنت دفن کرده ای. بیشتر از این به ذهنم اجازه پیشروی ندادم... بیستم داشتم
از هوس های شیطنت.. از اینکه عادات خاک خورده را گردگیری کنم. نگاه از ساعدش گرفتم و
کمی خودم را به سمت عرشایی که با هیجان به عمویش دستور میداد که تند تر برود
چرخاندم. حالت با نمکش لبخند را به روی لبهایم نشانده. سر جایش بند نمیشد و مدام بالا پایین
میپرید و آواز سریعتر سریعتر سر داده بود. دستم را پیش بردم و نیشگون آرامی از لپش
برداشتم. آنقدر حواسش پرت سرعت رفتن عمویش بود که اصلا متوجه نشد. لبخندم پررنگ تر
شد و چرخیدم و صاف سر جایم نشستم. عرشیا که بلند تر داد زد "عمو تندتر ررررر" ماشین به
یکباره سرعتش بالاتر رفت و من سرجایم میخکوب شدم. نفسم از ترس بالا آمد و قلبم به تپش
افتاد. از سرعت متنفر بودم.. اعصابم ضعیف شده بود و توانایی تحملش را نداشتم. دستم را روی
قلبم گذاشتم و بی اختیار زمزمه کردم:

- تو رو خدا یواش تر...

گویی نشنید چون سرعتش رفته رفته بیشتر شد. خیابان آن ساعت از ظهر خلوت بود اما باز هم
حادثه که خبر نمیکرد.. اما قلب من از پیش داشت خبر سخته کردنش را به من میداد. نگاهم به
سمتش چرخید. دستم را که روی قلبم گذاشتم صدایم کمی فریاد شد:

— خواهش میکنم آرام تر...

به یکباره به سمتم برگشت و با دیدن رنگ و روی پریده ام، چشمانش به سرعت رنگ پشیمانی
گرفت و به آرامی سرعتش را کم کرد و گوشه خیابان نگه داشت. خودم را از ماشین پایین

انداختم و هوای آزاد را با تمام وجود بلعیدم. احساس میکردم راه تنفسی ام بسته شده و هر لحظه ممکن است دچار خفگی بشوم. چند سرفه پشت سر هم کردم تا توانستم به راحتی اکسیژن را از مجرای تنفسی ام پایین بفرستم. دست عرشیا ه به مانتویم چسبید حواسم را به خود جلب کرد. پسرک بیچاره ترسیده بود و چشمهایش گشاد شده بود.

-خانوم معلم ترسیدین؟

خم شدم و دستهایم را دور شانه هایم حلقه کردم و در آغوشم کشیدمش.

-نه عزیز دلم. یه لحظه حالم بد شد فقط.

زمزمه اش دلم را قلقلک داد:

-بخشید.. من دوست نداشتم شما بترسین.

او را در آغوشم فشردم و بوسه کوتاهی روی لپ های سرخ شده اش نشاندم.

-من نترسیدم عزیزم یه لحظه شوکه شدم فقط.. اصلا هم تقصیر تو نیست.. خوب؟

از خودم جدایش کردم و به چشمهای ترسیده اش لبخند زدم. کمکش کردم دوباره سوار ماشین

شود.. همین که برگشتم با اربابان رو به رو شدم. دست به سینه به ماشین تکیه داده بود و با

حالت عجیبی نگاهم میکرد. از نگاهش خجالت کشیدم و سرم را به زیر انداختم.. چند دقیقه

پیش سرش فریاد کشیده بودم که سرعتش را کم تر کند.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_شصت_و_یکم

-عذر میخوام.

صدای بمش نگاهم را به سمتش بالا کشید. تکیه اش را از ماشین برداشته و یک دستش داخل جیبش و دست دیگرش کنارش مانده بود. بزاق دهانم را قورت دادم و در حالی که سرم را تکان میدادم زمزمه کردم:

-اشکالی نداره... من معذرت میخوام که سرتون داد زدم.

-نفرمایین خانوم. اشتباه از من بود که به حرف یه الف بچه وسط خیابون نزدیک بود ویراژبدم.

سرم را کمی کج کردم و در حالی که با گوشه مانتوام بازی میکردم جوابش را دادم:

-بچست دیگه... توی این سن عاشق سرعت و هیجان میشن بچه ها. منم یه زمانی عاشق سرعت بودم... ولی یه اتفاقی افتاد.. از اون وقته که سرعت حالم رو بد میکنه.

-تصادف؟

-اوهوم.

نمیخواستم حتی به آن اتفاق فکر کنم... حتی دوست نداشتم یادم بیاید چقدر آن شب کذایی اشک ریختم... چقدر به درگاه خدا التماس کردم او را از من نگیرد. تمام آن لحظه ها میخواستند در برابرم جان بگیرند اما من نمیخواستمشان... دوست نداشتم حتی برای لحظه ای این آرزو را در ذهنم پرورش دهم که ای کاش همان موقع مرده بود.. که ای کاش هرگز برای دعا

نمی‌کردم.. که ای کاش رفتنش با مگ همراه بود. این آرزو را برایش نمی‌خواستم اما اگر به فکر کردن بهش ادامه میدادم حتما این آرزو در ذهنم پر رنگ میشد. سرم را تکان دادم و افکار بیهوده را از خودم دور کردم. دیشب برایم کافی بود.

چیز اضافه ای نپرسید و به سمت دیگر ماشین حرکت کرد. من هم به طبع او دوباره داخل ماشین نشستم. عرشیا دمغ و بی حوصله گوشه ای ک کرده بود. دلم گرفت از اینکه به خاطر من تو ذوقش خورده بود. دلم می‌خواست یک جوری سر حالش بیاورم بنابراین بی فکر اضافه ای، در حالی که به سمت عرشیا چرخیده بودم و نگاهش می‌کردم، زبانم چرخید:

-دوست داری بریم با هم بستنی بخوریم؟

دست به سینه نشسته بود و نگاه غمگینش را به من دوخته بود.

-از اون بستنی خوشمزه ها که خانم معلم برات میخوره.

حرفم به مزاجش خوش آمد چون شادی دوباره به چشמהایش برگشت و دستهایش از سینه اش جدا شد. خودش را نزدیک تر کرد و در حالی که هر دو دستش را روی کناره های صندلی های جلو می‌گذاشت با هیجان پرسید:

-آخ جوووون بستنییییی.

به ذوق کودکانه اش خندیدم و وقتی سرم را میچرخانم نگاهم با نگاه ارسلان تلاقی کرد. حالت نگاهش یک طور خاصی بود که باعث شد نگاهم را بدزدم. از تصمیم آنی ام خجالت کشیدم... لابد با خودش فکر میکرد نه به آن ناز و و ادایش برای سوار نشدن نه به اینکه پررویی میکرد و به بستنی دعوت!

-خوب کجا برم خانم؟

پشیمان شده بودم از بی فکری ام. لعنت به زبانی که بی موقع باز شود. یه ضرب المثلی داشت

که یادم نمی امد ولی مفهمش همین بود. حالا چکار باید میکردم؟

-این جایی که بستنی خوشمزه ها که خانم معلم قراره بخره کجاست؟

خون به صورتم هجوم آورد. گرما را در تک تک نقاط صورتم حس کردم. سرم را به زیر گرفتم و

با آرام ترین صدای ممکن زمزمه کردم:

-برین سمت استادان لطفا.

-چشم خانوم.

گر گرفتم. ای کاش.. ای کاش هرگز این کلمه را به زبان نمی آورد.. ای کاش هرگز با این لحن

صحبت نمیکرد. از کلمه خانوم متنفر بودم.. تنفرم از این کلمه را در هیچ ابعادی نمیتوانستم

توصیف کنم. چقدر لحن خانوم گفتنش شبیه بود.. شبیه آنی که نباید میبود. تمام احساسات بد

دنیا به دلم هجوم آوردند.. دلم میخواست داد بزنم بگویم ماشین را نگه دارد تا پیاده شوم.. اما

مثل خیل یوقتها که زبانم بسته شده بود و لال، باز هم لال مانی گرفتم و تا لحظه رسیدن به

بستنی فروشی، در سکوت به هیجانان دوباره تراوش کرده عرشیا گوش سپردم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_شصت_و_دوم

مقابل درب مغازه که نگه داشت سریع پیاده شدم. عرشیا هم پشت بندم پیاده شد و دستم را گرفت. لبخندی به رویش زدم و همراهش وارد مغازه شدم. به سمتش خم شدم:

-چجوریشو دوست داری عزیزم؟ قیفی دوست داری یا لیوانی؟

-من قیفی دوست دارم خانم معلم خودشم فقط شکلاتیی.

با ذوق به دستگاه بستنی خیره شده بود. همین که میخواستم سفارش بدهم ارسلان هم وارد مغازه شد. به سمتش چرخیدم:

-شما چجوریش رو دوست دارین؟ قیفی یا لیوانی؟

ابروهایش بالا رفت و در حالی که دستش را داخل جیبش میگذاشت سری تکان داد:

-ممنونم. من میل ندارم.

من هم به طبع خودش ابروهایم بالا رفت.

-قصد دارین مارهاتون رو بفرستین سراغمون؟

-چی؟

شانه ای بالا انداختم و بی توجه به بی میلی اش سفارش سه عدد بستنی قیفی دادم. به سمتش که برگشتم با اخم های در هم کشیده نگاهم میکرد.

-من که گفتم میل ندارم خانوم.

-منم دوست ندارم نصف شبی مارهاتون بیاد سراغم. همیشه من و عرشیا بخوریم شما نگاه

کنین.. بعد وسط یهو دلتون بخواد نصف شبی مارتون بیاد سراغمون.

در اصل من داشتم شوخی میکردم اما چهره جدی او نشان میداد حرفم را به جدی گرفته است. من فقط میخواستم هم با این کار از او معذرت خواهی کنم و هم اینکه خودم هم دلم هوای بستنی کرده بود و اگر او نمیخورد من هم مجبور بودم بستنی خوردن عرشیا را تماشا کنم و دهنم آب بیفتد.

-فکر نمیکردم آدم خرافاتی ای باشین.

همان لحظه سفارشمان آماده شد و مرد فروشنده با لبخندی به رویم بستنی ها را به دستم داد. دوتا بستنی وانیلی شکلاتی که برای خودم و ارسال سفارش داده بودم و یک بستنی شکلاتی که مخصوص عرشیا کوچولو بود.

دستم را داخل کیفم بردم تا کارت را در بیاورم که ارسال کنارم قرار گرفت و قبل از اینکه اصلا بتوانم واکنشی نشان بدهم پول بستنی ها را پرداخت کرد. ماتش مانده بودم... مگر او قول بستنی داده بود که پولش را او میداد؟ به سمت فروشونده برگشتم:

-لطفا پول این آقا رو برگردونین و هزینه رو از این کارت کم کنین.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_شصت_و_سوم

نگاه سرشار از اخمش را به سمتم چرخاند و در حالی که فاصله بین ابروهایش به صفر رسیده بود زیر لب غرید:

-این دیگه چه کاریه؟

بیخیال شانه ای بالا انداختم و دست بلند کردم تا پول هایی که فروشنده در دستش خشک زده بود را پس بگیرم. دستم به مرد فروشنده نرسیده آستین مانتویم توسطش کشیده شد و در حالی که از مرد فروشنده خداحافظی میکرد من را دنبال خودش به بیرون از مغازه کشاند. بستنی خودم و بستنی او در دستم مانده بود و به خاطر کشیدن هایش با مانتویم برخورد کرد و به لباسم چسبید. یک لکه بزرگ سفید رنگ روی مانتوی سیاهم خودنمایی میکرد. نفسم را کلافه بیرون دادم و آستینم را از دستش بیرون کشیدم. به سمتم که برگشت هنوز هم اخمهایش در هم بود. من هم متقابلاً اخم هایم را در هم کشیدم. نگاهی به عرشیا که بی توجه به ما گوشه ای ایستاده و بستنی اش را لیس میزد انداختم. نگاهم را به سمت مرد مقابلم چرخاندم و در حالی که حرص میان لحنم کاملاً مشهود بود غریدم:

-میشه بگین این کارا یعنی چی؟

اشاره کوتاهی هم به آستین مانتویم که تا دقایقی پیش میان دستانش اسیر شده بود، کردم. انتظار داشتم اخم هایش باز شود و لب به عذرخواهی باز کند اما جمله اش متحیرم کرد.

-نتیجه بچه بازی همین هم میشه دیگه خانوم.

مات و مبهوت نگاهش کردم. دست پیش میگرفت که پس نیفتد؟ اصلا انتظار این حد از پررویی اش را نداشتم. به جای معذرت خواهی بابت گندی که به لباسم زده بود و آستینی که بی اجازه چسبیده بود و پولی که باز هم بی اجازه پرداخت کرده بود، من را به بچه بازی متهم میکرد.

- متوجه منظورتون نمیشم آقا!! اولاً که این طرز صحبت کردن اصلاً مناسب شما نیست.. دوماً که دقیقاً منظورتون از بچه بازی چی هستش!؟

دست به سینه قدمی به سمتم برداشت و در حالی که چشمهای درشت عسلی اش را ریز میکرد، کمی به سمتم خم شد.

- اینکه یه خانم محترم وقتی یه آقای محترم کنارش بهش توهین نمیکند دست تو جیبش بکنه و شخصیت اون آقا رو زیر سوال ببره.

تمام تنم یخ زد... خاطراتی در ذهنم، مقابل چشمانم داشتند رژه میرفتند... اولین قرار تصادفی... اولین کافه نشینی تصادفی... دست در جیب شدن.. بحثی که منجر به در رفتگی پایم شد. قلبم به درد آمد. چرا این روزها که داشتم برای فراموشی میجنگیدم تمام کائنات دست در دست هم شده بودند تا ذره ذره وجودم را درگیر خاطراتی کنند که مدتها پیش باید نابود میشدند. سرم بی اختیار پایین افتاد و نفس عمیقی کشیدم. بغض لعنتی به سراغم آمده بود و میخواست سر باز کند. هرچه آب دهانم را قورت میدادم که این قلبمه لعنتی گیر کرده در گلویم پایین برود، بدتر میشد و نفسم را بیشتر بند می آورد. قطره اشکی که مسرانه از گوشه چشمم پایین آمد باعث شد چشمهایم را ببندم و سرم را بدزدم.

واکنش مرد مقابلم را نمیدیدم اما نفس سنگینش نشان از تعجبش میداد. احتمالاً فکر میکرد
چقدر دختر لوس و نازپرورده ای هستم که اشکش دم مشکش است و با یک بالای چشمت
ابروست، عین ابر بهاری میبارد. نمیدانست... نمیدانست دخترک رو به رویش درد است که از تمام
دلش سر ریز میشود و به سلول سلول وجودش پخش میشود. نمیدانست دخترک رو به رویش
خاطراتش، طناب داری شده بودند که پیچیده بودند دورش و ذره ذره نفسش را
میگرفتند، نمیدانست... و میدانستم که قضاوت میکرد. سنگینی نگاهش و کلافگی نفس هایش لو
داده بودتش.

کمی بیشتر که به سمتم خم شد، سنگینی نگاهش بیشتر شد. در دل زار زدم... چرا انقدر ضعیف
بودم؟ چرا بعد از این همه وقت هنوز یاد نگرفته بودم قوی باشم؟
-خانوم بردبار...

جوابی ندادم.. میخواستم هم قلبمه گیر کرده در گلویم مانع حتی نفس کشیدنم بود چه برسد
به اینکه دهانم را به حرفی باز کنم. سرم را بیشتر پایین گرفتم و نگاهم را به بستنی های آب
شده در دستم دوختم. امان از دلی که بی موقع هوس کند.
کسی که از کنارم داشت رد میشد تنه ای بهم زد که باعث شد قدمی به جلو پرتاب بشوم و
ناخودآگاه هینی بکشم و دستم را برای تکیه گاهی بلند کنم که نگاهم با نگاه مرد مقابلم، و
دستانم همراه با بستنی هایش با سینه اش تلاقی کند. شوکه، بی نفس، ماتش شدم. مات نگاهی
که به سمت اشک گوشه چشمم کشیده شد و متوجه لکه های مالیده شده روی پیراهن طوسی
اش بود.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_شصت_و_چهارم

دستش که دور کمرم احاطه شد بی اختیار و به یکباره خودم را عقب کشیدم.نگاهی به سر و وضع اسفناکم انداختم..تمام بستنی به مانتو و مقنعه ام مالیده شده بود.نگاهم را آرام به سمت پیراهنش کشیدم...وضعیتش اصلا بهتر از من نبود.خجالت زده قدمی برداشتم و بستنی ها را داخل سطل مکانیزه ای که همان نزدیکی بود انداختم.دلم نمیخواست به سمتش برگردم و با نگاه کلافه اش رو به رو شوم.حتم داشتم از اینکه تمام لباسش به سرنوشت لباسهای من دچار شده کلافه و عصبی است.

دستی به مانتو و مقنعه ام کشیدم.دختری که از کنارم رد می شد و با لحن بدی خطاب به دوستش در حالی که من را نگاه میکرد گفت:

-خدا بده شانس.دختره انتر ببین گیر چه لعبتی افتاده.

هنوز از شوک اتفاق افتاده خارج نشده بودم که چشمانم گشاد تر شد.با من بود؟متعجب به سمت دخترک برگشتم که بی محل به من در حالی که لبخند ژکوندی به ارسلانی که نمیدانم حواسش به کجا بود،میزد رد میشد.نگاهم بین دخترک و ارسلان که حالا فهمیدم مات من شده برای ثانیه ای گردش کرد.صدای دخترک به اندازه ای بود که یقینا ارسلان هم صدایش را شنیده بود.ارسلان هنوز هم خیره من شده بود و به دخترک لبخند زن هیچ واکنشی نشان

نداد. متوجه طعنه دخترک که شدم دلم میخواست دنبالش بروم و حسابش را کف دستش بگذارم. اما به هر زحمتی که بود خودم را کنترل کردم. نگاه خیره ارسلان معذیم کرده بود... به چه آنقدر عمیق نگاه میکرد، نمیدانستم.

برای فرار کردن از زیر نگاه سنگینش به سمت عرشایی که بستنی اش را تمام کرده بود و مقابل اسباب بازی فروشی کنارمان ایستاده بود، رفتم. اصلاً متوجه اتفاقات اطرافش نشده بود. حواسش جمع بستنی اش و اسباب بازی های پشت ویتترین مغازه بود. نزدیکش که رسیدم روی زانو هایم نشستم:

- عرشیا جان... بستنیت خوشمزه بود؟

به سمتم برگشت و با لبهای خندان دستانش را به هم مالید:

- آره خانم معلم خیلی خوشمزه بود. دستتون درد نکنه.

دستم را به سمت لپهای تپلی اش دراز کردم و نیشگون آرامی گرفتم.

- بریم عزیزم؟

سری تکان داد و به سمت ماشین دوید. بلند شدم و در حالی که لبخند روی لبم را به زحمت حفظ کرده بودم قدمی به سمت اتومبیل برداشتم. نگاهم به اطرافم چرخید اما ارسلان را ندیدم. همین دو دقیقه پیش که اینجا بود. نزدیک ماشین شدم.. شاید پشت فرمان نشسته بود که نمی دیدمش اما آنجا هم نبود. متعجب به این طرف و آن طرف نگاه میکردم.. نمیدانستم باید داخل ماشین بنشینم و منتظرش بمانم یا همانطور گیج و منگ به اطرافم خیره بشوم؟! نگاهی به سر و وضعم انداختم... وحشتناک شده بودم. لکه های سفید و قهوه ای بستنی روی نقاط

مانتویم مانتو و مقنعه ام چشم میزد. آهی کشیدم و سعی کردم با دست کمی خودم را از این وضعیت نجات بدهم اما افاقه ای نکرد و بدتر هم پخش شد. سر درد دوباره به سراغم آمده بود و دیدن لباس های نامرتب هم تشدیدش میکرد. دستی به شقیقه هایم کشیدم و پلک هایم را روی هم گذاشتم. بعد از دیشب، امروز را نیاز به آرامش و استراحت داشتم اما... بدتر خودم را درگیر کرده بودم. ای کاش اصلاً به حرف عرشیا توجهی نمیکردم و سوار ماشین عمویم نمیشدم.

در همین افکار بودم که نزدیکی کسی را کنارم حس کردم. چشمهایم را که باز کردم با پاکتی مقابل صورتم مواجه شدم. کمی سرم را عقب کشیدم. ارسال با اخم های محوی خیره ام شده بود. پاکت را نزدیک تر آورد و مقابل دستانم گرفت:

-با صاحب مغازه هماهنگ کردم... برین اتاق پرو و لباستون رو عوض کنین.

نگاه سرگردانم میان چشمان و پاکت دستش در حرکت بود. برای من لباس خریده بود؟

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_شصت_و_پنجم

-معطل چی هستین؟

نگاهم را میخ نگاهش کردم. آثاری از شوخی در آنها دیده نمیشد. یک قدم عقب رفتم تا راحت تر ببینمش.

-این چیه؟

اشاره ای به پاکت میان دستش کردم.

-مشخص نیست؟

ابرویش را بالا داده بود و با لحن طلبکاری سوالش را پرسیده بود.

-اینکه داخلش چی هست رو همون اول هم متوجه شدم. دلیل کارتون رو متوجه نشدم.

دست دیگرش را از جیبش بیرون آورد و کلافه میان موهای خرمن وارش کشید. رنگ خرمایی موهایش زیر نور آفتاب عجیب خودنمایی میکرد. صدایش نگاهم را از موهایش به سمت چشمانش پایین کشید:

-لطفا برین لباسهاتون رو عوض کنین. من عجله دارم باید عرشیا رو برسونم.

ابروهایم از تعجب بالا رفت. لحن طلبکارش هیچ به مزاجم خوش نیامده بود. مگر من التماسش را کرده بودم که مرا برساند؟ یا خواهش کرده بودم که برایم لباس بخرد؟ اخم هایم بی اختیار در هم کشیده شد.

-یه لباس عوض کردن که اینهمه فکر کردن نداره خانم. دستم خشک شد لطف کنین بفرمایید لباستون رو عوض کنین.

پوزخندی روی لبهایم نمایان شد. گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و در حالی که دنبال شماره تاکسی تلفنی سیار می‌گشتم کنایه وار غریدم:

- شما بفرمایید به کارتون برسید آقای خجسته! من از اولش هم قصد مزاحم شدن نداشتم. بابت کشوندنتون به اینجا و معطل شدنتون هم عذر می‌خوام.

روی شماره زدم تا تماس برقرار شود. گوشی را که روی گوشم گذاشتم سری برایش تکان دادم و زیر لب خداحفظی زمزمه کردم.

نگاه مبهوت و پر اخمش را ندید گرفتم و فاصله گرفتم. تمام مدتی که درخواست سرویس می‌کردم سنگینی نگاهش را روی خودم حس می‌کردم. صدای ویراژ ماشینی را که شنیدم سرم را برگرداندم و با دیدن پاکت پخش شده روی زمین و جای خالی اتومبیلی که چند ثانیه پیش صدای ویراژش را شنیده بودم نفسم را کلافه بیرون فرستادم. ذهنم داشت قلقلکم میداد تا بروم و پاکت پخش و پلا شده روی زمین را بردارم تا سر فرصت بازگردانم. اما چیزی شبیه به غرور مانع شد. به جهنم که کلی پول بالایش داده بود. اصلا هم برایم مهم نبود رفقی شفیق آتیلا بود. خاطرات دیشب به اندازه کافی مرا از دست آتیلا جری کرده بود. خدا خدا می‌کردم که به این زودی ها جلوی چشمم آفتابی نشود فقط! تمام این پنج ماه چشمم را بسته بودم به روی همه چیز... به روی تمام اتفاقاتی که قبل از آن اتفاق رخ داده بود.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_شصت_و_ششم

صدای زنگ ساعت، روی اعصاب خواب آلودم داشت رژه میرفت. دستم را بلند کردم و گوشی ام را از روی پاتختی کنار تختم برداشتم و با حرص در حالی که فقط یک چشمم باز بود، خاموشش کردم. میدانستم باید بلند شوم و یک دوش آب سرد بگیرم تا حالم جا بیاید اما خستگی امانم نمیداد. سر جایم غلتی زدم و لحافم را بالاتر آوردم و زیر گردنم را پوشاندم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دوباره آلام گوشی ام، زیر گوشم به صدا درآمد. دلم میخواست بزنم گوشی بیچاره را خورد و خمیر کنم. حالی اش نبود که تمام شب را نخوابیده ام و به استراحت نیاز دارم. آلام گوشی که دوباره به صدا درآمد زیر لب چند تا فحش درخورش نثارش کردم و لحافم را از رویم کنار زدم. پلکهایم سنگین بود و نمی توانستم آنها از هم باز کنم. دستم را روی شقیقه هایم گذاشتم و چند لحظه ماساژ دادم. با همان چشم های بسته سر جایم نیم خیز شدم و پاهایم را روی زمین گذاشتم. توان روی پا ایستادن را نداشتم ام به هر زحمتی بود خودم را به در حمام رساندم و داخل شدم. تنها چیزی که می توانست پلک های سنگینم را از هم باز کند، دوش آب سرد بود.

سرحال تر شده بودم. چند ساعت خواب توانسته بود کمی بی خوابی شبانه ام را جبران کند. اما چشمهایم چیز دیگری میگفت. نگاهی به دختری که در آینه مقابلم ایستاده بود و بهم خیره شده بود انداختم. شباهتی به من نداشت... چشمهای پف کرده ی بی روح هیچ شباهتی به من سال پیش نداشت. حالا میفهمیدم آن دختری که بهم گفته بود انتر حق داشت. دست کمی نداشتم... با آن قیافه ای که برای خودم ساخته بودم لیاقتم بیشتر از آن هم نبود. از خودم دست کشیده بودم. تمام زندگیم را خلاصه کرده بودم در عشق و خاطراتی که این چند ماه اخیر

پلاسیده ام کرده بود. حوله ام را از روی موهایم برداشتم و پشت میز آرایشم نشستم. نگاهی به موج موهای مشکى ام انداختم. موهایی که زمانی عاشقش بود و میگفت حق ندارم به آنها دست بزنم. می گفت هیچ کس رنگ موهای من را ندارد. میگفت عشق است که در تار تار موهایم ریخته شده و او هر شب به چیدنش می نشیند. پوزخندی روی لبهایم نشست. دستش درد نکند..تمام عشق های شکفته در وجودم را چیده بود. نگاهم از بالا تا پایین موهایم را برانداز کرد. دیگر دوستشان نداشتم...نه بلندیشان را میخواستم نه رنگشان را. بلند شدم و گوشى ام را از روی تختم برداشتم. دنبال شماره ای گشتم و به محض پیدا کردنش تماس را برقرار کردم. باید از شر این موها خلاص میشدم...

ساعت ۸ با انرژی خاصی از آموزشگاه خارج شدم. با مامان تماس گرفتم و اطلاع دادم که به آرایشگاه می روم و ممکن دیرتر برگردم تا نگرانم نشود. تا مسیری قدم زنان رفتم. هوا کمی رد شده بود اما دوستش داشتم. نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم را ازن عطر دل انگیز پر کردم. لبخند، بی دلیل روی لبهایم جا خوش کرده بود. حس خوبی داشتم و این حس خوب را مدیون تصمیم چند ساعت پیشم بودم. سوار تاکسى شدم و آدرس سالن را دادم. سرم را به پنجره تکیه دادم و به رفت و آمد مردم و حرکت سریع ماشین ها کنارم خیره شدم. یک زمانی بود که هیچ وقت فرصت اینکه سرم را به پنجره تکیه بدهم و مردم را تماشا کنم نداشتم. نگاهم همیشه روی یک نفر بود و بس! فقط او را می دیدم...اویی که ذره ذره در وجودم رخنه کرد. نفس عمیقی کشیدم و برای ثانیه ای پلکهایم را روی هم گذاشتم. افکار آزار دهنده را پس زدم و به لحظات پر از هیجان آینده فکر کردم. هیجاناتی که به خودم قول داده بودم برای خودم بسازم.

از نگاه کردن به آینه سیر نمیشدم. چقدر با چند ساعت پیشم فرق کرده بودم. دخترک داخل آینه هیچ شباهتی به آن دخترک بی روح چند ساعت پیش نداشت. موهای دودی رنگ کوتاه شده تا روی شانه اش عجیب خودنمایی میکرد. لبخند تا انتهای ترین قسمت صورتم کش آمده بود. از این همه تغییر دلم به وجد آمده بود. هیچ وقت فکرش را نمیکردم روزی در زندگیم برسد که یک کوتاهی مو بتواند اینهمه در حال خوبم تاثیر بگذارد. نگاه های مامان و بابا وقتی وارد خانه شدن پر از تحسین و رضایت بود. آن ها هم دیگر خسته شده بودند از دیدن دخترک بی رنگ و روح ساکن خانه شان.

تقه ای که به در اتاقم زده شد باعث شد نگاه از خودِ جدیدم بگیرم و به سمت در بچرخم. بابا بود که داشت برای شام صدایم میکرد. لبخندی زدم و سری تکان دادم.
-من میل ندارم بابا جون. آرایشگاه کیک خوردم دلمو زده نمیتونم بخورم. شما بخورین.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_شصت_و_ششم

باشه ای گفت و در حالی که لبخند روی لبش بی نهایت به چشمم می آمد، از اتاق بیرون رفت. از در رو گرفتم و از جایم بلند شدم و به سمت کمد لباس هایم رفتم. قصد داشتم تمام لباس های داخل کمدم را پاک سازی کنم. کمدی که تمام لباسهای داخلش هدیه او بود دیگر

به دردم نمیخورد. نفس عمیقی کشیدم و در کمدم را باز کردم. موجی از بوهای خوب مشامم را نوازش کرد. پلکهایم برای ثانیه ای روی هم افتادند و ریه هایم این عطر دلنشین را با تمام وجود بلعید. داشتم زا خود بیخود میشدم تا بنشینم و تک به تک تما لباسها را واری کنم و با خاطراتشان زار بزنم. دلم داشت برای پوشیدنشان و در آغوش کشیدنشان پر میکشید. از من احمق تر نبود، میدانستم. کسی که برای فراموشی میرفت و موهایش را کوتاه میکرد و رنگش را هم عوض میکرد حالا باز میخواست خاطراتش را دوره بگیرد و پا به پایشان زار بزند. بی آنکه نگاهی به لباسها بیندازم، همه شان را از کمد بیرون آوردم و روی زمین انداختم. چشمهایم تمنای هرز رفتن داشت. میخواست دنبال لباس دوست داشتنی و مورد علاقه ام برود. میخواست ذهنم را به شیطنت وادارد. چشمهایم میخواست قلبم را محکم بگیرد و فشار دهد. آنقدر محکم که نفسش بند بیاید. چشمهایم را بستم تا هرز نرود اما... امان از مغزی که از قدرت کناره گیری کرده بود. امان از چشمهایی که دستور را بی اجازه من صادر کرده بودند. چرخیدم و بین تلی از لباسهایم دنبالش گشتم. دستم که به آن رسید بی اختیار بغض کردم. از این همه تناقض رفتارهایم داشتم دیوانه میشدم. همین چند ساعت پیش موهایم را زده بودم، موهای مورد علاقه او را. اما حالا باز داشتم هرز می رفتم. باز داشتم بغض میکردم. بی اختیار همانجا روی زمین نشستم ذهنم برای کنکاش در گذشته پیش روی کرد.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_شصت_و_هفتم

کفش های مشکی پاشنه بلندم را پوشیدم و دستی به شال طلایی رنگم که در تضاد با مانتوی مشکی رنگم بود، کشیدم و مرتب کردم. کیف مشکی ام را روی دستم جابه جا کردم و با لبخند از حیاط خانه خارج شدم. تمام این دو هفته ای که از روع رابطه ام با اهورا میگذشت، همیشه خوشحال و خندان بودم. دیگر کم کم نسبت به سرد بودن گیتی و فاصله ای که بینمان به وجود آمده بود بی خیال شده بودم. از در که بیرون رفتم، تلفنم زنگ خورد. برداشته میدانستم که رسیده و سر خیابان منتظرم ایستاده است لبخند روی لبهایم عمیق تر شد و در حالی که دکمه تماس را لمس میکردم به قدم هایم سرعت دادم.

-دارم میام.

-زودتر خانوم. زیر پای منو ماشینم علف سبز شد.

میخواستم مثل خودش با زبان درازی جوابش را بدهم اما دلم نیامد. دوست نداشتم حتی برای لحظه ای در عالم سوخی هم شد ناراحتش کنم. لبم را به دندان گرفتم و سریعتر قدم برداشتم.

-میخواستی بگی من و ماشینم گوسفندیم آره؟

لبم را گاز گرفتم تا خنده ام را مهار کنم. هنوز هم نمیدانستم چطور می تواند ذهنم را بخواند.

-بدو بیا خانوم که گوسفند هم شدیم برا خاطر شما.

کنترل خنده ام را از دست دادم و بی هوا خندیدم. تلفن را قطع کردم و با حالت دو خودم را به ماشینش رساندم.

کنارش که قرار گرفتم، کامل به سمتم چرخیده بود و در حالی که یک تای ابرویش را بالا داده بود نگاهم میکرد.

- که من گوسفندم دیگه.. آره؟

ریز خندیدم و سرم را تکان دادم.

- من که همچین حرفی نزدم. اما مثل اینکه خودتون خیلی اصرار دارین.

حالت نگاهش به یکباره تغییر کرد و اخم میان ابروانش نشست. حالت نشستنش را تغییر داد و

به رو به نگاه کرد. استرس به یکباره به وجودم سر ریز شد. ناراحتش کرده بودم؟ کاش زبانم

لال میشد و بلبل زبانی نمیکردم برایش.

کمی خودم را سر جایم جابه جا ردم و با صدایی که می لرزید زمزمه کردم:

- ببخشید.. من نمیخواستم ناراحتتون کنم. فقط داشتم شوخی میکردم... معذرت میخوام.

به تندی به سمتم برگشت که باعث شد هین کوتاهی بکشم و سرم را کمی عقب ببرم.

- فکر کردی من جنبه شوخی ندارم؟ وقتی خودم شوخی رو شروع میکنم پس حتما جنبه ام

بالاست و سوسول نیستم.

گیج نگاهش کردم. پس مشکلتش چه بود؟

- من و چند نفر میبینی؟ کنار من کس دیگه ای هم هست که من نمیبینم تو میبینی؟

نمیفهمم چرا منو جمع میبندی!

تازه دوزاریم افتاده بود. تمام این دو هفته تکرار میکرد که جمع نبندمش اما نمیدانم چرا زبانم

نمی چرخید. زبانم را دور لبهای به یکباره خشکیده ام کشیدم. نگاه خجالت زده ام را دزدیدم و

به ناخن هایی که از استرس در گوشت دستهام فر رفته بودند، دوختم.

-گیسو...منو نگاه کن.

سرم را با مکث بالا گرفتم و نگاهم را به چشمان مشکی اش دوختم.

-صدام کن.

با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم.

-چی؟

-صدام کن...بههم بگو اهورا.

زبانم قفل شد. ذهنم قدرت کنار هم چیدن هیچ حرفی را نداشت. تنم خشکیده بود و نگاهم،

خیره به یک جفت چشم مشکی درگیر مانده بود.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_شصت_و_هفتم

خجالت زده نگاهش میکردم. نمیدانست تمام این یک هفته رادر خانه مدام با خودم تمرین

اهورا گفتن میکردم و تا به او می رسیدم زبانم نمیچرخید. دست خودم نبود نمیتوانستم.

احساس میکردم اهورا صدا زدنش قدم بزرگی است که در رابطه مان برداشته می شود و شاید

هنوز من به آن مرحله نرسیده ام. نگاه دلخورش را ازم گرفت و در حالی که ماشین را روشن

میکرد نفسش را کلافه بیرون فرستاد. با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود و حرفی نمی

زد. مثلا قرار بود امروز یک روز به یاد ماندنی باشد اما از همین اول کار، قلبم داشت سنگینی میکرد. دلم گرفته بود و بی اختیار بغض کرده بودم. این سکوتش داشت برایم گران تمام می شد. اگر کمی دیگر به این سکوت ادامه می داد حتما زیر گریه میزدم. شاید واقعا همانطور که آتیلا میگفت بچه آخر بودن من را لوس بار آورده بود که همیشه خدا اشکم دم مشکم بود.

-آخر این هفته مامان اینا می رسن...امشب با مادرت تماس میگیرن.

دوباره استرس به سراغم آمد. دیدن مادرش وقتی هنوز به حضور خودش عادت نکرده بودم سخت بود.

-باشه...

صدایم می لرزید و این تماما نتیجه تلاشم برای مخفی کردن بغض خوابیده در گلویم بود. سکوت کرد و چیزی نگفت. نمیدانم متوجه بغضم نشد یا لرزش صدایم را نشینده گرفته بود. لبم را گزیدم و به بیرون از پنجره خیره شدم.

چند دقیقه ای به سکوت بینمان گذشت. سکوتی که بی نهایت احساس خفگی را به وجودم القا میکرد. دلم میخواست من بودم که این سکوت را میشکستم ولی زبانم به هیچ حرفی نمی چرخید. یکباره دلم برای گیتی تنگ شد. ای کاش رابطه بینمان آنقدر شکراب نبود تا می توانستم زنگ بزنگم و راهنمایی بخواهم. بچرسم کهدر این جور مواقع چکار باید بکنم؟ چطور میتوانم مردی را که از من ناراحت شده، آرام کنم. یاد گرفته بودم همدرد و همدل مامان و گیتی باشم و مرحم درد دلهای پدرم. اما اهورا اولینم بود...اولینی که نمیدانستم باید با او چکار کنم. ترس سختی این راه میخواست امانم را بگیرد. بی اختیار آه بلندی کشیدم.

-انقدر بهت داره بد میگذره که همش آه می کشی؟

به سمتش چرخیدم و غمزده نگاهش کردم. لب برچیدم و ذهنم را مرتب کردم. نباید میگذاشتم شوق و اشتیاقی که برای امروز داشتم از بین برود. تا خواستم چیزی بگویم ماشین را کناری زد و نگه داشت. نگاهی به اطرافم انداختم. همان کافه ای بود که اولین بار کنار هم نشسته و قهوه خورده بودیم. همانجایی که میگفت به طور کاملاً اتفاقی، تبدیل به اتفاقی پیش بینی شده، شده بود. لبخندی روب لبهایم نشست. اتفاق تلخ آن روز برام تبدیل به خاطره ای شیرین شده بود. خاطره ای که فکر میکردم یک روزی قراراست به بچه ام تعریف کنم. بچه ای که مادرش من، پدرش...

به سمتش چرخیدم. نگاهم بادیدن نگاه خیره اش غافلگیر شد. یک دستش را به پنجره تکیه داده و دست دیگرش را روی پایش گذاشته بود. تازه متوجه ته ریشی که چهره اش را بی نهایت جذاب میکرد شدم. پلیور پاییزی یقه گرد طوسی رنگی پوشیده بود که به چشمهای مشکی رنکش بی نهایت می آمد. شلوار پارچه ای مشکی رنگی هم با رنگ چشمانش ست شده بود. یعنی خودش میدانست امشب چقدر جذاب و خواستنی شده بود؟

-دید زدنات تموم شد خانوم؟

لب گزیدم و نگاهم را به بند کیفم دوختم. از اینکه همیشه مچم را میگرفت یا ذهنم را میخواند هیچ خوشحال نبودم. همیشه هم به رویم می آورد. نامرد بدجنس.

-فک نکن فقط منم که خوشتیپ شدم. شما هم خیلی خوشگل و خوشتیپ شدی خانوم خانوما.

گر گرفتم. هجوم خون به صورتم را احساس کردم. ایکاش اینقدر بی پرده و راحت صحبت نمیکرد. اصلا به اینکه قلب من سابقه بدی در هیجان زده شدن داشت فکر نمیکرد. او که همه چیز را میتوناست از نگاه و حالت های من بفهمد چگور تا الان نفهمیده بود که من هیچ تجربه‌ایدر این زمینه ندارم و در اینجور مواقع واقعا نمیدونم باید چه واکنشی نشان بدهم. همانطور بی حرکت سر جایم نشسته بودم و گر گرفته به بند کیفم خیره مانده بودم.

-تو این جور وقتا معمولا میگن ممنون.

نگاهم را از بند کیفم بالاتر کشیدم و به دستی که روی پایش گذاشته بود رسیدم. نگاهم بیشتر از آن توان بالاتر رفتن نداشت.

شصتم خبر دار شده بود که امشب قرار است کلی از این هیجان های یکهوایی و بی پروا قلبم را مورد اصابت قرار بدهد. نگاهم ضعیف تر از انی بود که هر بار بتواند در آن دو گوی مشکی خیره شود و غرق نشود.

-نخیر..انگاری خانوم امشب روزه سکوت گرفتن. فقط وقتی این روزه رو میشکنن که بخوان منو دو نفر ببین.

پوفی کشید و از ماشین پیاده شد. میدانستم به سمتم می آید تا در را برایم باز کند. با عجله دستم را به دستگیره گرفتم و قبل از اینکه به در برسد پیاده شدم. نکته مواخذه گری بهم انداخت و کنار قرار گرفت. دزدگیر ماشین رازد و با قدم برداشتنش من را هم دعوت به قدم انداختن کرد. نگاهم به سردر کافه افتاد. یاد آوری خاطرات آن روز دوباره لبخند را به لبهایم هدیه کرد.

-میدونی اون روز چقدر عذاب کشیدم؟

به سمتش چرخیدم. به سردر کافه خیره شده بود.

-وقتی دیدمت که روی زمین افتادی و از جات بلند نمیشی انقدر شوکه شدم که تا چند دقیقه اصلا نتونستم از جام تکون بخورم. اولش فکر کردم از زمین افتادنت خجالت کشیدی و به خاطر همونه که بلند نمیشی اما بعد متوجه شدم که نه...موضوع جدی تر از این حرفاست. اون روز که تحویل بابات دادمت تا آخر شب فکرم پیشت بود. همش میخواستم زنگ بزنی آتیلا خواهش و تمنا کنم گوشی رو بده بهت تا بتونم صدات رو بشنوم و بهم بگی که حالت خوبه. بهم بگی که از من دلخور نیستی...اما خجالت کشیدم. میدونم باورش سخته ولی خوب...با خودم فکر کردم شاید اگه بگم گوشی رو بده بهت باهات صحبت کنم راجع بهم دچار سوء تفاهم بشه. به بهانه های مختلف زنگ میزدم به آتیلا و آخر حرفام یه راستی بهش اضافه میکردم و حالت رو جویا میشدم. که آخرشم دیدم انقدر پیگیرم دعوتم کرد پیام خونتون. انقدر ازش ممنون شدم که بی هیچ تعارف اضافهای قبول کردم.

نگاهش را به سمتم سوق داد و لبخندی زد. متقابلا لبخندی به صورتش پاشیدم.

لرز به تنم افتاده بود. هوا سرد شده بود و من فقط یک بارانی نسبتا ضخیم تنم کرده بودم.

دستهایم را بهم مالیدم که متوجه شد.

-بریم تو تا یخ نکرده.

قدمی جلوتر برداشت و طبق معمول در را برایم باز کرد و من با تشکر زمزمه واری از کنارش رد شدم و بی اختیار نگاهم به سمت میزی که آن روز میزبانمان شده بود چرخید. با دیدن خالی بودن باخوشحالی به سمتش رفتم و بی آنکه نظرش را بپرسم صندلی ای که آن روز رویش نشسته بودم را عقب کشیدم و نشستم. مقابلم که نشست بلافاصله گفتم:

-من لاته میخورم.

-یادم نرفته خانوم.

سفارش دو قهوه لاته و یک کیک شکلاتی داد. به این فکر کردم که بی آنکه بگویم هم داشت من را کشف میکرد اما من هنوز هیچی از او نمیدانستم. دوباره لب به حرف باز کرد.

-من آدم رکی هستم و معمولا هم بی پرده همه حرفهام رو میزنم. از طفره رفتن و تو لفافه حرف زدنم بدم میاد. از همون اولش که دیدمت به دلم نشستی...چراش رو هم میدونم هم نمیدونم به همین خاطر راجع بهش صحبت نمیکنم. وقتی به اتیلا همه چیزو گفتم اولش کلی باهام سرسنگین شد..احساس کردم بهش برخورد. بهم گفت خانواده اش بهم اعتمادم کردنکه من رو به حریمشون راه دادن و مهمون دعوتم کردن. بهم گفت فکر نمیکرده انقدر آدم سست عنصری باشم. خلاصه اون روز کلی حرف بارم کرد. آدم ترسویی نیستم ولی بعضی وقت ها وقتی چیزی رو میخوام به دست بیارم احساس کنم مسیرش داره برام ناهموار میشه یه ترس ناخودآگاهی تو دلم میشینه. ضعیف نیستم ولی ابر قدرت هم نیستم. از تلاش و جنگیدن خوشم میاد اما به شرطی که اون چیزی که براش تلاش میکنم ارزشش رو داشته باشه. و تو داشتی...تو ارزش اون مستی که تو صورتم حواله شد رو داشتی.

ناباور نگاهش میکردم. آتیلا به صورتش مشت زده بود؟ پس چرا حرفی از دعوایشان نزده بود؟
چرا وقتی خبر خواستگاری اش را به من می داد آن طور بی خیال بود.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_شصت_و_هشتم

نگاهش میکردم و او با لبخند خیره ام شده بود.

-از اینکه برای کسی نقش بازی کنم خوشم نمیاد. به همین خاطر اونایی که اطرافم هستن منو خوب میشناسن. آتیلا هم از قاعده شناختن من مستثنی نیست. دوست ندارم ادعا کنم پسر چشم و گوش بسته ای هستم. چون نیستم و میدونم این رو توی همون برخورد اول هم متوجه شدی. آتیلا فکر میکرد برای من تو هم از اونایی هستی که اومدن و رفتن.

ناخودآگاه اخم کردم. نمیدانم چرا این حرفش به مزاجم اصلا خوش نیامد. همیشه فکر میکردم آدم روشن فکری هستم و هیچ وقت برایم مهم نخواهد بود که طرف مقابلم در گذشته چه روابطی داشته اما نگار این فقط یک تصور بود. سنگینی نگاهش را حس میکردم حتی احساس کردم لبهایش به خنده ازهم باز شد اما اخم های من غلیظ ترشد.

-اینطوری که تو اخم کردی...نمیدونم ادامه بدم یا همینجا حرفامو استپ کنم.

شانه ای بالا انداختم. میخواست ادامه بدهد میخواست ادامه ندهد. تلخ شده بودم و میدانستم اگر حرفی بزنم حتما گزنده خواهد بود. صدای خنده آرامش گوشم را پر کرد. زیر لب کوفتی گفتم که از گوشش دور نماند.

-جانم؟ کوفت؟

خجالت کشیدم. دراصل نمیخواستم حرفم رابشنود اما خوب، دلم کمی خنک شد. اصلا کوفت که کوفت. دوباره خندید و سکوت کرد. سفارشمان را که آوردند کمی خودم راجلوتر کشیدم اما هنوز هم اخمو بودم. ذهن کلافه ام فقط داشت به روابط گذشته اش فکر میکرد. چه دخترهایی درزندگیش بودند؟ از آنهایی بودند که پر بودند از عشوه و ناز و لوندی؟ مو بلوند بودند یا مشکی؟ دوستشان داشت یا صرفا تفریحی در زندگیش حضور داشتند؟ اصلا با چند نفر رابطه داشت؟ هنوز سکوت بینمان رانشکسته بود و من همچنان درحال کنکاش بودم. هرچه بیشتر به ذهنم اجازه پیشروی میدادم اخم هایم عمیق تر میشد. فنجان قهوه ام را به لبهایم نزدیک کردم و جرعه ای از آن را راهی گلویم کردم. داغی اش زبانه راسوزاند که باعث شد سریع فنجان را روی میز بگذارم و زبانه را کمی بیرون بیاروم و بادستم باد بزنم تا بلکه کمی از سوزشش کم شود.

لیوانی آب که گارسون همراه با سفارشمان برایمان آورده بود را سمتم گرفت. بی هیچ حرفی حتی نگاهی دستم را بلند کردم و لیوان گرفتم و یک سره بالا کشیدم.

-آروم تر الان اینم میپره گлот.

لیوان را که روی میز که گذاشتم کمی بهتر شده بودم. صدایش پر از خنده بود. نگاه اخمویم را به سمت نگاه خندانش بالا کشیدم. به چی می خندید؟ سوالم راز نگاهم خواند.

-وقتی حسودی میکنی قیافت خیلی بامزه میشه.

-خودت حسودی!

پرحرص این را گفتم و رویم را گرفتم. دست به سینه شدم و به قهوه ای که زبانم را سوزانده بود چشم دوختم.

صدایی ازش در نمی آمد. با شناختی که ازش پیدا کرده بودم قاعدتا باید جوابی در آستینش برایم داشت اما فعلا هیچ حرفی از دهانش خارج نشده بود. نمیخواستم به سمتش بچرخم اما کنجکاوی سکوتش باعث شد به کندی سرم را به سمتش بچرخانم که بانگاه خاص و عجیبش غافلگیر شدم.

-بالاخره دوم مفرد شدم!

هاج و واج نگاهش میکردم. کتملا غیر ارادی و بی اختیار، این کار را کرده بودم. اما انگار بدجوری به مذاقش خوش آمده بود. نگاهش از حالت عجیب به مهربان تبدیل شد. لبخندی روی لبهایش کش آمد:

-میدونی...اگه بشینم برای کسی تعریف کنم رابطم با تو رو بهم میخندن که چطور انقدر زود همه چیز برام جذابو دوست داشتنی شده. خودم هم نمیدونم. چرا، تو اولین دختری هستی که انقدر من رو درگیر خودت کردی.

خیره نگاهش میکردم. اخم از میان ابروهایم پرکشیده بود و لبهایم به لبخند محوی کش آمده بود. اصلا داشتیم دختری که از این حرفها به وجد نیاید؟ داشتیم دختری که با احساس متفاوت و خاص بودنش، هیجان زده نشود؟ قلبم دوباره ریتم گرفته بود. این آدم، که تامدتی پیش احساس میکردم منفور ترین آدمروی زمین است، نر نرمک در دلم رخنه کرده بود و من عجیب از این همه رخنه شدنش خوشحال بودم.

-خوب حالا خانوم حسود..بقیشو بگم یا هنوز به خونم تشنه ای؟

-گفتم که...حسود خودتونین!

عمدا روی دوم شخص جمع تامید کردم تا حرصش رادربیاورم. قرار نبود که به خاطر هیجان زده شدنم تلافی دوست دختر های قبلیاش را درنیاورم، بود؟

برای لحظه ای ماتم شد. مات منی که دست به سینه با بیخیالی این حرف را زده بودم. اما نمیدانم در نگاهم چی دید که باعث شد خونسرد به پشتی صندلی تکیه بدهد و با جمله اش ابروهایم را تا حد ممکن بالا ببرد:

-در اینکه من حسودم اصلا شکی نیست خانم بردبار. فکر میکردم سرپیش کهراجع به

شخصیت های رمان ها صحبت میکردیم این رو بهتون رسونده باشم.

طرز صحبت کردنش تمام هیجانی که چند لحظه پیش در قلبم سرازیر شده بود را از بین برد.

داشت تلافی میکرد نامرد. فهمیده بود عادت کرده ام به خانوم گفتنش...به خانوم

خانوماگفتنش. به لحن گیسو صدا زدنش...لحنی که به نظرم هیچ کس نداشت.

دستم را پیش بردم و برای فرار از وضعیتی که در آن قرار گرفته بودم، دور فنجان قهوه ام حلقه کردم.

به لبهایم نزدیکش کردم و جرعه جرعه مشغول نوشیدنش شدم. نگاه سنگینش را که حس کردم، مسیر نگاهم را از فنجان به سمت چشمانش سوق دادم. برای لحظه ای شیطنتم گل کرد. یک تای ابرویم را بالادادم و در حالیکه فنجان را از لبهایم دور میکردم با لبخند گفتم:

-چیزی شده جناب نیک سرشت!؟

کمی خودش را جلو کشید و در حالی که لبخندش به نظر عمیق تر و معنادارتر از لبخند من می آمد گفت:

-نه... فقط خواستم بگم منم سریال باغ مخفی رو دیدم.

متوجه منظورش نشدم. گیج نگاهش کردم که اشاره ای به لبهایم کرد. با تعجب دستم را روی لبم کشیدم که متوجه کفی که روی لبهایم مانده بود شدم. ماتم برد... منظورش از باغ مخفی چه بود؟ یک آن با یادآوری صحنه ای که در یک سریالکره ایدیده بودم خون در رگهایم یخ زد. صحنه ای که دخترداستان موقع خوردن قهوه اش، کف قهوه به لبش چسبیده بود و پسر هم برای تمیز کردن لبهایش او را بوسیده بود. به چشمهای شیطانش خیره شدم. شرارت و شیطننت از نگاهش بیرون میزد. کمی خودش را بیشتر به سمتم کشد که باعث شد بی اختیار دستم را محکم روی لبهایم بکشم و به پشتی صندلی تکیه بدهم. واقعا میخواست من را ببوسد!!؟

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_شصت_و_نهم

تقه ای که به در خورد باعث شد سرم را از کوه لباسها بگیرم و به سمت در بچرخم. با دیدن آتیلا در آستانه در بی اختیار اخم هایم در هم رفت. از امروز صبح نسبت به او حساس شده بودم. تمام خاطراتی که دیشب به یکباره به ذهنم هجوم آورده بودند، باعث شده بودند حالا به چشم کسی به او نگاه کنم که آنچنان هم بی تقصیر نبود. تمام پنج ماه گذشته سرم را مثل کبک میان برف فرو کرده بودم و تمام زندگیم شده بود سیر کردن در خاطراتی که فقط حول محور یک نفر می چرخید، اهورا!!

حتی یادم نمی آمد او دوست آتیلا بود، حتی یادم نمی آمد او آن همه گیتی را آزار داده بود. تمامشان را فراموش کرده بودم و چسبیده بودم به یک اتاق و یک لحاف که دیگر عطرش فراموشم شده بود.

-چه خوشگل شدی...چقدر بهت میاد.

-کاری داشتی؟

سرد و تلخ شده بودم. نمی خواستم اما دست خودم نبود. دلم دیدنش را نمی خواست. میخواستم هر چه سریعتر از جلوی چشمانم دور شود. به یک مدت فاصله گرفتن ازش نیاز

داشتم. بهت زده بود. نمیدانست از دیشب تا حالا چه اتفاقی افتاده که باعث اینهمه سردی من شده است.

-خسته ای؟

سوالش را بی جواب گذاشتم و به سمت لباسهایم چرخیدم. لباسی که میان دستانم جا خوش کرده بود را با کلافگی زمین انداختم و به سمت تختم رفتم. حوصله شان را نداشتم. باید وقتی که حواسم کاملا جمع بود می نشستم و دونه به دونه شان را، راهی دیار آتش می کردم. سوختن برایشان بهترین اتفاق بود. نگاه خیره آتیلا رویم سنگینی میکرد اما توجهی نشان ندادم. ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم و پلک هایم را روی هم گذاشتم.

-از دیشب تا حالا سرت به جایی خورده احیانا؟

بی آنکه چشمهایم را باز کنم با همان لحن تلخ و گزنده زمزه کردم:

-برو بیرون لطفا.

-گیسو خوبی؟

صدای قدم هایش را که نشان میداد در حال نزدیک شدن است، خطی بر روی اعصابم بود. بی حوصله نالیدم:

-خوبم...میخوام استراحت کنم خسته ام. رفتنی چراغم خاموش کن.

در جایم غلت زدم و دستم را زیر سرم گذاشتم. ایکاش بیشتر از این پاپیچم نمیشد و به حال خودم رهایم میکرد. متوجه مکثی که کرد شدم اما به رویم نیاوردم. با فرو رفتن در تاریکی

مطلق نفس راحتی کشیدم و طاق باز شدم. همین یک قلم احساس بد به آتیلا را کم داشتم که حالا گریبانگیرم شده بود. کلافه پوفی کردم و سعی کردم ذهنم را آرام کنم. فردا روز دیگری بود... شاید روز بهتری بود.

به مغازه هایی که ویتترین های خوش رنگ و لعابشان هوس خرید را در وجودم قلقلک میداد نگاه میکردم. یک ساعت پیش با آتیلا بحث مفصلی کرده بودم که باعث شده بود اعصابم خراب بشود و از خانه بیرون بزنم. حرفهایی بهش زده بودم که دوست نداشتم هیچ وقت در صورتش بکوبمشان اما ناخواسته بود. همه کارهای گذشته اش را به رخ کشیده بودم، از اخلاق و رفتار های بدش با گیتی گفته بودم و او هم بهت زده فقط تماشا می کرد. باورش نمیشد من همان گیسویی بودم که پریشب در بعد از مهمانی سر به شانهِ اش گذاشته و های های گریه سر داده بودم. مامان هم با غم نظاره گرمان بود و هیچ مداخله ای نکرده بود. یا درد من را فهمیده بود یا دیگر توان پا پیچ شدن نداشت.

پیراهن لیمویی رنگ پشت ویتترین یکی از مغازه ها چشم و مغزم را عجیب درگیر خودش کرد. گل‌های گلبهی و صورتی کمرنگ روی یقه اش برایم دلبری میکرد. دلم پوشیدنش را خواست. هوسی که برایم عجیب بود و تمام پنج ماه گذشته پشتش را به من کرده بود. هوس خرید کردن!

قدمی داخل مغازه گذاشتم و لباس را درخواست کردم. فروشنده که دخترک فرز و زرنگی بود سریع لباس را در سایزم برایم آورد. تا به حال تنها خرید نکرده بودم. از همان اول یا با گیتی لباسهایم را میخریدم یا با...

قدمی به سمت اتاقک پرو برداشتم. به ذهنم اجازه پیشروی بیشتر ندادم. دلم نمیخواست حالا که به خاطر مامان تمام آن لباسها به نیازمندی بخشیده شده بود ذهنم را به سمت کسی سوق بدهم که تمامشان را در کمدم برایم چیده بود. صبح که میخواستم آتیش بلند بالایی از تک تک لباسهایم ره بیندازم مامان جلویم را گرفته بود. نگذاشته بود و میگفت حالا که به درد من نمیخورند می توانن یک نیازمند را بی نیاز کنند. و من عجیب به این فکر میکردم که بدبختی در تار و پود آن لباس های خانه کرده و ترسم از آن بود که همراه صاحب جدیدشان بشود این غم...

به لباسی که به طرز زیبایی در تنم نشسته بود خیره شدم. چین های پایین دامنش زیبایی اش را دوچندان میکرد. تقه ای که به در خورد نگاهم را از آئینه گرفت و به سمت در سوق داد. همان دخترک فروشنده بود:

-خانومی چطور شد تو تنتون؟

با دیدن لباس داخل تنم لبهایم به تعریف از هم باز شد:

-به به...چقدر بهتون میاد. چه خوشگل شدین...واقعا انگار این لباس رو برای شما دوختن...رنگش هم عالیه این رنگ به هرکسی نمیاد ولی به پوست شما محشر شده. زبان چرب و چیلش خنده روی لبهایم نشانده.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

می دانستم تمام این حرفها را به تک تک مشتریان می زند و فقط دارد بازار گرمی میکند اما خودم هم تمام حرفهایش را قبول داشتم. با لبخند سری تکان دادم و در اتاقک را بستم. چرخ زدم و با لذت نگاه دوباره ای به دخترک داخل آئینه که از قضا عجیب با آن موهای دودی و صورت خندان، عجیب جذاب شده بود انداختم. لباس را از تنم بیرون آوردم و بعد از حساب کردنش از مغازه خارج شدم. انرژی خاصی جز به جز سلول هایم را فرا گرفته بود که باعث میشد مدام لبخند روی لبهایم کش بیاید.

مسیرم را به سمت شهر کتاب چرخاندم. هوس گشت و گذار لابه لای صفحه صفحه کتابها به سرم زده بود. میان کتابها میچرخیدم و چند صفحه ای ازشان را میخواندم. هرکدام که جذبم میکرد سریع زیر بغلم میزد. امروز انگار رو مود خرید کردن بودم. گذرم که به غرفه رمان های خارجی افتاد نگاهم روی بلندی های بادگیر خیره ماند. این کتاب، من را میبرد به کافه ای ممنوعه، به رمانی ممنوعه که این چند روز همش میخواستم فراموششان کنم اما... انگار خاطرات کم رنگ هم که بشوند، باز یک ردی از خود به جا میگذارند. آهی کشیدم و از کنار آن کتاب و خاطراتی که داشتند هجوم می آوردند به مغزم، گذشتم. به خودم که آمدم ده تا کتاب زیر بغلم تلبنار شده بوده بود و یک ساعت گذشته بود. چطور این همه دقیقه را اینجا بدون اینکه بفهمم پشت سر گذاشته بودم خودم هم نمیدانستم. به سمت کافه داخل شهر کتاب رفتم و پشت یکی از میزها نشستم. دلم هوای عادت شیرین گذشته را کرده بود، عادتی که مدتها بود ناخواسته کنار گذاشته بودمش. طبق عادت قهوه لاته ای سفارش دادم و یکی از کتابهایم را ورق

زدم. اولین جمله اش را که خواندم بی اختیار و بدون اجازه، ذهنم من را به خاطراتی پرت کرد که طنابشان دور گلویم را همچنان فشار میداد.

نگاهم بهت زده و تنم خشک شده بود. از تصور کاری که بخواهد انجام بدهد گر گرفتم. من آماده لمس کردن دستانش هم نبودم چه برسد به لمس لبهایش...

-تو فکری؟

به خودم که آمدم متوجه شدم خودش را عقب کشیده و دست به سینه خیره نگاهم می کند. دست پاچه شدم و برای اینکه از این فضا راعوض کنم دهانم را باز کردم اما باز هم حرف در دهانم ماسید.

-به نظرت انقدر بی پروا میام؟

چرا هیچ وقت یادم نمی ماند که این آدم درست مثل جن تمام ذهنم را میخواند. کم کم باید ازش می ترسیدم. مگر میشد کسی بتواند تمام افکار من را بخواند؟ انقدر تابلو شده بودم؟ خودم را به کوچه علی چپ زدم و کمی سر جایم جابه جاشدم.

-متوجه منظورت نمیشم.

لبش به لبخندی کوتاه کش آمد:

-آره...تو که راست میگی.

خودم را به آن راه زدم. میدانستم همیین طوری هم قرمز شده ام اگر بیشتر ادامه میداد حتما به لرزه می افتادم. چقدر احساس بدی داشتم از اینکه اولین بارم بود و هیچ تجربه ای نداشتم. دستم همیشه برایش رو بود، و این همیشه ای که تازه یک هفته بود شروع شده بود انگار تمام عمرم را شامل میشد.

-قهوه ات یخ کرد خانوم. میترسم بگم عوضش کنن باز بسوزی.

شیطنت از حرف به حرف کلماتش مبارکید. جوابی ندادم در عوض دستم را بلند کردم تا قهوه به قول خودش یخ کرده ام را بردارم. زیر نگاه سنگینش، جرعه جرعه قهوه را راهی حلقم کردم. دست آخر طاقت نیاورم و فنجان را روی میز گذاشتم و نگاهم را به او دوختم.

-چیزی شده؟

-تو چرا تو این یه هفته اصلا راجع به شغل و کار من چیزی نپرسیدی؟

متعجب نگاهش کردم.

-خوب مگه باید میپرسیدم؟

-چرا نباید میپرسیدی؟

-سوال به سوال میکنی؟

کمی خودش را جلو کشید و در حالی که دستهایش را به هم گره میزد سرش را کمی کج کرد.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هفتادم

-کسی که شرط میذاره یکی منو بخواد باید از طریق خانواده اقدام کنه...نباید بپرسه طرف چه کارست؟ شغلش چیه؟ اصن درآمد داره ندازه؟

شانه ای بالا انداختم و بیخیال گفتم:

-نه برام مهم نبود.

واقعاهم مهم نبود. نه اینکه به آن فکر نکرده باشم اما در حد کنجکاوی! نمیدانم چرا فکرم بی اختیار بر زبان جاری شد.

-فقط برام جالب بود بدونم کارت چیه که هر وقت دلت خواست جیم میزنی سر راه من سبز میشی.

صدای خنده اش تمام کافه را پر کرد. با خجالت اطرافم را نگاه کردم که خوشبختانه کسی جز ما آنجا حضور نداشت.

-کجای حرفم انقدر خنده دار بود؟

ته خنده اش را هم کرد و سری تکان داد. تلاش میکرد باقی خنده اش را بخورد اما چشمانش هنوز هم پر از خنده بود.

-ببخشید. نتونستم نگاهش دارم.

-بله مشخصهههه!!

بالبخند نگاهم کرد. تلاشش برای نخندیدن واقعا ستودنی بود.

-خوب حالا نمیخواهی بپرسی یا داری ناز میکنی که خودم بگم؟

-تو که انقدر اصرار داری من بدونم، خوب بگو و خودتو راحت کن. اینهمه بیست سوالی نداره که.

یک تای ابرویش را بالا داد:

-امروز چطور شده انقدر حاضر جواب شدی تو؟

در دل خندیدم. از اینکه به خواسته ام رسیده بودم و در مقابلش بلبل زبانی میکردم احساس خوبی داشتم. بچگانه بود اما برایم خوشایند بود. شانه ای بالا انداختم و حرفش را بی جواب رها کردم.

. سکوت و حالت نگاهم را که دید یه پشتی صندلی اش تکیه داد:

-من مهندس معمار هستم و شرکت دارم. خیلی تو شرکت نیستم کارامو بیشتر با تلفن حل میکنم به خاطر همین هروقت خواستم میرم هروقت خواستم نمیرم. به قولی از اونجایی که رئیس منم کسی جرات نداره بگه بالا چشمت ابروئه.

با خنده این حرف را گفت. من هم بی اختیار لبخند روی لبم آمد.

-تازه..داداشتم قراره بیاد شرکتتم تصمیم دارم اون مشتی که سر تو خوردم و درست حسابی تلافی کنم.

آتیلا قرار بود در شرکتش مشغول به کار شود؟ چرا چیزی نگفته بود؟

-قرار بود خودش بهتون بگه که من دست پیش گرفتم. حالا بگذریم از آتیلا و مستی که حواله صورت‌م کرده که یادم میفته دردم میگیره.

با خنده ادامه داد:

-عجیب غیرتی شده بودا...اصن رگاشو میدیدی. زده بود بیرون این هوا!

با دستش که این هوا را نشان داد خنده تمام صورت‌م را پر کرد. فکر میکردم آتیلا فقط روی گیتی حساسیت نشان میدهه...نمیدانستم به خاطر من هم سر جنگ گذاشته است. تعصب برادرانه اش خوشی را به دلم سرریز کرد. صدایش دوباره نگاهم را میخ نگاهش کرد.

-تک فرزندم و پدر و مادرم سالهاست که ایران زندگی نمیکنن. مادرم روحیاتش با فرهنگ ایران خیلی سازگار نیست. جوون تر که بودن عمه هام و مادربزرگم حسابی خونش رو به شیشه کشیدن و مادرم به حدی رسید که از اینجا و فرهنگش فرار کرد. من همش سه ساله که برگشتم ایران...البته قبل اونم ایران بودم...

مکت کوتاهی کرد و قیافه متفکری به خود گرفت. ابروهایش در هم کشیده شده بود و حالت نگاهش که به فنجان مقابلش خیره شده بود، خاص! منتظرشدم خودش ادامه بدهد:

-۲۲ سالم بود که اومدم ایران...دو سال موندم و بعد دوباره برگشتم پیش مامان اینا...و سه سال پیش دوباره برگشتم.

سوالی که با این حرفش در ذهنم به وجود آمده بود را پرسیدم:

-چرا برگشتی؟

نگاهم کرد. عمیق و پر از مکث. شاید حتی به دقیقه کشید سکوت بینمان و تلاقی نگاه هایمان. نگاه هایی که هرچه فکر میکردم نمی توانستم برای خودم ترجمه اش کنم.

-برگشتم چون اونجا دلم میگرفت...چون بهش وابستگی نداشتم..برگشتم چون دلم اینجا بودن رو میخواست.

-به اینجا وابستگی داری؟

نفس عمیقی که کشید از چشمم دور نماند و نگاهی که از من دزدیر برای اولین بار دلم را لرزاند. به اینجا تعلق خاطر داشت؟ وابستگی اش به چه چیزی بود که باعث شده بود از آنجا دل بکند و به ایران بیاید؟اما جوابش همراه با تعجب آرامش را هم به دلم سر ریز کرد.

-من اینجا به دنیا اومدم. بچگیام همونقدر که برای مادرم تلخه و سخت برای من شیرین بوده و پر خاطره. و مهم ترین دلیل اینکه....

مکثی کرد که باعث شد کمی سر جایم جا به جا شوم. سرش را کمی جلوتر آورد و در حالی که لبهایش به لبخندی کش آمده بود زمزمه کرد:

-برگشتم...چون یه قرار نا نوشته ای داشتم با سرنوشتی که قرار بود تو رو سر رام قرار بده.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هفتاد_و_یکم

هیجان و دلخوشی بود که به سلول های قلبم سرازیر شد. چقدر بودن در کنار این آدم داشت
برایم لذت بخش تر میشد. وابستگی داشت در خونم جاری میشد و من با آغوش باز به
استقبالش می رفتم. اما گوشه قلبم از این احساس جدید و دلبستگی، ترس هم داشت لانه
میزد.

-به چی فکر میکنی؟

نگاهش کردم. به صورت سرخ شده ام خیره شده بود. نمیدانست نگاه خیره اش چقدر دل
بیچاره ام را زیر فشارهیجان له میکند؟ سری برایش تکان دادم.
-به هیچی.

باشه ای گفت و از جایش بلند شد. من هم به تقلید از او از جایم بلند شدم. کنارم که قرار
گرفت پرسیدم:

-کجا میری؟

دسته اسکناسی از جیبش بیرون آورد و روی میز قرار داد. با اشاره ای به گارسون دستش با را
فاصله کمی پشتم قرار داد و به سمت در هدایتیم کرد. همراهش شدم و تا ماشین در سکوت
کنارش قدم برداشتم.

-یه جایی هست دوست دارم بهت نشون بدم...یه جایی هست که دوست دارم تبدیل بشه به
بهترین مکان زندگیمون. بشه جایی که فقط مال منه و تو...!

-خانم؟

با صدای گارسون به خودم آمدم و سرم را از کتاب بسته شده مقابلم بالا آوردم. نگاهش متعجب و نگران میزد.

-بله؟

صدایم در اثر سکوت طولانی مدت گرفته بود و خش دار از حنجره ام بیرون آمد.

-حالتون خوبه؟

کمی خودم را سر جایم جابه جا کردم و دستی به شال سر خورده ام کشیدم.

-خوبم.

-آخه هم قهوه اتون دست نخورده مونده..هم چند باری صداتون زدم ولی نشنیدین. نگران شدم
گفتم پیام نزدیک تر...

صدایم زده بود؟

-عذر میخوام متوجه نشدم. امری داشتین با من؟

نگاهی به ساعتش کرد که متوجه منظورش شدم.

-ببخشید من حواسم به ساعت نبود.

-نه خانم اصلا مساله ای نیست.

به مبادیآداب بودنش لبخندی زدم و پول قهوه دست نخورده ام را حساب کردم. کتاب ها را زیر

بغلم زدم و به طبقه پایین رفتم. با اینکه ساعت بسته شدن فروشگاه بود اما هنوز هم

بودندمشتریانی که میان غرفه های در حال گشت زدن بودند. کتاب ها را روی کانتر گذاشتم و چند دقیقه ای برای پرداخت معطل شدم. تا فروشنده بخواهد کتاب ها را داخل پلاستیک بگذارد گوشی ام را چک کردم. بیست تا تماس از دست رفته از مامان و آتیلا و بابا داشتم. لبم را به دندان کشیدم. ساعت ۱۰ شب بود و من تا این وقت شب هیچ اطلاعی از خودم به آنها نداده بودم. امان از این خاطره هایی که همیشه خروس بی محل میشدند. شماره مامان را گرفتم و در حالی که کارتم را به مرد فروشنده میدادم، گوشی را کنار گوشم گذاشتم. به دومین بوق نرسیده صدای مضطرب مامان در گوشم پیچید.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هفتاد_و_یکم

-گیسو؟ کجایی مامان؟

لبم را به دندان کشیدم و با خجالت و شرم نگرانی اش راجواب دادم:

-قربونت برم مامان شهر کتاب بودم حواسم به کتابها پرت شد زمان از دستم رفت.

-دخترم جون به لب شدیم که ما...گوشیت رو چرا جواب نمیدی؟

-رو سایننت بود قربونت برم. ببخشید..الان دارم راه می افتم بیام.

گوشی را کنار گوشم جا به جا کردم و پلاستیک کتابهایم را به همراه کارتم از فروشنده تحویل گرفتم و از فروشگاه بیرون زدم.

- الان یه دربست میگیرم میام مامان.

- نمیخواه.. آتیلا دور افتاده تو خیابوناداره دنبالت میگرده یه زنگ بزن بهش برت داره.

- خیابون گشتن دیگه واسه چی مامان مگه من بچم آخه.

- برای من آره. ساعت ده شبه! دلم هزار راه رفت دخترم... زود زنگ بزن بهش

دلم نمیخواست این کار را بکنم اما چاره دیگری نداشتم. چشمی به مامان گفتم و شماره آتیلا را گرفتم.

با سومین بوق برداشت. انتظار عصبانیتش را می کشیدم اما برایم مهم نبود.

- کجایی گیسو؟

لحنش آرام و نگران بود. هیچ اثری از عصبانیت در آن دیده نمیشد.

- جلوی شهر کتاب.

- دختر خوب گوشیت رو آخه چرا جواب نمیدی؟ دلم صد جا رفت.

بی خیال گفتم:

- سایننت بود. ماشین داری بیای دنبالم؟

- آره.. با ارسلا نم. الان میایم دنبالت.

خون در رگهایم خشک زد. یعنی آتیلا هیچ دوست دیگری نداشت که باید با ارسال به دنیال من بیاید؟ آن هم بعد از آن گندی که من بالا آورده بودم؟ نفسم را کلافه بیرون فرستادم.

-گیسو... الو؟ صدامو داری؟

پرحرص زمزمه کردم:

-میشنوم.

-تا یه ربع دیگه اونجام. همونجا جلوی شهر کتاب واستا جایی نرو خوب؟

گوشی را قطع کردم و زیر لب آهی کشیدم. بی اختیار نگاهم به آن سمت خیابان و مغازه بستنی فروشی افتاد. اتفاقات آن روز به مقابل چشمانم تصویر شدند. جایی آن سمت خیابان پاکتی را روی زمین انداخته و گاز ماشینش را گرفته و رفته بود. حالا همان آدم داشت به دنبال من می آمد؟ پوف کلافه ای کشیدم. نمیدانم رفتار آن روز کدامان اشتباه تر بود. من یا اوایی که به نظر طلبکار می آمد؟

شوتی به سنگ ریزه ای که مقابل پایم بود زدم و کیفم را روی شانه ام جابه جا کردم. همه مشتری های شهر کتاب هم رفته بودند و فروشنده اش داشت در فروشگاه را می بست. خودم را کمی کنار کشیدم و منتظر ماندم.

با دیدن ماشین آشنایی که مقابلم توقف کرد نفسم برای ثانیه ای حبس شد. بلافاصله آتیلا مقابلم قرار گرفت و دستانش روی بازوهایم فرود آمد.

-دیوونه. سر یه دعوا با من هممونو دق دادی!

خودم را از میان بازوانش بیرون کشیدم. ابروهایم بی اختیار در هم رفتند.

-چی میگی تو؟ مگه من بچم؟ حواسم به ساعت نبود.

در آغوشم کشید و بوسه ای روی پیشانی ام زد.

-دیگه هیچ وقت این کارو نکن باشه؟ مامان تا مرز سخته هم رفت گیسو.

بی اختیار آرام شدم. زیر لب باشه ای گفتم و همراهش به سمت ماشین قدم برداشتم. ضربان

قلبم بالا رفت. خجالت زده دستگیره را کشیدم و داخل ماشین نشستم.

-سلام.

صدایم به قدری آرام بود که حتی به گوش خودم هم به زور رسید.

-سلام خانم.

شنیده بود و با آرامش و بی هیچ لحن بدی جوابم را داده بود.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هفتاد_و_یکم

آتیلا که داخل ماشین نشست بی وقفه ماشین را روشن و حرکت کرد. هر سه تایمان سکوت کرده بودیم و به صدای موزیک ملایمی که از دستگاه پخش میشد، گوش میکردیم. نگاهم را به

خیابان هایی که بعضا خلوت و بعضا پر از ماشین های مختلف بودند، دوختم. صدای آتیلا
حواسم را از خیابان گرفت و به صدایش داد:

-گیسو...میدونستی ارسلان هم استاد زبان انگلیسی هستش؟

نمیدانستم اما دانستم هم من را به وجد نمی آورد. "موفق باشید" ی گفتم و دوباره نگاهم را
به خیابان دوختم. آتیلا ادامه داد:

-دکترای ادبیات انگلیسی داره... با تو هم رشته این.

حرفش را بی جواب گذاشتم. میلی به ادامه این صحبت نداشتم و مطمئن بودم این بی میلی در
لحن صحبت کردنم کاملا محسوس است. آتیلا هم دیگر چیزی نگفت و تا لحظه ای که جلوی
درمان برسیم بینمان سکوت محضی برقرار بود.

ماشین که متوقف شد بی معطلی خداحافظی کوتاهی کردم و راهی خانه شدم. سنگینی نگاهی
را تا جلوی درب خانه روی خودم احساس کردم اما بی توجه به آن بدون آنکه پشت سرم را نگاه
کنم وارد خانه شدم. مامان با رنگی پریده و مضطرب به استقبال آمد. انگار نه انگار کمی پیش
صحبت کرده بودیم و از حالم به او اطلاع داده بودم. وارد اتاقم که شدم بدون آنکه لباسهایم را
عوض کنم روی تختم ولو شدم. خسته نبودم اما میدانم چرا انرژی نداشتم. برای لحظه ای یاد
لباس لیمویی رنگم افتادم. بی اختیار لبخند روی لبهایم جا خوش کرد. از جایم بلند شدم و به
سمت کیسه خای خریدم رفتم و لباس را از داخل پلاستیکش بیرون اوردم. تمام انرژی نداشته
ام فراموشم شد و دلم پوشیدنش را خواست.

به خودم در آینه قدی اتاقم خیره شدم. چقدر این لباس را دوست داشتم و به من حس خوبی می داد. لبخند روی لبم هر لحظه بیشتر رکش می آمد و به چشمانم هم سرایت کرده بود. از اتاقم خارج شدم و با قدم های آهسته اما محکم به سمت سالن نشیمن جایی که مامان و بابا نشسته بودند حرکت کردم. اولین نفری که متوجهم شد بابا بود. با دیدنم لبخندی از ته دل صورت مهربانش را زینت بخش شد.

-چقدر خوشگل شدی بابا. چه لباس قشنگی... خیلی بهت میاد.

نگاهم میان لباس و چشمهای بابا در رفت و آمد بود.

-چه کار خوبی کردی مامان. لیمویی خیلی بهت میاد..چقدرم لباست خوشگله.

قدمی به سمت بابا برداشتم و خودم را کنارش جا دادم. دستش را بلند کرد و دور شانه ام حلقه کرد و من را به خود چسباند.

-بابا؟

-جان بابا؟

-مرسی که بابای منین.

عاشقش بودم و این احساس حتی با وجود دلشکستی ام ازش به خاطر گیتی هم کم نمیشد. راست میگفتند همیشه اولین قهرمان یک دختر، پدرش است...اما برای گیتی...گیتی هیچ وقت قهرمان نداشت. بابا هیچ وقت برایش تبدیل به قهرمان قصه هایش نشد...حتی تا آخرین لحظه.

سرم را کمی بلند کردم و نگاهم را به سمت نگاه خندان و خوشحالش حرکت دادم. ای کاش زندگی هم یه پاک کن داشت تا وقتی جایی را اشتباه می رفتی، پاک میکردی و دوباره از نو قدم های درست برمیداشتی. ای کاش میشد بابا برگردد و دوباره بابای گیتی بشود. ای کاش میشد اولین قهرمان زندگی اش باشد...

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هفتاد_و_دوم

زندگی ام یک روال عادی در پیش گرفته بود. سر کار می رفتم و به خانه برمی گشتم و از هر چیزی که باعث میشد گذری به گذشته بیندازم دوری میکردم. رابطه ام با آتیلا نسبتاً بهتر شده بود و دیگر سرد نبودم. حداقل تلاش میکردم که دیگر همه چیز را به او نسبت ندهم. اما این یک هفته گذشته، فکری مثل خوره به جانم افتاده بود. فکری که میدانستم اگر مطرحش کنم با واکنش های خوبی مواجه نخواهم شد. اما نمیتوانستم به راحتی هم از کنارش بگذرم... من باید پیدایش میکردم. باید میفهمیدم.. باید یک بار برای همیشه قال این قضیه را میکنم تا هم خودم را خلاص کنم از بند این همه سفر به گذشته ام و هم دلم را آرام کنم از نبودنشان. با این فکر از جایم بلند شدم و قدمی به سمت در اتاقم برداشتم. برای ثانیه ای مکث کردم. اگر پیدایش میکردم و نتیجه اش انطور که دلم میخواست پیش نمی رفت چه؟ اگر تمام باورهاییم بیشتر از این از هم پاشیده میشدند باید چکار میکردم؟ اصلاً کار درستی بود بروم

دنبال کسی که رفته و من را پشت سرش جا گذاشته بود؟ نفس عمیقی کشیدم و از اتاقم خارج شدم. حتی اگر همه چیز آنطور که میخواستم پیش نمی رفت باید پیدایش میکردم. جواب سوال هایم را فقط او میتوانست بدهد..جواب تمام بلاتکلیفی هایم، تمام دل شکستگی هایم. باید می نشست رو به رویم و تمام ناگفته هایم را برایم بازگو میکرد.

به دنبال بابا نگاهم را دور سالن چرخاندم و وقتی ندیدمش صدایش کردم. جوابی نشنیدم. از پله ها پایین رفتم و راهم را به سمت اتاق مطالعه کج کردم. همین که به پشت در رسیدم و خواستم تق روی در بزنم صدای بابا که داشت با کسی صحبت میکرد به گوشم رسید.

نمیخواستم فالگوش بایستم اما شنیدن اسمم باعث شد سر جایم میخکوب شوم و ناخواسته فالگوش بایستم.

-همیشه خانوم. تو مگه حال گیسو رو نمیبینی؟

صدای مامان پشت بندش به گوشم رسید:

-منم میخوام حالش خوب بشه که همچین پیشنهادی میدم. نرگس میگه خیلی پسر خوبیه...میتونه گیسو رو خوشبخت کنه. من فکر نمیکنم گیسو مخالفتی داشته باشه.

داشتند راجع به چی صحبت میکردند؟ مامان برای من خواستگار پیدا کرده بود؟!!

بی اختیار پاهایم سست شد. دستم را سریع به دیوار کنارم گرفتم تا پس نیفتم.

-خانوم بس کن. حال روحی گیسو با ازدواج کردن خوب که همیشه بدترم میشه. اون الان نیاز

داره یه مدت تنها باشه..خودش رو پیدا کنه...به زندگیش سر و سامون بده.

مامان میان حرفش پرید:

-اگه به خودش باشه تا آخر عمرش میخواد این شکست رو بذاره جلوش و واسش زار بزنه. من مادرم طاقت ندارم بینم هر روز داره پر پر میشه جلوم. داره تظاهر میکنه قویه و فراموش کرده اما معلومه نکرده...نمیتونه..باید یکی بیاد جای اون خدا نشناسو براش پر کنه.

-بس کن خانم انقدر بی منطق نباش! گیسو هیچ شکستی نخورده...تحت تاثیر حرفای صد من یه غاز اطرافیان تو هم غزت رو شستشو نده. یه انتخاب اشتباه کرد تموم شد. ادم ها با انتخاب های اشتباهشونه که بزرگ میشن.

-الهی بمیرم واسه بچم...بمیرم که تو عمرش یه بار انتخاب کرد اونم اشتباه از آب دراومد. دیگه توان ایستادن نداشتیم. آرامشی که تمام سعی خودم را کرده بودم در وجودم جمع شود به یکباره دود شده و به هوا رفته بود. تمام احساسات دنیا به سراغم آمده بود. غم، دلهره، اضطراب، خشم و نگرانی!

تکیه ام را به دیوار دادم و به هق هق های ریز مادری که کمی آن طرف تر پشت دیواری که حائل میانمان بود داشت ناله میکرد، گوش کردم.

واقعا حق با بابا بود یا مامان؟ من شکست خورده بودم یا فقط یک انتخاب اشتباه کرده بودم؟ هرچه بود شکست یا اشتباه، تاوانش بدجوری گریبان خانواده ام را گرفته بود. با نزدیک شدن قدم هایی به سمت در اتاق به خودم آمدم و قبل از اینکه مامان از اتاق خارج شود خودم را به آشپزخانه رساندم. دوست نداشتم بداند حرفهایشان را شنیده ام..باید تا جایی که می توانستم خودم را به بی خبری بزدم. اما در دل دعا دعا میکردم که مامان حرفی را که به بابا گفته بود را برای همیشه فراموش کند. یک انتخاب اشتباه برای تمام عمر من بس بود!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هفتاد_و_سوم

با ورود مامان به آشپزخانه به سمتش چرخیدم رو با لبخندی که مطمئن نبودم طبیعی روی لبهایم نشسته یا از همین فاصله هم مصنوعی بودنش داد میزند، به استقبالش رفتم.

-حوال مامان خانوم؟

کلافگی اش و چشمهای سرخش دلم را درد آورد. دلیلش را میدانستم اما خودم را به آن راه زدم. قیافه متعجبی به خودم گرفتم و ابروهایم را بالا دادم:

-مامان خوبی؟ چشات چرا قرمز شده؟ حساسیت کردی؟

نگاهش را دزدید و به سمت یخچال رفت.

-آره مامان...نمیدونم چرا همش از چشم آب میاد.

نفسم همانجا در حلقم گیر کرد و بالا نیامد. تمام سلول های بدنم برای لحظه ای از کار افتادند و درد عمیقی تمام وجودم را پر کرد. فراموشم شد اصلا برای چه از اتاقم بیرون امده بودم و دنبال بابا می گشتم.

راهم را به اتاقم کج کردم اما صدای مامان سرجایم میخکوبم کرد.

-گیسو بیا مامان. میخوام باهات حرف بزنم.

در دل نالیدم. نه مامان..الان نه خواهش میکنم! اما توان به زبان آوردنش را نداشتم. ناچار عقب گرد کردم و پشت میز نشستم. استرس تمام وجودم را پر کرد. دستانم را در هم گره زدم و نگاهم را به انگشتانی که میان هم پیچیده بودند، دوختم.

مقابلم که نشست نگاهم همانجا روی انگشتانم ثابت ماند. نمی توانستم وقتی حرفهایم را می شنوم در چشمانش خیره شوم. دوست نداشتم بغض چشمانش را ببینم. تاب نمی اوردم، میدانستم.

-میخوام ازدواج کنی گیسو!

بهت؛تعجب شوک، و هزاران حس دیگر در آن واحد به قلبم هجوم آورد انقدر پرفشار که چشمانم تاب خیره ماندن روی انگشتانم را نداشتند. با چشمهای گشاد شده به چشمهای غمگینش خیره شدم. انتظار کلی مقدمه چینی را کشیده بودم اما اصلا فکرش را هم نمیکردم بخواهد انقدر بی پرده سر اصل مطلب برود. لبهایم خشک شده بود و نیاز مبرمی داشتم به اینکه مدام با زبانم مرطوبشان کنم اما افاقه نمی کرد. به جان پوست پوست های لبم افتادم و آنقدر کندم تا دست آخر به خونریزی افتاد.

-چیکارش داری اون لب لامصبو. ولش کن دیگه.

بلند شد و برایم دستمال کاغذی آورد. آنقدر بهت زده بودم که توان بلند شدن برای آوردن دستمال هم نداشتم.

دستم را به کندي بلند کردم و دستمال را از میان دستش بیرون کشیدم و روی لبم گذاشتم.
در ذهن دنبال واکنش ناسبی برای حرفش می‌گشتم اما خالی بود. هیچ واکنشی جز بهت زدگی
نداشتم.

-گیسو... حواست به منه؟

مردد نگاهش کردم. نفس عمیقی کشیدم و برای ثانیه ای پلک هایم را روی هم گذاشتم. دوباره
خیره اش شدم.

-مامان.. از بودن من تو این خونه... ناراحتی؟

جا خورد. انتظار این حرف را نمی کشید.

-این چه حرفیه دختر؟

-پس چرا می خوای من ازدواج کنم؟

نفس عمیقی کشید و دستش را برای گرفتن دستم بلند کرد. فشار ضعیفی به دستم وارد کرد و
با لحن ملایم که غم درش مشهود بود گفت:

-من فقط میخوام خوشبخت بشی... طاقت غصه خوردنت رو ندارم.

دستم را روی دستش گذاشتم و کمی خودم را به سمتش متمایل کردم.

-مامانم... من خوبم. غصه نمیخورم... یعنی دیگه نباید بخورم. دارم کنار میام.. یاد میگیرم

فراموش کنم و بگذرم. ازدواج کردن راه حل من نیست.

-اما...

-مامان...خواهش میکنم. من هنوز به زمان نیاز دارم...من هنوز هم نمیتونم..

جمله ام را نصفه رها کردم. بغض به سراغم آمده بود. تمام خاطرات تلخ آن روز داشت به سراغم می آمد. تابش را نداشتم...نفس عمیقی کشیدم تا بلکه بتوانم خودم را کنترل کنم اما فایده نداشت.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و از جایم بلند شدم. قدمی به عقب رفتم و در حالی که بغض خوابیده در گلویم را به زحمت پایین میدادم گفتم:

-من...میخوام پیداش کنم مامان!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هفتاد_و_چهارم

ناگهانی از جایش بلند شد طوری که صندلی از پشت روی زمین افتاد. بهت و ناباوری را در نگاهش میخواندم. یک دور زبانش را روی لبهایش کشید اما انگار عمق بهت زدگی اش در حدی بود که حتی نمیتوانست کلماتش را کنار هم جور کند و به خورد من بدهد. قدمی به سمت برداشتم و فاصله میانمان را کمتر کردم. با نزدیک تر شدنم تمام توانش برای حرف زدن یک کلمه شد و از دهانش بیرون پرید:

-چی؟

نفس عمیقی کشیدم. انتظار هر نوع واکنشی را میکشیدم. این حق من بود و میخواستم از این عذابی که گریبانگیرم شده بود رها شوم.

-مامان...این حق منه. شما نمیخواین خبری ازش بگیرین؟ مگه دخترتون نبود؟ مگه عاشقش نبودی؟ نمیخویا بدونی چرا رفته؟ نمیخوای بدونی چرا همچین کاری با من کرده؟

نفس عمیقی کشید و صدلی افتاده را بلند کرد. سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت اما نفس های منظمش خبر از آرام تر شدنش میداد.

-مامان؟ نمیخوای چیزی بگی؟

به سمتم برگشت و غم چشمهایش دلم را به درد آورد. لبهایش به کندی از هم باز شدند:

-چی بگم؟ بگم برو دنبال کسی که دختری رو در حقم تموم کرد؟ اصلا برای چی باید دنبالش بگردی؟ اون اگه میخواست کسی دنبالش بگرده...از همون اولشم نمی رفت.

-مامان...من باید...

-تو باید چی گیسو؟ میخویا ازش چی بشنوی؟ اگه رفتی و جواب سوال..جواب حقی که

ادعاشو داری چیزی نبود که میخوای بشنوی چی؟ میتونی تحملش کنی؟ میتونی دوباره نشکنی؟

عصبانیت از تک تک کلماتش فواره میزد. تا به حال آنقدر ناراحت و آشفته ندیده بودمش.

میدانستم که جانش به گیتی بسته بود و رفتنش بی اندازه رویش تاثر گذاشته. اما این وسط

من نمیتوانستم دلم را راضی کنم که دنبال خواسته ام بروم..حتی اگر به قیمت فرو ریختن باور های اندکم تمام بشود.

-گیسو؟

صدای بابا بود که باعث شد کامل بچرخم. نگاهش کردم. عمیق و غمزده خیره ام بود. برق ناراحتی چشمانش آزارم میداد. سرم را پایین انداختم و به گلهای ریز نقش قالیچه خیره شدم. -اگه فکر میکنی این بهترین کاره...انجام بده.

متعجب سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. غمگین بود اما نگاهش جدی.

-اما باید خودتو آماده کنی. باید انقدر خودت رو قوی کنی که اگه همه باورهای ریخت..خودت نریزی.

سرم را تکان دادم و نگاهی به مامان که بی صدا خودش را با لیوان های داخل ظرفشویی مشغول کرده بود انداختم. قدمی به سمت بابا انداختم و بی اختیار در آغوشم گرفتمش. به خاطر تمام حرفهایی که داخل اتاق به مامان زده بود و حمایتش از تصمیم ممنونش بودم. بی شک برایم بهترین بابای دنیا بود اگر گاهی فقط گاهی بی انصاف نمیشدم.

تنهایشان گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم. حالا که تصمیمم را درمیان گذاشته بودم، استرس گرفته بودم. روی تختم نشستم و سرم را به تاج تکیه دادم. هرچی فکر میکردم نمیتوانستم حتی برای لحظه ای باور کنم که گیتی، خواهر عزیز تر از جانم به من خیانت کرده باشد. گیتی هیچ وقت نمی توانست تا این حد من را آزار بدهد. هیچ وقت! تصویرش مقابل چشمانم جان گرفته بود..همان روزی که قرار بود برایم خواستگار بیاید...با آن لباس ارغوانی رنگش چقدر ملیح شده بود و دل همه را برده بود. تصویرش رفته رفته در ذهنم پر رنگ تر میشد...آه..باز هم این خاطرات امانم نمیدادند.

مقابل آینه ایستاده بودم و مدام خودم را ورنانداز میکردم. سه روز پیش مامان اهورا تماس گرفته بود و با مامان قرار خواستگاری را گذاشته بودند. از استرس این چند روزه مدام به جان لبهایم افتاده بودم و یک ریز پوستشان را میکردم. همه را جان به لب کرده بودم. پیراهن صورتی رنگی تا روی زانو پوشیده بودم و برای پوشاندن پاهایم از ساپورت طوسی رنگی استفاده کرده بودم که تضاد رنگی زیبایی را به وجود آورده بود. آرایش ملیحی که خلاصه شده بود در یک ریمل و رژ لب صورتم را زینت بخشیده بود. دوست داشتم وقتی مادر و پدرش مرا میبینند در ساده ترین حالت ممکن باشم. از خودم راضی بودم اما این استرس امانم را بریده بود. تقه ای به در خورد که باعث شد از آینه دل بکنم و بچرخم. ناباور نگاهش کردم. گیتی بود! بعد از اینهمه وقت سردی و بی محلی حالا به سراغم آمده بود. حتی در این سه روز که قرار خواستگاری گذاشته بود هم محلم نگذاشته بود. صدای آرامش در گوشم پیچید:

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هفتاد_و_پنجم

-میتونم پیام تو؟

تند سری تکان دادم و "آره حتما" ای گفتم.

جلوتر آمد و روی تختم نشست. نگاهی به اطراف انداخت و بعد از چند لحظه تا نگاه خیره و شاید کمی متعجب من بالا آمد.

-انقدر برات عجیبه اومدم پیست که اینطوری نگام میکنی؟

دستم را در هوا تکان دادم و چند بار پی در پی نه گفتم.

-باشه حالا نمیخواه نه نه نه بگیر.

خنده ریزی کرد و با دستش اشاره کرد که کنارش بشینم. به کندی قدم برداشتم و خودم را کنارش جا دادم. دلم برایش تنگ شده بود و به بغل کردن و محکم فشار دادنش نیاز شدیدی داشتم. انگار حسم بهش منتقل شده بود یا شاید هم از قبل خودش هم این نیاز را در خودش دیده بود که به سراغم آمده بود. یکباره خودم را به سمتش کشیدم و دستهایم را دور گردنش حلقه کردم. قطره اشکی که میخواست مهمان چشمانم بشود را پس زدم و نفس عمیقی کشیدم. چقدر دلم برای خودش و عطر دلنشینش تنگ شده بود. زیر گوشش زمزمه کردم:

-دلم برات تنگ شده بود بی وفا.

دستانش دور کمرم حلقه شد و او هم زیر گوشم زمزمه کرد:

-دل منم همینطور خوشگل خودم.

چند ثانیه ای همانطور در آغوشش ماندم و به خودم فشارش دادم. عمق دلتنگی ام آنقدر زیاد بود که با همین چند ثانیه رفع نمیشد اما او خودش را ازم جدا کرد و من وادار به عقب نشینی شدم.

-این چند وقته که خوب خوش گذرونی کردی من و فراموش کرده بودی. دلت تنگ چیم بود؟
تو که دیگه وقت نداشتی واسه من.

کنایه میزد؟ آن هم به منی که چندین بار تا دم اتاقش رفته بودم و سرخورده عقب گرد کرده بودم؟ به منی که دلم برای درد و دل کردن باهاش لک زده بود؟ خواستم چیزی بگویم که انگشت اشاره اش را مقابلم گرفت و با خنده کوتاهی گفت:

-برام توجیه نیار که قبول نمیکنم. آمارتو داشتم که این مدت همش داشتی با بعضی ها خوش میگذروندی!

لحن بامزه اش به خنده ام انداخت. سرم را پایین انداختم و دستانم را در هم گره زدم. استرسم کمتر شده بود و دیگر پوست لبهایم را نمی کردم.

-خیلی اومدم پشت در اتاقت..خیلی اومدم سراغت ولی آخرین قدمم شد همونجا پشت در.
نتونستم جلوتر بیام نتونستم دستمو بالاتر ببرمو بزنم رو در اتاقت...نتونستم بیام جلو و بغلت کنم و بگم حق نداری باهام سرد باشی...نتونستم...

گلایه امیز گفت:

-چرا نتونستی؟

نگاهم از دستهای به هم گره خورده ام بالا آمد و روی چشمان منتظر و جمع شده اش ثابت ماند. لبهایم را روی هم فشار دادم و بی اختیار فشار روی انگشتان در هم پیچیده ام هم بیشتر شد. به سختی لب زدم:

-چون...روم نمیشد...حق داشتی نخوای باهام حرف بزنی...حق داشتی بهم محل
نداری...خواستم منتظر وقتی بمونم که خودت بیای پیشم...دلت دوباره با من حرف زدن و
دیدنم و بخواد...نخواستم خودمو بهت تحمیل کنم...

دستش را به ستم دراز کرد و دستای قفل شده ام را از هم باز کرد و میان دستانش گرفت.

-میدونی چقدر منتظرت بودم؟ میدونی چقدر دلم میخواست فقط یه کلمه بهم بگی؟ میدونی
بعضی شبا تا صبح نخوابیدم فقط به انتظار اینکه الان میای و شب با هم میخوابیم و تا خود
صبح درد و دل میکنیم؟ باید میومدی گیسو...باید میومدی...

قطره اشکی که مسرانه سعی در پس زدنش داشتم روی گونه ام سر خورد. بغض کرده بودم و از
پس تپرده تار شده چشمانم نگاهش میکردم. دستش را روی گونه خیس شده ام گذاشت و
اشک سر خورده را پاک کرد.

-داره برات خواستگار میاد آجی کوچولوی من...چرا گریه میکنی؟

-ببخشید گیتی...

-شششش..بیا اینجا ببینم. گریه نکن آرایش خراب میشه مادرشوهرت نیومده برمیگرده.

میان گریه خنده ام گرفت. چه مادرشوهری هم راه انداخته بود برایم. هنوز نه به بار بود نه به
دار!

-چی میگی تو..چه مادرشوهری؟ حالا ببین اصن من میرم!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت انداخت و کنایه امیز گفت:

-نه...تو که اصن جوابت مثبت نیست به پسر مادرشوهرت!

مشت آرامی به شانه اش زدم و با خنده از جایم بلند شدم. چقدر خوب بود که دوباره داشتمش.

او هم از جایش بلند شد و در حالی که به سمت در اتاق می رفت لحظه ای مکث کرد و به

سمتم چرخید. با حالت خاصی نگاهم کرد. زمزمه کرد:

-امیدارم انتخابت درست باشه خواهری گلم.

حالت نگاهش و لحن حرف زدنش ته دلم را خالی کرد. اگر انتخابم اشتباه بود چه؟!

رفت و من ماندم و استرسی که دوباره به وجود سر ریز شده بود.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هفتاد_و_ششم

نگاه دوباره ای به خودم در آینه انداختم. کف دستهای عرق کرده ام را به دامن لباسم کشیدم

و دوباره لبم اسیر دندان هایم شد. آنقد لبهایم را جویدم که به خونریزی افتاد. لعنتی ای گفتم

و به دنبال دستمال کاغذی سرگردان در اتاقم چرخیدم. دست آخر پیدا نکردم و انگشتم را

روی لبم گذاشتم. اینهمه استرس از جان من چه میخواست؟ با بلند شدن صدای زنگ در از

جایم پریدم. دستهایم دوباره در هم قفل شد و با هراس به در اتاقم خیره شدم. گیتی با عجله

وارد اتاقم شد و با دیدن من که گیج و سرگردان وسط اتاقم ایستاده ام لحظه ای مبهوت نگاهم

کرد اما خیلی سریع به خودش امد و نزدیک تر شد. رژ لبم را از روی میز آرایشم برداشت و روی لبهایم مالید و در حالی که لباسم را مرتب میکرد از بازویم چسبید و مرا به سمت سالن کشید.

-آروم باش عزیزم...این یه مهمونی ساده است که قراره دو تا خانواده با هم آشنا بشن. همین و بس...به هیچ چیز فکر نکن.

سری تکان دادم و از پله ها پایین رفتم. موهایم را کمی دورم ریخته بود عقب فرستادم و دستی به میانشان کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و به خودم هشدار دادم که این فقط یک دیدار معمولی است اما هرکاری می کردم دلم نهیب میزد:

-قراره با پدر و مادر پسری آشنا بشی که دل به دلش بستى و باید هرجوری شده خودتو توی دلشون جا کنی.

به هر زحمت یکه بود خودم را کنترل کردم و کنار آتیلا که عجیب ساکت شده بود ایستادم. تا این لحظه هیچ واکنشی نشان نداده بود و من حتی به ذهنم خطور نکرده بود که بپرسم چرا هیچ نظری نمی دهد. حالا هم که دیگر شرایط پرسیدنش را نداشتم. با صدای با اجازه گفتن مردی حواسم از اتیلا پرت و به مرد کت و شلواری ای که وارد سالن شد جمع شد. اولین چیزی که با دیدنش به ذهنم خطور کرد خوش پوش بود. کت و شلوار خوش دوخت سرمه ای رنگی تنش کرده بود و پیراهن آب آسمانی رنگش مکمل زیبایی برای کت و شلوارش بود. نگاهم که بالاتر رفت و به چشمانش افتاد همان لحظه فهمیدم که اهورا چشمهای مشکی خیره اش را از کی به ارث برده است. چشمهایش دقیقا شکل چشمهای اهورا بود. جعبه شیرینی که

در دستش بود را به دست آتیلا سپرد. مقابلم که ایستاد با سقلمه آرامی که آتیلا بهم وارد کرد
به خودم آمدم و لبخندی روی لبهایم نشاندم.

-خیلی خوش آمدین.

-ممنونم دخترم... شما گیسو جان هستی درسته؟

خجالت زده بله آرامی گفتم.

-تعریف های اهورا بیجا هم نبوده.

رو به خانمی که تازه وارد سالن شده بود کرد:

-بیا خانم ببین پسر ت چه عروسی برات انتخاب کرده.

گر گرفتم و هجوم خون به صورتم را حس کردم. دستانم یخ زده بود و صورتم تبار شده بود.

احساس میکردم اکسیژن هوا رفته رفته کمتر میشود. صدای مادرش را که شنیدم به سختی

نگاهم را به چشمهای زنی دوختم که به طرز عجیبی سر سنگین به نظر می آمد. روسری زرکی

رنگش ره پوست سفید رنگش تضاد زیبایی رو به وجود آورده بود. موهای بلوندش به طرز

زیبایی آرایش شده و از زیر روسری اش بیرون زده بود. آرایشش به رژ لب قهوه ای و کمی

ریمل محدود شده بود. ذهنم باز هم داشت برای خودش تفسیر میکرد و اولین چیزی که به

ذهنم آمد زیبا و شیک بود. مانتوی کاربنی بلندی تا زیر زانویش پوشیده بود و از زیرش

پیراهنی که گلهای ریز و درشتی به رنگهای لیمویی و آب آسمانی و طوسی داشت، تنش کرده

بود. بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و لب زد:

-سلام..خیلی خوش آمدین.

-سلام عزیزم. حق با همسرمه...چه دختر قشنگی هستی شما.

فاصله میانمان را پر کرد و دستانش را برای در آغوش کشیدنم باز کرد. به سمتش خم شدم و دستان لرزانم به آرامی دور کمرش حلقه شد. ظاهر سر سنگینش با رفتار مهربانانه اش اصلا به هم نمی آمد. با در آغوش کشیدنش بی اختیار آرامش تمام وجودم را گرفت. از خودش که جدایم کرد لبخند روی لبهایم نشسته بود و آرام تر بودم.

وقتی نوبت به اهورا با آن دسته گل قشنگی که در دستش گرفته بود رسید بی اختیار لبخندم پر رنگ تر شد و قلبم هیجان زده. آنقدر غرق دو جفت چشم مشکی خیره شدم که یادم رفت حلاجی کنم چه پوشیده و چه رنگهایی را با هم ست کرده بود. غرق آن دو گوی مشکی بدم که دلم را با خودش برده بود. با سقلمه ای که به پهلیم خورد نگاهم جلب گیتی ای شد که داشت برایم چشم غره می رفت و اشاره به اهورا میکرد. به سمتش چرخیدم و دسته گل را از دستش گرفتم و زیر لب تشکری کردم. مودبانه خواهش میکنم ای گفت. با صدای بابا که دعوت به نشستن میکرد به سمت مبل های گوشه سالن رفتند. من هم با اشاره مامان به سمت آشپزخانه حرکت کرد و گیتی در حالی که بدون اینکه کلمه ای با آتیلا رد و بدل کند جعبه شیرینی را از دستش گرفت و وارد آشپزخانه شد.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هفتاد_و_هفتم

دسته گل را که ترکیبی از رزهای سفید و قرمز و کناره هایش لیلیوم بود را به بینی ام نزدیک کردم و عطر زیبایش را به ریه هایم کشیدم.

-یکم بیشتر نگاهش میکردی بدبخت ذوب میشد زیر نگاهت.

به سمت گیتی چرخیدم. یک تای ابرویش را بالا داده بود و با شینطت نگاهم میکرد. تشر زد: -لوس نشو گیتی.

-لوس چیه؟ خودت نگاهتو ندیدی. رسما داشتی پسره رو میخوردی!

تک خنده ای کردم و به سمت سماور رفتم. قبل از اینکه استکان های آماده شده را پر کنم گیتی نزدیک تر شد و به به کناری هلم داد.

-بیا برو اون ور الان انقد هیجان زده ای میزنی همشو میریزی روت میسوزی اینا پشیمون میشن میمونی رو دستمون.

بیراه هم نمیگفت. آنقدر هیجان داشتم که هر لحظه ممکن بود کاری دست خودم بدهم.

چای ها که آماده شد بسم الله ی زیر لب گفتم و سینی را به دستم گرفتم. لرزش نا محسوس دستانم را ندید گرفتم و راهی سالن پذیرایی شدم. نزدیک تر شدنم باعث شد صدایشان را که داشتند راجع به مسائل مختلف صحبت میکنند بشنوم. مادرش با دیدنم لبخند محوی زد که متقابلا با لبخند جوابش را دادم. اول به پدرش تعارف کردم و بعد مادرش و پدر و مادر خودم و دست آخر مقابل اهورا خم شدم. آهسته طوری که سعی میکرد کسی صدایش را نشوند لب زد: -چقدر خوشگل شدی امشب.

واقعا نمیدانست تنها با این حرفش میتواند آنقدر هیجان زده ام کند که ممکن است تعادل را از دست بدهم و چای داغ را رویش برگردانم؟

به هر زحمتی بود خودم را کنترل کردم و حرفش را بی جواب گذاشتم. خواستم به آشپزخانه برگردم که مامان خواست کنارشان بنشینم. با طمانینه سینی را روی میز گذاشتم و کنار مامان درست رو به روی اهورا نشستم. حالا که حواسم کمی جمع تر بود دقیق تر نگاهش کردم. کت و شلوار اسپرت مشکی رنگی تنش بود و پیراهن طوسی رنگی زیر کتش خودنمایی میکرد. موهای مشکی رنگش را بالا داده بود و صورتش را سه تیغ کرده بود. بار اولی که دیده بودمش به نظرم خیلی معمولی آمده بود اما نمیدانم چرا امشب به چشمم اینهمه جذاب می آمد. جذاب و نفس گیر!

نگاهش که با نگاهم تلاقی کرد، نگاهم را دزدیدم و به کنده کاری های دسته میل دوختم. هزارن حس درونم جاری بود که هیچ کدامشان را نمیتوانستم توصیف کنم. غرق فکر و خیال بودم و اصلا متوجه صحبت هایی که بین اطرافیانم داشت رد و بدل میشد نمیشدم. فکر تماما پیش هفته پیشی پر میزد که بعد از کافه با هم به کنار آب رفته بودیم. جایی که اهورا میخواست پاتوق تنهایی های دو نفره مان بشود. جایی که میگفت به تنهایی کشفش کرده بود و به خودش قول داده بود که حتما یک روزی آنجا را به کسی معرفی خواهد کرد که مطمئن باشد قرار است تا آخر به پایش بماند. وقتی پرسیده بودم از کجا مطمئن است که من تا آخر به پایش خواهم ماند با لبخند عمیقی گفته بود: باورت دارم.

و این باور چقدر برای من خوشایند بود. هیچ وقت حتی تصورش را هم نمیکردم یک روزی بیاید یک نفر آنقدر در دلم برای خودش جا باز کند که با هر بار نگاه کردنش تمام چیزی که

در وجودم احساس کنم هیجان باشد. تماس دست کسی با دستم باعث شد سرم را بالا بگیرم. مادرم بود که بهم اشاره میکرد. این بار سوم بود که امروز کسی حواسم را جمع میکرد. صدای مادر اهورا نگاهم را به سمت او چرخاند.

-عزیزم... صحبتای ما میان سالها به شما جوونا نمیخوره. تا بیشتر از این حوصلت سر نرفته پاشین برین دو تایی با هم سنگاتونو وا بکنین.

شرمزده از اینکه در عالم هیروت سیر میکردم نگاهی اول به بابا و بعد به مامان انداختم و وقتی با سر تایید کردن از جایم بلند شدم و با طمانینه به سمت اتاقم حرکت کردم. سر پله هایی که به اتاقم منتهی میشد ایستادم و با دست اشاره کردم: بفرمایید.

-خانوم ها مقدم ترن. تحت هر شرایطی.

قند توی دلم آب شد. با لبخند پله ها را بالا رفتم و در اتاقم را باز کردم. دوباره سر جایم ایستادم تا وارد شود که با دستش که با کمی فاصله پشتم قرار گرفته بود وادارم کرد اول خودم وارد شوم.

همین که پایش به داخل اتاقم رسید نگاهش را یک دور به اطراف چرخاند. قدمی به سمت تختم برداشت و روی آن نشست. قبل از اینکه اعتراضی بکنم و بخواهم تا روی صندلی ای که برایش در نظر گرفته بودم بنشیند، دستش را در هوا برایم تکان داد:

-اینجا راحت ترم.

باز هم ذهنم را خوانده بود. ای کاش میشد راهی پیدا کنم تا بفهمم چطور میتواند همه چیز را پیش بینی کند.

روی صندلی نشستم و نگاهش کردم. نگاهم را به همان نگاه خیره پاسخ میداد. لبخند مرموزی روی لبهایش جا خوش کرده بود.

-میدونستی عاشق حرص خوردنای مخفیتیم وقتی تمام اون چیزی که تو ذهنته رو میخونم؟! -بلههههههه میدونم!

حرصم در آمده بود. میخواستم برای یک بار هم که شده غیر قابل پیش بینی باشم اما هرکاری میکردم به بن بست میخوردم.

خنده اش را فرو خورد و کمی خودش را جلو کشید و دستهایش را در هم کشید.

-خوووب...من در خدمتت خانوم. هر سوالی..امری..خواسته ای..انتظاری هست می شنوم.

با او شاید اما با خودم تعارف نداشتم. اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم و حتی نمیدانستم باید راجع به چه چیزی صحبت کنم.

-اصن بهش فکر نکردی نه؟! -

چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

-گیسو...

بی اختیار جواب دادم:

-جانم؟

ابروهایش بالا رفت و نگاهش شیطان تر شد. در پس چشمانش حرفهایی بود که ترجمه کردنشان برایم غیر ممکن.

-میدونستی از همون بار اولی که دیدمت عاشق موهات شدم؟

نمیدانستم..من خیلی چیزها را نمیدانستم اما آماده به آغوش کشیدن تمام احساساتی بودم که این مرد به سمتم میفرستاد.

-هیچ وقت کوتاهشون نکن...به رنگشم دست نزن...خوب؟!!

قلب هیجان زده ام بدون آنکه به مغزم اجازه فکر کردن بدهد دستور را به زبان فرستاد:
-خوب...

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هفتاد_و_هشتم

موهائیم را که بی اجازه توی صورتم میریختند، عقب زدم و کمی سر جابم جابه جا شدم. سکوتی که بینمان به وجود آمده بود را نمیدانستم باید چطوری بشکنم. همانطور خیره نگاهش کردم تا این بار هم ذهنم را بخواند و آغاز کننده باشد. اما او هم در سکوت خیره نگاهم میکرد. کلافه شدم و دوباره دستی به موهائیم کشیدم. بازی اش گرفته بود میدانستم. میخواست سر به سرم بگذارد. در این شرایط هم دست برنمیداشت. بالاخره طاقت نیاوردم و لب باز کردم:

-چرا چیزی نمیگی؟

صاف نشست و دستهایش را کنارش گذاشت. متفکر نگاهم کرد و برای چند لحظه چیزی نگفت. بالاخره سکوتش را شکست:

-دارم به این فکر میکنم که از این به بعد مسیر رابطمون چقدر عوض میشه!

سرم را کمی کج کردم و پرسیدم:

-چرا عوض میشه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و در حال یکه از جایش بلند میشد و به سمتم قدم برمیداشت زمزمه کرد:

-چون دیگه به زودیه زود...قرار مال هم بشیم.

گر گرفتیم و یخ زدگی را در عمق عمق سلول هایم احساس کردم. قلبم از تپش ایستاد و نفسم بند آمد. فاصله اش با من به یک قدمی ام رسیده بود و من هنوز نفسم بالا نمی آمد. حتی تصورش هم برایم سخت و دشوار بود...اصلا قرار ما این نبود. قرارمان بر این بود که چند وقتی با هم آشنا بشویم و بعد اگر تفاهم داشتیم جدی تر فکر کنیم. اما انگار دلهایمان با منطقمان جور نبود. هرجوری هم میخواستیم خودم را گول بزنم باز هم میدانستم من مشتاق تر از او هستم برای این وصال.

در یک قدمی ام ایستاد و کمی به سمتم خم شد. حتی قدرت بالا بردن سر و نگاهم را هم نداشتیم. هماطنور سر جایم خشک زده بود. آنقدر بهم نزدیک شد که نفسمش با صورتم برخورد کرد.

-نگام کن..لطفا.

میتوانستم؟ همینطوری هم نفس کشیدن فراموش شده بود چه برسد به اینکه به آن جفت تپله
مشکی هم چشم بیندازم.

-لطفا گیسو...نگام کن.

به هر زحمتی که بود نفس حبس شده ام را بیرون دادم و به کندی نگاهم به به نگاهش گره
زدم. عمیق و خیره زل زده بود بهم. نگاهم تاب این خیرگی را نداشت که وادارم کرد سرم را به
زیر بگیرم. دستش بالا آمد و زیر چانه ام قرار گرفت و با فشار آرامی دوباره سرم را بلند کرد.
نگاهم دوباره در نگاهش گره خورد. لمس سرانگشتانش با چانه ام داشت احساساتم را مور مور
میکرد. این اولین تماس بدنیمان بود و به طرز غیر قابل باوری برایم هیجان انگیز. حتما داشتم
دیوانه میشدم وگرنه مگر میشد با یک لمس سرانگشتانش تنم اینهمه به هیجان بیفتد؟

-میدونستی تمام معادلاتم و به هم زدی؟

نمیدانستم. اما می دانستم که او تمام معادلات ساده زندگیم با به پیچیده ترین و مهیج ترین
معادلات تبدیل کرده بود.

-وقتی بهت گفتم اهل این نیستم که ندیده نشناخته بشینم پای قرار داد ازدواجی که طرف
مقابلمو خوب نمی شناسم...نمیدونستم یه روزی میاد که خیلی هم زوده...که نتونم برای
داشتنش حتی یک روز رو هم تلف کنم...من چطور میتونم وقتی میبینمت تحمل کنم و دست
تو موهای ابریشمیت نکنم؟ چطور تحمل کنم وقتی به روم لبخند میزنی...

حرفش را خورد و دستش را از زیر چانه ام برداشت. تمام مدت میخ چشمانش شده بودم. اصلا یادم نمی آید نفس کشیدم یا دوباره نفسم حبس شده بود؟ صاف شد و کمی ازم فاصله گرفت و دستی لای موهایش کشید. رویش را برای ثانیه ای ازم گرفت و دوباره به سمتم چرخید:

-خوشبختت میکنم گیسو...اینو بهت قول میدم. تو فقط یه سوالمو جواب بده..

به کندی سری به نشانه باشه تکان دادم.

-بهم اعتماد داری؟

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هفتاد_و_نهم

چه سوال سختی! جوابش را حتی خودم هم نمی دانستم. من فقط دل به دلی داده بودم که قلب بی جنبه ام را به هیجان و تپس می انداخت. من عاشق چشمانی شده بودم که خیرگیشان می توانست تا مدت ها درگیرم کند و لبخند روی لبهایم بنشانند. سکوتی که طولانی شد صدایش زمزمه وار به گوشم رسید.

-بهم اعتماد نداری....

بی اختیار با شنیدن حرفش بلند گفتم:

-دارم...بهت..اعتماد دارم.

رنگ نگاهش به تندی عوض شد و دوباره فاصله میانمان را پر کرد. در میان ناباوری ام از جوابی که بی اختیار داده بودم مقابلم خم شد و روی زانو نشست. متعجب و بهت زده نگاهش میکردم. میخواست چکار کند؟ دستش را داخل جیبش کرد و جعبه کوچکی را بیرون آورد. با چشمهای گشاد شده و عاجز از هرگونه واکنشی به تماشا نشسته بودم. جعبه را باز کرد و مقابلم گرف. چشمانم بی اختیار درگیر انگشتر خیره کننده داخل جعبه شد. صدای زیر گوشم زنگ زد و جمله اش هیجان عمیقی را به قلب تند شده ام سر ریز کرد.

-با من ازدواج میکنی؟

نفسم به شماره افتاد و دستهایم دهانم را قاب گرفتند. باورم نمیشد...خواستگاری در خواستگاری؟! هیجان انگیز تر از این خواستگاری هم داشتیم؟ نگاهش کردم. با لبخند، نگاهم میکرد و به انتظار جواب سرش را تکان داد.

دست چپم را که از شدت هیجان به لرزه افتاده بود را به سمتش گرفتم. به این خواستگاری جواب رد هم میشد داد؟

زیر لب آرام زمزمه کردم:

-بله...

چشمانم مسر دستش را که حلقه از جعبه بیرون می کشید و به سمت دستم آمد دنبال میکرد. لمس انگشتانش با انگشتانم ضربان قلبم را بالا برد. دستانش بر خلاف دستان یخ زده من گرم بودند و این گرما به تک تک استخوان هایم نفوذ کرد. نفس عمیقی کشیدم و خواستم دستم را از میان دستش بیرون بکشم که اجازه نداد. دستم را به سکت خودش کشید و بوسه نرمی روی

ان گذاشت. امشب قصد داشت قلبم را از هیجان منفجر کند. پلک هایم را روی هم فشار دادم و تمام این لحظه را در ذهنم ثبت کردم. نمیخواستم هرگز این لحظه و این حس فراموشم بشوند...حس ناب اولین بوسه...آن هم از جنس عشق...!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هشتاد

صدای زنگ گوشی ام حواسم را از گذشته ها پرت و به زمان حال پرتابم کرد. از روی تختم پایین آمدم و به سمت میز آرایشم که گوشی ام روی آن قرار داشت رفتم. با دیدن شماره آتیلا بی اختیار پوفی کردم. جدیداً اصلاً حوصله اش را نداشتم و از این رفتارهای ضد و نقیض هم شاکی بودم اما دست خودم نبود. تمام مدت گیتی و رفتارهای آتیلا را فراموش کرده بودم و چسبیده بودم به عشقی که به یکباره نابودم کرده بود. قبل از اینکه دکمه اتصال را لمس کنم قطع شد اما گوشی را روی میز نگذاشته دوباره به صدا درآمد. دکمه سبز را زدم و کنار گوشم گذاشتم:

-الو؟

-سلام گیسو جان خوبی؟

لفظ قلم صحبت کردنش نشان از این میداد که پیش کسی است که با او ردوربایستی دارد.

-ممنون. کاری داری؟

بی حوصلگی ام کاملا مشهود بود و من هیچ تلاشی برای اینکه نفهمد نمی‌کردم. تکیه ام را به میز آرایشم دادم و گوشی را کنار گوشم جا به جا کردم.

-الان با اربلان و نفس خانم هستیم. نفس خانم اصرار دارن تو هم بیای پیشمون اگه خونه ای آماده شو پیام دنبالت.

پوف کلافه ای کشیدم و در حالی که دست آزادم را به میان موهایم می کشیدم غریدم:

-من حوصله ندارم از نفس جان تشکر کن بگو انشالله یه فرصت دیگه.

انگار کمی گوشی را از خودش فصله داد چون صدایش ضعیف تر شد اما متوجه شدم که عین جمله ام را به آنها انتقال داد. از دستش حرصی شدم نمی توانست حوصله ندارم را سانسور و کار داره را اضافه کند؟

-یه لحظه گوشی نفس خانم خودشون میخوان باهات صحبت کنن.

در دل لعنتی ای به آتیلا فرستادم و قدمی به سمت صندلی ام برداشتم. همین که روی صندلی قرار گرفتم صدای ظریف دخترانه ای توی گوشم پیچید:

-الو گیسو جان؟

-جانم عزیزم سلام.

-سلام گلم خوبی؟

-ممنون شما چطوری؟

-فدات شم منم خوبم. آقا آتیلا میگن کمی بی حوصله ای. قول میدم اگه بیای بیرون هم حوصله ات باز باز میشه هم من تنهایی نمیپوسم.

حالا چطور باید میپیچاندمش؟ اصلا از عهده ام بر می آمد؟

-راستش یکم خسته ام به همین خاطر که بی حوصله ام.

-لطفا بیا...هم من دوست دارم با هم بیشتر آشنا بشیم و هم مادر عرشیا هم اینجا هستش و

دوست داره از نزدیک ببیندت. نمیدونی که این عرشیا چقدر راجع بهت بلبل زبونی میکنه.

بهتر نبود سرم را به دیوار میکوبیدم و همانجا کار را یکسره میکردم؟ آتیلا می دانست از اینکه

در برابر عمل انجام شده قرار بگیرم هیچ خوشم نمی آید اما باز هم من را در همچین شرایطی

قرار داده بود. ناچار قبول کردم و قرار شد آتیلا به تنهایی دنبالم بیاید. با بی حسی از جایم بلند

شدم و دستی به صورت بی روحم کشیدم. موهایم را بالا دادم و همه اش را با یک کلیپس

کوچک جمع کردم. برای لحظه ای به صورتی که با وجود رژ قرمزی که روی لبهایم خودنمایی

میکرد و ریملی که به چشم هایم جلا بخشیده بود، باز هم بی روح بود خیره شدم. تلاش کردم

لبخند را چاشنی صورتم بکنم اما ناموفق بودم. هرچقدر هم تلاش میکردم بی فایده بود. چاره

درد من پیدا کردن جواب تمام سوال هایم بود. بعد از آن میدانستم که یکباره دنیایم تغییر

خواهد کرد. یا به بدترین شکل ممکن یا هم...روشنایی به دنیای تاریکم نور میبخشید. کمدم را

باز کردم و یکی از مانتوهایم را بیرون کشیدم. شلوارم را هم با شلوار مشکی عوض کردم. شال

مشکی رنگم را روی سرم انداختم و با برداشتن کیفم از اتاقم خارج شدم. مامان با دیدنم

لبخندی زد:

-آتیلا زنگ زده بیا بیرون. تو رو دروایسی دوستاش موندم و گرنه حوصله نداشتم.

-کار خوبی کردی برو حوصله ات باز بشه.

-مامان...دوست ندارم خیلی دور و برم دوستای آتیلا باشم...

منظورم را خوب فهمید. در سکوت، غمزده نگاهم کرد. ای کاش می توانستم این را به آتیلا هم

بفهمانم اما...

-مامان؟

-جانم؟

-هیچ وقت از اینکه عاشق بابا موندین...پشیمون شدین؟

متعجب و بهت زده نگاهم کرد. حتی خودم هم انتظار پرسیدن این سوال را نداشتم چه برسد به

او...مکش طولانی شد و من کمی پشیمان از اینکه همچین سوالی پرسیدم. این روزها آنقدر

ذهنم خراب شده بود که قدرت فکر کردن را هم انگار از دست داده بودم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هشتاد_و_یک

سکوت خفقان آوری بینمان به وجود آمد. اما مامان تا آمد این سکوت بینمان را بشکند صدای گوشه‌ام بلند شد. آتیلا بود. احتمالا جلوی در منتظرم بود یا داشت می‌رسید. به سمت مامان رفتم و بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشتم و زیر لب ببخشیدی نثارش کردم. میان تمام تفکراتی که میدانم به ذهنم هجوم آورده بودند ره‌ایش کردم و از خانه خارج شدم. عذاب وجدان شدیدی گریبانگیرم شده بود. نکند فکر و خیال واهی بکند؟ میدانستم که همیشه عاشق بابا بوده و هست...اما...

با دیدن آتیلا به سمتش رفتم و سوار شدم. جواب سلامش را زیر لب دادم و نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم.

-ببخشید نفس اصرار کرد.

سرم را جزئی به سمتش چرخاندم:

-نفس؟ چه زود خودمونی شدی.

پوفی کشید و حرصی غرید:

-چته تو این روزا همش پاچه میگیری؟

-فک کنم خودت بهتر میدونی چمه.

-بس کن گیسو! گیتی اینهمه برات با ارزش شده به خاطرش داری منو توبیخ میکنی؟ با اون

کاری باهات کرد؟

-تمومش کن آتیلا!

-چیه؟ هنوزم نمیخوای قبول کنی؟

کامل به سمتش چرخیدم و در حالی که از عصبانیت داشتم می لرزیدم غریدم:

-نه! قبول نمیکنم تا آخر دنیا هم باور نمیکنم. گیتی خواهر من بود همه جون من بود همدم من بود..

پوزخندی به صورتم پاشید و حرصی گفت:

-آره..همدمی که باعث حال الانته.

دستم را مشت کردم و محکم فشار دادم. تماس ناخن هایم با کف دستم دردناک بود اما قلبم بیشتر درد میکرد. از این تهتمی که هیچ وقت باورش نکرده بودم. این همه بی انصافی!

-بس کن آتیلا! تو هیچ وقت اشتباهات رو نمیپذیری...تمام این سال ها میتونستی یه برادر بهتری باشی برا گیتی اما تنها کاری که کردی آزار دادنش بود.

-من هیچ وقت اونو به چشم خواهرم ندیدم و نخواهم دید...اون هیچ وقت خواهر من نبوده..

-متاسفم برات...برای تویی که توی این قضیه شدی نخود آشی که هیچ ربطی بهت نداشت.

گیتی خواهرت بود..چطور میتونی انقدر نسبت بهش سنگدل باشی؟

دستش را به چانه اش زد و حرصی نفسش را فوت کرد. من هم از شدت عصبانیت و ناراحتی به

لرزه افتاده بودم و با تمام وجود مشتم را فشار میدادم. بغض میخواست خفه ام کند اما به هر

زحمتی بود پسش میزدم. با صدایی که هم از عصبانیت و هم از ناراحتی می لرزید زمزمه کردم:

-من..میخوام پیداش کنم.

با چشمهای گشاد شده و بهت زده به سمتم چرخید. چند ثانیه ناباور زل زد و بعد یکباره ماشین را به کنار خیابان کشید و نگه داشت. کامل به سمتم چرخید و در حالی که هنوز هم ناباورانه نگاهم میکرد آرام گفت:

-چی گفتی؟

من اما محکم تکرار کردم:

-میخوام پیداش کنم. تا با گوشهای خودم نشنوم و با چشمهای خودم نبینم... باور نمیکنم. گیتی... آدم خیانت کردن نبود.. چه برسه به اینکه.. به اینکه...

بغض لعنتی کارش را کرد. حتی فکر کردن به چیزی که همه میخواستند من را به باورش برسانند هم سخت و جان فرسا بود.

-به چی؟ به اینکه به تو خیانت کنه؟ کور شدی گیسو؟ همه شواهد نشون دهنده اینه که گیتی رفته.. خیانتشو کرده.. تو هنوز نشستی اینجا داری طرفداریشم میکنی؟

-باور نمیکنمممم!

از ته دلم فریاد میزدم و به اشک های که دیگر قدرت محارشان را نداشتم اجازه سرسره بازی روی گونه هایم دادم. دیگر نمی کشیدم... تاب و توانی نداشتم. مشتی به سمت بازو و سینه اش حوالی کردم.

-من هیچ وقت خیانت اونا رو باور نمیکنم.. خیانت هیچ کدومشون رو باور نمیکنم. فهمیدی؟ و اینو بدون... تو رو برای رفتن اهورا مقصر نمیدونم اما برای رفتن گیتی چرا... و اگه یه روزی گیتی برنگرده تا آخر عمرم نمیبخشیمت آتیلا. فهمیدی نمیبخشمتتتتت!

فریاد زدم و با صدای بلند هق زدم. خدایا این چه بلایی بود که سر من آمده بود؟

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هشتاد_و_دو

دستانش دستانم را به اسارت گرفت و محکم تکانم داد. برخلاف منی که فریاد میکشیدم او آرام نالید:

-بس کنی گیسو...خواهش میکنم...

-چی رو بس کنمم؟؟؟ حماقتم رو؟ اتفاقا میخوام تمومش کنم..من باید به جواب همه سوالات برسم...شده از زیر سنگ پیداش میکنم آتیلا...اما وای به حالت...وای به حالت که جواب سوالات من اون چیزی باشه که من میخوام و اون چیزی باشه که تو هیچ وقت باور نکردی..اون وقته که...

-باشه! پیداش کن..اصلا خودم بهت کمک میکنم پیداش کنی..اگه واقعا اونطوری باشه که تو میگی من تا اخر دنیا هم شده میرم تا ازش دلش دربیارم..اما نیست گیسو...بخوای نخوای اونی که بهت خیانت کرده همونیه که اینهمه داری سنگشو به سینه ات میزنی.

خسته و نالان به پنجره تکیه دادم. آرام تر شده بودم و با صدای آرام تری هق میزدم. دلم اما داشت می ترکید. زمزمه کردم:

-تمام این سالها عاشقت بود...همیشه سعی میکرد بیاد سراغت ولی پشش میزدی...توی بازی
های دوران بچگیمونم راهش نمیدادی...هیچ وقت حمایت یه برادر رو نداشت..اونم به خاطر
چی؟ یه توهم که تو عالم بچگی بهت دست داده بود...

میان حرفم پرید:

-توهم نبود...حقیقت محض بود.

توبیخ گرانه نگاهش کردم.

-آره حقیقت بود اما اون چیزی که تو ازش ساختی یه توهم بود..مامان و بابا هیچ وقت به خاطر
گیتی مشکل نداشتن..

-داشتن! بابا هیچ وقت گیتی رو نمیخواست...همیشه داد و هوارش به راه بود..تو که بچه بودی
چه می فهمیدی؟ میدونی چقدر برای من عذاب اور بود ببینم به خاطر حضور گیتی توی خونه
ما مامان و بابا انقدر ناراحتن؟

-انقدر ادعای بزرگی نکن برای من همش سه سال از من بزرگ تری. این وسط اگه کسی بود
که باید با گیتی بدرفتاری میکرد تو نبودى.....بابا نبود. مامان بود! مامان بود که باید دختر یه
زن دیگه رو تحمل میکرد...مامان بود ه باید بچه یکی دیگه رو بزرگ میکرد...اما چی شد؟ این
وسط مهربون ترین با گیتی مامان بود. هیچ وقت بینمون فرق نداشت..هیچ وقت نخواست به
خاطر اینکه خودش اون بچه رو به دنیا نیاورده آزارش بده. میدونی چرا؟
نگاهم رنگ تاسف به خودش گرفت و سرم را برایش تکان دادم و غریدم:

-چون انقدری عاقل بود که بفهمه گیتی بی گناه ترین آدم این ماجرا بود...نه تو نه بابا حق نداشتین اینهمه نسبت به گیتی سرد باشین..گیتی دختر بابا بود اما هیچ وقت پدر نداشت. هیچ کدومتون ندیدینش..نفهمیدینش...انتظار داشتی تا آخر عمر بمونه و سردی های شما رو تحمل کنه؟

جوابی نداد. رویش را برگرداند و به روبه رویش خیره شد. من هم سرم را به پنجره تکیه دادم و پلک هایم را روی هم فشار دادم. حجم غصه ای که هر شب به قلبم سر ریز میشد آنقدر زیاد بود که احساس میکردم دیگر قلبی برای تپیدن نخواهم داشت.

-گیتی دختر بابا بود...گیتی...دخترش بود...بچه ای که خودش خواسته بود وارد این دنیا بکنه...بی انصافی بابا حق گیتی نبود..نبود آتیلا...نبود..

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هشتاد_و_سه

غمباد گرفته بودم. خفگی داشت چیره ام میشد و نفسم بالا نمی آمد. کجای راه این زندگی را اشتباه رفته بودیم که همچین توانی گریبانمان را گرفت؟ آتیلا بی صدا ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. بدتر بی حوصله شده بودم و دلم برگشتن به خانه را میخواست اما میدانستم قبول نخواهد کرد. شاید هم می رفتم و برای ساعتی فراموشم میشد این حجم عظیم غمزدگی.

نفس عمیقی کشیدم و پلکهایم را روی هم گذاشتم. دنبال ردی از آرامش پشت پرده پلکهای بسته شده ام بودم. شاید خوابی هرچند کوتاه میتوانست آن را به وجودم تزریق کند. دیگر برایم عادی شده بود این سیر کردن در گذشته هایی که تلاش برای فرار کردن ازشان تقریبا غیر ممکن بود پس بیخود خودم را آزار ندادم و به خاطرات، اجازه جولان دادن را صادر کردم.

سرمست و خوشحال از هیجان اتفاقی که افتاده بود با لبخندی که هرچه تلاش میکردم کش نیاید، خیره اش شده بودم. یعنی واقعا از حالا به بعد نامزد شده بودیم؟

-نامزد شدیم ولی نه به صورت رسمی.

نامرد! باز هم ذهنم را خوانده بود. لب برچیدم و دستم را به نرمی از دستش بیرون کشیدم. گرمای دستانش یخ زدگی دستانم را پوشانده بود. دوباره دستم را به سمت خودش کشید و میان انگشتانش گرفت. لبخندی زد و نگاهی به انگشتر جا خوش کرده لای انگشتم نگاه انداخت و سرش را بلند کرد.

-ازت ممنونم که بهم اعتماد کردی...صادقانه بگم اصلا این توی برنامه نبود و خیلی یهویی پیش اومد اما از اون یهویی های بود که همیشه دوست داشتم برام اتفاق بیفته..پر از هیجان و غیر منتظره..و راستش جواب تو هم برام غیر منتظره بود.

یک تای ابرویم را بالا دادم.

چرا؟

از جایش بلند شد و باعث شد من هم متقابلاً بلند شوم و مقابلش بایستم. انگشتانش را میان انگشتانم سر داد و در حالی که دست دیگرم را هم با دست آزادش به میان انگشتانش میگرفت گفت:

-فکر میکردم کلی ناز کنی برام که اول باید خانواده ام جواب بدن و بدون مشورت نمیتونم جواب بدم و از این حرفها...

انگار برق سه فاز بهم وصل کرده باشند به یکباره تکان محکمی خوردم. متعجب و مبهوت به واکنشی که غیر ارادی نشان داده بودم خیره شد.

-چی شد؟

نگاهی به انگشتر که روی انگشتم می درخشید انداختم و با تردید سرم را بلند کردم. دوباره نگاهی به انگشتم انداختم و در حالی که نمیدانستم چطور باید آنچه را که در ذهنم دارد میگذرد به زبان بیاورم دست راستم را روی آن کشیدم.

-اهورا؟

لرزش صدایم خودم را هم متعجب کرد. نگاهم هنوز هم به انگشتم خیره بود که صدای جانم گفتنش گوشم را نوازش داد.

نفسم را به آرامی فوت کردم و زمزمه وار گفتم:

-من...من..

فاصله کم بینمان را پر کرد تا حدی که نفسش صورتم را نوازش داد.

-شششش...نمیخواه چیزی بگی خانوم..من درک میکنم. میدونم که بدون اجازه پدر و مادرت
نمیتونی چیزی بگی..

احساسی که در دلم ریشه کرده بود، قابل توصیف نبود. این مرد را با تمام گستاخی ها و بی
پروایی هایش دوست داشتم. این مرد را که نگفته ذره ذره احساسم را میفهمید، دوست داشتم.
اصلا نه...من این مرد را عاشق بودم.

قدرشناسانه لبخندم را به صورتش پاشیدم و حلقه را به نرمی از انگشتم بیرون کشیدم. در
حالی که ان را به سمتش می گرفتم زمزمه وار گفتم:
-بیصبرانه منتظرم تا دوباره توی انگشتم حسش کنم..

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هشتاد_و_چهار

حرف دیگری برای زدن نداشتیم. انگار اصلا از اول هم برای حرف زدن به این اتاق نیامده
بودیم. آمده بودیم فقط به هم ثابت کنیم دل داده شده ایم و بس...آمده بودیم نگاهمان را در هم
گره بزنیم و به نظاره معاشقه شان بنشینیم. لبخند به لب از اتاق خارج شدیم و به سمت گوشه
ای از سالن که همه در آنجا منتظرمان نشسته بودند، رفتیم. با دیدنمان و لبخندی که گویای
همه چیز بود آنها هم به لبخندی لبهایشان کش آمد.

مادرش اشاره ای به مبل کناری اش کرد و ازم خواست کنارش بنشینم. دستانم از شدت هیجان می لرزید و قلبم تند و کوبنده نبض گرفته بود. تمام فکرم در اتاقم و حول محور بوسه ای که روی دستم نشسته بود چرخ میزد. صدایشان را می شنیدم که دارند راجع به چیزی صحبت می کنند اما من در عالم خودم غرق بودم. گاهی فقط نگاهشان میکردم که مطمئن شوم مخاطب گفته هایشان من نیستم. زیر زیرکی نگاهی به اهورا که خیلی شیک و اتوکشیده نشسته بود انداختم. هر دو دستش را روی دسته های مبل گذاشته بود و به پدرم که داشت صحبت میکرد خبره شده بود. انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که به سمتم چرخید و مچ نگاه شیطانم را گرفت. یک تای ابرویش را نا محسوس بالا داد و لبخند محوی زد که با همان محو بودنش هم شیطنتش را داد میزد. با اشاره ریزی که بهم کرد متوجه شدم کسی مخاطب حرفش من هستم و اشتباه هم نکرده بودم. پدرش که کمی آن طرف تر کنار مادرش نشسته بود اسمم را صدا زد.

-خوب گیسو جان..نظر شما چیه دخترم؟

استرسی که داشتم دو برابر شد. میشد بگویم من اصلا به حرفهایتان گوش نمیکردم که بخواهم راجع به آن نظری هم بدهم؟ میشد بگویم از وقتی که چشمم به جمال پسران روشن شده بود قلبم فقط هیجان زده میشد و ذهنم فقط جایی بود که او خاطراتش را برایم رقم زده بود؟ میشد بگویم امشب اولین بوسه ام را چشیده بودم و مهم نبود که چه کسی چی میگوید..من با همه چیز موافق هستم؟ ای کاش هیچ کس نظرم را نپرسد...من تا آخر دنیا هم که شده پای این مرد میماندم. این دیگ پرسیدن سوالات تکراری داشت؟ نگاهم که در نگاه منتظر پدرش گره خورد انگار تا ته قضیه را فهمید که لبخندی زد و سوالش را طور دیگری پرسید.

-با عقد کردن و یه مدت بعد مراسم عروسی گرفتن موافقی؟

مگر من چقدر در هیروت بودم که این همه حرف زده بودند و به نتیجه رسیده بودن و حالا نظر من را میخواستند؟ قلبم کوبنده تر به سینه ام میکوبید و کلمات را گم کردم. عقد؟ عروسی؟ وای...یعنی واقعا همه چیز به این سرعت داشت اتفاق می افتاد؟ آب دهانم را به زحمت فرو خوردم و تمام قدرتم را برای چیدن کلمات به کار گرفتم. چه باید میگفتم که بیشتر از این سنگ روی یخ نشوم؟ تنها جمله ای که توی ان لحظه به ذهنم رسید را به زبان آوردم.

-من با هرچی بزرگتر تصمیم بگیرم...موافقم.

دیدم که لبخندش پررنگ تر شد و نگاهش رنگ خنده به خودش گرفت اما کنترلش میکرد. حتما داشت به این فکر میکرد که چه عروس زرنگ و با سیاستی نصیبش شده است. شاید هم جوابم به مزاجش خوش آمده بود. سرم را پایین گرفتم و با گوشه لباسم بازی کردم. خدا باید امشب را برای من سر به هوا به خیر میکرد. تمام حواسم را به صحبت های بعد آن جمع کردم تا دوباره بیگدار به آب نزنم...آمده بودند برای خواستگاری و آشنایی اما همانجا مراسم بله برون هم انجام شد. به دور از باور بود که همه اتفاقات انقدر سریع داشتند پشت سر هم قرار می گرفتند. نگاه بابا پر از رضایت و نگاه مامان با افتخار بود. مشخص بود که خانواده شان را پسندیده اند و مطابق میلشان است. اصلا فکرش را هم نمی کردم که همه چیز به همین سرعت انجام شود. تا یک ماه دیگر رسما به عقد هم در می آمدیم و این یک ماه صرفا برای کمی آشنایی بیشتر خانواده ها بود...حلقه ای که یک بار انگشتم مزه اش را چشیده بود دوباره مهمان انگشتم شد، این بار دائمی تر! محال ممکن بود که دیگر آن را از انگشتم خارج کنم. و

نگاه هایمان که هزاران هزار حرف نگفته را میانشان رد و بدل میکردند، مشتاق تر در هم گره خورده بودند.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هشتاد_و_پنج

تمام شب بعد از رفتنشان خواب به چشمانم نیامد. تا خود صبح با هم صحبت کردیم. از زمین و زمان و هرچیز مربوط و نامربوطی حرف زدیم. از بی خوابی ای که به سرمان زده بود و قلبی که کوبنده تر از هروقتی می تپید. هر اتفاقاتی که هیچ کدام پیش بینی نکرده بودیم. گفته بود دوستت دارم.. گفته بود خوشبختم میکند.. گفته بودم میدانم و من هم خوشبختش خواهم کرد. دوستت دارمش را بی جواب گذاشته بودم و چقدر حرص خورده بود از دستم. نمی دانست که نگه داشته ام وقتی تمام و کمال مال هم شدیم، زل بزنم در چشمان مشکی اش و آنقدر بگویم دوستت دارم که تمام دنیا هم صدایم را بشنوند. و نمی دانست با خواندن دوستت دارمش بلند شده بودم و عین دیوانه ها دور اتاقم میچرخیدم و صفحه کوشی ام ره بوسه باران میکردم. قول داده بودیم هیچ وقت همدیگر را تنها نگذاریم...قول داده بودیم همیشه دلداده بمانیم و کنار هم قدم قدم این مسیر عاشقی را طی کنیم. عشقی که یک روزی فکر میکردم شوخی است جدی شده بود و من این حس را با تمام وجودم به جان خریده بودم. بیصبرانه منتظر روزی بودم که کسی صدایم بزند خانم نیک سرشت!

-گیسو...رسیدیم.

پلک های بسته ام را به زحمت از هم باز کردم. خواب بودم یا خاطراتم آنقدر سنگین بودند که پلکهایم از هم باز نمیشدند؟ گیج و منگ به اطرافم خیره شدم. شلوغی خیابان و دختر و پسرهایی که کنار خیابان به ماشین هایشان تکیه داده بودند و مغازه های متعدد ذهنم را به کار انداخت. هوشیار شدم و سر جایم راست شدم. اینجا...بند بود؟ به سمت آتیلا که داشت ماشین را پارک میکرد چرخیدم. من را به جایی آورده بود که میدانست ازش فراری ام؟ اینطوری میخواست به من کمک کند؟ با بریدن نفسم؟ با دیوانه کردنم؟ نمی دانست من ظرفیت این همه نزدیک به پاتوق خاطراتم را ندارم؟ کلافه و خسته روی بازویش زدم.

-برای چی اومدیم اینجا؟ فکر میکردم برم میگرددونی خونه!

متعجب نگاهی به دستم و اخم های در هم کشیده ام انداخت.

-قرارمون اینجا بود خوب. مگه قرار بود کجا ببرمت؟

پوف حرصی ای کشیدم و از ماشین پیاده شدم. هوای تازه که به مشامم خورد پی در پی نفس های عمیق کشیدم. کنارم که حسش کردم به سمتش چرخیدم. دلخور نگاهش کردم و غریبم:

-خواهش میکنم آخرین بارت باشه من رو به قرار با دوستانت دعوت می کنی. انتظار داشتم

وقتی میبینی حالم خوش نیست برم گردونی خونه و خودت قضیه رو به جوی رفع و جور کنی.

نه اینکه برم داری باری جایی که...

باقی حرفم را خوردم و پشتم را بهش کردم. بغض داشت بالا می آمد تا راه تنفسی ام را ببندد. داشت می آمد تا باران را به چشمهایم هدیه کند. هوای اینجا با همه جا فرق داشت... اینجا هوا طور دیگری بود. از همان هواهایی که یه روزی دو نفری با هم بالا می کشیدیم. بازویم را در دستش گرفت و وادارم کرد همراهش قدم بردارم. کمی خودش را به سمت گوشم خم کرد و زمزمه وار گفت:

-یاد بگیر از این به بعد باید با همه چیز مقابله کنی نه فرار..اگه میخوای فرار کنی...چطور میتونی با اونی که دنبالش رو به رو بشی؟

سرم اچرخاندم و نگاهش کردم. نگاهم نمیکرد اما دیدم که سرد و بی تفاوت بود. مثل تمام وقت هایی که یک پای قضیه به گیتی مربوط میشد. ای ماش میشد خودم وارد قلبش بشوم و تمام سیاهی های دلش را نسبت به گیتی پاک کنم و بذر محبتی در دلش بکارم که تا آخر عمر شکوفه بزند و خشک نشود.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هشتاد_و_شش

نگاه خیره نفس که چندان به نظرم بی معنی نمی آمد معذبم کرده بود. جمع چهار نفره مان در سکوت بیخودی فرو رفته بود که احساس خفگی را بهم القا میکرد. از همان لحظه ای که رسیدیم و فهمیدم مادر عرشیا و پدرش کاری برایشان پیش آمده و رفته اند احساس کردم که

قرار است سخت بگذرد. نگاه های نفس پر بود از کنجکاو و ترحم. نمیدانستم راجع به زندگی من چیزی فهمیده است یا اینکه آن شب در مهمانی رفتارم باعث ترحم و کنجکاویش شده است. نفسم را به آرامی بیرون فرستادم و لبخند زورکی ای روی لبهایم نشاندم. نفس هم متقابلاً لبخندی به صورتم زد و نگاهش را به دستان گره زده اش دوخت. از اینکه می خواست چیزی بپرسد اما دست دست میکرد و من هم از اینکه دقیقاً میدانستم که در تمام ذهنش چه می گذرد کلافه بودم. پلکهایم را ثانیه ای روی هم گذاشتم و لبهایم را به آرامی روی هم فشار دادم. قوی بودم مگر نه؟ باید تمام احساساتی که تا پشت لبهایم آمده بودند را پس میزدم و به سکوت ادامه میدادم. صدای آتیلا سکوت خفقان آور را شکست و من نفس راحتی از اینکه بیگدار به آب نزده بودم کشیدم. معلوم نبود اگر این سکوت و رفتار نفس ادامه پیدا میکرد، من چه واکنشی نشان میدادم.

-ارسلان اون قضیه رو چیکارش کردی؟ تونستی طرف رو راضی کنی؟

-آره. حل شده است.

چه صدای بیم و دلنشینی داشت. صدایش بر خلاف رفتارش دلنشین بود. اما در حد همین دلنشین بودن! ذهنم حق نداشت بیشتر از این شیطنت کند.

صحبت های کاریشان شاید ۱۰ دقیقه ای طول کشید و در تمام این ده دقیقه من و نفس تنها کاری که میکردیم لبخند متقابلی بود که به روی هم میزدیم اما لبخند با حرف نفس از روی لبهایم چیده شد.

-گیسو جون...از شب مهمونی تا الان نگرانت بودم. همش پیگیر حالت بودم از آتیلا

خان...بهتری عزیزم؟

گر گرفتم. هجوم خون را به صورتم حس کردم و سرم دوران گرفت. یعنی حتما باید به رویم می آورد که دیوانگی هایم در ذهنش مانده است؟ باید یادم می آورد که آن شب در پس توها تم مردی را دیده بودم که هیچ وقت مرد نبود؟ در ذهنم دنبال کلمات مناسب گشتم، دنبال لحن مناسبی که محترمانه فضولی موقوف را برساند اما هیچ چیز در این ذهن وامانده ام پیدا نمیشد. فقط میخواستم به او بتویم و بعد از او به آتیلابی که من را درست آورده بود میان کسانی که شاید از شان فراری بودم. کسانی که میدانستند و باز هم میپرسیدند. زبانم بیشتر از این نتوانست مقاومت کند و کنایه امیز توپید:

-مگه بد بودم که الان بهتر باشم؟

چشمانش رنگ تعجب و بهت زدگی به خودش گرفت. مسلما انتظار رفتار ملایم تری داشت و من هم شاید باید بیشتر خودم را کنترل میکردم اما...نمیفهمیدم چرا انقدر فضولی کردن در زندگی دیگران برای آدم ها انقدر جالب بود؟

-بخشید عزیزم..من منظور بدی نداشتم...فقط...

میان حرفش پریدم:

-مهم نیست نفس جان. من عادت کردم.

دوباره سکوت بود که بینمان فریاد می کشید. از رفتاری که نشان داده بودم پشیمان بودم اما دست خودم هم نبود. فشار زیادی رویم سنگینی میکرد و این وسط هیچ کس حالم را نمی

فهمید. از جایم بلند شدم و رو به جمع با اجازه ای گفتم. نیاز به کمی قدم زدن و هوا خوری داشتم تا آرام تر شوم و امیدوار بودم برای این کارم نیازی به توضیح نباشد که خوشبختانه آتیلا سوال پیچم نکرد.

آنقدر این روزها به خودم قول میدادم و زیرش میزدم که دیگر دوست نداشتم حتی در ذهنم هم با خودم قول و قرار بگذارم و دوباره پیش خودم بدقول بشوم. تمام روزها و شب هایم خلاصه شده بود از گذر زدن گاه و بیگاهی به گذشته ای که نمیدانستم در آن دنبال چه چیزی میگشتم. گاهی سعی میکردم تمام حرفها و نشانه هایی که اطرافیانم میدادند و میگفتند را باور کنم. باور کنم که گیتی به منی که عاشقش بودم خیانت کرده و مرا تا مرز نابودی و جنون کشانده است. اما نمی توانستم. نه خیانت او را باور میکردم نه خیانت اهورا را! رفته بود... خیانت کرده بود با رفتنش ولی گوشه ای از قلبم با تمام وجود باور داشت که این خیانت هیچ ربطی به گیتی ندارد. سرم را چرخاندم و به اطرافم نگاهی انداختم. یک روزی گذر از این جاده منتهی میشد به نیمکتی که پرد ذره ذره خاطراتمان رویشان پاشیده شده بود. نیمکتی که ساعت ها عشق را به خودش میدید و همراهان زندگی را به جان می کشید. دلم هوایش را کرده بود. هوای نیمکتی که قول داده بودم بار تمام خستگی ها و دلتنگی هایم را از روی دوشش بردارم. عجیب بود که سر این قولم مانده بودم و سراغش را نگرفته بودم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

نگاهم به ترشک هایی که مقابل مغازه ردیف شده بودند و برایم چشمک میزدند افتاد. لبخندی ناخواسته روی لبهایم نشست. هیچ وقت عشق دیوانه واری نسبت به ترشک نداشتم اما امان از اهورا! مثل دختر بچه ها با دیدن ترشک ذوق میکرد و هر بار که از این مسیر رد می شدیم باید میخرید. بد عادت هم شده بود. هیچ وقت با دست خودش نمیخورد حتما باید من داخل دهانش میگذاشتم. و او کلی به به و چه چه میکرد که فقط به خاطر داستان من این ترشک اینهمه خوشمزه شده است. آهی کشیدم و بی اختیار به سمتشان رفتم. بد میشد اگر پاتکی به خاطراتم میزدم و طعم ملس ترشک مورد علاقه اش را به دهان می کشیدم؟ فروشنده که ظرف را به دستم داد با ولع یک قاشق به دهانم گذاشتم که با صدای کسی به گلویم پرید و به سرفه افتادم.

-انگار کلا به تنقلات علاقه زیادی دارین.

در حالی که سرفه میکردم به سمتش چرخیدم. با اخم نگاهش کردم که باعث خنده اش شد و شانه ای بالا انداخت.

-منظوری نداشتم.

-مثه همه مادرشوهرایی که حرفشونو میزنن و بعد میگن..وا مگه من چی گفتم!؟

چشمانش از تعجب و خنده گشاد شد. خودم هم اصلا نفهمیدم این حاضر جوابی ام برای چه بود و از کجا پیدایش شد. از حرف بی ربطی که زدم خجالت کشیدم و برای اینکه متوجه نشود رویم را برگرداندم و در حالی که گلویم را صاف میکردم تا دوباره ترشک به دهان بشوم قدم

زدم. پشت سرم آمد و متوجه شدم که قدمهایش را تند تر کرد تا همراهم شود. کنارم که قرار گرفت عطرش تمام بینی ام را پر کرد و مشامم را نوازش داد. بی اختیار چمه‌هایم را ثانیه ای روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. ناخودآگاه زیر لب زمزمه کردم:

-چه عطر خوشبویی...

جوابی نداد و من هم دیگر چیزی نگفتم. تا همینجا هم زیادی حرف زده بودم و سوتی داده بودم. اما واقعا عطر خوشبویی داشت. حس های خوبی به وجودم سر ریز میکرد و من را یاد روزهایی می انداخت که خنده از ته دل جز روتین های زندگی ام بود. تمام حواسم را به مزه مزه ردن ترشک ملس کردم که دوباره صدایش زیر گوشم پیچید.

-نفس دختر بدی نیست. معمولا آدم فضولی هم نیست فقط..

سکوت کردم و اجازه دادم خودش تصمیم بگیرد که میخواهد ادامه بدهد یا همینجا حرفش را قطع کند. نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

-گاهی وقتها ذهنش زیادی درگیر آدم ها میشه. فکر میکنه باید تمام تلاشش رو بکنه تا حال کسی رو خوب کنه.. بیخودی احساس دین میکنه.

-یه روزی متوجه میشه کارش چقدر بیخوده که خیلی دیره. آدم ها ارزش دلسوزی کردن ندارند.

نگاهم کرد و من سنگینی نگاهش را حس میکردم. به سمتش چرخیدم و نگاهم را به چشمانش دوختم. او هم متقابلا به سمتم چرخید و در حالی که هر دو دستش را داخل جیبهایش فرو کرده بود با ژست خاصی بهم خیره شد. کاملا مشخص بود که منتظر توضیح

است. دلم میخواست حوصله اش را داشتم تا کمی سر به سرش بگذارم اما روی مودش نبودم.
قاشقی از ترشکم را در دهانم گذاشتم و بعد از چند ثانیه لب زدم:

-من از وقتی یادم میاد همیشه همینطوری بودم. آدمی که به دیگران بیشتر از خودش اهمیت میداد.. آدمی که همیشه و همه جا دلسوزه بقیه بود و سعی میکرد بهشون خدمت کنه و راضیون نگه داره.. سعی میکرد دلشون رو شاد کنه و همیشه و همه جا کنارشون باشه.
میدونی اخرش چی شد؟

سری به نشانه نه تکان داد و من لحظه ای به این فکر کردم که سوالم جواب نداشت.
-هیچی.. تبدیل شدم به آدمی که همه فکر کردن خیلی دم دستی و همه جا هست و ارزش پایینی داره. تبدیل شدم به یکی که خیلی راحت از روش رد شدن و شدیه کتاب بازی که سطر به سطرشو همه خوندن. به نفس بگو آدم خوب بودن تو این دوره نمونه هیچ جایی نداره همون بهتر که دلش فقط و فقط برای خودش بسوزه.
-مخالفم.

لحنش متفاوت بود و حالت نگاهش متفاوت تر. ته چشمانش حرفهای زیادی را می دیدم که نمیتوانستم به زبان خودم ترجمه شان کنم اما میدانستم که درد داشت حرفهایش. نگاهش برایم آشنا بود. بوی غم میداد و دلمردگی! چیزی که این روزها تمام زندگیم با ان عجین شده بود. شانه ای بالا انداختم و در حال یکه به راهم ادامه میدادم گفتم:
-نظرمو به کسی تحمیل نمی کنم.

دوباره کنارم قرار گرفت. کاش سکوت میکرد و اجازه میداد کمی از این هوای آزاد و تنهایی ام لذت ببرم. ذهن خسته ام نیاز به استراحتی مطلق داشت که این روزها همه جوره از من دریغش میکردند.

-من نیومده بودم که راجع به نفس صحبت کنم.

و خط خطی بر روی افکاری که شروع نشده به پایان رسیدند. راجع به نفس نمیخواست صحبت کند و من آنهمه توضیح داده بودم.

ایستاد و من هم به تبع او مجبور به ایستادن شدم. ظرف ترشک را که دیگر تمام شده بود میان هر دو دستم گرفتم و سر به زیر مقابلهش ایستادم. تارخچه ای که به م داشتیم انقدری خوب و جذاب نبود که توانایی چشم در چشم شدن با او را داشته باشم.

-بابت رفتار اشتباهم معذرت میخوام. اون روز من کمی اعصابم خراب بود و ..

میان حرفش پریدم و سرم را بلند کردم. دستم را در هوا برایش تکان دادم و با لحن ملایمی گفتم:

-نیازی به معذرت خواهی نیست. رفتار من هم همچین عاقلانه و منطقی نبود.

-در هر صورت عذر میخوام. الانم با اجازتون من برگردم پیش بچه ها. بیشتر از این مزاحم تنهایتون نمیشم.

سری تکان دادم و خواهش میکنمی گفتم. چرخیدم و به قدم زدن هایم ادامه دادم. هر قدر جلوتر میرفتم ذهنم آرام تر میشد و خاطرات راحت تر هجوم می آوردند. اصلا مگر میشد از شان فرار کنم؟ دیگر بیخیال تمام وعده هایی که به خودم داده بودم شدم. باید تا ته تمام خاطراتم می رفتم و یکباره قال قضیه را می کردم. مرگ یک بار شیون هم یکبار! به سنگریزه مقابل پایم شوتی زدم و دستهایم را در جیب مانتویم گذاشتم. باید به کدام روز برمینگشتم؟ آخرین بار به کجا گذر زده بودم؟ به شبی که به شب بیداری گذشته بود و صبحش شروع تمام عاشقی های دنیایم بود؟ یا نه...دلم هوای آن روز را کرده بود. همان روزی که نیمکت خاطره هایمان را درست در چند قدمی همینجایی که بودم ثبت کرده بودیم و آن را برای تمام عشق بازی هایمان شاهد گرفتیم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هشتاد_و_هفت

با ذوق به نیمکتی خیره شده بودم که اهورا و چند مرد دیگر داشتند در جای مشخصی قرارش میدادند. اهورا راهنمایی میکرد که دقیقا باید چطور و کجا بگذارندش. این نیمکت از حالا برایم زیباترین خاطره مشترکمان شده بود. احساس میکردم قرار است بهترین و زیباترین لحظه های زندگی را شاهد باشم و تک تک لحظاتم را در تار و پدش ثبت کند. کارشان زیادی طول نکشید و وقتی آن دو مرد رفتند، سه تایی تنها شدیم. من و اهورا و نیمکت خاطره مان...!

قدمی به سمت برداشت و من هم قدمی به سمتش برداشتم. هنوز هم باورم نمیشد کمتر از دو هفته دیگر قرار بود برای همیشه مال هم شویم. باور نمیکردم این مردی که قدمهایش او را به سمت من می آورد همان مردی است که چند وقت پیش گلایه گستاخی اش را را پیش خواهرم برده بودم. باورم نمیشد ان مردی که ذهنم کاملا معمولی تفسیرش کرده بود تبدیل به جذاب ترین و زیباترین آدم دنیا شده بود. راست بود که عشق آدم را به کجاها که نمی برد. آخرین قدم را که به سمت برداشت فاصله بینمان کمتر از یک متر شد. نگاهش را در چشمان غرق شده ام دوخت و لبهایش به لبخندی مهربان کش آمد. یعنی او هم مثل من برای این شروع هیجان زده بود؟

باد ملایمی موهایی که از زیر روسری ام بیرون زده بود را به بازی گرفته بود. دستم را که بلند کردم تا آنها را دوباره زیر روسری ام بفرستم فاصله کوتاه بینمان را پر کرد و دستم را در هوا گرفت. سرش را کمی به سمتم خم کرد و در چشمهایم خیره شد. آهسته لب زد:

-این موها...همه جوهره مال منن. حق نداری وقتی دارن برای من می رقصن بهشون دست بزنی...من و باد با هم تباری کردیم..اون موهات و به بازی بگیره و من...به تماشا بشینم.

راجع به صدایش قبلا چه فکری کرده بودم؟ میگفتم معمولی بود؟ میگفتم اصلا تن صدای خاصی ندارد؟ پس چرا حالا صدایش زیر گوشم مثل یک سمفونی زیبا صدا میکرد؟

با انگشتش ضربه آرامی روی گونه ام زد و آرام تر زمزمه کرد:

-فهمیدی؟

بی اختیار پلک زدم و سرم را کج کردم. با صدایی که خودم هم نفهمیدم چطور آن همه ناز را در خود جا داده بود گفتم:

-صداتو دوست دارم..

یک تای ابرویش بالا پرید و نگاهش شیطان شد. مچ دستم را که میان دستش اسیر شده بود رها کرد و انگشتانش را میان انگشتانم جا داد. با دست آزادش موهای ریخته شده روی صورتم را کمی کنار زد تا به چشمهایم تسلط بیشتری داشته باشد.

-عه؟ دیگه چیامو دوست داری؟

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هشتاد_و_هشت

صدای بوق وحشتناکی باعث شد از جایم بپریم و دستم را بی اختیار روی قلبم بگذارم. بهت زده به ماشینی که با سرعت کم از کنارم بوق زنان رد میشد چشم دوختم. دیوانه بود؟ سرش را به سمتم خم کرد و با لبهایش حرکت چندش آوری را برایم اجرا کرد که باعث شد بی ناموس زیر لبی ای بگویم و کمی از کنار خیابان فاصله بگیرم. نگاهی به اطرافم کردم تا ببینم چقدر از جایی که آتیلا و دیگران بودند فاصله گرفته ام که متوجه شدم تقریباً به انتهای بند رسیده ام و مسافت طولانی ای را آمده ام. هوا داشت رو به تاریکی می رفت و بیشتر از این تنها در این خیابان قدم زدن جایز نبود. دور زدم تا مسافت آمده را برگردم که با آتیلا رخ در رخ شدم.

هینی گفتم و کمی عقب کشیدم. چشمهایش عصبی بود و حالت ایستادنش هم عصبانیتش را نشان میداد. میتوانستم حدس بزنم برای چه انقدر ناراحت است اما برایم مهم نبود. این روزها دچار یک نوع بی حسی شده بودم که احساسات دیگران خیلی هم برایم مهم نبود مخصوصا وقتی آن فرد را مقصر خیلی چیزها میدانستم. با بی خیالی امدم از کنارش رد بشوم که بازویم میان دستش اسیر شد. سرم را چرخاندم و نگاهم را تا چشمانش بالا کشیدم. در سکوت منتظر نگاهش کردم. نفسش را کلافه پوف کرد و در حالی که بازویم را ول میکرد کنارم قرار گرفت و وادار به قدم زدن کرد.

بیشتر از چند ثانیه نتوانست خشمش را قورت دهد. درحالی که دستانش را در جیب هایش گذاشته بود غرید:

-این چه آبرو ریزی ای بود؟ واقعا خجالت نکشیدی از رفتارت؟ مگه تو بچه ای گیسو؟ باید بیفتم دنبالت راه و چاه یادت بدم؟

تمام جوابی که داشتم سکوت بود. نگاهم را به ماشین هایی که می آمدند و می رفتند دوخته بودم و واکنشی به حرفهایش نشان نمی دادم.

-دارم با تو حرف میزنم. به سلامتی دیوار هم شدی؟

-آتیلا نظرت چیه یه مدت دست از سرم برداری؟

ایستاد و بازویم را گرفت و به سمت خودش چرخاند. در چشمهایم خیره شد و با لحنی که ناراحتی از آن فواره میزد گفت:

-انقدر یهویی از چشمت افتادم؟ تو همونی نیستی که بهم میگفتی هیچی رو گرن من

نمیندازی؟ میخوای از عذاب وجدان بمیرم؟ میخوای دیوونه بشم از فکر و خیال؟

-بیخودی مسائل رو به هم ربط نده...من هیچ وقت و هیچ وقت تو رو به خاطر رفتن اهورا

سرزنش نکردم و نمیکنم. اهورا انتخاب من بود...حتی اگه تو تاییدش کرده بودی. اما لازم باشه

از این به بعد تا آخر عمرم برای رفتن گیتی سرزنشت میکنم..تا بفهم کاری که باهش کردی

واقعا حقش نبود!

کلافه نالید:

-دست بردار گیسو...از این خواب زمستونیت بیا بیرون..سرتو بکش بیرون از زیر برفا..

-اون وقتی بیدار میشم که گیتی واسته جلوم تو چشم زل بزنه بگه بهم خیانت کرده! داد بزنه

بهم بگه اونی که شوهرمو دزدیده اون بوده..اون وقته که از این خواب بیدار میشم! فهمیدی؟ تو

هم اگه واقعا حال من برات مهمه بگرد دنبالش..ردشو بگیر برام..اون باید پیدا بشه! رفتن اهورا

دیگه برام مهم نیست...اصلا به جهنم که رفته..ولی گیتی..

بغض تا پشت گلویم بالا امد. لبهایم را محکم به هم فشردم تا این بغض لعنتی تبدیل به هق

هق نشود.

-نکن این کارو با خودت گیسو...نکن..داری نابود میشی. من همش سعی میکنم توی جمع

باشی دلت باز بشه..حوصله ات سر نره..دوست جدید پیدا کنی..تو چرا خودتو میکشی کنار؟

چی دیدی از این تنهایی؟

به تندی نگاهش کردم. چی دیده بودم از این تنهایی؟ نمیدانست؟

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_هشتاد_و_نه

-از این تنهاییم آرامش دیدم! تو تنهاییم هیچ نگاه ترحم آمیزی نیست! تو تنهاییم هیچ چشم فضولی نیست که تو چشم زل بزنه و دنبال ارضای کنجکاویش باشه! هیچ آدم احمقی نیست که واسه تو روم بگه عزیزم متاسفم که همسرت درست روز عروسیت قالت گذاشت رفت! هیچ کس نیست آتیلا میفهمی؟ منم و من و من و تنهاییم و یه دنیا فکر و خیالی که بخوام نخوام با من! تن صدایم رفته رفته داشت بالاتر می رفت و نگاه کنجکاوی اطرافیان را به سمتم می کشید. اما تبدیل به افسار گسیخته ای شده بودم که آرام کردنش تقریبا محال به نظر می رسید.

-میدونی تمام این مدت چرا از همه فرار کردم؟ چون نتونستم طاقت اون نگاهایی رو بیارم که تو صورتم داد میزنن دختره بدبخت بیچاره! عروس بی حجله شد... لباس سفیدشو به جا خونه خودش خونه پدرش از تنش درآورد! میفهمی آتیلا اینا رو؟ میدونی بدترش چی بود؟ میدونی بدترین ضربه ای که بهم زدن اون نگاهها چی بود؟ این که همشون داشتن داد میزدن بدبخت! اونی که شوهرتو بر زد خواهرت بود! خواهرررررررت!

بغضم ترکیب و بی هوا با صدای بلند های گریه سر دادم. چه میخواست این دنیا از من که داده بود و نمیتوانست پشش بگیرد؟ تا کی..خدایا تا کی این عذاب قرار بود همراهم باشد؟ میان

بازوان آتیلا که قرار گرفتم های گریه ام شدت گرفت. دیگر برایم مهم نبود که کسی صدایم را می شنید و پوزخند میزد و مسخره ام میکرد. برایم مهم نبود اگر دیوانه خطابم میکردند! برایم مهم نبود اگر بدبخت صدایم میکردند..دیگر هیچ چیز مهم نبود.

-آروم باش گیسو...ببخشید...من اشتباه کردم..ببخشید تو حق داری...من متاسفم. ببخشید... آرام تر که شدم از آغوشش جدا شدم. وسط خیابان هوس آغوش بازی کرده بودیم. پوزخندی روی لبهایم نمایان شد. این جاده منتهی میشد به نیمکتی که شاهد تمام در آغوش کشیده شدن هایم بود. این جاده برایم نحس بود..باید از اینجا دور میشدم..میرفتم و دیگر هیچ وقت پایم را به اینجا نمیگذاشتم..اما مگر میشد؟ آن خاطرات لعنتی قدرتشان بیشتر از توان من بود. جذبم میکردند لامصب ها و غرقم میکردند در خودشان. انقدر عمیق که هرچه دست و پا میزدم بیشتر فرو میرفتم.

در سکوت قدم زنان تا انتهای مسیر را پیش رفتیم. ارسالان و نفس رفته بودند و آتیلا هم ماشینی نداشت. مجبور به گرفتن تاکسی شدیم. همین که داخل تاکسی نشستیم صدای ترانه ای تمام ذهنم را به بازی گرفت. بی اختیار سرم را به پنجره چسباندم و رو به آسمان زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا...با من بازیت گرفته...مگه نه؟

پلک هایم را روی هم گذاشتم و گوشهایم به استقبال ترانه ای رفتند که عجیب در مویرگهای مغزم نفوذ میکرد.

-بیا بازم...بذار رنگی..بشه دنیام..کنارت

هنوم من دلم گیره...چشام خیره...به راهت

بیا تا..دل نمرده باز ..بازم یادم بده پرواز

بیا تا...دلخوشیم بازم...کنار تو...بشه آغاز...بشههه آغاز...

بیا بی تو من از این زندگی سیر

نمیدونی دارم این گوشه میمیرم

بیا یادم بده پرواز و بادستات

دلم با رفتنت دنیاشو از دست داد

بیا بی تو من از این زندگی سیرم

نمیدونی دارم این گوشه میمیرم

بیا یادم بده پرواز و با دستات

دلم با رفتنت دنیاشو از دست داد

بیا بازم...بذار با هم ...بمونیم ما...همیشه...

دلم پیش..تو بد گیر...میگه بی تو همیشه

بیا تا..دل نمرده باز

بازم یادم بده پرواز

بیا تا دلخوشیم بازم کنار تو بشه آغاز ..بشه آغاز...

دوباره و دوباره زیر لب زمزمه کردم:

-بیا تا دلخوشیم بازک کنار تو بشه آغاز...بشه آغاز...

قطره اشکی که پشت پرده چشمانم نشسته بود با روی هم نشستن پلکهایم بیرون خزید. این روزها چقدر پر بودم از اشکهایی که نمیدانستم چرا خشک نمی شوند...

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_نود

پشت میز غذاخوری نشسته بودم و به بشقاب خالی رو به رویم خیره شده بودم. تمام این چند روز گذشته را به این فکر گذرانده بودم که باید از کجا شروع کنم و چطور میتوانم ردی ازش پیدا کنم. هیچ سرنخی نداشتم و هیچ جایی را برای پرس و جو کردن نمیشناختم. اصلا باید می رفتم و چه میگفتم؟ دارم دنبال ردی از خواهرم میگردم؟ چندین ماه است که گم شده و خبری ازش ندارم؟ قاشق را میان دستم بازی میدادم و هر از گاهی به لبه های بشقاب می کوبیدم و اعصاب نداشتم ام را بدتر تحریک میکردم. این روزها تبدیل به موجودی مازوخیست شده بودم که از تمام آزارهایی که به خودم می رساندم لذت میبرد. تبدیل به کسی شده بودم که اصلا تعادل نداشت و در هیچ مسیر مشخصی حرکت نمی کرد. یک روز اینوری بودم فردایش مسیرم را کج میکردم و کاملاً برعکس مسیر قبلی ام حرکت میکردم. نفسم را به آرامی بیرون فرستادم و سرم را چرخاندم. دستم را به چانه ام زدم و در حالی که همچنان با قاشق

توی دستم بازی میکردم به مامان خیره شدم. به حرکات آرامش که این روزها بیشتر به چشمم می آمد. مامانی که همیشه به تند و فرز بودن معروف بود حالا تمام حرکاتش انقدر کند و قابل پیش بینی بود که دیگر شهرتش را از دست داده بود. چقدر دلم میسوخت، از آنهمه عشقی که به پای دختری که حتی خودش به دنیا نیاورده، ریخته بود. از وقتی گیتی رفت نیمی از مامان هم رفته بود. این روزها خمیدگی کمرش بیشتر به چشمم می آمد. سفیدی موهایش بیشتر توی ذوقم میزد. به یاد نداشتم این طور نامرتب بودنش را. گیتی همیشه مامان را به خاطر مرتب و شیک بودنش ستایش میکرد. آهی از گلویم خارج شد. اصلا کار دیگری بلد بودم این روزها؟ هیچ کار مفیدی جز سر کار رفتن انجام نمیدادم. ان هم البته اگر میشد اسم مفید بودن رویش گذاشت. قاشق را روی بشقاب گذاشتم و از جایم بلند شدم. به سمت مامان که غرق در کارش بود رفتم و بی هوا از پشت بغلش کردم. تکان آرامی خورد که نشان دهنده شوکه شدنش بود. در عالم خود غرق بود و صدای قدم هایم را نشنیده بود. بعید نبود اصلا متوجه حضور چند دقیقه ای ام در آشپزخانه هم نشده باشد. سرم را روی شانه اش گذاشتم و پی در پی با نفس های عمیقم عطر تنش را به ریه هایم کشیدم.

-چی شده مامان؟ ترسوندیم. کی اومدی؟

-چند دقیقه ای میشه... صدای قاشق و بشقاب رو اعصابت راه نمی رفت؟

-صدا؟ نه اصلا متوجه نشدم.

سرم را جدا کردم و به سمت خودم چرخاندمش. غم چشمهایش تا عمق قلبم نفوذ میکرد و سلول سلولم را متلاشی.

-مامان؟

دستی به موهایم کشید و لبخندی روی لبهایم نشانده.

-جان مامان؟

-دلت...براش تنگ شده؟

فکر میکردم طفره برورد و نگاهش را بدزدد. فکر میکردم اشک بریزد و سد بغض لعنتی ای که میدانستم بیخ گلویش را گرفته است خواهد شکست اما اینطور نشد. لبخندش جان گرفت و در حالی که سرش آرام آرام پایین می افتاد زمزمه کرد:

-مگه میشه آدم دلش برای پاره تنش تنگ نشه؟ مادر بودن مگه فقط به دنیا آوردنه؟ من با عشق دخترمو بزرگ کردم..

اصلا میشد بزرگی دلش را توصیف کرد؟ اصلا میشد وسعت قبلش را اندازه گرفت؟ اصلا راهی بود بتوان برای این بشر دوست داشتنی جبران کرد؟

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_نود_و_یک

یکباره سرش را بالا آورد و خیره ام شد. لبهایم را کمی روی هم فشار داد و چشمهایم را ریز کرد. بعد از چند لحظه لبهایم را زانم باز کرد:

-گیسو...پیداش کن. باشه؟ حتما پیداش کن.

سری تکان دادم و دستانش را میان دستم فشردم.

-باشه مامان...قول میدم پیداش میکنم.

دستانش را از دستانم بیرون کشید و پشتش را بهم کرد.

-دیشب...خوابشو دیدم...

قدمی برداشتم و کنارش قرار گرفتم. ترجیح دادم سنگینی نگاهم را رویش نیندازم تا راحت تر حرف بزند.

-همش صدام میکرد...میگفت مامان کجایی؟ مامان تنهام..تاریکه...میتروسم چرا نمیای؟ هرچی

به سمت صداش میرفتم بیشترگمش میکردم...

صدایش به لرزه افتاده بود و شکسته به گوشم می رسید.

-گیسو..بچم تنهاست...درد داره...پیداش کن..هرطوری شده باید پیداش کنی...من

میدونم...باورش دارم..میدونم اون کاری نکرده...تمام مدت اشتباه کردم دنبالش نگشتم..بچه من

نمیتونه انقدر سنگدل باشه...پیداش کن کن گیسو...

طاقت نیاوردم و در آغوش گرفتمش. بغض خودم هم بی هوا ترکید و سر به شانه اش هر دو پا

به پای هم حق زدیم. خدایا...این مصیبت اصلا قرار بود تمام بشود؟

صدای زنگ آیفون باعث شد خودم را از او جدا کنم و در حالی که با پشت دست اشکهایم را

پاک میکردم به سمت در رفتم. با دیدن آتیلا پشت در دکمه باز کردن را زدم و بی حال به

سمت کاناپه رفتم و خودم را رویش ولو کردم. دستی به شقیقه هایم کشیدم و پلکهایم را روی هم گذاشتم. زندگی ام روی دور کند افتاده بود و هر چه تلاش میکردم که کمی سریع تر از این مرحله رد شوم مثل یک بازی سخت و نفس گیر انگار هر بار گیم اوور میشدم و دوباره به جانکاه ترین قسمت بازی ام می رسیدم. در که باز شد صدای سلام بی انرژی آتیلا به گوشم رسید. به کندی سرم را چرخاندم و با دیدن صورت خسته و موهای ژولیده اش سرم را تکان دادم و سلامش را به آرامی جواب دادم. سرکی به آشپزخانه کشید سلامی به مامان داد و بعد به سمت من آمد. خودش را روی مبل مقابلم پرت کرد و در حالی که انگشت اشاره و شستش را به چشمانش می کشید زمزمه کرد:

-میشه یه لیوان چایی بهم بدی؟

سری تکان دادم و از جایم بلند شدم. سه استکان چای ریختم و یکیش را برای مامان کنار دستش گذاشتم که لبخندی زد و تشکر کرد. چای را روی میز گذاشتم و دوباره روی کاناپه ولو شدم. کمی بینمان به سکوت گذشت. چایش را که خورد خودش را کمی جلوتر کشید و دستهایش را به هم گره زد. متوجه شدم که حرفی دارد و میان گفتن و نگفتنش مردد مانده است. سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان بدهم تا راحت تر با خودش کنار بیاید اما کنجکاوی امانم نمیداد. کمی این دست و آن دست کردم و منتظر شدم تا خودش سر صحبت را باز کند اما آتیلا همچنان سکوت کرده بود و قصد از هم باز کردن لبهایش را نداشت. دست آخر طاقت نیاوردم و سر جایم صاف نشستم. مثل خودش کمی به سمت جلو خم شدم و دستانم را به هم گره زدم. گلویم را با تک سرفه ای صاف کردم و آهسته پرسیدم:

-چیزی شده؟؟؟ اممم...اتفاقی افتاده؟

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_نود_و_دو

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. ته نگاهش چیزی بود که میترساندم. خبری که در راه بود تا به گوشه‌هایم برسد انگار همچین هم خوش خبری نبود. حق داشتم از این نگاه و حرفهای پشت پرده اش بترسم؟ زبانم را دور لبهایم کشیدم و فشار آرامی به دستانم وارد کردم.

-آتیلا؟

پوف کلافه ای کشید و دستش را میان موهای پرپشتش کشید.

-اوضاع شرکت کمی ریخته به هم...

شرکت؟ یعنی حال خرابش به خاطر شرکت بود؟ پس چرا من حس می‌کردم اینطور نیست؟

-یعنی به خاطر شرکت انقدر به هم ریخته ای؟

-نه!

جواب بلافاصله اش دلم را ریخت. حدسم درست بود، چیزی شده بود. اتفاقی افتاده بود و این

اتفاق آنقدر ناخوشایند بود که آتیلا را هم به ریخته بود چه برسد به من بی نوا..!

-ناراحت نیستم..

-آتیلا! چی شده؟ داری نگرانم میکنی!

-چیز نگران کننده ای نیست گیسو! منم ناراحت نیستم..فقط کمی اعصابم خورده.

مامان هم از سر و صدایمان به سالن آمد و در حالی که به دیوار آشپزخانه تکیه داده بود

پرسید:

-چی شده؟

-امروز رفتم سراغ دوست گیتی!

سر جایم صاف نشستم و دستهایم را در هم گره زدم. تمام سلول های تنم گوش شدند و به

استقبال حرف هایش رفتند.

کلافه دستی میان موهایم کشید و کمی به جلو خم شد. دستانش را در هم گره زد و سرش

را به زیر گرفت. مامان هم قدمی به سمتمان برداشت و نزدیک تر شد. در فاصله دو قدمی اتیلا

ایستاد و نالید:

-چرا حرف نمیزنی اتیلا؟ جون به لبم کردی!

یکباره سرش را بلند کرد و غمگین گفت:

-چیزی نیست که بخواد تو رو دق بده...ولی منو چرا!

دوباره مکث کرد. دلم میخواست از جایم بلند شوم و مستی پس کله اش بکوبم و داد بزنم انقدر

مرا دق ندهد و هرچه سریعتر لبهایم را از هم باز کند. اما خوشبختانه خودش دوباره به حرف

آمد و من همانطور صاف و خشک شده سر جایم نشستم.

-بگذریم از حرفهای ناخوشایندی که بهم زد و فحش هایی که بارم کرد. هه...کاسه داغ تر از
آش شده بود برام!

-خوشایند نبود برات نه؟ که یکی دیگه هم میدونست در حقش برادری نکردی!
تند نگاهم کرد و تلخ گفت:

-ظرفیتم برای امروز پره! یه کاری نکن همشو سرت خالی کنم.

-چرا؟ بهت برخورده؟ تازه فهمیدی چیکارا کردی یا هنوزم متوجه نشدی و چون بازم یکی پیدا
شده سنگشو به سینه زده ناراحتی؟

-گیسو بس کن! گفتم ظرفیتم پره!

مامان سرزنشگرانه نگاهم کرد و با دستش اشاره کرد آرام باشم. اما دست خودم نبود. این روزها
هر حرفی راجع به گیتی میشد از کوره در می رفتم و دلم میخواست تمام دعواهایم را با اتیلا
بکنم. به خاطر مامان سکوت کردم و دست به سینه به پشتی کاناپه تکیه دادم.

-اگه حضرت عالی اجاره میدین بقیشو تعریف کنم.

سکوت کردم و به گلدون روی میز خیره شدم. خودم هم نمیدانستم کی قرار بود دلم با او صاف
شود.

-میگفت خیلی وقته ازش خبر نداره...گفت از همون روز که رفته هیچ کس تا حالا

ندیدتش..هیچ جا نیست. از محل کارشم استعفا داده...شماره اش رو هم عوض کرده حتی با
هیچ کدوم از دوستاش هم خداحافظی نکرده...

میان حرفش پریدم:

-اصلا این آدم کمک خاصی هم تونست بکنه؟

به کندی نگاهش را به سمت چشمانم کشید و د حال یکه به پشتی مبل تکیه میداد گفت:

-تنها چیزی که گفت این بود که از وقتی رفته...دوست پسرش هم نیست شده.

مامان هم آمد و کنارم نشست. با هیجان آشکاری گفت:

-دوست پسرش؟ همون پسره که تو باهاش دیده بودی؟

-نمیدونم...فقط گفت دوست پسرش!

با تمسخر و پوزخند اضافه کرد:

-نگفت دقیقا کدوم دوست پسرش!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_نود_و_سه

قبل از اینکه من بخواهم واکنشی نشان بدهم مامان تشر زد:

-اتیلا!

دستش را در هوا تکان داد و از جایش بلند شد. قدمی به سمت اتاقش برداشت اما دوباره به سمتمان چرخید.

-من تا لحظه ای که پیداش کنم دنبالش میگردم...نه به خاطر خودم به خاطر شما! ولی باورش نمیکنم...و این دنبال قضایا رفتن بر خلاف میلمه که اعصابمو خورد میکنه. پس گیسو خانوم! لطفا بیشتر از این با اعصابم بازی بازی نکن!

این را گفت و به سمت اتاقش رفت. با هیجان به سمت مامان چرخیدم و دستانش را میان دستانم گرفتم:

-مامان...شنیدی چی گفت؟ گفت با دوست پسرش یهویی رفتن...این یعنی...مامان..این میدونی یعنی چی؟ یعنی گیتی...خواهر من بهم خیانت نکرده مامان...اینو ثابت میکنه مگه نه؟ قطره اشکی که بی اختیار از گوشه چشمم پایین چکید را انگشت مامان پاک کرد و در آغوشم کشید. سرم را روی شانه اش گذاشتم و به قطره هایی که مخفی شده بودند اجازه فرو ریختن دادم.

به آرامی پشتم را نوازش میکرد و حرفایم را تایید. میدانستم که بیشتر از من خوشحال است و قند توی دلش آب میشود از تمام تصوراتش. حرفهای اتیلا مهر تاییدی بود بر تمام افکارم اما نمی فهمیدم چه اصراری داشت که هنوز هم باور نمی کرد.

چرا انقدر سرسختانه با گیتی سر جنگ داشت و چرا به جای من آتیشش اینهمه تند بود. صدای زنگ گوشی ام باعث شد از مامان جدا شوم و دستی به صورتم بکشم. بلند شدم و به

سمت صدا رفتم. گوشی ام را از روی کانتر برداشتم و با دیدن شماره موسسه گلویم را صاف کردم و گوشی را کنار وشم گذاشتم.

-سلام خانوم بردبار. وقت بخیر.

-سلا...

هنوز میم سلام را نگفته بودم که چشمم به ساعت افتاد. بی اختیار وای گفتم و دستم را روی سرم کوبیدم. خاک بر سرم کلاس داشتم و یادم رفته بود! این روزها حواس درست حسابی نداشتم و حالا گند زده بودم. نگذاشتم حرفی بزند و تند کلماتم را پشت هم ردیف کردم:
-ببخشید خانم قهرمانی..من واقعا شرمنده ام..اصلا نمیدونم چی شد که یادم رفت...معذرت میخوام ببخشید.

به آرامی و متانت جوابم را داد:

-اصلا مساله ای نیست خانم بردبار پیش میاد. الان هم یکی از همکارا رفتن کلاستون..اگر می رسید تشریف بیارین اگر نه که ایشون جاتون رو پر کنن.

به خجالت و شرم در حالی که به خنده مامان سر تکان میدادم به سمت اتاقم رفتم.

-اگه امکانش باشه ایشون برن...من کلاسای فردا رو خودم میام ولی. بازم معذرت میخوام.

-اصلا مساله ای نیست. انشالله فردا میبینمتون...عصرتون بخیر.

-عصر شما هم بخیر.

در حالی که هنوز هم خجالت زده گوشی ام را نگاه میکردم وارد اتاقم شدم و در را پشت سرم بستم. به سمت کتابخانه ام رفتم و کتابی را انتخاب کردم و خودم را رو تخته ولو کردم. یکی از کتابهایی بود که جدیداً خریده بودم. روی شکم چرخیدم و کتاب را مقابلم گذاشتم. "من پیش از تو"

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_نود_و_چهار

همین که خواستم شروعش کنم صدای پیامک گوشیم بلند شد. دستم را بلند کردم و از روی پاتختی ام برش داشتم. از طرف شماره ناشناس بود. پوشه را باز کردم و از همان کلمه اولش تا تهش را خواندم. نفس بود!

-سلام گیسو جان خوبی؟ ببخش گلم بدموقع مزاحمت شدم. شمارت رو از آقا آتیلا گرفتم. راستش اون روز خیلی ناراحت شدم از اینکه ناراحتت کردم. حق داشتی اذیت بشی ولی خواستم بگم من واقعا منظوری نداشتم. از ته دلم نگرانت شده بودم و از همون شب هم مهترت به دلم نشسته بود. امیدوارم اگر رفتارم ناراحتت کرده من رو ببخشی و یه فرصت بدی که برات جبران کنم.

نمیدانستم چه جوابی بدهم. از طرفی از رفتارم پشیمان بودم و از طرفی هم هرچقدر هم میگفت من ترحم را در چشمانش دیده بودم. قضاوت شدن را هم...اما او که نفر اول نبود.

اهمیتی نداشت وقتی اینهمه آدم قبل از او ترحم کرده و زخم زده بودند. اما اولین بود که برای این ترحمش معذرت میخواست. اولین بود که می خواست جبران کند. گوشی ام را کمی بالاتر آوردم و دکمه هایش را پی در پی لمس کردم.

-سلام نفس جان. ممنونم گلم شما خوبی؟ من ناراحت نیستم عزیزم اونی که باید معذرت بخواد منم. امیدوارم از اینکه تنهات گذاشتم ناراحت نشده باشی...یکم اوضاع روحی من خوب نیست..امیدوارم شما ببخشی عزیزم.

طولی نکشید که جواب داد:

-پس میشه فردا ببینمت؟ هم من ا ز دل تو درمیارم هم تو از دل من. چگونه؟ ^_^

شکلک خنده ای که گذاشته بود لبخند به لبم آورد. این روزها خلا حضور یک دوست را در زندگی ام خیلی حس میکردم. تمام دوست من در طول زندگی ام گیتی بود و بس! یاد نداشتم تا به حال با هیچ کس دیگری صمیمی شده باشم و روابط نزدیک داشته باشم. گیتی برای تمام درد هایم مرحم بود و برای تمام دلتنگی هایم همدم. هیچ وقت عدم حضور یک دوست را حس نکرده بودم. با گیتی من همه چیز داشتم..تماما احساسات خوب دنیا برای من بود. شاید الان وقتش بود که تجربه دوست از نوعی متفاوت را داشته باشم. نوشتم:

-باشه عزیزم موافقم. ساعت چند و کجا؟

آدرس را برایم فرستاد و خداحافظی کردیم. لبخند روی لبهایم جا خوش کرد و با حسی خوب به استقبال کتابم رفتم اما...مگر میشد روزی را بدون گذر کردن به خاطراتم پشت سر بگذارم؟

دیگر عادت کرده بودم به این حال به حال شدن هایم. انتظارش را می کشیدم که دوباره بی اختیار کشیده شوم به گذشته ای که خیلی هم دور نبود اما تلخ...چرا!

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_نود_و_پنج

روی تختم نشسته بودم و دستای یخ زده ام را به هم گره کرده بودم. کمتر از دو ساعت دیگر باید آماده میبودم اما توان هیچ کاری را نداشتم. استرس و دلهره سلولهایم را در بر گرفته بود و انگار خون رسانی به مغزم به کندی بود که حتی نفسم هم به سختی بالا می آمد. نگاهی به لباسهای صورتی رنگ آویزان شده از در کمد انداختم. چقدر سر خریدشان با اهورا کلنچار رفته بودیم. او دوست داشت صورتی بپوشم و من میخواستم شیری رنگ باشم. دست آخر هم زورم نچربید و حرفش را به کرسی نشاند. از همین حالا شروع شده بود. زور گفتن ها و حرف به کرسی نشستن ها و عجیب اینکه برایم لذت بخش بود و از این تحمیل شدگی رنج نمی کشیدم. چند بار پی در پی نفس عمیق کشیدم و از جایم بلند شدم. امروز، مهم ترین روز زندگی ام بود. روزی بود که داشتم وارد حساس ترین مرحله زندگی ام میشدم. مهم ترین تصمیم زندگی ام را میگرفتم و زندگی ای را شروع میکردم که بهش میگفتند...مشترک! پر بودم از حس های خوب و با آغوش باز میخواستم به استقبال این مرحله بروم اما نمیدانستم این استرس از جانم چه میخواهد؟ پاهایم می لرزید و تمام تنم یخ زدگی را به جان خریده بود.

یعین تمام دختر ها وقتی میخواستند عروس شوند این حس را تجربه میکردند؟ به سمت پنجره رفته و مقابلش ایستادم. تابستان چندی بود از راه رسیده بود و گرمای مطبوعش را هم با خود به همراه آورده بود. پنجره را باز کردم و سرم را کمی جلوتر بردم و دستانم را به سنگ پیشخوانش تکیه دادم. اتاقم رو به حیاط بود و درختان سر به فلک کشیده داخل حیاط تمام حیاط را سایه نشین کرده بود. آلبالو های سرخ رنگ روی درخت برایم چشمک میزدند و اشتیاقم برای یک دور هوا خوری در حیاط و چشیدن طعم ملسشان را بیشتر میکردند. نفس عمیقی کشیدم و هوایشان را به ریه هایم کشیدم. قدمی عقب رفته و با خودم فکر کردم فقط چند دقیقه می روم و کمی زیر سایه اش می نشینم. آرام می شوم و برمیگردم تا آماده بشوم. با این فکر عقب گرد کردم و از اتاقم خارج شدم. خانه در سکوت بود و این نشان میداد همه در اتاقشان در حال آماده شدن هستند. مامان و بابا از قبل به محضر رفته و تاکید کرده بودند همگی سر وقت در محضر حاضر باشیم. اگر مامان میفهمید من هنوز هیچ کاری نکرده ام حتما از استرس غش میکرد. به حیاط که رسیدم زیر سایه درخت آلبالو نشستم و به ثمره های سرخ رنگش چشم دوختم. دستم را بلند کردم اما حتی به پایین ترین شاخه اش هم دستم نرسید. آخرین باری که اهورا به اینجا آمده بود برایم کلی از آن خوشمزه ها چیده بود و حتی یک دانه اش را هم به خودم نداده بود. گاهی اصلا باورم نمیشد یک مرد سی ساله باشد! رفتارهایی از خودش نشان میداد که با من بیست و دو ساله عجیب هم خوانی میکرد. وقتی تنها بودیم تبدیل میشد به شیطان ترین پسر دنیا و وقتی در جمع بودیم آنقدر مبادی آداب بود که تمام وجودم را پر از لبخند و حس های خوب میکرد.

-داری چیکار میکنی؟

یک از لحظه از صدایش ترسیدم و در جایم تکان آرامی خوردم. دستم بی اختیار روی قلبم رفت و نفسم برای ثانیه ای حبس شد. قدمی به سمت آمد و با تعجب در حالی که چشمهایش گشاد شده بود نگاهی به ساعتش کرد و دوباره نگاهی به من انداخت:

-حیانا فکر نمیکنی الان وقت خلوت کردن با خودت تو حیاط نیست؟

دستهایم را کمی عقب بردم و تکیه گاهم کردم. دوباره نگاهم را به ثمره درخت سایه انداخته روی سرم دوختم و زمزمه کردم:

-اتفاقا... الان..بهترین وقتیه که باید با خودم خلوت کنم.

نزدیک تر آمد و کنارم نشست. دستش را روی پایم گذاشت و باعث شد نگاهم از روی آلبالوی های وسوسه انگیز سر بخورد و به چشمان میشی رنگش ثابت شود.

-استرس داری؟

سرم را به آرامی تکان دادم و دستهایم را جلو آوردم و روی دستش گذاشتم. سردی دستانم که به گرمی دستش خورد هر دو دستم را میان دستانش کشید.

-الهی بمیرم..ببین چه یخی هم کردی.

لبخند زدم. داشت جای دل نگرانی های مامان را برایم پر میکرد. درست مثل او می گفت الهی بمیرم!

-خدا نکنه.

-باورم همیشه گیتی...دقیقا سه ساعت دیگه از لقب دختر خانم به عروس خانم تغییر پیدا میکنم...

-چقدرم بهت میاد...عروس خانم..

مور مورم شد. هیجان زده شدم و قلبم کوبنده تر از همیشه ضرب گرفت. سرم را خم کرد و روی شانه اش گذاشتم. دستانم هنوز هم میان دستان گرمش نشسته بود. نمیدانم گرمی دستانش وجودم را گرمی بخشید یا شنیدن عروس خانمی که اولین بار بود گوشم را نوازش داده بود.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_نود_و_شش

-حس خوبی دارم..خوشحالم..اما استرس هم دارم. نمیدونم چرا..ولی خیلی مضطربم...هم آمادم هم نیستم..هم میخوام هم نمیخوام...

ناگهانی سرم را بلند کردم و به چشمهایش دوختم:

-دیوونه شدم؟

خنده از از ته دلی کرد و با یک دستش موهای ریخته شده توی صورتم را کنار زد.

-طبیعیه عزیزم. ولی در اینکه دیوونه ای اصلا شک نکن.

-میدونی اگه اهورا الان اینجا بود بهت چی میگفت؟

-چی؟

-میگفت دست به موهاش نزن..مال منن! برام می رقصن من به تماشا میشینم.

چینی به پیشانی اش انداخت و دستش را از میان دستانم بیرون کشید.

-ایشششش...چقدر لوووس!

با صدای بلند و از ته دل خندیدم و همزمان با او از جایم بلند شدم. او هم خندید و من را به سمت خانه هل داد. خودش هم همراهم آمد تا در آماده شدن کمکم کند. کمی آرام تر شده بودم. دیگر وقتش بود که هم مامان هم اهورا دست به گوشی شوند و دینگ دینگ گوشی ام را به صدا در بیاورند.

به محض رسیدنم به اتاق صدای گوشی ام بلند شد و من از تصویری که کرده بودم خنده ام گرفت و با همان خنده گوشی را روی گوشم گذاشتم.

-جانم مامان؟

-گیسو مامان خوبی؟ آماده شدی؟ کی میان؟

گلویم را به تک سرفه ای صاف کردم و ترجیح دادم دروغ مصلحتی بگویم.

-آره مامان من آمادم. منتظرم اهورا بیاد دنبالم بیایم.

با قطع کردن تلفن سریع مقابل آئینه نشستم و موهایم را به دست گیتی سپردم تا برایم سشوار بکشد.

-میبینم که از وقتی با اهورا خان میگردی دروغ گوی ماهره هم شدی.

نیش خندی زدم و دستم را در هوا برایش تکان دادم. گوشه را بالا آوردم و وارد پوشه پیام

هایم شدم. روی پوشه اش که درست آخرین پوشه بود زدم و برای فرستادم:

-کجایی؟ من تا نیم ساعت دیگه آمادم.

ضربه آرام که به سرم خورد باعث شد از آینه با اخم مصنوعی نگاهش کنم.

-به مامان دروغ میگی به این یک یدیگه چرا دروغ میگی؟ کجا نیم ساعته آماده ای تو؟

-فضول.. یاد نگرفتی گوشه یه چیز شخصی نباید توش سرک بکشی؟

-من و تو چیز شخصی نداریم که.. گوشه من مال توئه گوشه تو مال منه.

یک تای ابرویم را بالا دادم و دستهایم را به سینه زدم.

-عه؟! اینطوریه؟ پس اون گوشیت رو بیار بی زحمت من حوصم سر نره یکم توش سرک بکشم

بینم چه خبره.

-بشین سر جات بچه سر و گوشت نجنبه موهات میسوزه به من ربطی نداره ها!

صدای دینگ پیامک گوشه ام نگذاشت دیگر جوابش را بدهم.

-سلامت کو خانوم؟ خانوما؟ گرسنه ای؟

لب گزیدم. در این موقعیت هم دست بردار نبود. یک روز سر به سرم نمیگذاشت روزش شب

نمیشد. خدا از این به بعد را باید بخیر میکرد.

-سلام. استرس دارم حواسم سر جاش نیست.

به دقیقه نکشید که جوابش رسید.

- فقط سه ساعت دیگه مونده.. بعدش خودم تمام استرس رو از وجودت خالی میکنم. ^_^

شکلم خنده شیطانی ای که گذاشته بود خون را به صورتم پاشاند. از شرم لب گزیدم و از حس اتفاقاتی که از این به بعد قرار بود بینمان بیفتد ته دلم غنچ رفت و ذهنم تمامی لحظات را تصور کرد. میدانستم امروز به وصال آغوشی خواهم رسید که مدتهاست در خیالم میدیدمش و شرم و حیایم اجازه داشتش را نمیداد.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_نود_و_هفت

کمتر از نیم ساعت طول کشید تمام و کمال آماده شوم. گیتی موهایم را برایم ویو کرده و گوشه صورتم انداخته بود. آرایش ملیح و عروسکی ای روی صورتم نشانده بود که چهره ام را برای خودم حداقل دلنشین تر کرده بود. چقدر عروس شدن بهم می آمد. نمیدانستم چرا همیشه وقتی کسی تازه عروس بود میفهمیدم. الان هم دقیقا شبیه عروس ها شده بودم. همانقدر ملیح و همانقدر دلنشین. شاید باید افکارم را با صدیا بلند میگفتم تا گیتی هم مسخره ام کند و بگوید خودم را اصلا نمیتوانم تحویل بگیرم. لبخند محوی زدم و به سمت لباسهایم رفتم. تمام لباسهایم یک دست صورتی کم رنگ بودند. شلوارم را پوشیدم و مانتوی آستین پفی ام را تنم کردم. تمامشان سلیقه اهورا بود و الحق که خوش سلیقه بود. هیچ جای ایراد گیری

برایم نگذاشته بود. روسری ام را شل روی سرم انداختم و موهایم را زیرش کمی مرتب کردم و تل های بابلس شده ام را گوشه صورتم جا دادم. همین که کیفم را در دستم گرفتم گیتی قدمی به سمتم برداشت و در آغوشم کشید. لبخندم پر رنگ تر شد و دستانم دور کمرش را احاطه کردند.

-باورم همیشه...باورم همیشه واقعا داری عروس میشی. باورم همیشه خواهر کوچولوی من داره عروس میشه...

سرم را روی شانه اش قرار دادم و چشم هایم را بستم. چقدر از اینکه داشتمش ممنون بودم. از اینکه همیشه و همه جا کنارم بود حتی با وجود اینکه گاهی ازم فاصله میگرفت اما ممنونش بودم. تمام دوست هایم در اون خلاصه میشد همدم و همدردم بود. از خودم جدایش کردم و به چشمان میشی رنگش خیره شدم. نمدار شده بودند. دستی به صورتش کشیدم و نوازشش کردم.

-میدونستی خیلی دوستت دارم آبجی بزرگه؟

کمی عقب رفت و دست به سینه با لحن بامزه ای گفت:

-مگه همیشه آبجی بزرگه رو دوست نداشت؟

-خوب دل میدین قلوه میگیرین...چه خبره؟

به سمت آتیلا چرخیدم که در آستانه در ایتساده بود و با لحن نگاهمان میکرد. یا بهتر بگوییم..نگاهم میکرد. قبل از اینکه من چیزی بگویم گیتی جوابش را داد:

-حسود هرگز نیاسود!

-بر منکرش لعنت!

لحنشان تن خاصی نداشت اما به هیچ کدامشان اعتماد نداشتیم و میترسیدم از شری که ممکن بود به پا کنند. سریع قدمی به سمت آتیلا برداشتم و دستم را به بازویش گرفتم.

-ایشالا قسمت شما داداش جونم. منو منتظر نذاریا..دوست دارم تو لباس دامادی ببینمت.

چینی به پیشانی اش انداخت و در حالی که دستم را پس میزد مسخره وار گفت:

-میذاشتی سندشو امضا میکردی بعد ادای خاله زنکا رو دربیاری!

خنده ام گرفت و به سمت میزم چرخیدم. کفش هایم را از داخل جعبه شان بیرون آوردم و به پایم کردم. دوباره استرس به سراغم آمده بود. نفس عمیقی کشیدم و برا یثانیه ای پلک های را روی هم گذاشتم. صدای آتیلا باعث شد نتوانم تمرکز کنم خنده ام گرفت.

-داری میری آپولو هوا کنی؟ هی نفس عمیق کشیدن و استخاره کردنت واسه چیه دیگه..یه امضاست دیگه!

در حالی که از اتاقم بیرون می رفتم زبانی برایش درآوردم.

-ببینم وقتی نوبت خودت میشه هم همین حرفو میزنی؟

-چرا نزنم؟ یه امضاست دیگه...بعده امضاست که استرس میگیرم و میفهمم خاک به سرم شده! قبلش که آدم حالیش نمیشه چه غلطی کرده

خنده ام شدت گرفت و تا امدم جوابش را بدهم گوشه ام به صدا در آمد. ان را کنار گوشم گذاشتم در حالی که داشتم از سالن خارج میشدم گفتم:

-دارم میام.

-منتظرم خانومم.

میشد این آدم را با این حس های خوبی که به وجودم سرازیر میکرد دوست نداشت؟ میشد اصلا صدایش را شنید و لبخند نزد؟ این کار برایم تبدیل به اتفاقی محال شده بود. تمام غم دنیا با شنیدن صدایش از وجودم پر میکشید و به دست هوا سپرده میشد. این هان صدایی بود که میگفتم معمولی است. همان صدای معمولی که حالا تبدیل به بهترین سمفونی دنیا برایم شده بود.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_نود_و_هشت

با صدای بلند از آتیلا و گیتی خداحافظی کردم و در دل دعا کردم در راه با هم جر و بحث نکنند و تنها بودنشان به خیر بگذرد. قبل از اینکه در را باز کنم چند بار نفس عمیق کشیدم و صلواتی فرستادم. همین که پایم را از در بیرون گذاشتم دسته گل بزرگی مقابلم قرار گرفت که باعث شد هینی بگویم و قدمی عقب بروم که بازویم به در خورد و دردش باعث شد آخ کوتاهی بگویم.

سریع دسته گل را کناری کشید و با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد.

-چی شدی گیسو؟

-آخ..هیچی بابا..بازوم خورد به در.

-عه..خواست کجا بود دختر؟

-پیش گلهای قشنگی که یه نفر گرفته بود جلوم.

با خنده دستی به موهایش کشید و آنها را عقب داد. با ولع به چهره جذابش خیره شدم. آرایشگاه رفته و به خودش حسابی رسیده بود. کت و شلوار طوسی خوش دوختی تنش کرده بود که با پیراهن خاکستری رنگش تناسب خیلی زیبایی به وجود آورد بود. ته ریشش به شدت احساسات زنانه ام را قلقلک میداد طوری که اگر شرم و حیا اجازه میداد زیر چانه اش را میبوسیدم. ترس از اینکه دوباره از نگاهم پی به تمام افکارم ببرد باعث شد سریع سرم را زیر بگیرم و از چشمهایش فرار کنم. خودش را عقب کشید تا بتوانم در را ببندم. دستم را بلند کردم و دسته گل را از دستش گرفتم و نزدیک بینی ام گرفتم. تمام بوهای دلنشین دنیا را در خودش جمع کرده بود. قدمی به سمت ماشین برداشتم که در را برایم باز کرد.

-بفرمایید خانووم.

لبخندی زدم و با غرور تشکر کردم.

تمام طول راه خانه تا محضر به نگاه های طولانی و لبخند های عمیق و فشار های رامی که به دستم وارد میکرد سپری شد. دستم را که در دست گرفته بود گر گرفته بودم. خجالت زده میخواستم دستم را بیرون بکشم که نگذاشته بود و با بوسه ای اسارت را به دستانم هدیه داده بود. زندانی برای دستانم ساخته بود که اصلا دوست نداشتم از حصارش بیرون بیایم. گفته بود

که دستانم دیگر باید یاد بگیرند از این به بعد قرار است در این زندان محبوس باشند و هیچ راه فراری وجود ندارد. در جوابش سکوت کرده بودم و در سکوت پا به پای احساسم ذوق کرده بودم و دلم غنچ رفته بود.

آخرین بوسه را زمان را روی دستم زد که به محضر رسیده بودیم. همین که ماشین را پاک کرد به سمتم چرخید و نگاه خیره اش را به چشمانم دوخت. نگاهش انقدر نافذ بود که باعث میشد نگاهم را بدزدم و خودم را با گل‌های دامن مانتویم مشغول کنم.

-دیگه جدی جدی..رویای هر شبم داره به حقیقت تبدیل میشه...دیگه جدی جدی..داری میشی خانومم..عشق زندگیم..همون که تو یه نگاه دل بهش باختی.

دلم بلبل زبانی خواست:

-تو که میگفتی عشق تو یه نگاه نبود؟

حاضر جواب تر گفتم:

-دروغ گفتم!

خنده ام گرفت و دست از بازی بازی با گل‌های مانتویم گرفتم. دوباره به چشمانش خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم. شاید همان موقع باید به این فکر میکردم که آدمی که یک بار دروغ می گوید دفعات بعدی برایش مثل آب خوردن میشود اما عشق...زیادی در عمق وجودم نفوذ کرده بود.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_نود_و_نه

روی صندلی های مخصوصمان نشسته بودیم. به سفره عقد زیبایی که در محضر برایمان چیده شده بود چشم دوختم. دوست نداشتم نگاهم را به هیچ سمت دیگری بکشانم. احساس میکردم دیدن شمعدانهای زیبای داخل سفره میتواند استرس وجودی ام را کمتر کند. هر لحظه که میگذشت نفسم بیشتر بند می آمد و لرزش دستانم هم بیشتر میشد. میترسیدم به این طرف و آن طرف نگاه کنم و همه از نگاهم ترسی که در وجودم بود را ببیند و دچار اشتباه بشوند. یعنی این طبیعی بود که من تمام قلبم داشت به دهنم می آمد؟ همه دخترها قبل از بله گفتن استرس خفه شان میکرد؟ حتی نای لبخند هم نداشتم. تمام تلاشم منجر میشد به کشیده شدن بخش کوچکی از لبهایم که نمیدانم میشد اسمش را لبخند گذاشت یا نه. صدایش که زیر گوشم بلند شد بی اختیار به سمتش چرخیدم. نگاهش محکم و پر از اعتماد به نفس بود و این قدری دلم را آرام تر کرد. آهسته لب زد:

-خوبی؟

میدانستم بالاخره نگاهم لو میدهد هرآنچه که در قلبم داشت میگذشت را. اصلا مگر میشد

چیزی را از این آدم مخفی کرد؟

-خوبم...یه کوچولو فقط..استرس دارم.

دستش را به سمت بلند کرد و دست راستم را در دستش گرفت. نوازش آرام گونه ای روی دستم کرد و فشار آرامی به دستم آورد. دروغ بود اگر میگفتم با همین کارش هم کمی آرام تر نشده بودم. اما حرف بعدی اش آرام ترم کرد.

-میدونم که خوشبختم میکنی...میدونم که خوشبخت میکنم.

من هم میدانستم. تمامش را در خواب دیده بودم. در تمام رویاهایم خودم را کنارش در حالی که خنده روی لبهایمان همیشگی بود، میدیدم. میدیدم که هر شب کنار هم دست به دست هم دراز کشیده ایم و به سقف پرستاره آسمان خیره شده ایم. میدیدم که دست در دست هم کنار آب قدم میزنیم و او گاهی شیطنتش گل میکند و آب بازی را شروع میکند. میدیدم که موهای بلندم را شانه میکنم و او به سمتم می آید و شانه را از دستم میگیرد و به نوازش موهای بلندم که می گفت عاشقش است مشغول میشود. تمام شبهایم را به رویاپردازی گذرانده بودم. برای به واقعیت رسیدنشان هم بی صبرانه پر پر میزدم. سرم را چرخاندم و نگاهی به اطرافم انداختم. چند نفر از بزرگان فامیل ما و یک یدو نفر فامیل آنها در محضر بودند. چشم چرخاندم و گیتی را کنار مامان دیدم که داشتند راجع به چیزی با هم صحبت میکردند. لبخند روی لبم بالاخره عمیق تر شد. مامان از تمام حرکاتش مضرب بودند معلوم بود و میدانستم که گیت یتمام تلاشش را میکند تا آرامش کند. نگاهی که به من افتاد متقابلاً لبخند زد. خوشبختانه انگار با آتیلا جر و بحثی نداشتند که انقدر آرام بود. مثل همیشه از همه سرت تر بود و در آن لباس زرشکی رنگش می درخشید. بابا را دیدم که کنا رآتیلا ایستاده بود و دستانش را مقابلش نگه داشته بود. نگاهم میکرد. تمام حرفهایم را میتوانستم در پس چشمانش ببینم. میدانستم که بیشتر از من نگران است و استرس دارد. میدانستم که چقدر این اتفاق برایش غیر

منتظره و شاید کمی درد آورد است. تمام دیشب را با هم نشسته بودیم و پدر و دختری درد و دل کرده بودیم. از هر دری حرف زده بودیم حتی از گیتی. حتی از آتیلا. خوشحال بودم که اهورا مورد تایید بابا بود و دوستش داشت. میگفت مثل آتیلا دوستش دارد و از همین اول هم توانسته نظرش را جلب کند. چه چیزی بهتر از این که پدرم انقدر به همسرم علاقه داشت؟ سری برایم تکان دادم و به جواب لبخندم ثانیه ای چشمهایش را روی هم گذاشت. همه چیز روی دور تند افتاد و من اصلا نفهمیدم چطور شد که به یکباره با صدای آرامی در حالی که به مامان و بابا که با چشمان مهربانشان خیره ام بودند، نگاه میکردم گفتم:

-با اجازه پدر و مادرم...بله!

و این شد که من وارد مرحله ای از زندگی شدم که هیچ پیش زمینه ذهنی ای برایش نداشتم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_صد

بعد از مراسم و تشکر کردن از مهمانان و شنیدن تمام تبریکات، مامان اهورا که حالا دیگر مامان صدایش میکردم و این مامان گفتنم نمیدانم چرا آنقدر خجالت زده ام میکرد، پیشم آمد. شاید هر بار که به او مامان میگفتم یادم می افتاد که دیگر عروس شده ام! از مامان اجازه گرفته بود که امشب را مهمانشان باشم. هفته بعد قرار بود برگردند و میخواست اولین نفری که پاگشایم میکند خودش باشد. انقدر حس درون وجودم به جوشش آمده بود که نمیدانستم به کدام بهها

بدهم و کدامیک را سرکوب کنم. از اینکه قرار بود خانه خودم، خانه همسرم را ببینم ذوق زده بودم. مهمانی در خانه اهورا بود. البته مهمانی که چه عرض کنم من بودم و خانواده همسرم! دوست داشتم مامان و بابا و خانواده ام هم باشند ولی خجالت میکشیدم از مطرح کردنش. وقتی همه مهمان ها رفتند و جمعمان خودمانی شد نفسم را محکم بیرون فرستادم روی صندلی ولو شدم. تمام انرژی ام تحلیل رفته بود و در یک بی حسی عجیبی به سر میبردم. هر چند دقیقه یکبار در ذهنم این سوال را از خودم میپرسیدم:

-من الان ازدواج کردم؟

باورم نمیشد. هرگز فکرش را هم نمیکردم که اینقدر زود این اتفاق برایم بیفتد.

-بازم که تو فکری خانومم.

میم مالکیتش انرژی تحلیل رفته ام را به وجودم برگداند.

-دارم به این فکر میکنم که..

میان حرفم پرید:

-که واقعا ازدواج کردی یا نه؟

-میشه بگی تو چرا انقدر به پیش بینی کردن من علاقه داری؟ خوشت میاد ساده بودنمو به

رخم بکشی؟

خنده ای کرد و کنارم نشست. دست چپم را در دستش گرفت و در حالیکه با حلقه ای که در

انگشتم خودنمایی میکرد بازی میکرد زمزمه کرد:

-آره...دوست دارم به روت بیارم که بدونی..من..

سرش را بلند کرد و نگاه خیره اش را به چشمانم دوخت.

-عاشق همین سادگیت شدم.

میخندم و پر میشوم از عشقی که خیلی خیلی یکپهویی تمام زندگی را در بر گرفته بود.

تمام بعد از ظهر به گشت و گذار در خیابان و خوردن بستنی و خرید های الکی ای که اهورا به اصرار انجام میداد سپری شد. هوا داشت رو به تاریکی می رفت که به خانه برگشتیم. باید دوش میگرفتم و لباسهایم را عوض میکردم. به محض اینکه به خانه رسیدیم گیتی من را به سمت اتاقم کشید و داخل اتا هلم داد. میدانستم دردش چیست و به همین خاطر خنده ام گرفته بود از شیطنتش.

-زود باش. زود تند سریع تعریف کن!

میان خنده ام گفتم:

-چی رو؟

دست به سینه نگاهم کرد. یک تای ابرویش را بالا داد و با لحن بامزه ای گفت:

-خودتی عزیزم!

در حال یکه به یمت کمدم می رفتم تا حوله ام را بردارم گفتم:

-چی خودمم عزیزممم؟

-همونی که بلا سرش دو تا گوش داره. خودتو نزن به اون راه زود باش تعریف کننن.

به سمتم امد و بازوم را کشید و به سمت خودش چرخاند. خنده ام شدید تر شد و به عقب هلش دادم.

-برو بابا..دیرم شده میخوام برم..حموم.

-تا وقتی همه چی رو تعریف نکنی نمیذارم بری. زود باش لو بده.

-آخه چی رو لو بدم؟ باید یه چیزی باشه که بخوام بگم یا نه؟

چشمانش را ریز کرد و مشکوک نگاهم کرد.

-میخوای بگی یعنی...شیطونی ای ..بغلی بوسی اهنی اوهونی هیچی نداشتین دیگه؟

با حوله ام روی سرش کوبیدم و با خنده گفتم:

-وسط خیابون؟ در ضمن مگه ما مته بعضیا هولیم؟ بذار جوهر امضامون خشک بشه بعد!

-آره جون عمه جونت. امشب برمیگردی دیگه خونه...ببینم تا اون موقع جوهر امضات خشک شده یا نه.

-منحرف دیوونه.

کنارش زددم و به سمت حمام رفتم. اهورا کنار بابا و آتیلا نشسته بود و مشغول حرف زدن بودند. با دیدنم اشاره کرد که سریعتر کارهایم را انجام دهم تا دیر نکنیم. اطاعت امر کردم و سریع خودم را داخل حمام انداختم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_صد_و_یک

تونیک آبی کاربنی رنگم که تا بالای زانویم بود را به همراه شلوار سفیدم پوشیدم و بعد از خشک کردن موها و آرایش ملایمی از اتاقم بیرون رفتم. با چشم دنبال اهورا گشتم که در آشپزخانه در حالی که پشت میز نشسته بود، داشت با مامان صحبت میکرد. لبخند زدم و به سمتش رفتم. متوجه حضورم که شد سرش را به سمتم چرخاند و او هم با لبخند ازم استقبال کرد.

-آماده ای؟ مامان یکی دو بار زنگ زده. همش میگه پس این عروس من کجا موند؟

شرم و خجالت، خون را به گونه هایم سر ریز کرد. عادت کردن به این کلمه و این احساس زمان لازم داشت که من هنوز اول راهش بودم. سری تکان دادم و به سمت مامان چرخیدم. طوری نگاهم میکرد که انگار نرفته، از پیشش رفته ام و دیگر قرار نیست مرا ببیند. به سمتش رفتم و دستانم را دورش حلقه کردم.

-مامان جونم امروز حسابی خسته شدین. خوب استراحت کنین تا خدایی نکرده مریض نشین.

خودش را ازم جدا کرد و بوسه ای روی پیشانی ام زد.

-امروز مثل ماه شده بودی دخترکم.

سرم را کمی کج کردم و لوس وارانه گفتم:

-دختر شمام دیگه.

-ای شیطون. برو دیرتون نشه عزیزم خدا پشت و پناهتون.

بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و برای برداشتن مانتو و روسری ام به اتاقم رفتم. وقتی حاضر و

آماده از اتاقم بیرون آمدم بابا را دیدم که دارد با اهورا صحبت میکند. نزدیک تر رفتم و تنها

حرفی که شنیدم این بود:

-من تا دیروقت بیدارم.

نمیدانستم راجع به چه چیزهای صحبت میکردد اما مطمئن بودم که بابا با زبان بی زبانی

اولتیماتوم داده بود که شب را باید به خانه برگردم. ته دلم غنچ رفت از این همه پدرانگی پدرم

که همه جوهره پشتم ایستاده بود و میدانستم که حرفش را طوری به اهورا زده بود که نه سیخ

بسوزد و نه کباب. در عین احترام درخواست کرده بود که حریم ها را رعایت کند.

موقع خداحافظی بابا هم بوسه ای روی پیشانی ام زد و با لحن خاصی خدا پشت و پنهات رو

گفت که من هم شصتم از اتمام حجتش خبردار شد.

به محض اینکه داخل ماشین نشستیم اهورا خندان به سمتم چرخید. نگاهم را تا چشمهایش

بالا کشیدم و از خنده اش من هم خندم گرفت.

-به چی میخندی؟

-به اینکه بابات قشنگ و محترمانه گربه رو دم حجله کشت.

خنده ام داشت می رفت شدید بشود که مانعش شدم و با تمام توانم از کش آمدن لبهایم جلوگیری کردم. ترجیح دادم خودم را به کوچه علی چپ بزنم و وانمود کنم منظورم را نمی فهمم.

-عههه... چطور مگه؟

یک تای ابرویش را بالا داد و در حالی که هنوز هم میخندید کش دار گفت:

-تو که اصلاااا نمیدونی خانم علی چپ ولی با اینحال میگم بهت. شب تا ساعت ۱۲ نهایت ۱۲,۳۰ باید تحویل پدرجان بدمت. یک جوری تاکید کردن بابا من تا دیر وقت بیدارم ولی ۱۲,۳۰ به بعد سر درد میگیرم که تا عمر دارم یادم نمیره باید ساعت ۱۲,۳۰ تحویل داده بشی.

نتوانستم خودم را نگه دارم و خندیدم. مشت آرامی به بازویش زدم و کامل به سمتش چرخیدم. این مرد خوش خنده همسرم بود. این جمله را امروز چند بار با خودم تکرار کرده بودم؟ هر بار تکرار کردنش هم باورش را آسان نمیکرد. انگار در خواب به سر میبردم و این یک رویای شیرین بود که من با تمام وجود در آن غرق شده بودم.

-یه همچین بابای عشقی دارم من. چی فکر کردی؟

-والا فکر میکردم میگفت پسر دست دخترمو بگیر برین خوش باشین کیف دنیا رو بکنین دنیا همش دو روزه. دورز نیا که نباید به محدودیت و سختی گذروندن بگذره.

چشمهایم گشاد شد و دوباره مشت آرامی به بازویش زدم.

-واقعا که! بچه پررو

با اخم مصنوعی ای به سمتم چرخید و با همان نگاه نافذش چشمانم را هدف گرفت:

-انگار هنوز یاد نگرفتی با شوهرت چطور حرف بزنی. بذار برسیم خونه...خودم به اون دهن کوچولوت آموزش گام به گام میدم.

گر گرفتیم و بی اختیار کمی خودم را عقب کشیدم. از تصور اتفاقاتی که در خانه اش انتظارم را می کشید تمام تنم سر شد و ته دلم خالی. هیجان وصف ناپذیری تمام وجودم را پر کرد و قلبم بی اختیار ضرب گرفت.

تا رسیدن به خانه شان او حرف زد و خندید و مسخره بازی درآورد و من تا توانستم رویاپردازی کردم و گر گرفتیم و یخ زدم و دوباره به جوشش درآمدم.

با رسیدن به سر کوچه شان استرس به وجودم چنگ زد. تازه داشتم میفهمیدم که انگار هنوز برای این تنهایی با خانواده همسر کمی زود بود و من آماده حضور در جمعشان را نداشتم.

از ماشین که پیاده شدم اهورا استرس را از نگاهم خواند و به سمتم آمد. دستم را محکم میان دستش گرفت و فشار آرامی وارد کرد.

-چرا انقدر یخ کردی تو؟

نگاهم را به مت چشمانش چرخاندم. یک دور لبهایم را تر کرد و در حالی که به آپارتمان شیک و تر و تمیزم مقابلم خیره بود زمزمه کردم:

-نمیدونم...استرس دارم.

-استرس چی؟

صادقانه گفتم:

-استرس اولین حضورم تو جمع خانواده....

کمی مکث کردم و در حالی که زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و خیره ام شده بود گفتم:

-همسرم...

به سمت خودش چرخاندم و با سر انگشتانش زیر چانه ام را گرفت و بالا کشید.

-بین منو...دیوونم نکن دختر...من با این سادگی هات دیوونه نکن.

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و نفسش توی صورتم فوت شد. چقدر نفس هایش گرم

بود. داشتم دوباره رویا پردازی میکردم برای خودم. چشمهایم داشت به سمت بسته شدن و

غرق شدن می رفت که پیشانی اش از پیشانی ام فاصله گرفت و دوباره دستم میان دستش

اسیر. قدمی به سمت ورودی آپارتمانش برداشت که من هم به دنبالش کشیده شدم. با

ورودمان به داخل محوطه نگهبان با دیدنش سری تکان داد و متعجب به من که دست

دردستش بودم خیره شد. اهورا با لبخند توضیح داد که همسرش هستم و نگهبان که مرد

مهربانی به نظر می رسید با کلی آرزوی خوشبختی راهی آسانسورمان کرد.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

در آسانسور دکمه سه را فشار داد و دستم را محکم در دستش فشار داد. دستان گرمش کم کم سرما را جان دستهایم بیرون می کشیدند. قبل از اینکه به طبقه سوم برسیم به سمتم چرخید و بازوهایم را میان دستانش گرفت. چشمانش را به چشمانم دوخت و زمزمه کرد:

-تا وقتی من کنارتم..استرس هیچی رو نداشته باش. حتی رو به رو شدن با خانواده...همسرت!

لبخند زد و دلم را گرما بخشید. سعی کردم دانمود کنم استرس کمتر شده اما در آن لحظه هیچ چیز نمیتوانست آرام ترم کند. نیاز به عادت کردن به محیط داشتم که هنوز اتفاق نیفتاده بود.

به محض ورودمان با استقبال مادرش مواجه شدیم که محکم مرا در آغوش کشید و دستش را نوازش وارانه روی کمرم حرکت داد. کمی از دیرکردمان گلایه کرد و من سر به زیر تنها عذر کوتاهی خواستم. پدرش هم بوسه ای روی پیشانی ام زد و خوش آمد گفت. قلبم توی دهنم بود و تمام تلاشم را میکردم که ضربانش به دستهایم نرسد و لرزه به تنم نیندازد. دوست نداشتم استرسم را متوجه بشوند و در نظرشان بیش از اندازه دست و پا چلفتی جلوه کنم. مادرش با اشاره ای به یکی از اتاقها رو به اهورا گفت:

-گیسو جون رو راهنمایی کن اتاقت لباس رو عوض کنه. منم برم شام رو بکشم.

دلم میخواست توانش را داشتم و میگفتم خیلی ممنون من راحتتم. همینجا هم میتوانم رولباسی را در بیاورم و شالم را گوشه ای بگذارم اما با هدایت دست اهورا تمام حرفهایم یک لبخند زورکی شد و روی لبهایم نشست. هیجان زده بودم و نمیخواستم در اولین بار تنهای تنها

شدنمان اینقدر مضطرب باشم. میدانستم که در آن اتاق اتفاقاتی انتظارم را میکشند که قرار بود تا ته ته دل‌م را خالی کنند و لرزش اندامم را بیشتر. در اتاقش را که باز کرد با لبخند راهنمایی ام کرد و فشار آرامی هم به کمرم وارد کرد تا قدم‌هایم سریع تر شوند. لب زیرینم را به دندان کشیدم و با نگاه کنجکاوی به داخل اتاقش قدم گذاشتم. اتاقش سفید خالی بود. دیوارهایش هیچ رنگ خاصی نداشت و این برایم جالب بود. معمولا خیلی از پسرها اتاق‌هایشان رنگ‌های خاصی داشت که با آن میشد تقریبا تیپ شخصیتشان را حدس زد اما دیوارهایش اتاقش تماما گچ کاری بود و هیچ رنگی رویش ننشسته بود. وسایل اتاقش در عین سادگی شیک بودند اما هیچ ترکیب رنگی خاصی بینشان دیده نمیشد. میشد گفت تقریبا رنگ اتاقش خنثی بود. مثل اتاق من! چرخ‌های در اتاقش زدم و حتی بی اجازه در کمدش را هم باز کردم و بین لباس‌هایش سرک کشیدم. تمام مدت سنگینی نگاهش را حس میکردم اما به روی خودم نمی‌اوردم. میدانستم که میدانند تمام این کارها را برای از بین بردن و کم کردن استرسم میکنم. دید زدن‌هایم که تمام شد به سمتش چرخیدم. روی تختش نشسته بود و هردو دستش را عقب برده و به آن تکیه زده بود. با لبخند خاصی زل زده بود به من و تمام حرکاتم. هل شدم و دستم را به عنوان بادبزن مقابل صورتم تکان دادم.

-چقدر هوای اتاقت گرمه.

-اینجا که من نشستم هوا خنکه.

یک تای ابرویم را بالا دادم که خودش را کمی جلو کشید و دستانش را زیر سینه اش زد.

-البته که درنیاوردن شال و مانتوت هم تاثیر داره.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_صد_و_سه

چشمکی زد و سرش را کمی کج کرد. دوباره لبم را به دندان گرفتم و دستم را بالا بردم و شالم را از روی سرم برداشتم. به سمت آویز پشت در اتاقش رفتم و همراه با منتویم آویزانش کردم. همین که به سمتش برگشتم دیدم که مقابل پنجره ایستاده بود و بهم اشاره میکرد که کنارش بایستم. با طمانینه به سمتش رفتم و کنارش قرار گرفتم. عطر تنش مشامش را نوازش میداد. امشب انگار تمام حس هایم قوی تر شده بودند و بی اختیار من، قلبم را به ضربان می انداختند. نامحسوس نفس عمیقی کشیدم تا تمام عطر خوشش را یکجا به جان بکشم.

-اون ساختمون رو به رویی رو میبینی؟

نفسم را که به آرامی بیرون فرستادم به سخاتمانی که اشاره میکرد نگاه کردم. یک ساختمان شیک و ساده پر از گلدان های رنگارنگ بود که با نوری که گلدان ها میتابید رنگ های زیبایش را دوچندان چشم نواز میکرد.

-یه وقتایی هست خیلی اعصابم خراب میشه..خسته میشم و کلافه. اگه خونه باشم میام جلو این پنجره و زل میزنم به این گلها. نمیدونم چه کاریه...ازشون آرامش میگیرم. گاهی انقدر از این رفتار خودم خندم میگیره که فکر میکنم نکنه قرار بوده دختر بشم و اشتباهی متولد شدم.

خنده ام گرفت. راست میگفت. کمتر پسری را دیده بودم که روحیه اش با گل سازگار باشد و از آن آرامش بگیرد. این بعد از شخصیتش برایم خیلی جالب بود و جدید. در دل به این فکر کردم که از این به بعد هر روز قرار است بعد های جدیدی از وجودش را بشناسم.

-منم عاشق گلهام. حیات خونمون رو که دیدی...پر از گل و گیاهه. عاشق عطرشونم. بعضی وقتها به بهانه بو کردنشون وارد گلفروشی ها هم میشم حتی. آخرشم دست خالی بیرون میام و فروشنده رو کلی حرص میدم.

به سمتم چرخید و کاملاً پشت به پنجره ایستاد. فاصله بینمان خیلی کم بود و حالا تقریباً رو در رو ایستاده بودیم.

-عه؟ از این شیطونی ها هم بلدی؟

بی اختیار قدمی عقب رفتم و بینمان فاصله کوتاهی به وجود اوردم. قلبم داشت زنگ هیجان را به صدا درمی آورد. سرم را کمی کج کردم و با عشوه ای که بی اجازه ام در صدایم جا خوش کرده بود گفتم:

-اهوووم. من تا دلت بخواد شیطونی بدم. اما پیش هر کسی رو نمیکنم.

تازه بعد از گفتنش متوجه منظوری که او م یوانست برداشت کند شدم. وای خدا.

قدمی به سمتم برداشت که باعث شد من هم یک قدم عقب تر بروم. هر قدمی که جلوتر می آمد، یک قدم عقب تر میرفتم. لب پایینم را میان دندان هایم گرفته بودم و گونه هایم از شرم به سرخی رنگ باخته بودند. لبخند روی لبهایم و نگاه شیطانم ته دلم را خالی میکرد و دوباره پر. نفسم را حبس میکرد و دوباره خالی. اشتیاق را در چشمانش و در دلم احساس

میکردم. قلبم ریتم تندی گرفته بود و احساس میکردم هر آن ممکن است از سینه ام بیرون بزند.

به دیوار که خوردم چند قدم باقی مانده اش را با شتاب پر کرد و دستانش را دورم به دیوار چسباند. چشمانم گشاد شد و لب پیینم بیشتر میان چنگال دندان هایم اسیر.

-دیگه راه فرار نداری خانوم.

سرش را کمی کج کرد و درست مقابل صورتم گرفت. هرم نفس هایش دل بیچاره ام را بیچاره تر میکرد. قلب وا داده ام هر لحظه ممکن بود از جایش کنده شود و کف اتاق پهن شود. نفوذ چشمانش را تاب نیاوردم. سرم را پایین انداختم که انگشت اشاره اش چانه ام را مورد مهرش قرار داد.

نگاهم را که دوباره میخکوب چشمانش کرد حرارت لبهایش که به پیشانی ام اصابت کرده بود، چشمانم را بستم و سپردم خودم را به مردی که مردانگی هایش عجیب لذت بخش بود.

-بالاخره مال خودم شدی خانوووووم..مال خودِ خودِ خودم...!

گرمی لبهایش از پیشانی ام پایین تر آمد و روی گونه ام نشست و من، همچنان چشم بسته بوسه هایش را استقبال میکردم. دستانم بی اختیار به دیوار تکیه خوردند و عضلاتم منقبض شدند. پیشانی اش که به پیشانی ام چسبید برای ثانیه ای پلک هایم از هم باز شد. نگاه مشکلی اش که به چشمانش افتاد ناگهانی روی لبهایم خیمه زد و نفسم یکباره بند آمد. تنم که میان حصار دستانش محبوس شد دستانم تا روی سینه اش بالا آمد و پلکهایم روی هم افتاد.

لبهایمان یکی شد و من پشت پرده پلک های بسته ام تمام رویاهایی که بافته بودم را به عینه دیدم. این همان لحظه ای بود که مدتها در تمام رویاپردازی هایم تصورش را کرده بودم. نفس که کم آوردم کمی به سینه اش فشار آوردم و خودم را عقب کشیدم. شرم، حیا و هیجان باعث شد نتوانم مستقیم به چشمانش خیره شوم. سرم را به زیر گرفتم و پی در پی نفس عمیق کشیدم که دوباره میان بازوانش اسیر شدم. باورم نمیشد که ان من بودم که تمام لحظات را...همراهی اش کرده بودم. ته دلم غنچ رفت و حرارت تمام سلول های گونه هایم را در بر گرفت. سرم را روی سینه اش گذاشتم و دوباره عطر تمام تنش به به مشام کشیدم. من..این آدم را تماما عاشق بودم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_صد_و_چهار

دستی به سر و صورتم کشیدم و رژ لب پخش شده ام را تمديد کردم. تمام مدت به دیوار تکیه داده بود و با لبخند شیطانی روی لبش، نگاه شیطان ترش را بهم دوخته بود. هم خنده ام می گرفت و هم تاب نگاه کردن مستقیم به ان چشم ها را نداشتم. حتی در ذهنم هم هیچ وقت تصور نکرده بودم که وقتی برای بار اول، لبهایش لبهایم را به اسرات بکشد من هم همراهی اش کنم. این جسارت یکهویی از کجا در وجودم پیدایش شده بود خودم هم نمیدانستم. -همینطوری پیش بری فردا باید یه نوه خوشگلم تحویل مامانم بدیم.

با چشمهای گشاد شده به سمتش برگشتم.

-والا اینطوری که تو داری معطل میکنی..

تکیه اش را از دیوار برداشت و قدمی نزدیک تر آمد.

-دیگه نمیتونم هوس به هم ریختگی دوباره رژتو از ذهنم دور کنم.

قدم مانده را هم پر کرد و قبل از اینکه بتوانم از زیر دستش فرار کنم دوباره لبهایم را شکار کرد و پر اشتیاق تر بوسه هایش را روی لبهایم نشانده.

صدای تقه ای که روی در خورد باعث شد بی اختیار از جایم بپرسم و با فشار محکمی به عقب هل بدهمش. با وحشت و چشمهای گشاد شده به دراتاقش خیره شدم. صدایم لرزان از حنجره ام بیرون آمد:

-وای اهورا...وای آبرومون رفت.

خنده اش گرفته بود. برعکس من اصلا هول نشده بود و با آرامش تمام به سمت در اتاقش رفت. قبل از اینکه در را باز کند به سمتم برگشت و اشاره ای به صورتم کرد که متوجه منظورش نشدم. دوباره اشاره کرد و این بار لبهایم را روی هم مالید که باز هم ممتوجه منظورش نشدم. خنده اش شدید تر شد و شانه ای بالا انداخت و در را باز کرد. مامانش پشت در بود. با دیدن اهورا گفت:

-شام یخ کرد عزیزم چرا نمیاین؟

-الان میایم مامان جان. داشتم اتاقم رو به گیسو نشون میدادم.

مادرش سرکی به داخل اتاقش کشید و با دیدن من به یکباره خنده عمیقی روی لبش نشست و بلافاصله سرش را عقب کشید. با گفتن منتظر تو نم تنهایمان گذاشت و اهورا دوباره با خنده به سمتم برگشت. چرا همش نگاهم میکردند و می خندیدند؟ چیزی روی صورتم بود که...؟ مغزم به یکباره به کار افتاد. سریع به سمت آئینه چرخیدم و با دیدن لبها و پایین لبهایم تمام تنم یخ زد. رژ لبم دوباره پخش شده بود و اصلا نیازی به دید زدن عمیق نبود. همه چیز واضح و گویا بود و این یعنی آبرو ریزی به تمام معنا. اشک در چشمانم حلقه زد. به اندازه کافی استرس داشتم حالا این گند جدید را چطور باید جمع میکردم؟ چطور میتوانستم دور میزی بشینم که مادرش هم آنجا بود و آبرویم پیشش رفته بود؟ به سمت اهورا چرخیدم و لب برچیدم. قطره کوچیکی از اشک رو گونه ام چکید که باعث شد با بهت و قدم های تند به سمتم بیاید.

-چی شدی عزیزم؟ گریه برای چیه؟

-خیلی بدجنسی... چرا بهم نگفتی؟ آبروم رفت..حالا چطوری تو روی مامانت نگاه کنم؟

-یعنی باور کنم فقط به این خاطر داری گریه میکنی؟

-کم چیزیه؟ خجالت کشیدم پیش مامانت...الان میگه...

دماغم را بالا کشیدم و از تصور اینکه هر لحظه ممکن است آب ریزش هم به خجالت زدگی های جدیدم اضافه شود حالم خراب تر شد. سرم را پایین انداختم که کمی خودش را ازم جدا کرد و به ثانیه ای دستمال کاغذی ای مقابل صورتم قرار گرفت. بار هم فکرم را خوانده بود و این بار واقعا به این فکر خوانی اش نیاز داشتم.

-مامان من هیچی نمیگه. در ضمن مامان من پسرشو میشناسه...میدونه نمیتونه خانم خوشگلی
مثل تو داشته باشه و یه لقمه چپش نکنه.

لب برچیدم و کمی عقب کشیدم.

-الان فکر کردی این حرفت میتونه خجالت زدگی منو کمتر کنه؟ من با چه رویی پیام پایین؟
دستم را گرفت و به سمت خودش کشید. دستش را روی لبهایم کشید و باقی مانده رژ لب را از
روی لبهایم پاک کرد.

-دیگه تمدید نکن که منم مجبور نشم دوباره لقمه چپش کنم.

-انگار به رژ لب خیلی علاقه داری!

چشمهایم را ریز کردم و دستم را از دستش بیرون کشیدم و دست به سینه خیره اش شدم. با
دیدن حالت نگاه و ایستادنم خنده بلند و از ته دلی کرد و پشتم قرار گرفت. به سمت در هلم
داد و به لحن شیطانی زمزمه کرد:

-رژ لب رو، وقتی رو لبهای تو میشینه دوست دارم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_صد_و_پنج

بازی با کلمات را خوب بلد بود و این مهارتش همیشه من را فیتیله پیچ میکرد. خیلی وقتها توان بلبل زبانی برایش را نداشتم. تنها جوابی که میتوانستم بدهم سکوت بود و لبخند زیر زیرکی که میدانستم بیشتر مواقع متوجهش میشود. سر میز شام مادرش اصلا به رویم نیاورد و تمام تلاشش را کرد تا از آن همه احساس خجالت و معذب بودن اولیه ام فاصله بگیرم. خدا رو شکر همه چیز ختم به خیر و یخم خیلی زود آب شد. از مصاحبت با پدرش بی نهایت لذت میبردم. اهل کتاب بود و میتوانستیم ساعت ها بنشینیم و راجع به کتاب صحبت کنیم. اتفاقی که دز تمام این مدت با اهورا هیچ وقت نیفتاده بود به جز همان یک باری که راجع به شخصیت رمان های مورد علاقه ام پرسیده بود و گفته بود حق ندارم از کسی خوشم بیاید. مادرش که حالا مامان سودی صدایش میکردم نگذاشت حتی برای لحظه ای در آشپزخانه سر پا بایستم. اسمش سودابه بود و خودش خواسته بود که مامان سودی صدایش بزنم. تمام کارهایش را خودش کرد و وادارم کرد تمام مدت کنار پدرجان بنشینم. از بودن در این جمع خوشحال بودم و قلبم هر لحظه بیشتر به آرامشی که به آن نیاز داشتم می رسید. با سینی چای که وارد سالن شد از جایم بلند شدم و برای گرفتن سینی قدمی به سمتش رفتم.

-خیلی خسته شدین. کاش میذاشتین کمکتون کنم.

سینی را بی تعارف به دستم داد و با لبخندی گفت:

-کاری نکردم دخترم.

سینی را مقابل همه گرفتم و بعد از گذاشتن استکانی برای خودم آن را به آشپزخانه بردم.

-گیسو جان تلفنت.

با گفتن الان میام سریع سینی را روی کابینت کنار گاز گذاشتم و از آشپزخانه خارج شدم. اهورا گوشی ام را به دستم داد. با دیدت شماره گیتی لبخند زدم و خنده ام را فرو خوردم. دخترک فضول نتوانسته بود خودش را نگه دارد. با عذرخواهی کوتاهی دوباره وارد آشپزخانه شدم و دکمه اتصال رو زدم. هنوز گوشی را کامل روی گوشم نگذاشته بودم که صدایش جیغ مانند بلند شد.

-ساعت داره ۱۲ میشه تو کجایییی؟؟

خنده ام گرفت و در حالی که تمام تلاشم را میکردم تا آرام صحبت کنم ملایم گفتم:

-سلام عزیزم. همه خوبن سلام دارن قربونت برم.

میترسیدم صدایم بیرون برود و بشنوند. ترجیح میدادم جیغش را مودبانه پاسخگو باشم تا بد نشود.

-سلام دارن چیه؟ برو یه جا بتونی حرف بزنی از فضول یخفه شدم تو خونه. زود باش لو بده.

-قربونت برم عزیزم چشم. یکم دیگه میایم خواهری تو برو بخواب خسته ای منتظر نمون من کلید دارم.

-بیخود کردی کلید داری. تا نیای و تعریف نکنی نمیذارم بخوابی فهمیدی؟ حالا هم برو زود

لباستو بپوش بگو خواهرم مریض شده باید برم پیشش و گرنه تا خود صبح نیمونه و دق میکنه.

خنده ام شدید تر شد و "از دست تو" ای گفتم.

-حالا بگو ببینم اصلا شیطونی کردین که من دارم اینهمه خودم رو میکشم؟

تنها جوابش خنده ام بود که خودش تا آخرش را خواند.

-عه؟ هول نبودین شما! چی شد پس؟ جوهر امضاتون خشک شد ایشالا؟

-خوب دیگه عزیزم قطع میکنم. میبینمت خونه..شبت بخیر.

در حالی که هنوز داشت جیغ جیغ میکرد گوشی را قطع کردم و به سالن برگشتم. اهورا با

دیدنم نگاهی به ساعت انداخت. عقربه ها درست روی ۱۲ نشسته بودند. رو به پدرش گفت:

-من برم گیسو رو برسونم بابا شما هم اگر خسته این برین استراحت کنین منتظر من نمونین

بابا.

مامانش به سمتم چرخید.

-هنوز تازه سر شبه که.

خجالت زده ندانستم چه بگویم که اهورا پیش قدم شد.

-اینجا ۱۲ نصف شبه مامان سر شب کجا بود.

رو به من چرخید.

-عزیزم برو آماده شو بریم.

سری تکان دادم و به اتاقش رفتم. مانتویم را پوشیدم و شالم را روی سرم انداختم. با برداشتن

کیفم از اتاق خارج شدم. از تمام زحمت هایی که کشیده بودند تشکر کردم و دمی بیشتر در

آغوش مامان سودی مکث کردم. امشب تمام احساسات خوب دنیا را به کسی که مثل مادر
خودم دوستش داشتم پیدا کرده بودم.

-از اینکه عروس گلی مثل تو دارم خیلی خوشحالم. اهورا خیلی تعریف تو رو میکرد و حالا که
دارم از نزدیک باهات آشنا میشم میبینم که واقعا تعریفش بیجا نبوده. درست مثل دختر
نداشته ام دوستت دارم.

بوسه ای ناخودآگاه روی گونه اش گذاشتم.

-منم همینطور مامان سودی. برام درست مثل مادرم عزیزین. امشب خیلی بهتون زحمت دادم.
خیلی خسته شدین.

-نه عزیزم پر از انرژی شدم اتفاقا.

از پدرش هم خداحافظی کردم و از خانه خارج شدیم. پر از استرس آمده بودم و پر از آرامش
برمیگشتم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_صد_و_شش

به کتابی که پیش رویم باز شده بود و حتی یک صفحه هم نتوانسته بودم از آن را به پیش ببرم
چشم دوختم. تمام تنم به خاطر نوع دراز کشیدنم خشک شده بود و درد میکرد. به سختی و

زحمت تکانی خوردم و سر جایم نشستم. آه و ناله های خفیفی از نهادم برآمد. کتابم را برداشتم و از جایم بلند شدم. اصلا این روزها به من کتاب خواندن نیامده بود. هر وقت سراغش می رفتم غرق در چیزهایی میشدم که مرا از خود بیخود میکرد. حین اینکه کتاب را سر جایش می گذاشتم دوباره یادم افتاد به همان شب که بعد از برگشتنم تا خود صبح گیتی در اتاقم و روی تختم، کنارم دراز کشیده بود و دست آخر به تمام چیزهایی که میخواست رسیده بود. لبخند بی جونی روی لبهایم نشست. یعنی راهی وجود داشت من بتوانم باور کنم به من خیانت کرده است؟ ان هم بعد از تمام وقت هایی که با هم گذرانده بودیم؟ نفس عمیقی کشیدم و کتاب را سر جایش مرتب کردم. پشت میزم نشستم و لب تابم را مقابلم باز کردم. بهتر بود کمی سراغ گشت و گذار در اینترنت می رفتم تا شاید این ذهنم کمی متمرکز تر شود و هی مسیر گم نکند.

از وقتی آمده بودم مدام در دلم با خودم کلنجار می رفتم و گوشزد میکردم که رفتار امروزم باید خیلی بهتر از آن روز باشد و به مودبانه ترین شکل ممکن فرد مقابلم را متوجه کنم که از ترحم و دلسوزی و کنجکاوی خوشم نمی آید.

لبخندی روی لبم نشاندم و انگشتانم را دور قهوه ام حلقه کردم. نگاهم را برای مدت کوتاهی روی بخار برخاسته از ان نشاندم و دوباره تا چشمانش بالا کشیدم. حرفی برای زدن نداشتم. در واقع من هیچ وقت شروع کننده خوبی نبودم. من همیشه عادت کرده بودم همه چیز را به نحو احسن ادامه بدهم...!

-مرسی که قبول کردی بیای.

-اتفاقا از دعوتت خیلی هم خوشحال شدم.

تک خنده ای کرد و کمی خودش را جلو کشید.

-مطمئنی؟

خندیدم و سری تکان دادم. شاید واقعا خیلی هم خوشحال نبودم اما آزار دهنده هم نبود اینجا بودم.

-من راستش...معمولا خیلی وقتا بر مقدمه حرف میزنم. اهل حاشیه رفتن نیستم بدم نیستم احساساتم رو مخفی کنم.

بله! مطمئنا این را همان چند روز پیش فهمیده بودم.

-امروزم میخوام برم سر اصل مطلب. راستش اون روز نمیدونم چه رفتاری نشون دادم که باعث شد دلخور بشی...اما هرچی بود معذرت میخوام. و دوست داشتم این رو بهت بگم که من هیچ احساس ترحمی نداشتم فقط ناراحت بودم از اتفاقی که برات افتاده.

وای خدای من. به همین زودی شروع شد؟

-الانم این حرفا رو نمیزنم دوباره ناراحتت کنم. فقط چون با مفهمون از دست دادن یه عزیز آشنام حالت رو فهمیدم.

با گنگی پرسیدم:

-تو هم...

-نه. من نه! اما یکی از عزیزانم. و زندگیش به قدری همه ما رو تحت تاثیر قرار داد که میتونم بگم انگار این غم از دست دادن برای خودم بود.

-متاسفم.

سری تکان داد و ادامه حرفهایش را گرفت:

-البته جنس از دست دادن هاتون با هم فرق میکنه. نمیتونم بگم برای کدومتون سخت تره و مسلما جای هیچ کدومتون هم نیستم تا عمقش رو درک کنم اما میدونم که به هردوتون خیلی سخت گذشته.

حرفی برای زدن نداشتم. داشت راجع به کسی صحبت میکرد که من هیچ شناخت به او نداشتم و واقعیتش داستان زندگی کسانی که نمیشناختم، اصلا برایم جذابیتی نداشت. تمام واکنش هایم به سکوت و ابراز همدردی و متاسفم گفتن ختم شده بود.

کمی توی صورتم مکث کرد و بعد با لبخندی خودش را عقب کشید.

-حوصلتو سر بردم. ببخشید

سرم را به طرفیت تکان دادم و نه اصلا ای گفتم.

-به هر حال معذرت میخوام. قصدم قضاوت کردن و ترحم و دلسوزی نبود. فقط میخواستم با هم دوست باشیم.

لبخندی زدم و فنجان قهوه را به لبهایم نزدیک تر کردم. شروع دوستی جالبی نداشتم اما شاید روال دوستی از این بهتر میشد.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_صد_و_هفت

درحالی که تکه ای از کیک شکلاتی اش را داخل دهانش میگذاشت نگاهم کرد. زیر نگاهش

معذب شدم و چشم گرفتم. قهوه ام را به لبهایم نزدیک کردم و جرعه ای خوردم.

-راستی...من خیلی مشتاقم که زبان یاد بگیرم. قبلا یه چند ترم کلاس رفتم ولی متاسفانه

مشغله ام بیشتر شد و ول کردم. اگه الان شروع کنم به نظرت میتونه برام مفید باشه؟

-البته..چرا نشه. میتوین یه تایین سطح بدی و دوباره شروع کنی.

-البته خصوصی میخوام. من حوصله کلاسهای عمومی رو ندارم.

-آهان. خوب اونو مدرست میتونه باهات مصاحبه کنه و تعیین کنه که در چه سطحی هستی و

از اونجا به بعد باهات کار کنه.

-عه؟ خوب پس استاد یه وقت بدین من خدمت برسم برای مصاحبه.

متعجب نگاهش کردم. با من بود؟ به خودم اشاره ای زدم.

-من؟

لبخند زد:

-آره دیگه شما. جز شما استاد زبان دیگه ای هم هست اینجا؟

به پستی صندلی ام تکیه زدم. نمیدانستم چه جوابی باید بدهم. مسلماً برایم هیچ مشلی نداشت که بخواهم کارم را گسترش بدهم فقط اینکه اینطوری زمان بیشتری را با هم خواهیم گذراند برایم کمی سخت می آمد. من در تمام این سالها هیچ دوست نزدیکی به جز گیتی نداشتیم و حالا این دوست بودن و از قضا تلاش این دوست برای بیشتر نزدیک شدن به هم، کمی ته دلم را می‌لرزاند. بدعادت شده بودم و تحمل حضور بیش از اندازه یک دوست را در زندگیم نداشتیم. دهانم را باز کردم چیزی بگویم که میانش پرید و مانع شد:

-قبل اینکه جواب بدی کمی فکر کن. چون من قصد دارم فقط با تو بخونم. با هیچ کس دیگه ای نمیخونم.

یکباره یادم افتاد که آتیلا گفته بود ارسلان هم زبان خوانده و استاد است. یک تای ابرویم را بالا دادم و کنایه آمیز گفتم:

-پسردایتون که استاد دانشگاه هستن. از ایشون چرا کمک نمیگیری؟

چشمانش گشاد شد و با تعجبی که در صدایش مشهود بود پرسید:

-تو از کجا میدونی؟

حیف حوصله سر به سر گذاشتنش را نداشتیم و گرنه حسابی دیوانه اش میکردم.

-آتیلا گفت.

-آهان.

خودش را جلو کشید و با خنده جواب داد:

-اونو که یکی میخواد به خودش چیز یاد بده. هیچی حالیش نیست بذاری فقط بشینه برات
فلسفه ادبیات و روانشناسی ببافه.

خنده ام گرفت.

-اگر استاد دانشگاه هستن و دکترا دارن حتما یک صلاحتی دارن و مطمئنا خیلی از من بهتر
هستن.

دستش را در هوا تکان داد و در حالی که بیخیال میخندید گفت:

-نه بابا...من میخوام توانایی حرف زدنم بره بالا. ارسلا نو بذاری برات فقط فلسفه بافی میکنه و از
ادبیات و مشاعر جهان میگه و جالب اینجاست که کلی هم روی رشته اش تعصب داره.
خنده ام کمی شدید تر شد و چیزی نگفتم. میدانستم که دست آخر در رودربایستی گیر کرده
و قبول خواهم کرد اما امیدوارم بودم بیشتر از این پیگیر نشود که متاسفانه امیدواری ام بیهوده
بود.

-خوب..حالا کی پیام برا مصاحبه؟

-من اصلا در حدی نیستم که بخوام بهت کمکی بکنم نفس جان. من در حد همون معلم سطح
کودکانم..ولی بخوای میتونم به یکی از همکاران که خیلی هم عالی هستش معرفیت کنم.

-Nope. The only teacher I want is you-

(نچ. تنها معلمی که من میخوای تویی.)

-تو لطف داری عزیزم. ولی واقعا میگم...در سطحی که تو میخوای من نمیتونم کمکت کنم.

-من یه اخلاقی دارم که تا به اون چیزی که میخوام نرسم دست برنمیدارم. انقدرم پرروام که هی تکرارش میکنم. انقدر میگم تا خودت خجالت بکشی قبول کنی.

واقعا هم راست میگفت. انقدر گفت که بالاخره راضی ام کرد و همانجا وادارم کرد باهاش مصاحبه کنم. زبانش خیلی بد نبود اما عالی نبود و جای کار زیادی داشت.

4- WOOOOOW ساعت منو مسخره کرده بودی میگفتی در حد کودکانی؟ به این بگی در حد کودکان که ارسلان باید بره نوزادان کار کنه. خودش خندی و من هم لبخند محوی زدم.

-میدونی گیسو...دقت که میکنم میبینم امروز فقط راجع به ارسلان حرف زدم. اصلا هیچ وقت اینهمه راجع بهش حرف نمیزنم امروز فک کنم خیلی اسممو به زبون آورده ناخودآگاه هی راجع بهش حرف میزنم.

بی اختیار پرسیدم:

-دوسش داری؟

چشمهایش انقدر گشاد شد که فکر کردم الان از حدقه بیرون می زند.

-چی؟ کی؟ من؟ ارسلانو؟ شوخی میکنی؟

-همش یه سوال پرسیدیم چنتا چنتا تلافی میکنی؟

با صدای بلند خندید. انقدر خندید که اشک از گوشه چشمش جاری شد. با همین خنده اش هم جواب سوالم را گرفتم. مسخره ترین سوال ممکن را انگار پرسیده بودم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_صد_و_هشت

-من و ارسلان؟ خدایی خنده داره. البته حق داری انقدر که من امروز راجع بهش حرف زدم بایدم همچین فکری بکنی. ولی اینطوری نیست. من و ارسلان بیشتر شبیه دو تا دوستیم..نه خواهر و برادر اما دو تا دوست.

سری تکان دادم و اوهمی گفتم. یکباره حالت صورتش تغییر کرد و غمی تمام صورتش را پوشاند. متعجب از تغییر حالت یکهوویی ایش خیره اش شدم. نفسش را محکم بیرون فرستاد و آرام زمزمه کرد:

-خیلی دوست تر بودیم تا قبل از اون اتفاق..بعدش همه چیز عوض شد..همه چیز...
ذهنم داشت کنجکاو میگرد. داشت از قابل بی اعتنایی و بی تفاوتی بیرون می آمد و به قول معروف فضولی اش گل میکرد. از همان رو زمهمونی متوجه غم چشمهایش شده بودم و شباهت عجیب این غم به خودم...اما ماجرا چه بود نمیدانستم. و حالا نفس ناخواسته به مویرگ های کنجکاو ذهنم پاتک زده بود.

-چی شد که همه چی عوض شد؟

سرش را بلند نکرد اما نفسش را آه مانند بیرون فرستاد.

-یه بی احتیاطی..یه سهل انگاری..یه لجبازی..منجر شد به یه عمر پشیمونی..منجر شد به از دست دادن عشقی که سه سال طول کشید با از دست دادنشون کنار بیاد...

سه سال؟ یعنی سه سال تمام در این غم دست و پا زده بود؟ چیزهایی جسته گریخته به ذهنم هجوم می آوردند. یادم آمد که در آن مهمانی پسرک پر از زندگی گفته بود که بعد از سه سال به جمعمان برگشته. یادم آمد که آتیلا مدتها پیش از دوستی حرف میزد که...وای خدای من! ارسلان همان دوستش بود؟ همانی که با مامان و گیتی ساعتها برای غم و تیره بختی ای که نصیبش شده بود زار زده بودیم؟ حالا معنی غم چشمانش را میفهمیدم. حالا میفهمیدم پشت آن نگاه چه حرفهایی نشسته اند و چه چیزهایی مخفی مانده اند. بی اختیار آه یکشیدم و با صدایی که نمیدانم چطور لرزان شده بود پرسیدم:

-همون تصادف؟

سرش را بلند کرد. نگاهش غمگین شده بود. آرام سر تکان داد و چیزی نگفت. سکوت دلگیر و خفه کننده ای بینمان به وجود آمد. یادم به روزی آمد که آنطور با سرعت در خیابان ویراژ میداد و من ترسیده بودم. چطور نترسیده بود؟ چطور توانسته بود با آن ترس و وحشت کنار بیاید و بتواند دوباره دست به همچین کاری بزند؟ من که حتی تصور سرعت هم حالم را بد میکرد. با همان یکبار تصادفی که جانم را گرفته بود. همانی که تا خود صبح پشت در اتاق عملش اشک ریخته بودم و دعا کرده بودم که خدا ازم نگیردش. هه...شاید بهتر بود همان موقع عشقش را ازم میگرفت و به این روز الانم مبتلا نمی شدم. شاید بهتر بود همان تصادف کذایی که فقط ضربه های سطحی به من اما آسیب های خیلی جدی به اهورا وارد کرد بود، او را از من جدا میکرد و من به جای یک زن مطلقه ای که غیابی طلاق گرفته بود، تبدیل به یک بیوه

میشدم. از تفکراتم بی اختیار لب گزیدم. من آدم این افکار نبودم. هرگز به مرگش راضی نبودم. مطمئن بودم که راضی هم نخواهم شد. خدا آن روز را برد و خدا را شکر دیگر نیاورد. تمام یک هفته ای که در بیهوشی به سر برده بود دیوانه شده بودم و خودم را به این طرف و آن طرف میکوبیدم. تمام یک هفته ای که او بیهوش بود و من فقط یک مرده متحرک، آخر دنیا را به چشم دیده بودم و از آن لحظه به بعد هرگز رابطه خوبی با سرعت نداشتم.

-خسته ات کردم گیسو جون..بیخشید. قصد ناراحتی و غسه دار کردن تو نداشتم.

به جای جواب دادن به حرفش بی اختیار پرسیدم:

-یادمه وقتی آتیلا این خبرو بهمون داد...خبر تصادف یکی از دوستاش تو جاده شمال من و مامان و ...

آوردن اسم گیتی مقابل نفس برایم سخت بود. به سختی آب دهانم را قورت دادم و سعی کرد مسلط اسمش را صدا بزنم. اما نتوانستم. دوست نداشتم ذهنش دوباره به سمت مسائل مربوط به من سوق پیدا کند.

-خیلی ناراحت شدیم و کلی اشک ریختیم. حتی باورش هم سخته...

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_صد_و_نه

-ارسلان بعد از اون اتفاق دیوونه شد. اصلا شبیه به خودش نبود. یک سال تمام حرف نزد. با هیچ کس...رفت وسط یه روستای دور افتاده یه خونه کاهگلی خرید و تو انزواش موند. عمه ام داشت دق میکرد..از یه طرف عرووش و نوه به دنیا نیومده اش رو از دست داده بود از طرفی پسرش که زنده بود، مُرده بود.

قلبم سنگین شد. تصورش هم دردناک بود. بی اختیار مقایسه کردم. درد کدامان عمیق تر و جانکاه تر بود؟ نمیدانستم. من جای او نبودم و او جای من..و مسلما مقایسه و قضاوت کار سختی بود. نفس بدون درخواست من ادامه داد:

-یه سال طول کشید تا تونستیم یکم از لاک خودش بیرون بیاریمش. شوهر عمه ام براش یه مرخصی یه ساله از دانشگاه گرفته بود اما سال دوم اقدام نکرد و ارسلان رو وادار کرد سر کارش برگرده. اما هیچ تاثیری نداشت. انقدر بی انرژی بود که خود دانشگاه دوباره به مرخصی فرستادش. تازه تازه کمی با دیگران صحبت میکرد اما فقط اونایی که خیلی بهش نزدیک بودن و بهش سر میزدن. سه سال تمام تو هیچ جمع و مهمونی ای حاضر نشد...از همون سه سال پیشم دیگه لب به هیچ نوشیدنی ای نزد...سر عهدش موند..

-تصادفش...به خاطر سرعت بالا بود؟

سرش را پایین انداخت و با صدایی آرام و غمزده زمزمه کرد:

-نه...سرش داغ بود. با ترمه بحثش شده بود توی مهمونی و ترمه خواسته بود که انقدر زهرماری نخوره. ترمه هیچ وقت موافق نوشیدنش نبود و ارسلان تنها چیزی که زیر بارش نمی

رفت همین بود. عاشق ترمه بود اما مشروب خوردنش رو کنار نمیداشت و سر این خیلی وقت
ها با ترمه بحث و دعوا داشتن. اون شبم مهمونی بودن و بازم ارسلان...

آهی عمیقی کشید و برای چند لحظه سکوت کرد.

-از لچ ترمه انقد خورده بود که حالش دست خودش نبود. زیر بار راننده گرفتمم نرفته بود... تو
ماشین باز ترمه باهاش بحث کرده بود که ارسلانم نفهمیده بود چطوری کنترل ماشین رو از
دست میده و میخورن به یه تخته سنگی که کنار جاده بوده. اونم درست از سمتی که ترمه
نشسته بود...

قطره اشکی از گوشه چشمش پایین ریخت. دستم را بلند کردم و با انگشتم قطره سر خورده
روی گونه اش را پاک کردم. زیر لب زمزمه کردم:

-متاسفم..

سکوت کرد و من هم ترجیح دادم حرفی نزنم تا کمی آرام تر شود. اصلا فکرش را هم نمیکردم
قرار امروزان منجر شود به شنیدن حرفهایی که تا این حد قلبم را سنگین کرده بود. بعد از
چند دقیقه کوتاه خودش سکوتش را شکست.

-ببخشید عزیزم. اصلا نمیدونم چطور شد حرفا به اینجا کشید. اولین درد و دل دوستیمون با
غصه شروع شد.

لبخندی زدم و دستم را روی دستش گذاشتم:

-از این به بعد هر وقت نیاز به درد و دل داشتی... میتونی رو من حساب کنی. دیگه با هم
دوستیم..

با لبخند نگاهم کرد و آرام گفت:

-تو هم همینطور...

و بعد دوباره از آن حالت غم و بی روحی بیرون آمد و با انرژی ای که تلاش میکرد طبیعی جلوه کند گفت:

-خوب استاد. هفته ای سه روز صبح ها خوبه؟

از وقتی برگشته بودم ذهنم درگیر حرفهای نفس بود. سه سال این عذاب را کشیده بود و من تازه چند ماه بود که به این درد مبتلا شده بودم و کم آورده بودم. چطور توانسته بود با خودش کنار بیاید و دوباره پشت فرمان بنشیند؟ جای تحسین داشت. از اینکه به زندگی اش برگشته بود و من اما هنوز هم با خاطره آن سرعت وحشتناک دیوانه میشدم. اما فرق بزرگی که داشتیم این بود که او برایش دلسوزی میکردند و من برایم ترحم! پوف کلافه ای کشیدم و به سقف اتاقم خیره شدم. ساعد دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و به همه چیز و هیچ چیز فکر کردم. تمرکز نداشتم و تماما صحنه های تصادف ارسلان و همسرش را در ذهنم تجسم میکردم. این اتفاق بیشتر از آن چیزی که فکر میکردم رویم تاثیر گذاشته بود و من را در دنیای فرو برده بود که تبدیل شده بودم به یکی از آن هایی که همیشه ازشان متنفر بودم. ترحم کنندگان! دلم به حل ارسلان میسوخت و حس ترحمم برانگیخته شده بود. میدانستم حتی اگر به دیگران هم نشان ندهد دارد تمام تلاشش را میکند تا خودش را با زندگی وفق بدهد. اما من..میدانستم که

نمیتواند. پوفی کشیدم و به پهلو چرخیدم. درد خودم بس نبود نشسته بودم غصه دیگران را هم میخوردم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_صد_و_ده

صدای مامان که از سالن صدایم میکرد باعث شد از جایم بلند شوم و از اتاق بیرون بروم.

-جانم مامان؟

-بیا عزیزم کمکم کن سفره رو بچینیم الان بابات و آتیلا هم می رسن. یکمی هم میوام با هم حرف بزنیم.

سفره را چیدم و در حالی که کابینت لیوان ها را بزا میکردم پرسیدم:

-چی شده مامان جون؟

-بشین اول..اینطوری نمیشه.

فهمیدم که قضیه جدی است. حدس هایی هم میزدم اما خدا خدا میکردم که ان چیزی که من فکرش را میکردم نباشد.

وقتی مقابل هم نشستیم خیلی بی مقدمه و جدی اصل مطلب را گفتم:

-آخر این هفته مهمون داریم. و من دوست دارم که برای این مهمون ها آماده باشی.

-مهمون؟

-همونی که میدونی کیه! قراره برات خواستگار بیاد.

یک سطل آب یخ رویم ریخته شد و یخ زدم. شوکه شدم، منگ شدم. باور نمیکردم. برای باور کردنش مجبور شدم بخوام دوباره تکرار کند.

-مامان... شوخی میکنی مگه نه؟

-به نظرت من الان شبیه آدم هایی ام که شوخی میکنند؟

-مامان...

-گیسو! نگفتم باید باهش ازدواج کنی. نگفتم اومدن چشم بسته باید بله رو بدی! فقط گفتم آماده اش باش.

-اما نیستم.

می لرزیدم. بغض کرده بودم. باورم نمیشد مامان همچین کاری را بدون مشورت با من انجام داده است. فکر میکردم قبلا حرفهایمان را در این باره زده ایم. بلند شد و به سمتم آمد. هر دو دستش را روی شانه هایم گذاشت و فشار آرامی وارد کرد.

-دخترم... من دیگه تحمل ندارم. نمیتونم هر روز شاهد غصه خوردن و نابود شدن باشم. درکم

کن... من فقط میخوام بهت کمک کنم از این مرحله رد بشی. باور کن اصلا وادارت نیمنمکن

بشینی پای سفره عقد... من خوشبختیت رو میخوام. کدوم مادری نمیخواد؟

-خوشبختی اینه مامان؟ که بدون اینکه بهم بگین برام خواستگار قبول کنین؟

-نه عزیزم. ولیتو به یه تلنگر نیاز داری...به به هل دادن. و تا وقتی کسی هلت نده تو به خودت
این جسارت رو نمیدی که قدم برداری...

بلند شدم و کلافه به سمت پنجره آشپزخانه رفتم. به حیاط خیره شدم و آسمانی که نرم نرمک
تاریکی را به جان میخرد.

-مامان...میدونی...من امروز فهمیدم که ما آدم ها هیچ وقت نمیتونیم همدیگرو درک کنیم مگر
اینکه دقیقا تو شرایط هم باشیم...

به سمتش برگشتم و خیره نگاهش کردم.

-و نه تو توی شرایط منی و نه من تو جایگاه تو! بنابراین هیچ کدوم در حدی که باید همدیگرو
درک نمیکنیم. اما اگه تو اینطوری دوست داری...باشه! من خودم رو آماده مهمونایی میکنم که
اصلا باور ندارم قراره توانایی هل دادنم رو داشته باشن.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_صد_و_یازده

اولین روز کلاسی ام با نفس بود و من هنوز آماده نبودم. اصرار کرده بود که باید به خانه شان
بروم و هرچه گفته بودم بهتر است در آموزشگاه یا خانه ما کلاس را برگزار کنیم قبول نکرد. تا
یک ساعت دیگر باید خودم را به خانه شان می رساندم و هنوز حتی صبحانه هم نخورده بودم.

سرسری دستی به سر و صورتم کشیدم. تونیک لیمویی رنگی از زیر مانتوی شیری ام پوشیدم و شال صورتی رنگی هم روی سرم انداختم. موهایی که روی صورتم می افتادند را کناری زدم و با برداشتن کتاب ها و جزوه هایم از اتاق بیرون رفتم. پشت میز آماده شده نشستم و چند لقمه ای با عجله خوردم و با خداحافظی کوتاهی از مامان از خانه بیرون آمدم. از آن شب به اینور کمی با هم سرسنگین بودیم. البته نه در حدی که با هم حرف نزنیم و یا اخم کنیم اما بینمان سکوت های طولانی ای برقرار میشد و هیچ کدامان نمی توانست این سکوت را بشکند. شنیده بودم که دوباره سر این قضیه با بابا بحث کرده بود. بابا مخالف بود و میخواست من را آزاد بگذارد و مامان فکر میکرد اگر به من باشد میچسبم به این غم و بدبختی و تا آخر عمرم خودم را تباه میکنم. پوزخندی روی لبهایم خوش کرد. فکر میکردم مامان خیلی منطقی تر از این حرفها باشد و بیشتر از اینها بخواهد پشتم بایستد اما خیلی زودتر از انتظارم جا زده بود. ترجیح دادم ذهنم را منحرف کنم و خودم را آماده اولین جلسه کلاس خصوصی ام بکنم. استرس نداشتم اما آمادگی اش را هم نداشتم. اصلا نمیدانستم که چطور قرار است این کلاس را ادامه کنم. میان تمام مشغله های ذهنی ام این کلاس خصوصی را کم داشتم که آن هم به لطف گیر کردن در رودروایسی اضافه شده بود. از سر کوچه دریست گرفتم و آدرس را به راننده دادم. سرم را به پنجره تکیه دادم و به شهر خیره شدم. چقدر این روزها این کار را تکرار میکردم. در این خیره شدن دنبال چه میگشتم خودم هم نمیدانستم. شاید هم میخواستم به خودم تلنگری بزنم که بفهمم زندگی در جریان و است با سرعت میگردد، من نباید انقدر روی یک نقطه از زندگی گیر کرده باشم. تا رسیدن به خانه نفس تمام تلاشم را کردم که دیدن آدم ها و گذرشان از گوشه چشمم مرا به خاطراتم پرتاب نکند اما دیگ رفهمیده بودم. ذهن من به هیچ

تلنگری نیاز نداشت که من را در ثانیه به ثانیه های گذشته غرق کند بلکه فقط یک لحظه سکوت نیاز بود تا به آن آرامشی که میخواهد برسد و یکباره تمام وجودم را پرتاب کرد به خاطراتی که هیچ رقمه ول کن این گلوی بیچاره ام نبودند.

اولین بار بود بعد از عقدمان که قرار بود به خانه مان بیاید. هیجان و اشتیاق خاصی داشتم. یک ساعت تمام مقابل آئینه نشسته بودم و با صورت وموهایم ور رفته بودم. موهایم را بابلیس گذاشتم و یک طرف صورتم انداختم. این مدل بی نهایت بهم می آمد و تا حالا برایش موهایم را اینطوری درست نکرده بودم. میخواستم برایش دلبری کنم. از ان دلبری هایی که گیتی یادم داده بود و میگفت حتما باید یاد بگیرم. خنده ام میگرفت وقتی حتی نمیدانستم دقیقا چطوری میخواهم با موهایم و لباسهایم برایش دلبری کنم! بلوز آستین کلوش بنفش رنگم را با شلوار خاکستری ام ست کردم. صندل شیری رنگی هم به پایم کردم و وقتی حسابی با ادکلنم دوش گرفتم. از اتاق که بیرون آمدم با گیتی و اتیلا که مقابل تلویزیون نشسته بودند رو به رو شدم. هردو با دیدنم ابرو بالا دادند و سوتی کشیدند.

-مهمونیه؟ خبریه؟

آتیلا بود که اولین تیکه را می انداخت. پت چشمی نازک کردم و از پله ها پایین رفتم.
-گیسو خانم یکم از اون ادکلنت نگه میداشتی برا روز مبادا. دوش گرفتی باهات؟ بوش تا اینجا میاد!

-نه که خواهر جون شما اصلااااا از این کارا نمیکنی.

رفتم و مقابلشان روی کاناپه نشستم. آتیلا سوتی کشید و گیتی ادامه داد:

-میخوای پسر مردمو سخته بدی؟ دیوونه میشه که تو رو اینطوری ببینه!

لبم گزیدم و اشاره خفیفی به آتیلا زدم. گیتی سرش را به سمت آتیلا چرخاند و از بالا تا پایین نگاهی انداخت.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_صد_و_دوازده

بی خیال شانه ای بالا انداخت و به صفحه تلویزیون زل زد. متعجب نگاهش میکردم. دیگر زیادی بیخیال و بی عار شده بود. تا خواستم چیزی بگویم صدای زنگ در باعث شد بی اختیار از جا بپریم. خنده هردویشان بلند شود. چشم غره ای به هردویشان رفتم و به سمت آیفون رفتم و در را برایش باز کردم. به استقبالش رفتم و در حالی که به در تکیه داده بودم به مرد جذاب زندگی ام خیره شدم. لبخن روی لبهایم کش آمده بود و خوشی زیر دلم را پر کرده بود. این اولین بار بود که به عنوان همسرم داشت به خانه مان پا میگذاشت. هنوز چند قدمی ام بود که نفس عمیقی کشید و بو کشید.

-به...مادر خانوم جان دوستم دارنا..ببین چه بوهایی راه انداختن. شرط میبندم خونتون تا

حالا عطر و بویی به این قشنگی به خودش ندیده.

-خود شیفته. کی گفته؟ مامان من همیشه تو خونمون بوهای قشنگ راه میندازه.

نزدیک تر شد و کفش هایش را از پایش بیرون آورد. بی مهابا فاصله بینمان را پر کرد و من از سرعت عملش نتوانستم هیچ واکنشی نشان بدهم. نگاهی به اطراف کرد و وقتی دید امن و امان است خم شد و گوشه لبم را بوسید. ذوق و هیجان و گرما تمام وجودم را پر کرد. هیچ عکس العملی نشان نداده به همان سرعت پر کردن فاصله اش، از شم فاصله گرفت و در دو قدمی ام ایستاد. لبخند جذابی روی لبهایش نشانده بود و دستانش را در جیبهایش فرو کرده بود. نگاه خیره اش را به چشمهایم دوخت و گوشه چشمانش کش آمد.

بی اختیار نفس زدم و دم عمیقی گرفتم. نگاهم را در عمق نگاهش دوختم و سرم را کمی کج کردم. حرفهای گیتی داشت در سرم صدا میکرد " سرتو کج کن مظلوم نگاش کن لبخند محو بزن وقتی باهاش حرف میزنی سعی کن صداتو نازک کنی. اینا اصل اولیه عشوه اومدنه "

-یکم صبر کن انشالله عصر با هم میریم خلوت میکنیم خانوم. جواب این نگاهو نازتم میدم.

سریع سرم را صاف کردم و ازش چشم گرفتم. وای خدا نکشتت گیتی آبرویم را بردی. من چقدر احمق بودم که فکر میکردم نمیفهمد دارم برایش عشوه خرکی می آیم.

زیر لب بدجنس ای گفتم و با خنده آرامی قدمی به سمتش برداشتم. در دل گفتم "کیه که بدش بیاد". در حالی که میدانستم از خجالت سرخ شده ام، دستم را دور بازویش حلقه کردم و با هم وارد خانه شدیم. کمی خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-قربون خانم خجالتی خودم.

و من باز هم سرمست شدم از بودنش کنارم.

گیتی بهم گفته بود مردها از اینکه همسرشان دستش را دور بازویشان حلقه کنند خوششان می آید. برایم کلاس آموزش عشوه و لوندی گذاشته بود. این هم قدم اولم بود که نمیدانستم تا چه حد موفق هستم. مامان با اشتیاق به سمتش آمد و روبوسی کرد. از نگاهش تحسین میباید و این من را خوشحال تراز همیشه میکرد. میخوساتم همراهش روی مبل بنشینم و با هم حرف بزیم اما ناهار آماده بود و بابا تا چند دقیقه دیگر می رسید. باید سفره را آماده میکردیم و می دانستم اگر به جای آشپزخانه کنار اهورا بنشینم، تا چند روز باید طعنه های گیتی را نوش جان میکردم. همین که وارد آشپزخانه شدم مامان جلویم ظاهر شد.

-کجای میای آشپزخونه؟ بیا این چایی رو ببر بشین پیش شوهرت احساس غربت نکنه.

با شیطنت کمی خودم را مظلوم کردم و با لحنی ساختگی گفتم:

-آخه سفره..

میان حرفم آمد:

-نمیخواه. گیتی آماده میکنه..تو برو بشین.

از پشت سر مامان نگاهی به گیتی انداختم که برایم زبان در می آورد و با اشاره برایم شاخ و شونه میکشید که دارم برات . لبخند پهنی به صورتش زدم و با گرفتن سینی چای از دست مامان به سمت اهورا رفتم. خودم را کمی فاصله کنارش قرار دادم و زیر چشمی به آتیلا نگاه کردم که مشغول صحبت با اهورا بود و داشتند راجع به شرکت و کارهایی که قرار بود بکنند صحبت میکردند.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_صد_و_سیزده

دستم را به آرامی پیش بردم و ناخنکی به کنار پایش زدم. در تمام مدت حواسم بود که آتیلا متوجه شیطنت هایم نشود. عقل سلیم میگفت که اصلا نباید همچین کار بکنم ولی دست خودم نبود. شیطنتم گل کرده بود و دوست داشتم عکسل العملش را ببینم.

-خوب این عالیه. از اول هفته بعد میتونیم روی طرحت کار کنیم. یه چنتا خریدار هم پیدا کردم که فکر میکنم..آخ

با صدای آخش ناگهانی دستم را عقب کشیدم که آتیلا را متوجهم کرد. من اصلا کاری نکرده بودم که بخواهد اخ بگوید. با تعجب نگاهش میکردم که چشمهایش خندید. وای خدای من!

اینطوری جوابم را داده بود تا بفهمم اینجا جای شیطنت نیست. اصلا سرم را به سمت آتیلا نچرخاندم اما سنگینی نگاه و لبخندش را حس میکردم و به ثانیه نکشید که از جایش بلند شد و به بهانه اینکه می رود ببیند امان چیزی لازم دارد یا نه تنهایمان گذاشت. با رفتنش سریع سرم را بلند کردم و آرام روی بازویش کوبیدم. حرصی غریدم:

-این چه کاری بود کردی؟ آبروم رفت پیش آتیلا.

جمله هایش را با خنده بیرون فرستاد:

-تا. تو باشی..دیگه پیش داداشت ناخونک نزنم به من.

اخمی کردم و سر جایم صاف نشستم. دست به سینه شدم و نگاهم را به سمت دیگری سوق دادم.

-خانوم لوس من... گفتم که..یکم صبر کن خودم از خجالت ناز کردنات درمیام.

با حرص به سمتش برگشتم اما با دیدن چشمهای مهربان و خندانش بی اختیار خنده ام

گرفت. بدجنس بود دیگر! میدانست دقیقا چطوری باید مرا بچزاند و بعد هم آرام کند.

با آمدن بابا و سلام و احوال پرسی گرمش با اهورا، همگی پشت میز غذا نشستیم. مامان دلمه

کلم هم درست کرده بود. غذای مورد علاقه گیتی و آتیلا! نشده بود یکبار مامان این غذا را

درست کند و با هم سر آن دعوا نکرده باشند. امیدوار بودم که حداقل این بار این کار را نکنند.

هرچند که بار آخر بعد از آشتی کردنشان جنجالی به پا نکرده بودند. اما این امیدوار بودنم طول

چندانی نکشید چون طبق معمول قبلشان باز هم بحثشان شد و کل میز را کثیف کردند. می

دیدم که اهورا با تعجب به هر دویشان خیره شده. حتما فکر میکند که اینها دیوانه شده اند سر

غذایی دعوا میکنند که برای همه به اندازه کافی هست. نمیدانست اینها اسم دلمه لم می آید

دیوانه میشوند بی هیچ دلیل خاصی فقط میخواهند آن یکی کمتر بخورد. دوباره دلم میخواست

از آن شیطنت هایی که در فیلم های خارجی دیده بودم بکنم و از زیر میز کمی اذیتش کنم

ولی تجربه چند دقیقه پیشم نشان داد که به هیچ عنوان نباید با او دربیفتم مخصوصا وقتی که

حالا بابا و مامان هم سر سفره بودند.

-اهورا پسرم چرا دلمه نمی کشی؟ دوست نداری پسرم؟

مامان بود که تعارف میکرد. اهورا با خنده سری تکان داد و گفت:

-والا اینطور که معلومه اینجا دلمه تو منطقه ممنوعه قرار داره. میتروم دست بلند کنم و بی دست بشم.

بابا با صدای بلند خندید و مامان چشم غره ای به آتیلا و گیتی رفت. گیتی بی خیال شانه ای بالا انداخت و دیس را به سمت اهورا گرفت.

-تو این خونه تنها کسی که من میزنم رو دستش ایشونه. با بقیه کاری ندارم.

و اشاره ای به آتیلا کرد. اهورا با تشکری دیس را گرفت و چند تا دلمه برای خودش کشید و برای من هم بدون اینکه بپرسد گذاشت. از این محبت های زیر زیرکی خیلی خوشم می آمد. همیشه وقتی می دیدم که یک مرد در فیلم ها از این کارها برای همسرش میکند کلی آرزو میکردم که همسر من هم انقدر جنتلمن باشد. البته که تعریف من از جنتلمن خیلی فرق میکرد با آن چیزی که اهورا واقعا در واقعیت نشانم داد.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_صد_و_چهارده

بعد از خوردن ناهار به همراه گیتی آشپزخانه را مرتب کردیم و همگی در سالن جمع شدیم. دوباره کنار اهورا جای گرفتم اما اینبار هوس هیچ شیطنتی به ذهنم نیامد. بحث ها پیرامون کار و زندگی و جامعه پیش می رفت و بابا از اینکه اهورا در مسیر فکری خودش قرار داشت به نظر راضی و خوشحال می آمد. گیتی بعد از چند دقیقه ای با عذرخواهی از جمع بلند شد و به

اتاقش رفت و به محض خارج شدن از دید برایم پیام فرستاد. گوشی ام را که روی میز قرار داشت برداشتم.

-پاشو برو اتاق تا اون بدبختم بتونه پشت سرت بیاد. قرمز شده انقدر که داره خودشو کنترل میکنه.

بی اختیار به سمت اهورا چرخیدم و به صورتش دقیق شدم. خنده ام گرفت. راست میگفت قرمز شده بود اما همه اش تقصیر گرمای هوا بود. برایش نوشتم:

-چقدر هیزبازی درمیاری تو چشاتو درویش کن بینم. هوا گرمه . تقصیر عشق من چیه؟
دکمه ارسال را زدم و به پشتی مبل تکیه دادم. ثانیه نشد که دوباره صدای گوشیم بلند شد.
اهورا برای ثانیه ای سمتم چرخید. لبخندی زدم و بی اختیار لب زدم " دوستمه ". خجالت کشیدم بگویم گیتی است و دارد پشت سرت صفحه گذاری میکند. پیامش را باز کردم:
-عشقت؟ تو رو خدا حالمو به هم نزن ایش.

پیام دیگری آمد:

-اگه انقدر به فکر عشقتی پاشو برو اتاق یکم بهش برس تا از دست نره. از من گفتن بودا..بعدا نگی عشقم از دستم رفت.

دیگر داشت چرت و پرت میگفت. خندیدم و پیامش را بی جواب گذاشتم. بابا خمیازه ای که می آمد تا روی لبهایش جا خوش کند را پس زد و از جایش بلند شد.

-من میرم کمی استراحت کنم. پیرمردم و اگه عصرا نیم ساعتی چرت نزنم تا خود شب سر درد میگیرم.

اهورا با احترام به پای بابا بلند شد و "اختیار دارید" ی گفت.

بعد از رفتن بابا آتیلا هم کار داشتن را بهانه کرد و ه اتاقش پناه برد. مامان هم خیلی سریع گفت:

-گیسو جان آقا اهورا هم حتما خسته است. راهنماییش کن عزیزم به اتاقت تا بتونن کمی استراحت کنن.

از درک زیر پوستی مامان دلم جوشید. اما از طرفی هم خجالت میکشیدم. بچه که نبود می فهمید تنها شدن در یک اتاق چه پشت بندی میتواند داشته باشد. لبخند گرمی به صورتم زد و خودش هم به اتاق خوابشان رفت. معمولا ما خانوادگی ظهر ها کمی استراحت میکردیم تا انرژی لازم برای کارهای عصر و شبمان داشته باشیم.

-جالبه که خانوادگی یهویی با هم تصمیم به خواب میگیرین.
خندیدم.

-آره ما معمولا همگیمون بعد نهار یه استراحتی میکنیم. بابا حتما باید دراز بکشه. خستگی روش تاثیر میذاره و وقتایی که نتونه استراحت کنه خیلی اذیت میشه.

لبخند پهنی زد و کامل به سمتم چرخید. دستهایش را داخل جیبش فرو برد و کمی به سمتم خم شد.

-گفته بودم عصری میریم یه جای خلوت تا ناز تو بخرم...انگار خدا باهات یار بوده که اون جای خلوت از قضا اتاق خودت باشه.

گر گرفتم و میدانستم که صورتم رفته رفته دارد تبدیل به گوجه فرنگی می شود. دستش را به سمت بلند کرد و دستم را گرفت.

-راهنمایی کن خانوم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_صد_و_چهارده

بعد از خوردن ناهار به همراه گیتی آشپزخانه را مرتب کردیم و همگی در سالن جمع شدیم. دوباره کنار اهورا جای گرفتم اما اینبار هوس هیچ شیطنتی به ذهنم نیامد. بحث ها پیرامون کار و زندگی و جامعه پیش می رفت و بابا از اینکه اهورا در مسیر فکری خودش قرار داشت به نظر راضی و خوشحال می آمد. گیتی بعد از چند دقیقه ای با عذرخواهی از جمع بلند شد و به اتاقش رفت و به محض خارج شدن از دید برایم پیام فرستاد. گوشه ام را که روی میز قرار داشت برداشتم.

-پاشو برو اتاقت تا اون بدبختم بتونه پشت سرت بیاد. قرمز شده انقدر که داره خودشو کنترل میکنه.

بی اختیار به سمت اهورا چرخیدم و به صورتش دقیق شدم. خنده ام گرفت. راست میگفت
قرمز شده بود اما همه اش تقصیر گرمای هوا بود. برایش نوشتم:

-چقدر هیزبازی درمیاری تو چشاتو درویش کن بینم. هوا گرمه. تقصیر عشق من چیه؟
دکمه ارسال را زدم و به پشتی مبل تکیه دادم. ثانیه نشد که دوباره صدای گوشیم بلند شد.
اهورا برای ثانیه ای سمتم چرخید. لبخندی زدم و بی اختیار لب زدم "دوستمه". خجالت
کشیدم بگویم گیتی است و دارد پشت سرت صفحه گذاری میکند. پیامش را باز کردم:
-عشقت؟ تو رو خدا حالمو به هم نزن ایش.

پیام دیگری آمد:

-اگه انقدر به فکر عشقتی پاشو برو اتاقت یکم بهش برس تا از دست نره. از من گفتن بودا..بعدا
نگی عشقم از دستم رفت.

دیگر داشت چرت و پرت میگفت. خندیدم و پیامش را بی جواب گذاشتم. بابا خمیازه ای که
می آمد تا روی لبهایش جا خوش کند را پس زد و از جایش بلند شد.

-من میرم کمی استراحت کنم. پیرمردم و اگه عصر نیم ساعتی چرت نزنم تا خود شب سر درد
میگیرم.

اهورا با احترام به پای بابا بلند شد و "اختیار دارید" ی گفت.

بعد از رفتن بابا آتیلا هم کار داشتن را بهانه کرد و ه اتاقش پناه برد. مامان هم خیلی سریع
گفت:

-گیسو جان آقا اهورا هم حتما خسته است. راهنمایی کن عزیزم به اتاق تا بتونن کمی استراحت کنن.

از درک زیر پوستی مامان دلم جوشید. اما از طرفی هم خجالت میکشیدم. بچه که نبود می فهمید تنها شدن در یک اتاق چه پشت بندی میتواند داشته باشد. لبخند گرمی به صورتم زد و خودش هم به اتاق خوابشان رفت. معمولا ما خانوادگی ظهرها کمی استراحت میکردیم تا انرژی لازم برای کارهای عصر و شبان داشته باشیم.

-جالبه که خانوادگی یهویی با هم تصمیم به خواب میگیرین.
خندیدم.

-آره ما معمولا همگیمون بعد نهار یه استراحتی میکنیم. بابا حتما باید دراز بکشه. خستگی روش تاثیر میذاره و وقتایی که نتونه استراحت کنه خیلی اذیت میشه.

لبخند پهنی زد و کامل به سمتم چرخید. دستهایش را داخل جیبش فرو برد و کمی به سمتم خم شد.

-گفته بودم عصری میریم یه جای خلوت تا نازتو بخرم...انگار خدا باهات یار بوده که اون جای خلوت از قضا اتاق خودت باشه.

گر گرفتم و میدانستم که صورتم رفته رفته دارد تبدیل به گوجه فرنگی می شود. دستش را به سمتم بلند کرد و دستم را گرفت.

-راهنمایی کن خانوم.

قدم برداشتم و دنبال خودم کشیدمش. قلبم به تپش افتاده بود و ضرب گرفته بود. لبخندم مدام میخواست پهن تر شود و من تلاش میکردم مانع شوم. سعی میکردم صورتم را مخفی کنم تا مبادا از چشم هایم به هیجان درونم پی ببرد. نمیخواستم بدانم که برای اسیر شدن میان آغوش قلبم به ضرب افتاده بود. پایمان که به اتاق رسید در را بی اختیار پشت سرم بستم. با دیدن ابروهای بالا رفته اهورا لب گزیدم و خجالت کشیدم. ای خاک بر سر من بی فکر که دست هرچی هول بود را از پشت بسته بودم. دست به سینه با یک تای ابروی بالا رفته خیره ام شده بود. دست و پایم را گم کردم و بی هدف به سمت میز آرایشم رفتم. همانطور که لبم را به دندان گرفته بودم با لوازم روی میزم ور می رفتم. از خجالت گونه هایم رنگ گرفته بود و سرم را نمیتوانستم بالا بگیرم. حواسم پرت لوازم روی میز شده بود که در حصار بازوهایش فرو رفتم. سرش را روی شانه ام گذاشت و گردنم را نفس کشید. پلک هایم بی اختیار روی هم افتادند. نفسش که زیر گوشم میخورد قلقلکم آمد و خودم را جدا کردم و به سمتش چرخیدم. دستانش را دور کمرم حلقه کرد و بوسه ای روی پیشانی ام نشانید. پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و کمرم را محکم تر فشار داد.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_صد_و_پانزده

-یکم استراحت کنیم گیسو خانوم؟

لبخند زدم و سری تکان دادم که همانطور عقب عقب رفت و نزدیک تخت دستانش را از دور
کمرم باز کرد و روی تختم دراز کشید. کم یخودش را به سمت دیوار کشید و با دست اشاره ای
به کنارش زد و گفت:

-بیا اینجا.

با خجالت کنارش قرار گرفتم. دستانش را دورم حلقه کرد و کمی مرا به خودش نزدیک تر.
سرم روی بازویش بود نفسم درست به سینه اش میخورد و به صورتم برمیگشت.

-انقدر نفستو فوت نکن تو سینم...قول نمیدم هیمنطوری آرام بمونما.

خنده ریزی کردم و کمی سرم را عقب کشیدم. لحاف را تا زیر گلویمان بالا کشیدم و به
چشمهای نیمه بسته اش خیره شدم.

-میخوای بخوابی؟

-هممم...نخوابم؟

-نه..بیا حرف بزنیم.

چشمانش را کامل بست و من را به خودش نزدیک تر کرد و حلقه دستانش را تنگ تر.

-بگو خانوم. میشنوم.

-نخیرم. میخوای چشاتو ببندی برات لالایی بگم بخوابی؟

با صدای بلند خندید و چشمهایش را باز کرد. به چشمهای خندانش خیره شدم.

-من سراپا گوشم خانوم.

برای ثانیه ای حرفهای گیتی به ذهنم خطور کرد. "وقتی حالت طوری بود که سرت درست جلو سینهش قرار گرفت، انگشتتو بذار رو سینهش. هی برو بالا هی بیا پایین". یادآوری لحنش خنده ام را شدید تر کرد اما بی اختیار انگشتم هم بالاتر آمد و روی سینه اش قرار گرفت. گرفته بودم و از بودن در آن زندان خفه لذت میبرد. طبق گفته گیتی عمل کردم و انگشتم را آرام روی سینه اش حرکت دادم که باعث شد فشار دستانش روی کمرم بیشتر شود و چند میلی متری فاصله اش را کمتر کند.

-اهورا؟

-جانم؟

-تو زندگی...مهم ترین مساله برات چیه؟

سرش را کمی پایین تر آورد و لبخندی به صورتم زد.

-د حال حاضر اینی که تو بغلمه.

-من مساله ام؟

-نه عزیزم ولی مهم ترینی.

آرام روی سینه اش ضربه ای زدم و سرم را روی بازویش تکان دادم.

-خوب به غیر از من. دوست دارم بدونم چه چیزایی تو زندگی برات مهمن و دوست داری که

توی زندگی مشترک انتظار داری که اتفاق بیفتن.

-من برام فقط آرامش مهمه...همین که باشی..خودت باشی و آرامشت برای من یه زندگی ایده آل رو میسازه.

کمی لبهایم را جلو دادم و اوهمی گفتم.

-یعنی اینکه من ازت انتظار های انچنانی داشته باشم برات مهم نیست؟

-من به انتخابم اعتماد دارم. این مهمه.

-هممم. اهورا؟

-جانم؟

لبم را تر کردم و سرم را کمی بالاتر گرفتم. به چشمهایش که دوباره نیمه باز شده بودند خیره شدم. نفسم را به آرامی بیرون فرستادم و زمزمه کردم:

-من از دروغ بدم میاد....هی وقت بهم دروغ نگو...خوب؟

چشمهایش باز شدند. نگاهش رنگ عجیبی به خود گرفت که هیچ جوهره معنی اش را نفهمیدم. شک و دودلی برای ثانیه ای توی دلم قیل و قال راه انداختند. یعنی داشت چیزی را مخفی میکرد که حالت نگاهش عوض شد؟ کمی خودم را عقب کشیدم تا دقیق تر نگاهش کنم که دستش را پشت گردنم گذاشت و سرم را در گودی گردنش مخفی کرد. زیر گوشم آرام زمزمه کرد:

-قول میدم عزیزم...هیچ دروغی در کار نباشه..هیچ وقت.

قلبم تند میزد و بی اختیار ترس به دلم راه یافته بود. اما بوسه های ریزش که روی صورت و لبهایم فرود می آمد همه چیز را از یادم برد و دلم را صاف کرد. خودش را که عقب کشید سرم را میان سینه اش مخفی کردم و دستم را روی لبهایم گذاشت. این روزها، این لبها زیادی به میهمانی لبهایش می رفتند و قلبم را به تلاطم می انداختند. صدای زنگ گوشی اش که بلند شد، بی حوصله نالید و محل نداد. دوباره سرم را بلند کرد بود که گوشی اش دوباره زنگ خورد.

-لعنت به هرچی خروس بی محله.

بوسه ای فوری روی لبهایم نشانده و از روی تخت بلند شد. گوشی اش را از روی میز تحریرم برداشت و کنار گوشش گذاشت. لحاف را تا زیر گلویم بالا کشیدم و عطر دلنشینی که حالا رویش نشسته بود را به جان خریدم. چقدر این عطر را دوست داشتم. حالا که فکر میکنم، ای کاش همان موقع آن ترس به ظاهر بی اهمیت را جدی میگرفتم. شاید واقعا دروغی در کار بود که چشمهایش آنگونه عجیب شده بودند.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_صد_و_شانزده

با صدای راننده که خبر رسیدنم را میداد به خودم آمدم. به کوچه ای که در آن قرار داشتیم نگاهی انداختم و بعد از پرداخت کرایه پیاده شدم. گوشی ام را از داخل کیفم بیرون آوردم و شماره نفس را گرفتم. به دو بوق نکشیده جواب داد:

-جانم گیسو جون؟ رسیدی؟

-سلام عزیزم. آره رسیدم...بی زحمت در رو باز کن.

-باشه الان باز میکنم.

مقابل در سفید و طلایی رنگشان ایستادم و در با صدای تیکی باز شد. همین که وارد حیاط شدم نفس را دیدم که در آستانه در منتظرم ایستاده است. با لبخند به سمتش رفتم. حالا که به اینجا رسیده بودم کمی استرس داشتم و می ترسیدم نتوانم به خوبی از عهده اش بریایم. خوش اومدی عزیزم.

-ممنون. کاش قبول میکردی بریم آموزشگاه که من اینطوری مزاحم نشم.

کفشهایم را درآوردم و روی جاکفشی که کنار در گذاشته بودند، گذاشتم.

-این چه حرفیه عزیزم. اتفاقا خیلی هم خوشحالم که قبول کردی بیای. انقدر تعریفت رو برای مامان کردم خیلی مشتاقه که ببیندت.

-لطف داری عزیزم.

با ورودم به خانه مادرش که زن جوان و بسیار خوش پوشی بود به استقبالم آمد. لبخند مهربانی روی لبهایش نشسته بود.

- سلام.

-سلام عزیزم. خیلی خوش اومدی.

-ممنونم. به زحمت انداختمتون ببخشید.

-نگو عزیزم نفس کلی ازت تعریف کرده. خیلی هم خوشحال شدم که دیدمت.

نفس رو به مادرش کرد و در حالی که من را به سمتی راهنمایی میکرد گفت:

-مامان جان ما میریم اتاق من که هرچه زودتر کلاس رو شروع کنیم.

وارد اتاقش که شدیم مانتو و شالم را از روی سرم برداشتم. از دستم گرفت و روی آویز اتاق

آویزان کرد. نگاه گذرای بی به اتاقش انداختم. ترکیب رنگهای لیمویی و صورتی و طوسی خیلی

کمرنگ، به اتاق حس زندگی بخشیده بود.

-چه اتاق قشنگی داری.

-مرسی. ترکیب رنگش رو خودم انتخاب کردم.

-عالیه.

سری تکان داد و صندلی پشت میز تحریرش را عقب کشید. نگاه از پرده صورتی گلدارش

گرفتم و کنارش روی صندلی اضافه نشستم. کتابها را روی میز گذاشتم و توضیحاتی راجع به

روند کلاس دادم. قرار بود هرچند جلسه یکبار با هم به تماشای فیلمی بنشینیم و تحلیلش

کنیم و راجع بهش صحبت کنیم.

کلاس به خوبی جلو می رفت. بر خلاف چیزی که ادعا میکرد زبانش خوب بود و ارتباط خوبی

با هم میتوانستیم برقرار کنیم. مادرش میان کلاس به خوبی پذیرایی کرد و شیرینی های

خانگی بی نهایت خوشمزه بود. آنقدر مهربان بود که بی اختیار مهرش به دلم نشست بود.

کلاس که تمام شد اصرار های نفس برای بیشتر ماندن را رد کردم و با خداحافظی کوتاهی از

خانه شان بیرون رفتم.

هنوز چند قدمی از خانه شان فاصله نگرفته بودم که گوشی ام زنگ خورد. با دیدن اسم آتیلا

دکمه اتصال را زدم.

-سلام.

-سلام. کجایی گیسو؟

-اومدم بادم خونه نفس. چی شده؟

-آدرس بده پیام دنبالت. بیرونم.

از کوچه خارج شدم و به سمت خیابان اصلی پیش رفتم.

-نمیخواد. میخوام کمی قدم بزنم.

صدایش جدی شد:

-میخوام باهات حرف بزنم.

گوشی را روی گوشم جا به جا کردم و با تردید آدرس دادم. دلشوره به جانم افتاد و به جان

پوست لبهایم افتادم.

سر خیابان منتظرش ایستادم و با سنگریزه های زیر پایم مشغول شدم. یعنی خبری از گیتی شده بود؟ پیدایش کرده بود؟

با شنیدن صدای بوقی سرم را بالا گرفتم. با دیدن پرشیای مشکی رنگی که راننده اش آتیلا بود ابرویی بالا دادم. اینبار دیگر ماشین کدام دوستش را گرفته بود؟ همیشه تعجب میکردم که چرا از ماشین بابا استفاده نمیکند و اجازه نمی دهد برایش ماشین بخرد اما ماشین دوستهایش را به راحتی قرض میگیرد و پشت فرمانشان می نشیند.

با قدم های تند به سمتش رفتم و خودم را داخل ماشین انداختم.

-چی شده؟

-برس اول. سلامت کو؟

-پشت تلفن سلام دادیم چه خبره مگه؟ چی شده؟ خبری از...گیتی شده؟

پوفی کشید و میگ حالی نثارم کرد. دلم میخواست زیر باد کتک بگیرمش و حرصم را سرش خالی کنم.

تازه یادم به مشاین افتاد. نگاهی به داخل تر و تمیزش انداختم.

-این یکی ماشین کدوم دوستته؟ تا کی میخوای هی ماشین دوستات رو قرض بگیری؟

نگاه چپ چپی بهم انداخت و چیزی نگفت. دل توی دلم نبود. کاش زودتر به مقصدی که در نظر گرفته بود برسیم و آنقدر دست دست نکنند. مقابل کافه ای نگه داشت و هردو پیاده شدیم.

مقابلش که نشستم بلافاصله سوالم را دوباره تکرار کردم.

-چی شده؟

خنده اش گرفت. خنده اش بیشتر حرصی ام کرد. الان چه وقت شوخی کردن بود؟

-چیز خاصی نشده. میخواستم باهات حرف بزنم راجع به یه موضوعی.

-خوب منم همونو میگم. چی شده؟ گیتی رو پیدا کردی؟

کلافه نفسش را فوت کرد.

-نخیر. اگه اجازه بدی میگم.

#گیسوی_شب

#فصل_اول_خاطرات

#پارت_صد_و_هفده

کمی این پا و آن پا کرد. از حالت هایی که به خودش گرفته بود تقریبا متوجه حرفی که
میخواست بزند، شدم. لبخند نامحسوسی روی لبم نشست. حدسم داشت درست در می آمد.

همان حدسی که آن شب در مهمانی زده بودم.

-گیسو... راستش... امممم.. خوب...

-میخوای من بگم به جات؟

گیج نگاهم کرد. کمی به سمتش خم شدم و دستانم را در هم گره زدم. لبخندم پهن تر شد.

-راجع به نفس هستش. درسته؟

بهت زده نگاهم کرد. باورش نمیشد به همین راحتی دستش برآیم رو شده بود.

-تو..از کجا...-

دوباره به پشتی صندلی تکیه دادم و دستهایم را به سینه زدم. یک تای ابرویم را بالا دادم و با

غرور گفتم:

-ما اینیم دیگه. البته جدای از اینکه تابلو بود.

دستی میان موهایش کشید و نگاهش را به گلدان کوچک روی میز دوخت.

-به نظرت..خودش هم متوجه شده؟

-متوجه شدنش رو نمیدونم..اما اینکه این احساس دو طرفه باشه یا نه...میتونم با ۵۰ درصد

اطمینان بهت بگم که هست.

سرش را بلند نکرد اما متوجه لبخندی که تلاش میکرد نامحسوس باشد، شدم. همانطور سر به

زیر زمزمه کرد:

-گیسو...میگم که...-

میدانستم چه می خواهد بگوید بنابراین قبل از اینکه به زبان بیاورد محکم گفتم:

-نه!

متعجب سرش را بلند کرد.

-از کی تا حالا پیش بینی حرفای منو میکنی؟

ذهنم جواب داد. جوابی که فقط در گوش خودم صدا کرد: " از همون وقتی که یکی بود همه چیز و از ذهنم میخوند "

نفسم را به آرامی بیرون فرستادم و حرفش را بی جواب گذاشتم. سفارش هایمان را که آوردند سکوت بینمان دایر شد. سنت شکنی کرده بودم و کافه گلاسه سفارش داده بودم.

قلپی ازش خوردم و رو بهش کردم.

-من واسطه نمیشم. به هیچ عنوان...نه به خاطر اون چیزایی که تو فکر میکنی. به این خاطر که فکر میکنم اگر علاقه ای بهش داری حق نفسه که خودت پا پیش بذاری و اون رو از این علاقه آگاه کنی.

جرعه ای از قهوه ای که سفارش داد نوشید و چیزی نگفت. ادامه دادم:

-من الان هم با نفس تازه دوست شدم و هم در واقع معلمشم. دوست ندارم توی رودروایی من جوابی بده که دلخواهش نیست. با خودش میتونی خیلی راحت تر سنگاتو وا بکنی.

-دوست ندارم بهش توهین کنم.

-توهین؟ با ابرازعلاقه به هیچ دختری توهین نمیشه مگر اینکه روش توهین آمیزی رو انتخاب کنی.

سری تکان داد و دیگر حرفی راجع به نفس نزد. با یادآوری ماشین دوباره کنجکاو شدم.

-نگفتی ماشین کیه؟

با هیجان کمی جواب داد:

-حدس بزن.

تای ابرویم را بالا دادم و قیافه متفکر به خودم گرفتم. از بین دوستانش چند نفری را اسما می

شناختم ولی از هیچ چیزشان خبر نداشتم.

-نمیدونم...دوستاتو نمیشناسم. خودت بگو.

-حتما باید متعلق به یک یاز دوستام باشه؟

-چه بدونم همیشه از دوستات قرض میگیری خوب.

-دیگه قرار نیست بگیرم.

نگاهش کردم. با لبخند این را گفته بود. نگاهی به ماشین نویی که هنوز پلاستیک های آبی

روی درهایش جا مانده بود انداختم. با ذوق به سمتش برگشتم:

-مبارکته. پس بالاخره دل به دریا زدی.

-بله دیگه..جیبمو خالی کردم.

خندیدم و هیجان زده شدم. این روزها بیشتر داشتم به زندگی کردن نزدیک میشدم و این

نشانه خوبی بود. داشتم پشت سر میگذاشتم خیلی از آن چیزهایی که باید مدتها پیش پشت

سر میگذاشتم.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

به فرد رو به رویم خیره شده بودم و در ذهنم دنبال حرف های مناسب می‌گشتم که چطور باید به او بفهمانم این مراسم صرفاً یک اجبار برای من است و من در اجرایش هیچ نقشی نداشته‌ام. قبل از اینکه کلمه مناسبی پیدا کنم شروع به حرف زدن کرد. یک ساعت تمام از خودش گفت و من در این بین نتوانستم مداخله کنم و بخواهم بیخودی خودش را خسته نکند. هم به خاطر اینکه دوست نداشتم به او بی احترامی بشود و هم حرمت مامان می شکست. یک ساعت به طرز زجر آوری کند گذشت و من با لبخندی زوری و ساختگی نگاهش می‌کردم. حرفهایش که تمام شد تازه فهمیدم حتی یک کلمه از حرفهایش را نفهمیده بودم. در دل دعا می‌کردم چیزی نپرسد که سوتی ام آشکار شود و خدا را شکر که این اتفاق نیفتاد. وقتی پرسید سوالی دارم یا نه مودبانه سر تکان دادم و صحبت‌ها تمام شد و از اتاقی که احساس خفگی را بهم القا میکرد بیرون آمدم. چند دقیقه ای بیشتر نشستند و از این در و آن در صحبت کردند و دست آخر با گفتن تماس می‌گیریم و روبوسی اجباری از خانه خارج شدند. کلافه محکم نفسم را بیرون فرستادم و رو به مامان گفتم:

-مامان....خواهش میکنم انقدر الکی دل نگران من نباش که مجبورم کنی یک ساعت تمام پای حرفهای کسی بشینم که اصلاً نتونستم به کلمشون هم گوش کنم. از تو بعیده این کار که بخوای من رو از چاله دربیاری بندازی تو چاه. اونم نه هر چاهی...یه چاه عمیق که بیفتم توش دراومدن ازش خیلی سخته و جان کاه.

مامان خیره و غمزده نگاهم میکرد. میدانستم در ذهن و دلش چه میگذرد. به سمتش می روم و دستانش را میان دستانم میگیرم و میبوسم.

-مامان جان..به خدا میدونم که شما فقط خوبی منو می خواین. میدونم که میگین من مادر نیستم تا احساس شما رو درک کنم ولی باور کنین من میفهمم. ولی این راهش نیست...اینطوری هم خودتون رو اذیت میکنین هم منو. من به زمان نیاز دارم...هنوز نتونستم اون خاطره رو فراموش کنم. دوست ندارم ازدواج کنم بدون اینکه توانایی پوشیدن لباس سفید عروسی رو داشته باشم.

سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت فقط با چشم های غمزده اش نگاهم میکرد. دلم میسوخت از اینکه زندگی پر از آرامشمان اینطوری یکهوایی به باد رفته بود.

تنهایش گذاشتم و به اتاقم پناه بردم. خسته بودم از این همه باری که هر روز سنگینی شان روی دوشم بیشتر میشد. خودم را روی تختم ولو کردم و به قف سفید اتاقم خیره شدم. دقیقا از کجا تمام این بدبختی ها شروع شده بود؟ از همان روزی که بابا با داشتن بچه ای در بغل با مامان ازدواج کره بود؟ از همان روزی که بابا هیچ وقت محبت واقعی اش را نثار گیتی نکرده بود؟ از همان وقتی که آتیلا کاسه داغ تر از آش شده و خون گیتی را به شیشه کشیده بود؟ یا از آن وقتی که اهورا آمد و دل و ایمانم را برد؟ دقیقا کی زندگیمان اینهمه پر از سوز شد؟ ای کاش میدانستم. ای کاش یک ماشین زمان داشتم و برمینگشتم عقب و دقیقا آن نقطه تاریک شروع را پاک میکردم. آهی کشیدم و پلک هایم را بستم. هر روز که میگذشت اثر خاطره ها کم رنگ تر میشد اما، هیچ خاطره ای به مرور زمان از بین نمی رود بلکه فقط کم رنگ تر میشود. و من میدانستم که تا آخر عمرم، رد این خاطرات روی زندگیم باقی خواهند ماند.

دلم عجیب هوای آزاد میخواست. آن هم از آن هوایی که فقط یک جا به مشامم دلنواز بود. بی هیچ تردید یکباره از جایم بلند شدم. نگاهی به ساعت انداختم. هنوز چند ساعتی تا شب

فرصت داشتم. مانو و شالی از کدم برداشتم و با چنگ زدن کیفم از اتاقم بیرون رفتم. مامان که با دیدنم حاضر و آماده با تعجل نگاهم میکرد ناباور لب زد:

-چی شده؟ کجا داری میری؟

-احساس میکنم یکم به هوای آزاد نیاز دارم مامان. میرم کمی قدم بزنم.

-گیسو..

-مامان جان..باور کن حالم خوبه فقط نیاز دارم یکم قدم بزنم. همین.

"مواظب خودت باش" ای که گفت را شنیده و نشنیده از خانه خارج شدم. حوصله منتظر

ماندن برای اسنپ نداشتم و از همان سر خیابان تاکسی گرفتم و آدرس را گفتم.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_هجده

از این که چندمین بار بود قول داده بودم که دیگر هیچ وقت این مسیر را برای رسیدن به آن نیمکت غمزده طی نخواهم کرد و باز هم داشتم بدقولی میکردم از دست خودم شاکی بودم. اما اینبار واقعا به آن نیاز داشتم. آرامشی که میخواستم فقط در آنجا میتوانستم پیدایش کنم. هوای آزادی که میخواستم فقط کنار نیمکت خاطره ام پیدا میشد. نفس عمیقی کشیدم و سرم را به پنجره تکیه دادم. در ذهنم تمام این اتفاقات را مرور میکردم. سعی میکردم رفتن گیتی را

به اهورا ربط بدهم اما هیچ جوری نمیتوانمستم به خودم بقبولانم. ذهنم شاید می توانست خیانت اهورا را باور کند اما گیتی را هرگز. درست بود که آن اواخر رفتار گیتی خیلی سرد تر شده و حتی از مامان هم فاصله می گرفت اما آن سردی منشا اش برمی گشت به بابا و آتیلا. با رسیدنم به محل دوست داشتنی خاطراتم، کرایه را پرداخت کردم و از ماشین پیاده شدم. امروز حال عجیبی داشتم. دلم گواه اتفاقی را میداد که حس میکردم مدتها منتظرش هستم. از دور به جایی که نیمکت قرار داشت نگاهی انداختم اما احساس کردم چشمانم اشتباه میبیند. سرم را به اطراف چرخاندم و

نگاهی به جایی که بودم انداختم. درست بود، همینجا بود. جای همیشگی خاطراتمان! چرا نیمکت سر جایش نبود؟ با قدم های نا مطمئن نزدیک تر رفتم و با دیدت ردی روی زمین متوجه شدم که به تازگی نیمکت جدا شده است. بهت زده و متعجب به جای پایه های نیمکت خیره بودم. یعنی شخص خاصی آن را برداشته بود یا کار مامورانی بود که هیچ وقت سر و کارشان به اینجا نکشیده بود؟

دلم پر از ناامیدی و یاس شد. نیمکت خاطره هایم را برای همیشه از دست داده بودم آن هم به کسانی که اصلا نمیدانستم که بودند.

روی زمین نشستم و به جریان زلال آب خیره شدم. نیمکت بیچاره بار غم من آنقدر روی دوشش سنگینی کرده بود که ترکم کرده بود. آهی کشیدم و زانوهایم را بغل کردم. نیاز به یک جواب، به یک توضیح در وجودم لانه کرده بود. نمیدانم چقدر در همان حالت نشستم که تنم کوفته شد. نگاهم را از جریان زلال آب گرفتم و از جایم بلند شدم. راه آمده را برگشتم. ترجیح

دادم کمی قدم بزنم و به یاد گذشته ها، به این مغازه و آن مغازه چشم بدوزم و همه را از زیر نظر بگذارم. همه آنهایی که یک زمانی با او زیر نظر می‌گرفتیم و غیبتشان را میکردیم. لبخندی روی لبم نشست. چقدر کارهای خلاف زیر زیرکی انجام داده بودیم. یک بار حتی ادای دختر و پسری که کمی آن طرف تر از ما نشسته بودند را در می آوردیم که دست آخر پسرک کفری شد و با عصبانیت به سمتمان آمد. اهورا هم اصلا محلش نگذاشت و در جواب حرفش که گفت "این اداها چیه آقای محترم؟" گفته بود "عه ببخشید نمی دونستم اداهای لوس من براتون آزار دهنده است، عذر می‌خوام." با یادآوری آن روز لبخندم پر رنگ تر شد. چقدر خندیده بودیم به پسری که عین دخترها لوس بود و با عشوه با دوست دختری که دست کمی از خودش نداشت صحبت میکرد. کل راه برگشت را ادایشان را درآورده بودیم و بعدا عذاب وجدان گرفته بودیم که به هر حال آنها هم به نوعی بیمار هستند و دست خودشان نیست.

نفس عمیقی کشیدم و به مغازه حصیر فروشی ای که در میان انهمه رستوران و مغازه های خوراکی فروشی عجیب به چشم می آمد، نگاه کردم. قدمی به سمت مغازه اش برداشتم که با دیدن کسی سر جایم خشکم زد. نگاهم به دخترک آبی پوش بود که حواسش اصلا به من نبود. آن طرف خیابان درست کنار مغازه حصیر فروشی ایستاده بود و پسری قد بلند هم همراهش بود. یخ زده بودم. به چشم هایم اعتماد نداشتم. یعنی واقعا... گیتی به فاطمه چند متر از من ایستاده بود؟ مغزم دستور حرکت را صادر نمیکرد تا به سمتش پرواز کنم. پاهایم سنگین شده و به زمین چسبیده بودند. باورم نمیشد... حتما داشتم اشتباه میکردم. دعا میکردم که کامل به سمتم برگردد تا چهره اش را کام و دقیق ببینم. انگار خدا دعای قلبم را شنید که دخترک به سمتم برگشت و دقیقا همان لحظه هم باهم چشم تو چشم شدیم. او هم درست مثل من

خشکش زد. مبهوت سر جایش ایستاد و چیزی که در دستش بود، از دستش رها شد و روی زمین افتاد. مغزم بالاخره دستور را صادر کرد و قدم از قدم برداشتم و خواستم به سمتش بروم که به سرعت دست پسرک کنارش را کشید و دوید. اما من هم دنبالش رفتم و مرتب اسمش را صدا میکردم. آنقدر دویدیم که بالاخره گیرش آوردم و محکم بازوهایش را چسبیدم. تلاش میکرد از دستم فرار کند اما بازوهایش را آنقدر محکم چسبیده بودم که میدانستم حتما دردش خواهد آمد.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_نوزده

در صورتش خیره شدم و ناباور لب زدم:

-گیتی...

صدایی از او در نمی آمد تنها کاری که میکرد تلاش برای رها شدن از دستهایم بود. نگاه گذرای به پسرکی که کنارش بود انداختم. چهره اش آشنا بود اما نمیدانستم کجا دیدمش. صدای زنگ گوشی ام که بلند شد حواسم را برای لحظه ای پرت کرد و دستهایم شل شدند. گیتی از این فرصت استفاده کرد و دوباره از دستم فرار کرد و به آن سمت خیابان رفت. تا بخواهم به او برسم سوار ماشینی شدند و به سرعت از م فاصله گرفتند. لعنتی به خروس بی

محلّی که حواس را پرت کرد بود فرستادم و گوشی را از کیفم بیرون کشیدم. با دیدن اسم
آتِیلا کلافه دکمه تماس را زدم:

-سلام. چه وقت زنگ زدن بود آخه؟

-گیسو...پیداش کردم.

خون در رگهایم یخ زد. همین حالا گیتی را دیده بودم و آتیلا هم آدرسش را پیدا کرده بود؟

-چی میگی آتیلا؟ آدرس گیتی رو؟

-آره.

-آتِیلا...منم..

لبی تر کردم و قدمی به سمت مخالف جایی که ایتساده بودم برداشتم.

-منم پیداش کردم. یعنی پیداش کردم ولی باز گمش کردم.

بهت و تعجب از صدایش کاملا مشخص بود.

-چی میگی گیسو؟ کی رو پیدا کردی؟

-گیتی رو...دیدمش اتیلا. همین دو دقیقه پیش جلوم بود...فرار کرد..لعنتییی

-چطور فرار کرد؟ اصلا الان کجایی؟

کلافه دستی به شالم کشیدم و ضربه ای به سنگریزه زیر پایم زدم.

-اومدم بند...

صدای نفسی که معلوم است با حرص بیرون فرستاده را شنیدم و خودم هم کلافه تر شدم.

- باز رفتی اونجا چیکار؟ اونم تنهایی؟

بی هوا پراندم :

- نیمکت رو برده بودن... سر جاش نبود.

- الان میام دنبالت.. همونجا بمون جایی هم نرو.

باشه ای گفتم و گوشی را قطع کردم. عجب روزی بود امروز. اولش که یک ساعت نشستم پای حرفهای کسی که هیچ چیز از او نمیدانستم و بعد هم پیدا شدن یکباره گیتی. چشمهایم، نگاهش، آن بهت و تعجب و فرارش، تمامشان داشت ذهنم را نابود میکرد. اصلا تمام این مدت کجا بود که اینطوری یکباره پیدایش شده بود؟ باورم نمیشد. چند قدم مانده بودم به جواب تمام سوال هایم، فقط چند قدم. استرس تمام سلول هایم را فرا گرفت. اگر واقعا همانطور که بابا و مامان میگفتند هیچ چیز آنطوری که فکر میکردم نبود چکار باید میکردم؟ اگر گیتی واقعا همانی بود ه انگشت اتهام همه به سمتش نشانه رفته بود چه میکردم؟ طاقتش را داشتم؟ تمام این افکار با قدرت زیاد به سمتم هجوم آورده بودند و داشتند تمام مغزم را متلاشی میکردند. پلک هایم را روی هم گذاشتم و تلاش کردم یادم بیاورم آن پسر را کجا دیده بودم؟ اصلا او که بود و چه رابطه ای با گیتی داشت نکند همان دوست پسری بود که همزمان با گیتی غیب شده بود؟ فکر و خیال بیهوده اعصابم را خراب میکند. دور خودم می چرخم و بی هدف به ماشین ها نگاه میکنم. اینجا همیشه خدا شلوغ است و ترافیک وحشتناکی جاده را پر میکند. درست

امشبی که من نیاز داشتم به ترافیکش، خالی از هر ترافیک و راه بندانی بود. بخشی ای
شانس!

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_بیست

نمیدانم چقدر گذشت که آتیلا از راه رسید. با دیدنش سریع به سمتش رفتم و سوار شدم.
سلام داده نداده همه چیز را تعریف کردم. اخم کرده بود و به رو به خیره شده بود. منتر بودم
چیزی بگویند که بالاخره گفت:

-منم از طریق همون دوستش آدرسشو پیدا کردم. مجبور شدم کلی عجز و ناله الکی بکنم.
اینجا نبودن تازه یک هفته است برگشته...چقدر هم خوش شانس بوده که درست تو همون
هفته اولش ردشو زدیم.

قلبم هیجان زده شده بود. آنقدر تند به سینه ام میکوبید که احساس می کردم هر لحظه
ممکن است از جایش کنده شود. لبهایم را تر کردم و کمی خودم را به سمت جلو خم کشیدم.

-به نظرت الان بریم همونجایی که تو میگی بهتر نیست؟

-آره دارم میرم همونجا. وقتی میگی از دستت فرار کرده یعنی چیزی برای قایم کردن داره و
ممکنه خیلی زود جاشم عوض کنه...

به پنجره تکیه دادم و به بیرون خیره شدم. فکر و خیال دست از سرم برنمیداشت. ذهنم اصلاً منسجم نبود و در آن واحد به هزاران چیز و هیچ چیز فکر میکرد. ترس از واکنش گیتی تمام وجودم را فرا گرفته بود. ترس از تمام اتفاقاتی که میتوانست نابودم کند، میتوانست دیوار تمام باورهایم را از هم بپاشد و من را در دنیایی پرت کند که گم بشوم و پیدا کردنم، کار خود خدا هم نباشد، داشت نذره نذره ویرانم میکرد. صدای خنده های گیتی زیر گوشم سر و صدا راه انداخته بود. همان خنده هایی که یک روزی از ته دل با هم میکردیم و فارغ از تمام غمزدگی های دنیا، دلخوشی میکردیم. حالا داشتم می رفتم به پیشواز اتفاقاتی که خنده نداشت، شادی نداشت، سر و صدای بلند نداشت، دلخوشی هم نداشت. تنها چیزی که انتظارم را می کشید ترس و دلهره و استرس بود.

دستم را به سمت دستگاه بردم و روشنش کردم. شاید شنیدن ترانه ای می توانست کمی آرام ترم کند. از شدت اضطراب حالت تهوع گرفته بودم و احساس می کردم هر آن ممکن است تمام محتویات معده خالی ام را بالا بیاورم و از حال بروم.

به سینه ام چنگ زدم و شیشه را تا آخر پایین کشیدم. هوای آزاد که به دماغم خورد نفس عمیقی کشیدم و آن را وارد ریه هایم کردم. چشمهای مبهوت گیتی از جلوی چشمهایم کنار نمی رفتند. انگار اصلاً انتظارش را نداشت من را ببیند و با رو به رو شدنم وحشت تمام وجودش را گرفته بود. چرا گیتی؟ چرا آنقدر ترسیده بود؟ خدایا...دعا میکردم تمام تصوراتی که به ذهنم هجوم می آوردند اشتباه از آب در بیاید و هم من و هم گیتی رو سفید از این امتحان بیرون بیاایم.

صدای خواننده انقدر که فکر میکردم آرامش بخش نبود و بیشتر داشت اعصابم را تحریک میکرد. دوباره دستم را بلند کردم و خاموشش کردم. در این لحظه سکوت بهترین اتفاق بود.

آنقدر در خودم غرق شده بودم که اصلاً نفهمیدم کی به مقصد رسیدیم. با صدای آتیلا به خودم آمدم و نگاهی به اطراف انداختم. با این منطقه آشنا نبودم و به نظر خیلی هم منطقه بالا و یا حتی متوسطی نمی آمد. یعنی گیتی اینجا زندگی میکرد؟

پیاده شدم و کنار آتیلا به سمتی که راهنمایی میکرد قدم برداشتم. بی اختیار دستم به سمت دست های آتیلا رفت و دست یخ زده ام رو میان دست گرمش جا کردم. فشار آرامی به دستم وارد که قوت قلبی برایم شد. نفس های عمیق پی در پی ای میکشیدم تا تلاطم درونم را آرامتر کنم اما آشوب دلم شدید تر از آنی بود که با نفس های عمیقم آرام تر بشود. به انتهای کوچه که رسیدیم، مقابل در بزرگ آبی رنگی ایستادیم. آتیلا به سمتم چرخید و سنگینی نگاهش، نگاهم را بالاتر آورد و به چشمانش دوخت. زمزمه کرد:

-آروم باش. هرچی هم بشه باید آرامشت رو حفظ کنی...هرچی هم بشه باید کم نیاری و نریزی...متوجهی گیسو؟ وارد این خونه بشی هرچی هستی قوی تر میشی. هرچی هستی محکم تر بیرون میای. فهمیدی؟

سری تکان دادم و او دستش را روی زنگ در فشرد. همزمان قلبم هم فشرده شد. هرکاری میکردم کمی آرام تر باشم نمی توانستم و این داشت دیوانه ام میکرد.

دقیقه های زیادی پشت سر هم گذشتند اما هیچ کس در را باز نکرد. نفس حبس شده ام به آرامی بیرون فرستاده میشد و به طرز عجیبی از این اتفاق پشت در گیر افتادن خوشحال و

راضی بودم. انگار نه ذهنم ، نه قلبم هیچ کدام آمادگی بودن در اینجا را نداشتند. دست آتیلا را کشیدم و زیر لب گفتم:

-نیستن....باید صبر میکردیم بعدا بیایم. معلومه بلافاصله بعد فرار کردن پا همیشه بیاد خونش..بیا بریم بعدا میایم.

اما آتیلا سماجت بار دستش را روی زنگ گذاشت و آنقدر طولانی نگه داشت که در کمال تعجب در با صدای تیکی باز شد. نگاهی به سمتم انداخت و من بهت زده به در نیمه باز شده خیره ماندم. تمام مدت خانه بود و در را باز نمی کرد؟ خدایا...چرا آنقدر دوست داشت به تمام دلهره هایم دامن بزند؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_بیست_و_یک

آتیلا قدمی جلو تر رفت و دستم را کشید و وادارم کرد من هم قدمی بردارم. به محض باز کردن در هیكلش را دیدم که درست رو به رویمان دست به سینه، با ظاهری به مراتب آشفته تر از قبل ایستاده بود. اخم میان ابروهایش نشسته بود و لبهایش بین دندان هایش مدام اسیر و رها میشد. برای چند لحظه ای هردو به هم خیره شدیم. او با اخم من با دلهره و بهت. نگاهش که برای ثانیه ای روی دستهای من و آتیلا افتاد به آرامی دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و نگاهم را دزدیدم.

-وقتی میبینمت و ازت فاصله میگیرم..وقتی میای در خونم و درو برات باز نمیکنم این یعنی نمیخوام ببینمت. این یعنی هری به سلامت. واسه چی عین گوسفند دستتو میذارى رو زنگ که رو اعصاب من راه برى؟

سرم را بلند کردم و به چشمهای عصبی اش نگاه کردم. دلیل این همه فرار و این همه اخمش چه بود؟

زبانم بند آمده بود و کلمات در ذهنم گم شده بودند. هیچ جمله ی آماده ای در ذهنم برای جواب دادن وجود نداشت. خالی بودم. خالی خالی. قبل از اینکه بتوانم به مغزم فشار بیاورم و جمله ای درست کنم آتیلا به کمکم آمد:

-دست پیش میگیری که پس نیفتی؟ چی شده ترس برت داشته؟ گندی که زده قراره رو بشه که اینطوری هول شدی؟

گیتی اما جوابش را نداد. اصلا نگاهش هم نکرد. تمام مدت خیره ام شده بود. شاید داشت به اثرات رفتن خودش و اهورا نگاه میکرد. به دختر پوست و استخوانی که که رنگ دودی موهایش زیادی به چشم می آمد. پوزخندی روی لبهایش نشست. وارد خانه شد و آتیلا هم بی معطلی پشت سرش رفت. پاهایم تحلیل رفته بود. هنوز شروع نشده احساس میکردم توانش را ندارم. دستم را به دیوار گرفتم و با دست آزادم روی سینه ام کوبیدم. قلبم آنقدر تند ضرب گرفته بود که به وحشت می انداختم. نکند سخته کنم؟ به سختی مسیری که آتیلا و گیتی رفته بودند را طی کردم و وارد خانه شدم. با یک سالن خیلی کوچک که دورش تنها چیزهایی که به چشم میخوردند دو تا بالش بزرگ و یک قالیچه رنگ و رو رفته بود. غم دلم بیشتر شد. غصه ام گرفتف گیتی به این خانه و زندگی تعلق نداشت. لیاقتش همچین خانه رنگ و رو رفته ای نبود.

اشک به چشمانم هجوم آوردند. بغض داشت خفه ام میکرد و نفسم به سختی بالا می آمد. دیدم که آتیلا و گیتی رو به روی هم ایستاده اند اما گیتی همچنان نگاهش به سمت من بود و آتیلا را نگاه نمیکرد. دیدم که هنوز هم همان پوزخند روی لبهایش نشسته و انگار دارد از دیدن حال لذت میبرد. خدایا... بس بود دیگر تمام این افکار دلهره آور. من به یک جواب نیاز داشتم. برای یک جواب تا اینجا آمده بودم. آمده بودم که این دلهره را برای همیشه از بین ببرم. به سختی پاهایم را حرکت دادم و به سمتش قدم برداشتم. توان ایستادن را که در خودم ندیدم نشستم و با چشمانم خواهش کردم او هم بشیند. آتیلا کلافه خودش را کنار کشید و گوشه ای به دیوار تکیه داد. گیتی بی آنکه بشیند غرید:

-اگه اومدی حرف بزنی فقط وقتی باهات حرف میزنم که من باشم و تو. بنابراین به اون دمی که بهت چسبیده و تا اینجا باهات اومده بگو بره رد کارش وگرنه تو هم پاشو برو و بیخودی وقت منو تلف نکن.

شتابزده به آتیلا نگاه کردم که عصبانیت از چشم هایش بیرون میزد. نالیدم :

-آتیلا..لطفا..

تکیه اش را از دیوار برداشت و رو به گیتی غرید:

-وای به حالتی اذیتش کنی...دماری از روزگارت درمیارم حض کنی.

این را گفت و رد شد و نشنید که گیتی زیر لب زمزمه کرد:

-از شما به اندازه کافی به ما رسیده جناب..خیالت تخت.

و دلم باز هم فشرده شد. باز هم گرفت و باز هم وادارم کرد به سینه ام چنگ بزنم.

رو به رویم نشست و نگاه سرد و بی روحش را بهم دوخت. تازه متوجه چند چین کوچک دور چشمش شدم. چقدر نسبت به چند ماه پیش شکسته تر شده بود. اصلا به او نمیخورد که ۲۸ ساله باشد.

-مسلمان نیومدی اینجا نگاهم کنی. حرفتو بزن جوابی که میخوای رو بگیر بعدشم برای همیشه شرتو از زندگی من کم کن.

-گیتی...خواهری...

-من خواهر تو نیستم.

-هستی...تو خواهر منی..تو عزیز دل منی...گیتی منی...

-اگه اومدی این مزخرفات رو تحویل بدی بهتره بری. نه حوصله دارم نه وقت.

از پشت پرده چشمهای به اشک نشسته ام، تار میدیدمش. این آدم، این دختر، این زن آن گیتی

ای که من می شناختم نبود. انگار روح کس دیگری در کالبد گیتی من جا خوش کرده بود.

-برو سر اصل مطلب گیسو. اون سوالی که میخوای بپرسی رو بپرس هم خودتو راحت کن هم منو.

چقدر بی رحم شده بود. حتی از اینکه چند دقیقه بیشتر بینمش هم ناراضی بود. از اینکه کمی بیشتر نگاهش کنم هم ناراحت بود. قطره اشکی روی گونه ام فرود آمد. دیدم که نفسش را فوت کرد و نگاهش را گرفت. پس دروغ میگفت. تظاهر میکرد که دوستم ندارد اما هنوز هم داشت. هنوزم هم خواهری خودم بود. تمام عزمم را جزم کردم و تمام چیزی را که میخواستم بپرسم در یک کلمه خلاصه کردم:

-چرا؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_بیست_و_دو

پوزخند صداداری زد. دوباره نگاهش را به سمتم چرخاند:

-چرا چی؟ هزاران جواب برای این سوال وجود داره و من حوصله ندارم دونه دونه جواب سوال
هایی که فکر میکنم ربط دارن به این سوال رو بدم.

زبان را دور لبهایم کشیدم و در حالی که قطره های اشک را از روی گونه هایم پاک میکردم لب
زدم:

-چرا رفتی؟

خندید. با صدای بلند و وحشتناک. از آن خنده های هیستریک. خنده اش هیچ شبیه به خنده
هایی که همیشه با هم میکردیم نبود. ترسیدم. از آن کسی که رو به رویم نشسته بود و آنطور
قهقهه میزد ترسیدم. آرام تر که شد با حرص گفت:

-وقتی جوابش برات مشخصه چرا میپرسی؟ میخوای بگی نمیدونی؟

سرم را تکان دادم:

-نه نمیدونم. به هر چیزی فکر کردم اما هیچ نتیجه ای نداشت. تو آدم رفتن نبودی...بگو چرا رفتی؟

-چرا فکر کردی آدم رفتن نبودم؟ بودم که رفتم. و از رفتنم پشیمون هم نیستم.

-نه نبودی...یه چیزی باعث شده که بری...یه چیزی که...یه چیزی که...

نتوانستم بگویم. نتوانستم بر زبان بیاورم که چیزی که ربط دارد به رفتن اهورای من. قلب من هنوز هم باور نمیکرد گیتی من به من خیانت کرده باشد.

-سوال بعدی.

-جواب ندادی.

-دادم. نگرفتی!

-چرا اون روز رفتی؟ درست روز عروسی من...تو چرا گیتی؟ بهم بگو...رفتن تو...رفتن تو...

بازهم نتوانستم. اشک امانم نداد و به هق هق افتادم. زار زدم و پشت سر هم چراهایم را

پرسیدم. پرسیدم چرا رفته بود؟ چرا رفتنش با اهورا یکی بود؟ چرا حتی خداحافظی نکرد؟ چرا

به رابطه خواهریشان پشت کرد؟ از چه چیزی فرار کرد؟ پرسیدم و پرسیدم و به یکباره خالی

شدم از تمام بغض هایی که گلویم را چنگ زده بود.

چند دقیقه ای سکوت کرد و هیچ چیزی نگفت. آرام تر که شدم صورتم را پاک کردم و پاهایم

را بالا کشیدم و زانوهایم را بغل کردم. سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و خیره اش شدم.

بهش زمان دادم تا هر طور که میخواست جوابم را بدهد. میخواستم به سکوتم ادامه بدهم اما

نمیدانم چرا از دهانم پرید و پرسیدم:

-رفتن اهورا...به تو ربط داشت...مگه نه؟

-آره!

یخ زدم. مبهوت شدم. شوک زده شدم. باورم نمیشد. به گوشه‌هایم اعتماد نداشتم..چه گفته بود؟

اصلا شاید سوال من رو اشتباه متوجه شده بود. دستانم به یکباره یخ کرد و فشارم پایین افتاد.

چشمانم داشت سیاهی می رفت. زانوهایم از میان دستانم ول شدند و به زمین افتادند. دنیا

داشت دور سرم می چرخید و من به سقوط نزدیک شدم. تنم تحمل نگه داشتن سرم را نداشت

و بی اختیار روی زمین ولو شدم.

وحشت زده از جایش بلند شد و به سمتم آمد. سرم به سختی به کف زمین برخورد کرد و

صدای تالامپی بلند شد. اما درد نداشت. درد من جای دیگری بود. قلبم بود که درد داشت..به

جای سرم دلم به زمین خورده بود. چشمهایم داشتند بسته میشدند اما زمزمه کردم:

-باور..نمیکنم...

چشمانم در سیاهی محض فرو رفت و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_بیست_و_سه

چشم که باز کردم خودم را در اتاقی غریب پیدا کردم. سر درد داشتم و شقیقه هایم تیر می کشیدند. سر جایم کمی تکان خوردم که صدای نگران مامان به گوشم رسید:

-گیسو..دخترم خوبی مامان؟

سری تکان دادم و لب زدم:

چی شد؟

اشک روی گونه هایم سر خورد و در حالی که سرش را پایین گرفته بود نالید:

-از حال رفتی خونه اون...با آتیلا رسوندت بیمارستان..

نگفت گیتی. اسمش را نیاورد. گفت اون...! پس همه چیز راست بود. رفتن اهورا به گیتی ربط داشت و من تمام این مدت احمقانه باور داشتم که خواهرم هرگز امکان ندارد به من خیانت بکند. بغض گلویم را فشرد. میخواستم زار بزنم و با صدای بلند از خدا بخواهم حکمتش را برایم توضیح بدهد. گناه کبیره ام چه بود اینطوری تاوان پس می گرفت از من؟ مگر کدام دل را شکسته بودم که دلم را شکستند؟ کدام حق را نا حق کرده بودم که اینطوری حقم را له کردند؟

اشک راهش را تا روی گونه ام باز کرد و غرق شدم میان قطره هایی که بی صدا روی گونه هایم سر سره بازی راه انداخته بودند.

صدای حق مامان قلبم را بیشتر به درد می آورد. او هم مثل من بر این باور بود که گیتی مرتکب هیچ اشتباهی نشده اما حالا. چه می کشید مادر بیچاره ام. درد کدامان را باید به جان می خرید؟ گریان گفت:

-اینجاست...میخواه باهات حرف بزنی..گفت وقتی به هوش اومدی صدای منم...نمیخوام اذیت بشی گیسو..اگه نمیخوای باهات حرف بزنی نمیذارم بیاد پیشتم...

حرفهایش این بو را می داد که دلش نمیخواهد باور کند گیتی عزیز تر از جانش خیانت کرده. لحنش بوی غصه های مادرانه میداد. بوی غم از دست دادن فرزندى که یک عمر در آغوش گرفته بودى و معصومیتش را باور داشتى.

زهر خندی روی لبهایم جا خوش کرد. گیتی دیگر چه حرفی می توانست با من داشته باشد؟ گفته بودم رفتن اهورا به تو ربط دارد خیلی راحت بله را داده بود. دیگر میخواست خرابکاری اش را چطورى رفع و جور کند؟ آهسته لب زد:

-نمیخوام ببینمش...دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمش.

به پهلو چرخیدم و پلکهایم را روی هم گذاشتم. بابا گفته بود باید ببینم آماده شنیدن چیزی که تصورش را نمیکنم هستم یا نه. و من نبودم! بدون آمادگی به جنگی رفتم که آخرش به شکست ختم شد. دیگر به طور کامل یک شکست خورده محسوب میشدم. این رسم دنیا بود یعنی؟ کسی که برای اولین بار عاشق می شود آنقدر سخت شکست بخورد که دیگر حتی نای لمس کردن نوک عشق را هم نداشته چه برسد به...

صدای قدم های مامان را شنیدم که از اتاق بیرون میرفت. صدای بسته شدن در که آمد هق زدم. بلند تر گریه کردم. برایم مهم نبود کسی چه فکری می کند. برایم مهم نبود کسی دلش برایم بسوزد. دیگر مهم نبود اگر ترحم بر انگیز بودم. چون واقعا بودم! من یک بیچاره ای بودم که حتی خواهر خودش هم به او رحم نکرده بود پس چرا دیگران دل به حال من نسوزانند؟ مگر چند تا خواهر داریم در دنیا که حاضرند خوشبختی خواهرشان را به خاطر خود خواهیشان نابود کنند؟

هنوز هق هایم تمام نشده بود که در با صدای بلندی باز شد و پشت بندش صدای گیتی در اتاق پیچید:

-من نیومدم دنبالت که بخوای حرفای منو بشنوی. اما حالا که اومدی مجبوری بشنوی فهمیدی؟

به سمتش نچرخیدم فقط لحافی که رویم بود را میان مشت هایم گرفتم و فشردم. دیگر صدایش برایم خوشایند نبود. دیگر دلم شنیدن نمی خواست. فقط یک خواب میخواستم که وقتی بیدار میشدم این کابوس تلخ تمام شده باشد.

-با توام گیسو. به من نگاه کن!

آهسته لب زدم:

-برو بیرون... برو و دیگه هیچ وقت نیا...

نچرخیدم و این باعث شد بیاید و درست مقابلم بایستد. چشمانش ناراحت بود و غمگین اما اخم هم داشت و این نشان از عصبانیتش بود. دست به کمر مقابلم ایستاده بود. چشم ازش

گرفتم و طاق باز شدم. نگاهم به سقف سفید اتاق خیره مانده بود. میخواست توضیح بدهد؟
دقیقا چه چیزی را؟ جزء به جزء خیانتش را؟ پوزخندی روی لبهایم نشست. کنایه وار در حالی
که هنوز به سقف خیره بودم گفتم:

-بگو...بگو دقیقا چطوری بهم خیانت کردی! بگو دقیقا چطوری تونستی عشقی رو برای اولین
بار تو وجودم خونه کرده بود ازم بگیری! بگو...همین حالا بگو و بعد برای همیشه گورت رو از
زندگیم گم کن!

رفت و روی صندلی همراه نشست. نگاهش نکردم اما از گوشه چشمم میدیدم که کلافه است.
دستش را به سمت شالش برد و چند باری مرتبش کرد. بالاخره لب باز کرد:

-هیچ چیز اونطوری که تو فکر میکنی نیست! خیلی چیزا برات تبدیل شده به یه سوء تفاهم که
دیگه هم مهم نیست.

میان حرفش آمدم:

-من دیگه هیچ فکری نمیکنم!

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_بیست_و_چهار

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-لطفا فقط گوش کن و هیچ حرفی نزن!

سکوت کردم و به خیره شدن در آن سقف سفید ادامه دادم. حرفهایش را از نو سر گرفت:

-میدونم همیشه کنارم بودی...همیشه همه حس های زندگی منو دیدی ولی میگم که بهتر بدونی! میگم که اگر خواستی قضاوت کنی اول خیلی چیزا یادت بیاد بعد بشینی پای حکم دادن. یادته که...تموم دوران بچگیم تو حسرت داشتن بابا و داداش گذشت. بودن ولی نبودن. مخصوصا بابایی که از خورش بودم. برای خودش بودم..باعث به وجود اومدنم بود. همیشه چشمم دنبال این بود که وقتی تو رو اونطوری با محبت بغل میکنه و می بوسدت یه گوشه اش هم نصیب من بشه. وقتایی که آتیلا اذیتم میکرد انتظار داشتم بابا بیاد کمکم. بیاد و به آتیلا بتوپه ککه دخترمو اذیت نکن. دختر بابایی رو اذیت نکن...از همونا که برا تو میگفت. از همونا که وقتی آتیلا سر به سرت میذاشت میتوپید بهش و بعد می گرفتت تو بغلش و تا آروم نمیشدی ولت نمی کرد. از آتیلا نگم برات. آتیلا درست وقتی فکر میکردم میشه داداش جونم شد بلای جونم. شد یکی که فکر کنم تنفرم ازش تا بعد از مرگم هم ادامه پیدا کنه. میدونی این وسط از چی متعجبم؟ از اینکه چرا درست اونی که باید متنفر میبود نبود و اونی که هیچ کاره قصه بود اینهمه آزارم داد؟ چرا مامان من رو مثل دخترش بزرگ کرد اما بابا مثل دختر غریبه ای که انگار فقط زنش بود! اصلا آتیلا چه کاره بود؟ خواهر ناتنیش که نبودم..پدرمون یکی بود. چرا من رو مسبب دعوایا یمامان و بابا می دونست؟ یکی دیگه سر زارفته بود...یکی دیگه با شوهرش بحث میکرد و این وسط آتیلا شده بود کاسه داغ تر از آشی که...

نفس عمیقی می کشد و چند ثانیه ای سکوت میکند. اشک هایم شدید تر می شوند اما بی صدا روی گونه هایم فرود می آیند.

نمیدانم برای کدام دردم دارم گریه میکنم. برای خیانتی که بهم شده یا برای ظلمی که در حق کسی که خواهرم بود شده! ادامه می دهد:

-هیچ وقت ازت متنفر نبودم...با اینکه شاید هر کس دیگه ای جای من بود نفر اول از تو متنفر میشد. اما من تمام سالها عاشقت بودم..همیشه به این فکر کردم که تو خواهر عزیز منی و دختر مامان! اما گاهی وقتها دیگه می بُری...دیگه نمیتونی تحمل کنی..بزرگ شدیم من بی محبت تو با محبت..من تنها تو با دوری شلوغ. شاید برات توجیه مناسبی نباشه ولی همین که بابا هیچ وقت من رو روی پاش نشونده بود و هیچ وقت از اون بوس های که روی لپ های تو میذاشت نصیب من نکرده بود و تمام مهر و محبتش ختم میشد به هدیه روز تولد و عیدی هر سال، دردم میومد. از اینکه می دیدم هر کاری میکنم باز نمیتونم تو دلشون باشم غصه میخوردم ولی کاری هم ازم برنمیومد. تا اینکه همه چی رو فهمیدم...تا اینکه فهمیدم من دختری ام که بابا هیچ وقت نمیخواست داشته باشه. دختر زنی ام که بابا هیچ وقت دوسش نداشت...دختر زنی ام که به اجبار زن بابا شده بود و این وسط من بی گناه تر از همه، شده بودم نتیجه یه شب هوس و یه عمر عذاب کشیدم. تو بگو گیسو...تقصیر من بود که بابا مامانم رو نمیخواست؟
تقصیر من بود که اون زمان مادر بزرگم برای بابام تصمیم گرفته بود و براش زن مورد علاقه اش رو نگرفته بود؟

آهی می کشد. حق داشت، ناراحت بودم ازش. دلخور بودم و داشتم به مرز تنفر هم می رسیدم اما حق داشت. بابا و آتیلا کم در حقش ظلم نکرده بودند. پلک هایم را می بندم. دیدن سقف سفید هیچ حالی ازم خوب نمیکرد. شاید پرده سیاه پلکهایم کمی آرامش تزریقم میکرد.

-اهورا رو از همون موقعی که پاش رو گذاشت تو خونمون میشناختم. یعنی نمی شناختم ولی
برام خیلی آشنا بود. یه جایی دیده بودمش ولی کجا نمیدونستم. بهش شک داشتم..ذهنم اصلا
گواهی خوبی نمیداد و مدام سعی میکردم به یاد بیارم کجا دیدمش. وقتی بهم گفتم که تو هم
حس خوبی بهش نداری از حس بدم مطمئن شدم و بهت هم گفتم...ولی چون مطمئن نبودم
اون آدم کیه و من دقیقا چرا انقدر نسبت بهش بد بینم نخواستم مانعت بشم برای آشناییت.
شاید من داشتم اشتباه میکردم و اون آدم میتونست خوشبخت کنه.

حرفهایش گیجم میکرد. اهورا را می شناخت؟ چرا هیچ وقت نگفته بود؟ گفته بود به او حس
خوبی ندارد اما اینکه احساس میکند می شناسدش را نه! ناخودآگاه لب زدم:

-داری گیجم میکنی...نمی فهمم...یعنی چی..

میان حرفم پرید:

-فقط گوش کن! هیچی نگو و فقط گوش کن...

گوش میکنم. سکوت میکنم و میگذارم ادامه بدهد.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_بیست_و_پنج

-خیلی خودم رو به این در و اون در زدم تا بفهمم واقعا کی بوده. نمی دونستم چرا اون حس رو دارم. دست آخر هم وقتی به نتیجه ای نرسیدم بیخیال شدم و تو هم دیگه بهش علاقه مند شده بودی. با خودم گفتم حتما دچار بدبینی الکی شدم. اما...

سکوت کرد و سکوتش من را به مرز جنون هم رساند. پلک هایم را باز کردم و سر جایم نیم خیز شدم. چشم دوختم بهش که خودش را به سمت جلو کشیده بود و دستهایش را در هم گره زده بود. معلوم بود فشار زیادی را دارد متحمل می شود. ته دلم کورسوی امیدی به وجود آمده بود. داشتم به خودم این باور را می دادم که شاید تمام مدت حق با من بوده باشد. شاید هیچ چیز آنطور که حالا فکر میکردم، نبود. میخواست ادامه بدهد که در باز شد و هیکل آتیلا در آستانه در ظاهر شد. با دیدنش بی اختیار اخم کردم و قبل از اینکه بخواهد واکنشی نشان بدهد تند و گزنده خواستم که بیرون منتظر باشد و تا وقتی صدایشان نکردم کسی داخل اتاق نشود. اما آتیلا نتوانست طاقت بیاورد و زهرش را ریخت:

-به مرز جنون رسوندیش بازم دست از سرش برنمیداری نه؟ می خوامی دق بدیش؟ بمیره خیالت راحت میشه؟ بمیره دلت خنک میشه؟

با صدای بلند و حرصی بهش توپیدم:

-گفتم بیرون باش آتیلا! لطفا.

گیتی واکنشی نشان نداد و آتیلا با عصبانیت از اتاق خارج شد. نگاهم را دوباره به گیتی دوختم. منتظر بودم شروع کند. این قصه داشت می رفت که سر دراز داشته باشد.

دوباره و چند باره نفس عمیقی کشید. انگار به جای دردناک حرف هایش رسیده بود. دلشوره داشت. دل توی دلم نبود. نمیدانستم دارم میروم به پیشواز چه حرفهایی... و به قول بابا شاید آماده شان نبودم. اصلا من، آماده هیچ چیز نبودم. بیخودی وارد این میدان شده بودم وقتی قرار بود با یک باد کوتاه بلرزم و پس بیفتم.

-الکی بدبین نبودم..الکی هم آشنا نبود برام. می شناختمش... خیلی از دور.. در حد دیدن عکسش می شناختمش یک یدوبارم از دور دیده بودمش اما... چیزی که ازش می دونستم باعث شده بود تا مدتها ملکه ذهنم بشه. نمیدونم چطور اونهمه تلاشم برای به یاد آوردنش باعث نشد که یادم بیاد از کجا می شناسمش.

آهی کشید و دوباره سکوت کرد. فکر کردم امشب چقدر آه می کشید. چقدر امشب دلش پر تر از وقت هایی بود که پیشم بود و کنارم.

-یه مدت بعد نامزدیتون بود که داشتم اتاقم رو گردگیری میکردم که یه عکس قدیمی پیدا کردم. عکس خودم و یه دوست خیلی قدیمی که دیگه نبود... خیلی وقت بود که ترکم کرده بود و از این دنیای نکبتی رفته بود. بهت گفته بودم قبلا...اگه یادت باشه. یه دوستی داشتم به اسم مینو...بعد از دو سال دوستی یه اتفاقی براش افتاد..یادته؟

کمی فکر کردم. سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. عمیق...نگاهش کردم و به ذهنم فشار آوردم.

این روزها حافظه ام فقط چیزهایی که خودش می خواست را به یاد می آورد اما، یکبارہ جریانی مثل برق به تنم وصل شد. نمی توانستم ربط دوست گیتی را با اهورا بفهمم. نمی

خواست که بگوید آن اتفاق، آن اتفاق، وای بر من! یعنی...؟ آب دهانم را به سختی پایین

فرستادم و با استیصال خیره اش شدم. با نگاهم التماس میکردم که بگوید دارم اشتباه میکنم

و اصلاً آن چیزی که فکر میکنم حقیقت ندارد. این امکان نداشت. باور نمی‌کردم اهورا یک روزی
انقدر پست بوده باشد. هرچه تمنا در وجودم داشتم در چشمانم ریختم اما گیتی، آب یخ پاکی
را روی دستهایم که سهل بود تمام جانم ریخت و بیدار شدم از آن کابوس تلخ و وارد کابوسی
به مراتب تلخ تر شدم. اهورا، دیگر حتی از مُرده هم برایم مُرده تر بود.

نمی خواستم دیگر چیزی بشنوم اما بی رحمانه ادامه داد:

-درست حدس زدی. همه چیزایی که داری بهش فکر میکنی درستن...! عکس رو که پیدا
کردم تازه همه چیز یادم افتاد... گشتم دنبال نامه ها و حرفهایی که برام نوشته بود. همشو نگه
داشته بودم که یه روزی بدم به باباش... به همون بابایی که باعث همه اون اتفاقات شد.
هه... نمیدونم چرا باباها انقدر خوبی دخترشون رو میخوان. اصلاً انقدر محبت می کنن که از
شدت محبت از اون سمت بام میفتیم پایین ما دخترا! میخواستم بهش بفهمونم با یه
خودخواهی و ندونم کاریش یه عمر هم خودشو بدبخت کرد یه مینوی دوست داشتنی رو پر
پر... میخواستم بکوبمش تو صورتش و بگم تو اگه پدر بودی به دل دختری راه می اومدی نه
اینکه یه کاری کنی برای همیشه از دستش بدی...
با کنایه حرف میزد. می فهمیدم. هم خودش را می گفت هم آن مینوی بدبختی که پوسیده
بود زیر خاک.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

۲-سال بود همو میخواستن..اهورا اون موقع فکر میکنم ۲۲ ۲۳ سالش بود. اصرار داشت با هم ازدواج کنن. هنوز نه شغلی داشت نه پشتوانه ای پدر و مادرشم ایران نبودن. اما پدر و مادر مینو قبول نکردن...پدر مینو با اینکه اهورا خارج دیده بود مخالف بود. میگفت شغل نداره و فرهنگشم با ما نمیخوره. مینو هرکاری میکرد پدرش راضی نمیشد. نزدیک ۶ماه خودشو به آب و آتیش زدن ولی نشد که نشد. یکی دوبارم پدر و مادر اهورا رفته بودن خواستگاری ولی نشده بود. مرغ پدر مینو یه پا داشت. تا اینکه...تا اینکه...

دیدم که پلک هایش را روی هم گذاشت و قطره های اشک از گوشه چشمش روی گونه هایش سر خوردند. من اما توی خودم فرو رفته بودم و واکنشی نشان نمیدادم. مغزم قفل کرده بود و قلبم به کندی میزد. همه چیز را فهمیده بودم. خالی شده بودم از همه چیز. از هر حسی که می توانست به سمتم هجوم بیاورد خالی بودم.

-اما تلخ ترین قسمت ماجرا اینجاست که مینو رو پدرش نکشت...مینو رو اون از خدا بی خبر کشت. همونی که عاشقش بود..همون اهورایی که ادعا میکرد عاشقش بود. مینو داغون شده بود..اهورا خامش کرده بود. نمیگم اهورا دوستش نداشت..عاشقش بود این رو میدونستم و مینو هم میدونست. اما رفت...بعد از اون اتفاق رفت...میدوین بهش چی گفته بود؟ گفته بود اینطوری دیگه بابات نمیتونه تو رو از من بگیره..گفته بود دیگه مال خودم میشی...روحشو کشت گیسو...مینو بعد از اون اتفاق...بعد از اینکه اهورا به زور دخترانگی اش رو ازش گرفت نابود شد...اونم فقط به یه دلیل...اهورا بعدش نیست و نا پدید شد. فقط یه بار بهش زنگ زد و گفت داره میمیره از عذاب وجدان..نمیدونه باید چیکار کنه. ترسیده بود. از واکنش پدر و مادر مینو و

پدر و مادر خودش ترسیده بود. مینو طاقت نیاورد. داشت دق میکرد..هشتم میگفت تا یه هفته دیگه پیداش نشه خودمو میکشم...من سع یمیکردم دلداریش بدم. میگفتم اتفاقیه که افتاده درستش میکنیم...میریم دکتر..الان کلی راه حل هست. اما دست آخر طاقت نیاورد...یه شب قبل خواب هرچی قرص دم دستش اومده بود خورد و خوابید و دیگه مینوی خوشگلم به صبح نرسید..

به اینجای حرفهایش که رسید بلند هق زد. من اما هنوز هم بی صدا خیره اش بودم. هنوز هم در خودم فرو رفته بودم و هنوز هم منگ بودم. برای امشب بسم بود. دیگه بیشتر از این کشش نداشتم. کاش تمامش میکرد، کاش دیگه حرفی نمیزد و میگذاشت در همین منگی شب را به صبح برسانم. اصلا کاش می رفت و تنه‌ایم می گذاشت. و بعد من هم میخوابیدم و درست مثل مینو، هرگز بیدار نمیشدم. انگا زهم او هم خدا حرف دلش را شنیدند. دیگه سکوت کرد و چیزی نگفت. او هم مثل من خالی شده بود. نگاه بی فروغم را بهش دوختم. می دانستم هنوز ناگفته های زیادی برای زدن دارد اما توانش را نداشتم.

از جایش بلند شد و چند قدم فاصله بینمان را پر کرد. نگاهش مثل همان گیتی ای بود که می شناختم. همانی که خواهرم بود و همدمم. روی تخت درازم کرد و نیم نگاهش به سرم انداخت.

-سرمت داره تموم میشه..میرم بگم بیان عوضش کنن...

به سمت در رفت که برای ثانیه ای ایستاد و به سمتم چرخید.

-هنوز حرفامون تموم نشده...همشو مو به مو باید بشنوی..اما برای امشب بسه..

گفت و تنه‌ایم گذاشت. کاش می دانست چقدر ممنونش بودم که درکم کرده بودم. به دقیقه نکشیده از تنها شدنم مامان با چشمانی گریان وارد اتاق شد. به سمت آمد و سرم را در آغوش کشید. همه چیز را از پشت در شنیده بود. همه را!

پلک بستم و اهورا مقابل چشمانم ظاهر شد. با همان چهره ای که بار اول دیده بودمش. با همان تیپ و همان قیافه. با همان صدایی که بار اول برایم خیلی معمولی به نظر آمده بود گفت " خانوم خانوما... نمیخوای بهم سر بزنی؟ نمیخوای یه یادی ازم بکنی؟ چند روزیه ازم غافل شدیا! "

یعنی احمقانه بود اگر در این لحظه به صدایش دل می دادم و دوباره غرق میشدم در روزهایی که عمرشان خیلی محدود بود؟ اگر احمقانه بود باید اعتراف میکردم که از من احمق تر هم پیدا نمی شد، چون خودم را سپردم به همان صدا. همانی که مرا به سمت خودش فرا می خواند. اما این بار من را کشاند به یکی از بدترین روزهای زندگیم. به همان شبی که تا آخر عمر از سرعت و تصادف وحشت زده ام کرد. با پلک های بسته زیر لب نالیدم:

-ای کاش دیگه احمق نباشم...

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_بیست_و_هفت

ذهنم در همان شب کذایی چرخ می زد. همان شبی که تا صبح نالان و گریان بیمارستان را
بالا پایین کرده بودم و به درگاه خدا دعا کرده بودم. قطره اشکی مصرانه از گوشه چشمم پایین
چکید. دست مامان که روی گونه ام نشست بی اختیار لب زد:

-مامان یادته؟ اون شب که تا صبح مردم و زنده شدم تا خدا اونو بهم برگردوند...یادته مامان؟ از
خدا خواستم چون منو بگیره ولی اونو برگردونه..

مامان میان حرفم با عصبانیت غرید:

-خدا نکنه زبونتو گاز بگیر.

-مامان...دیدیدی خدا چجوری جونمو گرفت؟ دیدیدی خدا برش گردوند ولی سر قولش واستاد و
جونمو گرفت؟ دیدیدی چه نابودم کرد مامان...خدا سر همه قولاش اینطوری وامیسته مامان؟

حق مامان شدت گرفت و من به پلهو چرخیدم. به سرمی که به بازویم وصل بود خیره
شدم. یادم آمد آن شب هم از حال رفته بودم و زیر سرم خوابیده بودم. یادم آمد که اولین سفر
دو نفره مان زهرمارم شده بود. اولین سفری که سرعت زیاد و هیجان اضافی اش باعث شده بود
یک شب تا صبح دیوانه وار طول و عرض بیمارستان را طی کنم و با خدا قول و قرار بگذارم.
دیوانه بودم؟ نه...فقط زیادی عاشق بودم. عاشق کسی که یک زمانی بی نهایت عاشق دیگری
بود. آنقدر عاشق که تنهایش گذاشته بود آن هم درست وقتی که به او نیاز داشت، درست مثل
من! من را هم تنها گذاشته بود...درست روزی که بیشتر از همیشه به او نیاز داشتم. ذهنم ثبات
نداشت و داشت دیوانگی می کرد. به همه چیز و هیچ چیز فکر میکرد. به تمام خاطرات
خوبمان فکر میکرد و بعد تهی می شد از همه چیز. یادم به لحاف دوست داشتنی ام افتاد که

فرستاده بودمش رد کارش. از خودم دورش کرده بودم. چه شبهایی را تا صبح نتوانسته بودم چشم روی هم بگذارم به خاطر نبود آن لحاف لعنتی، به خاطر عدم حضور آن عطر لعنتی تر! چقدر شیطنت ثبت کرده بودیم در آن لحاف و من ازش گذشته بودم. از تمام آن خاطرات و حالا حس می‌کردم برای نفس کشیدن به آن لحاف خوش عطرم نیاز دارم. به اینکه خاطرات خوش را یادم بیاورد تا زیر بار اینهمه تلخی له نشوم. بغض خفه ام می کرد و قطره های اشک بی صدا روی گونه هایم می نشستند. ای کاش می دانستم این عشق یک روزی اینطوری قرار است مرا از پا در بیاورد. ای کاش می دانستم قرار است یک روزی نفسم را با خودش ببرد و نخواهد که پس بیاورد. حالا با این دل شکسته می‌خواستم چکار کنم؟ حالا با این درد می خواستم چکار کنم؟

پلک هایم را محکم به هم فشار دادم و زمزمه کردم:

-ازت متنفرم لعنتی...متنفرم...

بغضم ترکیب و های گریه سر دادم. درد داشت. همه جایم درد داشت. گوشه گوشه قلبم داشت متلاشی میشد. نفس کشیدنم سخت تر و سخت تر میشد. هوا کم آورده بودم و پشت بند هم هق میزدم.

دست مامان پشتم را نوازش میکرد و میان هق هایم صدای هق زدن او را هم می شنیدم. دلم سوخته بود، از دردی که به جانمان افتاده بود. کاش فقط دامن مرا می گرفت چرا همه گیر شد این درد؟ ای کاش همان شب میمرد..ای کاش هیچ وقت جانم را با جانم معاوضه نمی‌کردم. ای کاش همان شب مرده بود و برای همیشه در ذهنم آدم خوب قصه دو نفره مان می ماند. اصلا کاش همان شب هردویمان با هم می رفتیم، می رفتیم و یک جای خیلی دور، جایی

شبيه به بهشت زندگى دو نفره مان را مى ساختيم. خدايا، تو كه مى دانستى چه در انتظارمان است، چرا نگرفتى جان هر دويمان را؟ در بهشت به آن بزرگيت جيبى براى ما دو نفر نبود؟ ما به جهنمت هم راضى بوديم...!

در كه باز شد گيتى همراه با پرستارى داخل شد و من هنوز هق مى زدم. ديگر برايم مهم نبود راجع بهم چه فكرى مى كنند. چه مى دانند مردم من چه مى كشم. نگاه ترحم اميزش را نديد گرفتم و رو به سقف دراز كشيدم و پلك ايم را روى هم گذاشتم. اشك هنوز هم روى گونه هاييم سر سره بازى راه انداخته بود. پرستار كه سوزن را از دستم بيرون كشيد بى اختيارآخى گفتم چشم هاييم را باز كردم. گيتى كنارى ايستاده بود و اخم كرده و غمزده خيره نگاهم ميكرد. شايد از اينكه اينطوري يكباره همه چيز را توى دايره ريخته بود پشيمان بود. به خانه كه برگشتيم داخل اتاقم خزيدم و خودم را زير لحافم مخفى كردم. لحافى كه ديگر آن لحاف دوست داشتنى نبود. لحافى كه عطر دلنشين نداشت. لحافى كه خيلى نو بود و بى خاطره. سرم را زيرش مخفى كردم و پاهاييم را ميان شكمم جمع كردم. امشب خدا قولش را نگه داشته بود. جانم را گرفته بود.

#گيسوى_شب

#فصل_دوم_يادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_بيست_و_هشت

بیدار بودم اما نای بلند شدن از رخت خوابم را نداشتم. تمام شب سر جمع دو ساعت هم چشم رو هم نگذاشته بودم. زیر لحافم خودم را مخفی کرده بودم و حتی نفس کشیدن هم برایم غیر ممکن میشد. آنقدر فکر کرده بودم که مغزم از توان افتاده بود و دستور بیهوشی صادر کرده بود. هضم تمام شنیده هایم برایم تبدیل به غیر ممکن شده بود و هنوز مگ بودم. هر چه فکر میکردم به اینکه چطور تمام آن مدت نتوانستم بشناسمش، هیچ نتیجه ای نمی گرفتم. دست آخر خسته از فکر کردن بی خیالش شدم. تقه ای به در خورد و پشت بندش مامان وارد اتاقم شد. چشم های پف کرده اش نشان از گریه های شبانه اش بود.

چشم ازش گرفتم و سر جایم نیم خیز شدم. سر درد داشت نفسم را می برید. آنقدر دردش عمیق بود که دلم میخواست محکم به جایی بکوبممش تا آرام بگیرد. دستی به شقیقه های دردناکم کشیدم و به آرامی ماساژ دادم. آخم درآمده بود. لعنتی.. همه چیزم دردناک شده بود. دیگر نفس کشیدنم هم درد داشت. تا دیروز فقط غصه رفتنش را میخوردم، حالا غصه تمام گذشته ای که پشت عشق پوشالی اش مخفی شده بود، به یکباره رو شده بود و دردش داشت مرا از پا در می آورد.

از جایم بلند شدم و تلو لو خوران به سمت در رفتم. مامان هنوز داخل اتاقم بود و غمگین نگاهم میکرد. ای کاش رنگ نگاهش عوض میشد. طاقت اینطوری بودنش را نداشتم. دستم که به دستگیره رسید به سمتش چرخیدم و با صدایی که گرفته بود، گفتم:

-بذار هر چی غمه روی دوش من سنگینی کنه مامان...حداقل تو دیگه این بار و روی دوشت نکش.

بیرون رفتم و منتظر هیچ حرفی نشدم. حتی نپرسیدم اصلا برای چه به اتاقم آمده بود. به سمت روشویی رفتم و آبی به صورتم زدم. به دختر توی آئینه نگاهی انداختم. در عرض یک شب چقدر پیر شده بود. چروک های گوشه چشمش تو ذوق میزد. راست میگفتند بعضی غم ها یک شبه پیرت می کنند. نفس عمیقی کشیدم و سرم را به دیوار پشتم تکیه دادم. بغض داشت خفه ام می کرد. نفسم به سختی بالا می آمد. حال نزار من کی قرار بود خوب شود؟ اصلا خوب میشدم؟ دیگر می توانستم سر پا بایستم و عاشق شوم و زندگی کنم؟ قطره اشکی بی اجازه ام روی گونه ام ریخت. با نفرت دستم را روی گونه ام کشیدم و زار زدم.

-نریز لعنتی...اشک نریز...برای آدم بی لیاقتی مثل اون اشک نریزیییییی.

فریادی که زدم گوش خودم را هم کر کرد. خالی شدن میخواستم. به یک لوله نیاز داشتم تا بهم وصل کنند و هرچه درد در جانم ریخته بود را از وجودم بمکد و تخلیه ام کند. یک دستم را به دیوار گرفتم و به زحمت خودم را از روشویی بیرون کشیدم. مامان توی سالن آشفته منتظرم بود. میدانستم صدای دادم را شنیده و حالش خراب تر شده. با دیدنم هراسان به سمتم آمد و زیر بغلم را گرفت. حالم حتی از آن شب نحس عروسی هم بدتر بود. حداقل آن موقع تنها دردی که داشتم، درد ترک شدنم بود. خودم را روی مبل ولو کردم و به مامان چشم دوختم. اشک می ریخت و هق می زد. لبخن بی جانی روی لبهایم نشست.

-گریه نکن مامان...حداقلش اینه که میدونیم...گیتی و اون با هم نیستن...

اسمش بر زبانم نمی آمد. یعنی واقعا می شد کسی در عرض چند ساعت اینهمه از چشم آدم بیفتد؟ آنقدری که حتی دیگر در ذهنت هم نتوانی اسمش را صدا بزنی؟ مامان هنوز داشت گریه میکرد. هنوز مقابلم ایستاده بود و حتی رو هم نمی گرفت.

-مامان...یه کاری برام می کنی؟

خم شد و مقابلم روی زمین نشست. خودم را جلو کشیدم و با دستهایم اشک های روی گونه هایش را پاک کردم. سرم را کمی کج کردم و خیره به چشمهای خیسش گفتم:

-به آتیلا بگو گیتی رو بیاره خونه...

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_بیست_و_هشت

-گیسو...

-حرف نگفته زیاد داریم مامان...ناگفته ها باید تموم شن..من دیگه نمیتونم بلند شدم و دوباره بیفتم..یه بار دیگه بیفتم نمیدونم میتونم سرپا بایستم یا نه..

-نکن اینطوری با خودت دخترم..

-من نمیکنم مامان...روزگار میکنه..من که آرام داشتم زندگیمو می کردم...من که اصلا دلم هوای بازی نکرده بود..ولی نمیدونم چرا روزگار فک کرد هم بازی خوبی میشم براش...اولاش گذاشت یکم بازی رو ببرم دلخوش شم تا وقتی میکوبتم زمین خیلی دردم نیاد...نفهمید وقتی اول بازی بردت زیاد باشه آخرین شکستت خیلی سخت و نابودگر میشه...

-گیسو!

صدای محکم بابا بود که به گوشم رسید. به سمتش چرخیدم و با اخم های درهمش مواجه شدم. حق داشت. دیدن حال من اخم آور هم بود.

-بلند شو!

باز هم محکم و جدی. باز هم با اخم.

-بابا...

-گفتم بلند شو.

به پشتش مبل تکیه دادم و دستهایم روی شکمم افتادند. داشتم وارد یک بی حسی مطلق میشدم، احساس میکردم صدایم رفته رفته دارد توی گلویم خفه می شود. پلک هایم داشت روی هم می افتاد. خواستم چیزی بگویم که با سر خوردن سرم و بیحال روی مبل افتادم، حرف ها ته گلویم محبوس شدند. یعنی داشتم می مردم؟ در اوج بی حسی هم لبخندی روی لبهایم کش آمد. آماده اش بودم، با آغوش بازا!

چقدر گذشته بود نمی دانم. فقط وقتی چشم باز کردم در تاریک مطلق فرو رفته بودم و تمام تنم کوفته شده بود. خوشبختانه هیچ سرم و بند و بساطی بهم وصل نبود و و با نگاهی به اطراف متوجه شدم که در اتاق خودم هستم.

سرم همچنان درد میکرد و قلم همچنان سنگین بود. فکر میکردم دارم دنیا را ترک میکنم، چقدر حیف که چشمانم را باز کرده بودم و دوباره به دنیای دردناکم پا گذاشته بودم. گلویم خشک شده بود و باعث شد پی در پی سرفه های خشکی بکنم که با صدایش، مامان وارد اتاقم شد و لامپ را روشن کرد. دستم را روی چشمانم گرفتم تا نورش اذیتم نکند.

-بیدار شدی؟

بله کم جانی گفتم و دستم را از روی چشمانم برداشتم. سر جایم نیم خیز شدم و زانوهایم را توی بغل گرفتم.

مامان به سمتم آمد و درست کنارم روی تختم نشست. دستانم را توی دستش گرفت و نگاهش را به دستانم دوخت. کمی من و من کرد و دست آخر حرفش را به زحمت گفت:

-بابات..قدغن کرده گیتی رو ببینی...گفته به هیچ وجه حق نداره پاش رو توی این خونه بذاره.

آهی می کشیم و سرم را روی زانوهایم میگذارم. آه بابا! از دست این پدرانهای که برایم خرج کردی خسته شدم. کاش کمی هم برای گیتی خرجشان می کردی. شاید وضع الان من، اینطوری نبود. همانطور سر روی زانو می نالم:

-مامان...به بابا بگو از اینکه تو روشن بایستم بدم میاد..ولی این بار...

سرم را بلند میکنم و در چشمانش خیره می شوم.

-من...تنها چیزی که بهش گوش میکنم...حرفهای گیتیه. این قضیه...یه بار تا همیشه باید حل

بشه..و من بتونم به خودم بقبولونم که تا آخر عمر یاد همه این دردها باید فراموش بشن..

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_بیست_و_نه

هنوز وارد موسسه نشده بودم که کسی از پشت سر صدایم زد. با برگشتنم عرشیا را در کنار زنی که حدس می زدم مادرش باشد، دیدم. حالم خوش نبود و برای اولین بار از اینکه سر کار می روم عصبی بودم با اینحال تلاشم را کردم که لبخندی روی لبم بنشانم. قدمی به سمتشان رفتم. بعد از سلام و احوال پرسی، داشتم خودم را آماده میکردم که وضعیت عرشیا را اطلاع بدهم که پیش قدم شد.

-خانم بردبار راستش مزاحم شدم ازتون یه درخواست بکنم.

-خواهش میکنم. در خدمتم.

-راستش من مشکلی برام پیش اومده نمیتونم عرشیا رو مدام ببرم و بیارم. باباش هم که همیشه سر کاره و سرش شلوغ. دلم نميخواه از درساش عقب بیفته. خودشم هیچ کسی رو قبول نداره جز شما.

از حرفهایی که داشت برایشان مقدمه چینی میکرد حس خوبی نداشتم. من همان نفس را هم به زور قبول کرده بودم. ای کاش چیزی که فکرش را میکردم را درخواست نمیکرد.

-راستش...میخواستم ازتون درخواست کنم معلم سر خونه اش بشین. تمام هزینه رفت و آمد هم به عهده من هستش.

لعنتی. پیش بینی ام درست بود. حالا چطوری باید دست به سرش میکردم؟ در بحرانی ترین روزهای زندگیم بودم. حتی وصله خودم را هم نداشتم چه برسد به قبول یک کلاس خصوصی! -منم به عرشیا جون خیلی علاقه دارم.

نگاهی به عرشیا انداختم و لبخندی که اجباری بودنش را حس میکردم، به صورت شیطاننش زد.

-ولی حقیقتش این روزها کمی درگیرم و مشغله هام زیاده. متاسفانه شرایط برگزاری کلاس خصوصی رو ندارم.

اخمی میان ابروانش نشسته و دیدم که عرشیا هم لب برچید و با ناراحتی نگاهم کرد. قلبم به درد آمد اما واقعا کاری از دستم بر نمی آمد. با همان صدای با مزه و لحن شیرینش، در حالی که آستین مانتویم را چسبیده بود و می کشید گفت:

-خانوم معلم... من آخه شما رو خیلی دوست دارم.

قیافه آویزان لبخند روی لبم نشانده. منکر علاقه ام به این موجود شیرین و دوست داشتنی نمی شدم اما واقعا توان این کار را نداشتم. مستاصل نگاهم را بهش دوختم.

-عرشیا جان تو امروز برو کلاست من با خانوم معلمت صحبت کنم.

عرشیا لب برچید و چشم زیر لبی گفت. آستینم را رها کرد و سلانه سلانه به سمت کلاش حرکت کرد.

غصه ام گرفت و در دل پشیمان شدم از اینکه در مقابل خودش همینطور صریح رد کرده بودم.

آهی کشیدم و نگاهم را به چشمان مادرش دوختم. داشتم در ذهنم کلمات را کنار هم می

چیدم تا شاید بتوانم با جملات درست حسابی وادارش کنم از درخواستش دست بردارد.

-خانم بردبار... راستیتش من به هیچ عنوان از اصرارهای بی مورد و آزار دهنده خوشم نمیاد. اما

یه مساله ای هست اونم اینکه عرشیا این چندمین موسسه است که ما عوض می کنیم. تنها

کسی که باهش انس گرفته شماین... شما باعث شدین انقدر دوست داشته باشه کلاش رو که لحظه شماری کنه. اگر شما قبول نکنین دیگه هیچ کلاسی رو قبول نمیکنه.

بند کیفم را توی دستم فشار دادم و نفسم بی اختیار حبس شد. خدایا.. دردسر را پشت دردرس برایم فرستادی؟ آهی کشیدم و نفسم را به آرامی بیرون فرستادم. نگاهش خواهش میکرد. دستانم را توی دستش گرفت و زمزمه وار گفت:

-لطفا یکم بهش فکر کنین. هزینه اش هر چی هم باشه به روی چشمم.

بدم آمد که فکر میکرد دارم برایش ناز می کنم که حرف از هزینه بزند. کاش میشد فقط یک نگاه به او بیندازم و او تا ته حاله را بفهمد و مرا در مضیقه نگذارد. اصلا کاش بلد بودم خیلی صریح و راحت بی آنکه به ناراحتی دیگران فکر کنم "نه" بگویم.

بالاخره از سر رودروایی خواسته اش را قبول کردم و در دل لعنت بود که پشت سر هم به خودم و این بی عرضگی ام در نه گفتن فرستادم. در تمام طول کلاس نه من حواس خیلی جمعی داشتم و نه عرشیایی که هنوز نمی دانست درخواست مادرش را قبول کرده ام. بعد از کلاس که خبرش را بهش دادم آنقدر محکم بغلم کرد و ازم آویزان شد که بالاخره یک لبخند و خنده واقعی را روی لبهایم نشانده.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_سی

به محض اینکه از موسسه خارج شدم، شماره آتیلا را گرفتم. گوشی کنار گوشم گذاشتم و بعد از چند بوق صدای داخل گوشم پیچید:

-با من نمیاد گیسو!

حرصی بود و آنقدر عصبانی که حتی سلام هم نداد. واقعا انتظار داشت گیتی بعد از تمام اتفاق هایی که افتاده بود خیلی خوب محترمانه با او رفتار کند؟

-کجاست من خودم میرم پیشش.

-اصلا فکرشم نکن بذارم باهاش تنها بمونی!

-تو این مورد من به بابا هم اجازه دخالت نمیدم..تو که دیگه جای خود داری!

نفس پر حرصش را شنیدم و دوباره درخواست آدرس کردم. در خانه اش بود. همان خانه ای که آن روز با آتیلا سراغش رفته بودیم. همین که داخل ماشین نشستیم، نفسم حبس شد. کار اخیرم شده بود. نفسم حبس میشد، هوا در گلویم گیر میکرد و پایین تر نمی رفت. خفگی بهم دست می داد و به یکباره راه تنفسم باز می شد و هوا با حجم عظیمی وارد ریه هایم می شد. هوایی که بوی غم داشت و دلزدگی.

تمام دیشب را چشم روی هم نگذاشته بودم. هر کاری کرده بودم نگذاشته بودند با گیتی صحبت کنم. مامان گریه می کرد و بابا با تحکم جواب می داد. برای اولین بار در طول ععمرم مقابل بابا ایستاده بودم و با صدیا نستا بلندی گفته بودم اینبار حق ندارد دخالت کند. حق ندارد مانع کاری بشود که من فکر می کنم درست است. حق ندارد گیتی را بیشتر از این خراب و شکست خورده بکند. داد زده بودم که اگر هم کسی حق داشته باشد از گیتی متنفر باشد،

من هستم. تا آخر شب هم از اتاقم بیرون نرفته بودم و لب به غذا هم نزده بودم. به زور و به انرژی شنیدن بقیه حرفهای گیتی بود که توانسته بودم روی پاهایم بایستم.

به محض رسیدنم، بی رمق از ماشین پیاده می شوم و درست مثل عرشیایی که چند ساعت پیش سلانه سلانه به سمت کلاس می رفت، من هم سلا سلانه با شانه هایی افتاده به سمت خانه اش می رفتم. قلبم ریتم گرفته بود. با زهم داشتم دچار کمبود هوا و خفگی می شدم. یعنی امروز زخم به خیر می شد؟ می شد که امشب جان سالم از تمام شنیده هایم به سر ببرم؟

از دور آتیلا را می بینم که گوشه ای ایستاده و دستانش را به سینه اش زده. به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و نگاهش را به سنگریزه های کف کوچه دوخته بود. به سمتش رفتم و سلام نداده توپیدم:

-گفتم که برو. برای چی موندی؟

با اخم سرش را بلند کرد و بدتر از خودم توپید:

-انتظار نداشتی که با سابقه خاطره قبلی بذارم تنها بمونی باهات! اون هنوزم برای من ذره ای ارزش نداره ولی تو چرا. اینم بدون... آسیبی بهت برسونه دمار از روزگارش درمیارم. پوزخندی می زنم و در حال یکه از کنارش رد می شوم زمزمه میکنم:

-آره... اصلا درنیوردی تا حالا.

به سمت خانه اش رفتم و آتیلا را همانجا پشت سرم جا گذاشتم. دوباره مثل همان روز استرس به جانم افتاده بود و دستها و پاهایم می لرزیدند. می دانستم اصلا حرفهای خیلی خوبی در

انتظارم نیستند، اما من، احمق تر از قبل باز هم آماده نبودم. اما باید تا آخر این جنگ، مبارزه میکردم و اگر قرار به مردن بود، حداقل سرم را بالا میگرفتم و میگفتم تا آخرش رفتم و پشیمان نیستم. حداقل شجاعانه شکست می خوردم.

دستم را روی زنگ در گذاشتم و فشار آرامی وارد کردم. متوجه لرزش بی اندازه انگشتانم که شدم، دستم را مشت کردم و یک دستم را به دیوار گرفتم تا بتوانم تعادل را بهت حفظ کنم. در با تیکی باز شد و من بعد از کشیدن نفس عمیقی، فشاری به در آوردم و داخل شدم. وارد سالن که شدن، همانجای قبلی نشسته، منتظر بودم. قدم های سستم را به زحمت به سمتش کشاندم و مقابلش نشستم. دستانم را در هم گره زدم و به چشمان خیره اش چشم دوختم. سکوت کرده بود و فقط نگاهم میکرد. شاید به تیرگی زیر چشمهایم، شاید به حال نزارم. شاید هم از روی دلتنگی! سکوتش را خودش بعد از چند دقیقه شکست:

-من بهش گفتم که باید بره!

و من دوباره در بهتی فرو رفتم که حتی توان گشاد کردن چشمهایم را نداشت. چقدر بی مقدمه گفته بود. چقدر بی پرده گفته بود.

-وادارش کردم که بره...چون...

نفس عمیقی کشید و زانوهایش را بغل گرفت. آرام گفت:

-هم میخواستم نجاتت بدم از زندگی ای که داشت با یه دروغ بزرگ شروع میشد...هم...میخواستم انتقام بگیرم...

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و قطره اشکی که تلاش میکردم مهارش کنم، بالاخره از گوشه چشمم پایین آمد و من به این اندشیدیم که او...می خواست از من انتقام بگیرد.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_سی_و_یک

قطره ها هر لحظه به تعدادشان افزوده می شد و گونه هایم، میزبان سر سره بازیشان. بی هیچ حرفی در سکوت با چشمهای خیسم خیره اش شده بودم و او هم تمام کاری که میکرد دزدیدن نگاهش بود.

قلبم درد گرفته بود. تمام این سال ها پشتش ایستاده بودم. عاشقش بودم و او را همه زندگیم می دانستم. حالا می گفت می خواست انتقام بگیرد؟ از من؟

-انصاف نیست...نه؟

صدایش آرام بود اما می لرزید. بغض داشت و تلاش میکرد آن را پشت کلمات بی رحمانه اش مخفی کند.

-میدونم. انصاف نیست توی این ماجرا بزرگترین لطمه به تویی بخوره که هیچ گناهی نداشتی.

سرش را بلند کرد و نگاهش را به چشمانم دوخت.

-اما من این کار رو نکردم تا از تو انتقام بگیرم. فقط میخواستم...اون دو نفری که خودت بهتر میدونی کین..لطمه بخورن.

-پس مامان چی؟ من به جهنم.

به سختی از پس یک بغض لعنتی این جمله را گفته بودم.

سکوت کرد. اما خودم فهمیدم. می دانستم که بی فکر این کار را کرده، می دانستم آنقدر دلش سوخته بود که فقط می خواست آبی رو آتشش بریزد و خاموشش کند. اما، حالا این آتشی که به جان من افتاده بود تکلیفش چه بود؟ باید می سوختم و می سوختم و می سوختم؟

-روزی که همه چیز رو فهمیدم نمی دونستم باید چیکار کنم. یک هفته تمام آشفته بودم و باورم نمی شد دنیا آنقدر کوچک باشه. کسی که یه روزی عزیز ترین دوستم رو گرفته بود، حالا تو زندگی خواهرم پیداش شده بود. می ترسیدم. از اینکه بهت بگم و باور نکنی..آنقدر عاشقش شده بودی که بخوای فکر کنی دارم بهت حسودی می کنم.

آهی کشید و سکوت کرد. دستهایش را از دور زانوهایش باز و پاهایش رها شد.

-خیلی فکر کردم گیسو..خیلی. آخرشم تصمیم گرفتم هیچی نگم و بذارم تو این خوشبختی

قلابی، خوشبخت باشی. ولی نشد...نتونستم. یادته اون جنجال یه ماه قبل عروسیت؟

یادم بود. مگر میشد فراموش کنم؟ ذهن من آنقدر قوی نبود که بتواند خاطره های تلخ را تماما از بیخ و بن پاک کند. یادم بود که می خواست کسی را به خانواده معرفی کند و بابا به سردی واکنش نشان داده و آتیلا هم هرچی دلش خواسته بود بارش کرده بود. از عوض بابا گفته بود فعلا شرایط این را نداریم که تدارکات ازدواج کس دیگری را هم ببینیم. و بابا تنها گفته بود "

مساله ای نیست اگر خودت میخوای ما حرفی نداریم ". و همین بی تفاوتی اش گیتی را آتشین کرده بود در حدی که برای اولین بار با بابا هم دعوای مفصلی داشت. دو روز قهر کرد و به خانه دوستش رفت. بابا یک بار زنگ زد و فقط گفت به خانه برگردد. اما من و مامان دنبالش رفتیم و به زور برش گرداندیم. وقتی تمام این اتفاقات به ذهنم هجومی آوردند نمی دانستم باید حق بدهم به همه کارهایش یا باز هم دلگیر باشم که نباید اینطوری میکرد؟

-بعد از اون اتفاق فهمیدم بابای تو، هیچ وقت بابای من نمی شه. فهمیدم مامان هر چقدر هم خوب باشه باز ما به جایی میتونه تحمل کنه..هرچند من هیچ وقت محباتی مامان رو فراموش نکردم و نمی کنم. اما میدونی...آتیلا نابودم کرد. اگه کاسه داغ تر از آش نبود..اگه کمی..فقط کمی بهم حس برادرانه داشت. اگه تمام دوره های خوشمو نابود نم کرد..الان جای بهتری بودیم. هم...تو...هم من!

پوزخند زد و دستی به موهای آشفته اش کشید. نگاهی به اطرافش انداخت و در حالی که پوزخندش پر رنگ تر می شد نالید:

-یه نگا بنداز به زندگی من! فکر میکنی من این زندگی رو می خواستم؟ فکر می کنی از خونه بابایی تو اومدم بیرون که پیام تو همچین خرابه ای زندگی کنم؟ هه...نه! اومدم که روحم آرام باشه...اومدم آرامش داشته باشم ولی گند زده شد به همه چییم. قرار نبود اون عوضی اون کارو بکنه...قرار نبود درست روزی بره من من میخواستم برم. قرار نبود...ولی رفت تا اینطوری به من طور دیگه ای هم لطمه بزنه.

گوشه‌هایم تیز شدند. حرفها داشتند می رفتند به سمتی که باید و من تمام جانم برای شنیدن آمده بود. ریختن و از نو بلند شدن، سخت بود ولی باید اتفاق می افتاد و من همین لحظه آماده فروپاشی بودم.

-وقتی بهش گفتم جریان چیه اولش انکار کرد. اما وقتی دید هیچ جوهره شر منو از سرش باز کنه قبول کرد. هه..عین بچه ها خودشو زده بود به کوچه علی چپ و ناراحت بود که پشیمونه..اشتباه کرده و دلش نمیخواد هرگز اجازه بده این اشتباه زندگیش با تو رو خراب کنه. اما نمی دونست..من رفته بودم که از طریق تو هم به اون هم به دو نفر دیگه لطمه بزنم...نمی دونست این بازی ای که من شروع کردم، آخرش چیزی جز بدبختی نیست.

سکوت کرد و من، هنوز اندر خم پیچ اشک هایی بودم که هر لحظه بیشتر به تعدادشان اضافه میشد و من در عجب بود که این حجم از غصه، چطور من را نابود نمی کند؟

-دو هفته مونده بود به عروسیتون...تو انقدر خوشحال بودی که من داشتم از غصه دق میکردم ولی به روم نمی آوردم. پشیمون شده بودم و می خواستم برم بهش بگم باید آدم باشه تا بهش قول بدم هیچ وقت به تو چیزی نگم. اما نکردم...برعکس شد. همش تهدیدش کردم آبروش رو می برم...به پدر و مادرش میگم و همه رو از رسواییش با خبر میکنم. باورش نمیشد...فکر میکرد دارم بلف می زنم.فکر میکرد پرونده این قضیه چند سال پیش بسته شده و دیگه هیچ کس نمی تونه چیزی رو ثابت کنه. اما فراموش کرده بود که پدر و مادر مینو زنده ان، نفس می کشن و مطمئنا داغشون هنوزم تازه است. گفتم آبروت رو پیش تمام هم صنفی هات

میبرم..پیش خانواده ات..پیش گیسو...پیش هرکی که میشناسی! بهش گفتم یا باید آبروشو
انتخاب کنه...یا تو رو!

به یکباره با صدای بلند خندید و از جایش پرید. عین دیوانه ها دور خودش می چرخید و مدام
موهایش را چنگ میزد. زیر لب با خودش حرف می زد و جالب ترین اتفاق این بود که من،
هنوز هم سرم را به دیوار تکیه داده بودم و در سکوت مختص خودم اشک می ریختم. تنها
فرقی که به وجود آمده بود، مسیر نگاهی بود که حالا به حرکات دیوانه وار گیتی خیره شود و
مغزی که فکر میکرد چقدر گیتی در این میان شبیه به دیوانه ها شده است.

به یکباره به سمتم برگشت و من چشمهای خیسش را دیدم. به سمتم قدم تند کرد و کنار پایم
نشست.

-گیسو ببخشید خوب؟ باور کن من هیچ وقت نخواستم بهت صدمه بزنم...هیچ وقت قصدم این
نبود که خوشبختی که من ندارم و تو داریش و ازت بگیرم. حماقت کردم گیسو...من و ببخش
خوب؟

سخت پلک زدم و به آرامی لب زدم:

-بگو...بقیه اش رو...همه چیزو بگو...

دستهایش را روی پاهایش گذاشت و سرش را پایین گرفت. حرفهایش داشت تلخ تر می شد و
هم من را می کشت، هم او را.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_سی_و_دو

چرا آنقدر سکوت می کرد؟ از اینکه این همه زجرم را بیشتر می کرد هیچ خوشم نمی آمد. تکان آرامی به خودم دادم و سرم را از دیوار جدا کردم. زانوهایم را بیشتر در خودم جمع کردم و سرم را رویشان گذاشتم و به صورت سر به پایین گیتی خیره شدم. نفس های عمیق می کشید و دانه های اشک ریز ریز، از چشمهای میشی رنگ زیبایش پایین می ریخت. در سکوت نگاهش میکردم. منتظر بودم خودش دوباره شروع کند و بگیرد تمام جانم را. نفس عمیقی می کشید و خودم را به سمت دیوار می کشید و تکیه می دهد. انگار تنش دیگ ریارای تحمل نگه داشتنش را ندارد. به یک تکیه گاه محکم نیاز دارد، درست مثل من یکه حالا که در حال فرو پاشی بودم، میخواستم به یک تکیه گاه محکم تکیه بزنم و پناه ببرم تا نجاتم دهد از این ریزش.

-بین تو و آبروش... آبروشو انتخاب کرد. شجاعت مقابله با اشتباهاتش رو نداشت. یادمه بهش گفتم تو چه ادعایی تو عشق داری وقتی حاضر نیستی حتی به خاطر عشقت، از اسمت بگذری. جوابی نداد.. جوابی نداشت که بده. بهم گفتم می ره... گفتم بهش مهلت بدم. گفتم باید تا قبل عروسی بره گفت نمیتونه... گفت یه چند روز بعد از عروسی می ره.. طوری که تو اصلا نفهمی چطور شد. طوری که خیلی لطمه نخوری...

هه... نمی دونستم میخواد یه کاری کنه این وسط زهرش رو به منم بریزه. نمیدونم از کجا ولی فهمیده بود که منم رفتنی ام. من می خواستم تو روزی برم که تو آنقدر غرق خوشیت باشی که اصلا نفهمی من چی شدم. میخواستم وقتی برم که غرق خوشبختی خیالیت باشی و وقتی

بفهمی که دیگه دورم ازت. دیگه دستت بهم نمی رسه...یه جورایی ته دلم امیدوار بودم اون اصلا نره و من هم برم و غیب شم و فقط داغ نبودنم رو دلتون بمونه اما رفت...قبل من رفت.

هق هقش شدت گرفت و سرش را روی زانو هایش گذاشت. چقدر گریه می کرد. اصلا مگر همین کار را نکرده بود تا من را نابود کند؟ دیگه ناراحتی اش برای چه بود؟ داشتم با تمام افکار خودم هم می جنگیدم. یک لحظه حق را بهش می دادم که از همه چیز ببرد و بخواهد تمام تلافی اش را سرم بیاورد اما چند ثانیه بعد دلم می خواست محکومش کنم و این بار من تمام دق دلی هایم را سرش آوار کنم. دوباره ادامه می دهد:

-من برات یه نامه نوشته بودم. توش همه چیز رو بهت گفته بودم...دلیل رفتن اهورا..دلیل رفتن من...چی شد که اینجوری شد. چطور شد که دیگه بریدم. رفتم که چیکار کنم...گذاشته بودمش تو اتاقم...همونجای مخفی که فقط من و تو ازش خبر داشتیم...ولی معلومه هیچ وقت سراغش رو نگرفتی...معلومه اصلا وارد اتاقم نشدی...وگرنه نیازی نبود دنبالم بگردی و پیدام کنی...

آه...! چقدر احمق بودم. حتی به ذهنم هم نیامده بود که بخواهم اتاقش را بگردم. از همان روز های نحس ورود به اتاق ممنوع شده بود. درش قفل بود و من حتی گوشه ذهنم هم به رفتن و کنکاش کردن، قد نداده بود. گوشی اش زنگ می خورد و خطی می کشید روی تمام افکار من و هق هق های او. به کندی از جایش بلند می شود و تلو تلو خوران به سمت گوشی اش، که روی اپن آشپزخانه کوچکش گذاشته، می رود. نگاهی به گوشی اش می اندازد و زیر چشمی نگاهی هم به من می کند. نگاهم را ازش میگردم و سرم را از روی زانویم برمی دارم. دوباره به

دیوار تکیه می دهم و پلک هایم را روی هم می گذارم. می خواهم صدایش را نشنوم اما موفق
نمی شوم و صدایش که به نظر خیلی آرام تر می آمد توی گوشم پیچید:

-خوبم عزیزم...نگران نباش.

....-

-نه...همه چیز رو به راهه.

....-

-نه...نیا دنبالم. امشب میخوام تنها باشم.

....-

-نمیدونم. بهت زنگ میزنم خودم. خدافظ

سکوت بینمان به وجود آمد. میلی شدید به شکستن این سکوت دارم. احساس میکنم واژه ها
درونم دارند فاسد می شوند و باید همه شان را یک جا بالا بیاورم. بی اختیار لب باز میکنم:

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_سی_و_سه

-وقتی رفتی اصن نفهمیدم...وقتی رفتی نبودنت اونقدر آزارم نداد. شاید به خاطر اینکه
میدونستم یه روزی بالاخره می بری..میخواستی من تو دنیای خیالیم خوش باشم و رفتنتو

نفهمم...اما وقتی رفتی..من تو جهنم واقعیتم داشتیم دست و پا میزدیم. سوختم و سوختم و سوختم. تمام اون چند ماه درگیر عشقی شدم که با تمام وجود باورش داشتم...خیلی یها حرف میزدن...پیچ پیچ میکردن...میگفتن دختر بیچاره...شوهرشو بُر زدن..خواهرش شوهرشو دزدیده...باورم نمیشد...قبولش نمیکردم اما منم آدم بودم..خیلی جاها دلم شکست..خیلی وقتا قلبم کج رفت و احساس کرد شاید اصلا حق با همه است...شاید همونی که من خواهرم می دونستم واقعا رفته و دست شوهرمو گذاشته تو دستش...ولی این باورم فقط برای چند وقت بود..بعدش قبول نمیکردم..دروغ چرا! خیلی بهت فکر نکردم...غرق همون جهنمی بودم که بهت گفتم..غرق عشقی که همه نفسمو یکباره برد...ولی یه شب..یه شب که رفته بودم مهمونی...دیدمش...اونجا بود..دنبالش رفتم ولی پیداش نکردم...آب شده بود رفته بود توی زمین...اثری ازش نبود. آتیلا داد میزد و دعوا می کرد...میگفت توهمی شدم..میگفت باید دست بردارم..اما مگه می شد؟ مگه راحت بود؟

مکشی میکنم و نفس عمیقی می کشم. درد ذره ذره در سلول هایم پخش شده و مثل یک غده سرطانی رشد می کردند. شقیقه هایم رو به انفجار بودند و هرچه تلاش می کردم کمی آرام تر شوند، کار ساز نبود.

لیوان آبی به سمتم گرفت و من با لبخندی که بی اختیار روی لبم آمده بود، از دستش گرفتم. جرعه ای ازش را قورت دادم و کنارم گذاشتمش. در حالی که به بی رنگی اش خیره بود زهر خندی روی لبم نشست. کاش ما آدم ها هم بی رنگ بودیم، درست مثل آب. زلال بودیم و میشد وقتی نگاهشان می کنیم همه چیزشان را بی پرده ببینیم. کاش اینهمه رنگ نداشتیم. بی رنگ بودیم و بی رنگ. پلک هایم را روی هم می گذارم و ادامه می دهم:

-رفتم تو اتاقت...همون شب...همون شب کذایی که فکر میکردم دیدمش...تا خود صبح با
خاطراتمون سر کردم...همه چیز فیلم شده بود ثانیه به ثانیه برام پخش می شد..همه
اتفاقات...ولی هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم که همه اون اتفاقات منجر بشن به این
لحظه...به این همه تلخی. با وجود همه اتفاقات بهت باور داشتم...می دونستم تو انقدر بد
نیستی که بهم خیانت کنی...انقدر بد نیستی که بخوای همچین ظلم بزرگی در حقم بکنی و
تیشه به دست بگیری و ریشه ام رو نابود کنی...فکر میکردم حتی شده به خاطر مامان هم نمی
تونی هیچ وقت اونقدر پست باشی...

چشم باز می کنم و زل می زنم به چشم های اشکی اش. پشیمانی و افسوس در چشمهایش
موج می زند. اما از قدیم هم گفته اند که پشیمانی هیچ سودی ندارد، وقتی حتی راهی برای
جبران باقی نمانده.

-اما بودی..بهم خیانت کردی...شاید اهورا و تو با هم نبوده باشین...اما همین که همچین مساله
بزرگی رو ازم مخفی کردی...بهم خیانت کردی! همین که بهم دروغ گفتی، بهم خیانت کردی.
همین که تو پرنیاز ترین روزهام تنهام گذاشتی، بهم خیانت کردی. تو یه خیانت کاری گیتی...با
این حال ا زمن انتظار داری ببخشم؟ خودت بگو...چطوری می تونم؟ اصلا خودت جواب این
سوالم رو بده...تو می تونی آتیلا و بابا رو ببخشی؟

رو گرفت. سرش را به سمت دیگری چرخاند و دیدم که دستش مشت شد. پوزخندی روی لبم
نشست. معلوم بود که نمی تواند ببخشد. وقتی خودش نمی تواند ببخشد، از من چه انتظاری
می توانست داشته باشد؟

از جایم بلند شدم. سرم گیج رفت و دستم را به دیوار گرفتم. سنگین شده بودم، سنگین از این حجم دردی که برایم سرطان شده بود. با بلند شدنم او هم بلند شد. با دستم اشاره کردم که دنبال نیاید. کیفم را چنگ زدم و با قدم های آهسته به سمت در رفتم. صدایش باعث شد بایستم اما به سمتش نچرخیدم.

-گیسو...می دونم خواسته زیادیه...میدونم من انقدر بدم که لایق بخشیده شدن نباشم...اما تو بزرگ باش...تو دلت بزرگه...همیشه بوده...خواهش میکنم ببخش..ببخش که من هم بتونم خودم رو ببخشم.

زهر خندی روی لبهایم می نشیند:

-فکر نمی کنم حالا حالاها بتونی خودت رو ببخشی.

گفتم و او را با دلی ملامت از غم و درد، تنها، پشت سرم جا گذاشتم. به آینده فکر نمی کردم، به اینکه آیا مدتی بعد او را خواهم بخشید یا نه، به اینکه اصلا فراموش می کنم یا نه، تنها چیزی که در ذهنم موج می زد این فروپاشی بود و تلاش برای برخاستن دوباره. هنوز از خانه اش بیرون نرفته بودم که پشت سرم آمد. صدایم کرد و این بار به آرامی به سمتش چرخیدم. دستهایش را در هم گره زده بود و با همان چشمان ترش خیره ام بود. داشت دست دست میکرد برای گفتن حرفی که انگار خیلی برایش جانکاه بود. خسته از منتظر شدن خواستم بروم که حرفش من را مبهوت و گیج سر جایم منجمد کرد. چه میگفت؟ باید باور میکردم؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_سی_و_سه

صدای گوشی ام، زیر گوشم بلند شده و روی اعصابم رژه می رفت. به سختی به خواب رفته بودم و حالا یک نفر، آن طرف خط می خواست این اجبار شیرین را ازم جدا کند. سعی کردم محل نگذارم اما همین که قطع میشد، دوباره صدایش بلند می شد و من از تنبلی زیاد و بی حالی، حتی توان بلند شدن و بیصدا کردنش را هم نداشتم. دوباره قطع و این بار صدای زنگ پیامم بلند شد. چند ثانیه ای نگذشت که دوباره صدای زنگش بلند شد. فحش جانانه ای به کسی که دارد زنگ می زند فرستادم و با بی حالی و رخوت از جایم بلند شدم. خمیازه کشان به سمت گوشی ام که روی میز آرایشم جا گذاشته ام رفتم و با دیدن شماره موسسه سریع چشمانم باز شدند و متعجب به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم. من که کلاسی نداشتم برای چه با من تماس گرفته بودند؟ صدایم را صاف کردم و با تک سرفه ای گوشی را روی گوشم گذاشتم.

بعد از سلام و احوال پرسی، وقتی با آن همه عجله ازم درخواست کردند که اگر می توانم خودم را به موسسه برسانم، با سابقه خراب دیر کردنها و فراموش کردن هایم، از شرمندگی نتوانستم نه بیاورم و قبول کردم. حین لباس پوشیدن هم کلی به خودم لعنت فرستادم که چرا از همان اول گوشی ام را خاموش نکرده بودم. از این همه فکر بد و لعن و نفرین از خودم خجالت کشیدن و با توضیح مختصری به مامان از خانه خارج شدم.

در طول راه تمام تلاشم را کردم که ذهنم را از حرف ها و به خصوص آخرین جمله گیتی منحرف کنم که نمی دانم چرا زورم به این ذهن وامانده نمی چربید و کار خودش را می کرد. هنوز هم در بهت بودم. اصلا مگر ممکن بود؟ یعنی من.. واقعا او را دیده بودم؟ یعنی تمامش واقعی بود و خبری از توهم نبود؟ پس چرا فرار کرده بود؟ صدای گیتی مدام در گوشم زنگ میخورد. "اون... خیلی وقته که برگشته"

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_سی_و_چهار

پایم که به موسسه رسید با عجله پله ها را بالا رفتم و وارد دفتر شدم. خانم قهرمانی با دیدنم با عجله به سمتم آمد و با معذرت خواهی کوتاهی لیست کلاس را به دستم داد و من هم به سمت کلاس حرکت کردم. نفس عمیقی کشیدم و وارد کلاس شدم. در تمام طول کلاس تمام تلاشم را کردم تا حواسم جمع باشد و افکار مزاحم را پس بزنم اما تا حدودی نا موفق بودم. به محض تمام شدن کلاس سر سری از خانم قهرمانی خداحافظی کردم و اصلا منتظر توضیحات و عذر خواهی هایش نماندم. بی حوصله تر و آشفته تر از آنی بودم که بخواهم وقتم را تلف بکنم. در هوای آزاد قدم می زدم باز هم نفسم بند می آمد. فکر می کردم اگر همه چیز را بفهمم، حالم بهتر می شود اما نشد. ضربه آرامی به سنگریزه جلوی پایم زدم و بند کیفم را محکم تر در دستم گرفتم. باید کجا می رفتم تا اینهمه درد را از وجودم تخلیه کنم؟ اصلا کاش

یک درد تخلیه کن هم داشتیم! مثل تمام این چاه هایی که پر میشوند و با یک لوله، تمامش به یکباره خالی میشود، یک درد خالی کن هم داشتیم که درست به قلب وصل میشد و تمام درد را می مکید و از جانم بیرون می ریخت. دم عمیقی کشیدم و گوشه ای ایستادم و تکیه ام را به تنها درخت موجود در خیابان دادم. دوباره نگاهم را به ماشین های در حال گذر دوختم، دوباره همه شان با سرعت از مقابلم رد می شدند. دوباره یاد آور دور کند زندگی من بودند، یاد دست اندازی که مقابلم بود و آنچنان سرعتم را گرفته بود که گیر بودم در تلخ ترین لحظه های زندگی. آه عمیقی کشیدم و بغض خوابیده در گلویم را پس زدم. سرم را بالا گرفتم و به آسمان رو به تاریکی چشم دوختم. خورشید خانم دیگر در دیدم نبود و سایه های شب خودشان را کم کم نشان می دادند. شبی که این روزها روی زندگی، خیمه زده بود و ظلمتش همه جایم را فرا گرفته بود. باورم نمی شد که من، در نقطه ای از زندگی ایستاده بودم که یک روزی فکر می کردم مردم در باره اش دروغ می گویند و زندگی هیچ کس آنقدر پوچ و غمزده نمی شود. اشکی که می آمد در خانه چشمهایم بازی راه بیندازد را پس زدم و تکیه ام را از درخت گرفتم. بوق ماشینی حواسم را پرت کرد و با شنیدن حرف مسخره راننده اش راهم را کشیدم و فاصله گرفتم. گوشی ام که زنگ خورد از خدا خواسته بی آنکه شماره اش را نگاه کنم، جواب دادم. شاید فرد پشت تلفن می توانست حال و هوایم را بهتر کند:

-الو گیسو؟

صدای مضطرب آتیلا حواسم را جمع تر کرد.

-چی شده آتیلا؟ چرا انقدر مضطربی؟

-فک کنم...گند زدم!

نگرانی ام بیشتر شد. گوشی را میان دستم جا به جا کردم و با لرزشی که بی اختیار توی صدایم نشسته بود پرسیدم:

-چی شده؟

پوف کلافه ای کشید و بعد از چند ثانیه مکث زمزمه کرد:

-فک کنم...یه جووری..نفس رو از خودم دلخور کردم!

برای چند لحظه متعجب سر جایم ایستادم و به گوشی ام نگاه کردم و دوباره روی گوشم گذاشتمش.

-نفس رو؟ یعنی چی..نمی فهمم.

-می خواستم بهت بگم ولی فرصتش پیش نمی اومد.

نفس عمیقی کشید و من در سکوت منتظر توضیحش ماندم.

-بهش پیشنهاد دادم.

-چی؟! پیشنهاد دوستی!!؟

مات شده ام. باورم نمی شود همچین کار بچه گانه ای کرده باشد.

-آره..یعنی نه...ولی درخواستم ناراحتش کرد. فک کنم.

-چی گفتی بهش؟

-کجایی پیام دنبالت بریم بشینیم یه جا حرف بزنینم.

آدرس را دادم و گوشه ای منتظرش ایستادم. با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم که دوباره
گوشی ام زنگ خورد. با دیدن شماره نفس نفسم در سینه حبس شد. از گندی که آتیلا بالا
آورده بود خبری نداشتم و نمی دانستم باید چه برخوردی از خودم نشان بدهم. اما جواب
ندادن هم به نظرم بدتر می آمد. نکند فکر کند با آتیلا دست به یکی کرده ایم ناراحتش کنیم؟
پوف کلافه ای کشیدم و لعنتی ای نثار روح آتیلا کردم.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_سی_و_پنج

-سلام نفس جان.

-سلام عزیزم. خوبی؟

صدایش پر انرژی بود. یک لحظه شک کردم نکند آتیلا دروغ گفته باشد. اما چرا باید دروغ
میگفت؟

-قربونت عزیزم.

-نیستی خانوم. کم پیدا شدیا! نگو نفهمیدم. زنگم می زنی می پیچونی جواب نمی دی!

-عه! زنگ زده بودی بهم؟ اصلا متوجه نشدم.

-آره زنگ زده بودم حالتو بیرسم. یکی هم میخواستم یه چنتا کتاب جدید بخرم برا زبان گفتم راهنماییم کنی.

راهنمایی اش کردم و دست آخر وقت خداحافظی، آتیلا با تک بوقی رسیدنش را اعلام کرد. حین سوار شدن از نفس خداحافظی کردم و در ماشین را نبسته بهش توپیدم.

-باز چیکار کردی تو؟

دستی به موهایش کشید و دنده را عوض کرد. پایش را روی پدال گاز فشار داد و با سرعت بیشتری، در سکوت به سمت مسیری که نمی دانستم کجاست، راند.

از حرف نزدنش کلافه می شوم و رویم را به سمت پنجره میگردم. شیشه را پایین می دهم و هوای آزاد را به ریه هایم می کشم. سرم را تکیه می دهم و پلک هایم را روی هم میگذارم. برای لحظه ای تصویر چشمهای خیس و غمگین گیتی، پشت پرده چشمانم جان می گیرند. بی اختیار آهی از ته گلویم خارج می شود. مغزم از اینهمه فکر کردن خسته است. از این همه تلاش برا شروع دوباره، خسته شده و نای جنگیدن ندارد. مدام دستور نشستن و لرزیدن و فرو ریختن می دهد. از اینکه بلند شوم، هیچ حس خوبی ندارد. خسته است، می خواهد استراحت کند و این وسط، اصلا برایش مهم نیست که قلبم، بی نهایت شکسته و مایل است تکه های خرد شده اش را کنا رهم بچیند و بندش بزند. مغزم می خواهد تمام درهای دنیا را به روی خودش ببندد و در خوابی عمیق، بدون هیچ صبح دل انگیزی فرو برود. می خواهد برود و در یک نقطه گیر کند، در همان نقطه ای که لبخند روی لبم نشانده بود و هرگز پاک نمی شد.

با ایستادن ماشین، به خودم آمدم و تکیه ام را از پنجره برداشتم. نگاهی به کافه ای که به نظر خیلی دنج می آمد، انداختم. بی هیچ حرفی کمربندم را باز کردم و پیاده شدم. آتیلا مقابلم ایستاد و بازوهایم را میان دستانش گرفت. کمی خودش را به سمتم خم کرد و بی هیچ حرفی نگاهش را به چشمانم دوخت. بعد از چند لحظه بوسه ای روی پیشانی ام گذاشت و دستم را گرفت و دنبالش کشید. از تمام رفتارهای ضد و نقیضش شوکه شده بودم و اصلا نتوانستم حدس بزنم که علت این رفتارهای اول کلافه و بعد آن نگاه خیره اش، چه دلیلی می تواند داشته باشد. وارد کافه که شدیم، اولین چیزی که نظرم را جلب کرد یه گوشه دنج و کاملا خانوادگی بود. دیوار هایش با کاغذ دیواری خیلی زیبایی پوشیده شده، و چند میز چوبی به هم چسبیده بودند. روی میز گلدان کوچکی قرار گرفته بود که مزین به چند شاخه رز قرمز و سفید و صورتی شده بود. آتیلا درست به همان سمت رفت و من را متعجب وادار به نشستن کرد. خودش هم درست کنارم قرار گرفت، زل زد توی صورتم و دستم را توی دستش فشرد.

-میشه بگی اینجا چه خبره؟ زنگ می زنی میگی گند زدی! بعد نفس زنگ میزنه بهم..انگار نه انگار تو ناراحتش کردی! بعد میای و منو می کشونی اینجا...میشه لطف کنی انقدر من رو سردرگم نکنی؟

لبخند زد و پلک هایش را برای ثانیه ای روی هم فشرد. داشتم عصبی می شدم که صدای آشنای از پشت سرم، توجهم را جلب کرد.

-تولد...تولد...تولد مبارک...مبارک...مبارک...مبارک..تولدت مبارک.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_سی_و_شش

با تعجب به عقب برگشتم و با دیدن نفس، کیک به دست و ارسال کنارش و مامان و بابا اشک توی چشمانم حلقه زد. مامان با چشمهای تر به سمتم آمد و محکم مرا در آغوش کشید. به سختی از جایم بلند شدم و دستانم را دورش حلقه کردم. آنقدر غرق در تلخ یهای زندگی شده بودم، که حتی تولدم را هم فراموش کرده بودم. اتفاقی که بی نهایت نادر بود و در طول تاریخ زندگی، اولین بار بود که رخ می داد. خودم را که به دست بابا سپردم، بغض نشسته توی گلویش، با لرزش صدایش به جانم نشست و دلم را فشرد. ای کاش، زمان همین لحظه یکسال به عقب بر میگشت و می شدیم همان خانواده خوشبخت که اینهمه بغض، روی گلویشان سنگینی نمی کرد. کیک را از دست نفس گرفتم و روی میز گذاشتم. در آغوشم فشردمش و تشکر از ته دلی کردم. هرچند که نقشه شان با آتیلا برای منحرف کردن ذهنم، ردخور نداشت. یکی میگفت گند زده ام، دیگری راهنمایی میخواست. در آخر نگاهی به ارسال که با لبخند محوی روی لبش، دست به جیب کمی عقب تر از نفس ایستاده بود انداختم. لبهایم کمی بیشتر کش آمدند و با لبخندی عمیق، از حضورش تشکر کردم. قلبم، از این اتفاق پیش بینی نشده، آنقدر هیجان زده شده بود که دوست داشتم، مثل خیلی وقت های پیش بالا و پایین بپریم. حتی غصه های ساعتی پیش، کنار خیابان یا داخل ماشین هم از وجودم پر کشیده بود. با انرژی مضاعفی، دور میز نشستیم. مامان و بابا کنارم و آتیلا نزدیک تر به نفس و ارسال.

زمان کمی با شوخی و خنده و سر به سر گذاشتن های آتیلا گذشت. خندیدم، از ته دل، اما کمبود چیزی دلم را قلقلک می داد. نگاهی به جمعمان انداختم. بی اختیار لبخندم محو تر شد و نگاهم را به مامان دوختم. مامانی که نگاهش، تمام حرفهای دل من را در بر داشت. سیل هدیه هایم به سمتم فواره شدند و من بار دیگر لبخند زنان از تک تکشان تشکر کردم. هدیه نفس که یک روسری رنگارنگ خوشگل بود، خیلی به دلم نشست. آنقدر که همان لحظه بلند شدم و برای تعویض مقنعه ام با آن، به سمت سرویس بهداشتی رفتم. همین که روی سرم انداختمش، لبخند روی لبم جا خوش کرد. عاشق ترکیب رنگش بودم. صورتی، لیمویی و طوسی با گلهای ریز سرخابی. با طمانینه پیششان برمیگردم و نفس را دوباره در آغوشم فشار می دهم.

کادوی آتیلا هم یک پیراهن شیری رنگ خوشگل است که می دانستم اگر امکانش بود حتما همانجا امتحانش میکردم.

بعد از قرار دادن هدیه مامان و بابا که طق هر سال، کارت هدیه بود، داخل کیفم سراغ آخرین هدیه رفتم. با لمس کردنش، حدس زدم که کتاب باشد و با باز کردن کاغذپیش حدسم به یقین تبدیل شد. خوشحال از اینکه بالاخره یک نفر، فهمیده بود که چه هدیه ای بیشترین لذت را در دنیا به دلم سر ریز میکند، تشکر جانانه ای کردم و د رجواب فقط لبخند و خواهش میکنم کوتاهش نصیبم شد. تمام طول مدت تولدم، صدایش در نمی آمد و تنها واکنش هایش چندین بار لبخند زدنش بود. برای لحظه ای با یادآوری حرفهای نفس راجع به زندگی اشف قلبم فشرده شد. چطور می توانست دوباره به زندگی اش برگردد وقتی اینقدر دردش عمیق بود؟

آهی بی اختیار از نهادم بیرون آمد. دوباره نگاه یبه جمع انداختم. دو نفر جدید در جمعمان بودند. اما جای یک نفر که خیلی قدیمی بود، خالی بود. جای خالی ای که خیلی تو ذوقم می زد. بی اراده زمزمه کردم: -دلم یکسال پیش رو می خواد.. همون موقع که... جمع خانوادمون... هیچ جای خالی ای نداشت...

سکوتی که به وجود آمد، متوجهم کرد که جمله زیر لبی ام را همه شان شنیده اند. قطره اشکی که تا گوشه چشمم بالا آمد را پس زدم و نگاهم را به بابا که همگموم خیره ام بود دوختم. فکری که یکباره به ذهنم آمده بود را بی هیچ تعللی بر زبان جاری کردم و واکنش همه شان نگاهی متعجب و ابروهایی بالا رفته بود.

-بابا... به عنوان هدیه تولدم... همیشه گیتی رو بهم هدیه بدین؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_سی_و_هفت

سکوت مطلقى همه جا را فرا گرفت. انگار، دنیا برای لحظه ای از زندگی افتاد. لبخند، روی لب بابا خشک شد و چشم های مامان، مضطرب به سمت نگاه مبهوت بابا چرخید. شاید اصلا در گوشه ذهنش هم نمی گنجید که من همچین درخواستی داشته باشم. صدای خش دار آتیلا هم باعث نشد نگاهم را از بابا بگیرم اما حرفش هم، باعث ند خودم را از تک و تا بیندازم.

-گیسو... امشب و اینجا.. جاش نیست.

دستم را به سمت بابا دراز کردم و روی دستش گذاشتم. فشار آرامی وارد کردم و خودم را به سمت خم کردم.

-بابا...این..بهترین هدیه ایه که میتونین بهم بدین. ازم دریغش نکنین..لطفا.

اصلا حواسم به فضایی که در آن قرار داشتیم نبود. اصلا حتی برایم مهم نبود غیر از خودمان، نفس و ارسلان هم حضور دارند. ما که دیگر مثل یک کتاب باز شده بودیم، پس دیگر چه فرقی میکرد. دیگه هیچ چیز مهم نبود، جز اینکه همه چیز به روال عادی خودش برگردد. دوباره بشویم یک خانواده، این بار خوشبخت تر و خوشحال تر. لبم را تر کردم و فشار روی دست بابا را بیشتر:

-بابا...به خاطر من هم نباشه..شما این کار رو به گیتی مدیونین...به جبران تمام این سالها که خودتون رو ازش دریغ کردین..بهش مدیونین.

-دخترم...بذار بعدا صحبت کنیم.

می لرزید. هم صدایش، هم خودش. اما من دست بردار نبودم! امشب، باید قولش را می گرفتم. مگر نه اینکه من تا تهش رفته بودم تا بریزم و از نو بلند شوم؟ من به این قول نیاز داشتم تا محکم تر بایستم. به این شروع دوباره نیاز داشتم. بابا نیاز داشت، مامان نیاز داشت، آتیلا هم. همه مان باید این یک سال گذشته را فراموش می کردیم و بر می گشتیم به همان موقع ها که شاید تنها دغدغه مان، راه نیامدن گیتی و آتیلا با هم بود.

-بابا...یادته یه بار بهم گفتی پشیمونی؟ یادته گفتی دلت میخواد برا گیتی پدری کنی به جای تمام سالهایی که نکردی؟ یادته غصه اشو میخوردی؟ الان وقتشه بابا...الان وقتشه که جبران

کنی. وقتشه که باهاش راه بیای... وقتشه بری دست دختر تو بگیری.. برش گردونی جایی که لایقشه... بابا... گیتی دیوونه شده.. هیستریک شده.. حالتاش عادی نیست.. می ترسم... از اینکه بلایی سرش بیاد می ترسم....

-اون چرا همچین فکری راجع به تو نکرد؟ چرا به این فکر نکرد که ممکنه بلایی سرت بیاد؟
چرا... چطور...

محکم حرف زد اما بغض مانع ادامه دادنش شد. چقدر تحت فشار بود و دم نمی زد. بدجنسی بود اگر ته دلم کمی خیالم راحت میشد؟ بدجنسی بود اگر فکر میکردم این عذاب کشیدن کمی حق باباست؟

-بابا... یه روزایی بود از مدرسه میومدم راست میپریدم بغلت و مدالامو بهت نشون میدادم. بهت میگفتم بابا ببین بیست شدم... ببین شاگرد اول شدم... ببین نفر اول کلاسمون شدم... یادته چیکار میکردی بابا؟ بلندم میکردی.. پرتم میکردی هوا و محکم تو بغلت می

گرفتم... نمیذاشتی آب تو دلم تکون بخوره.. انقدر بوس بارونم میکردی که تمام وجودم لبریز میشد از این محبت های قهرمان زندگیم... اما گیتی هیچ وقن مدالاشو بهت نشون نمی داد.. چون یه بار که اومد بهت گفت بابا ببین شاگرد اول شدم.. ببین بهن جایزه دادن. حتی بوسشم نکردی بابا... بغلش نکردی... فقط رو موهاش دست کشیدی و گفتم مبارکه... یادته بابا؟ میدونی در طول همه دوره نوجوونیم چرا دلم هیچ وقت نلرزید؟ چون شما بودین.. چون انقد دلمو از محبتتون پر کرده بودین هیچ چی به چشمم نیومد.. اما.. میدونستین گیتی وقتی ۱۶ سالش بود تا مرز خودکشی رفت بابا؟ می دونستین انقدر در به در محبت شما بود که تو وجود یکی دیگه دنبالش کرد اما نابود شد؟ اصلا فهمیدین یه زمانی اونقدر عاشق شده بود که اگه

پاش میفتاد تا آخر دنیا به اون آدم عوضی می رفت؟ اصلا اینا رو بذار کنار بابا.. یادته یه بار یکی از هم کلاسیام من و زد.. دردم اومده بود.. خیلی زیاد دردم اومده بود صورتمم زخم شده. بهم چی گفتی بابا؟ گفتی آدم باید بگیره تو زندگیش ببخشه... حتی اگه زخمی که خورده قرار باشه جاش بمونه.. الان میخوام ازش استفاده کنم.. میخوام ببخشم.. میخوام بگذرم از این زخمی که جاش میمونه.. بابا.. نمیخواهی کمکم کنی از این کابوس تلخ بیدار شم؟

می لرزیدم. شاید واقعا هم راست می گفتند و اینجا جایش نبود، ولی من، همین امشب میخواستم از این کابوس وحشتناک بیدار شوم. فرو ریخته بودم، نابود شده بودم و حالا داشتم بلند می شدم. اما کابوس همچنان ادامه داشت.

-گیسو...

-آتیلا دخالت نکن لطفا.

رویم را به سمت ارسال و نفس برگرداندم. نفس عمیقی کشیدم و به آرامی گفتم:

-ازتون معذرت میخوام... میدونم که باعث شدم معذب بشین و شاید خیلی بهتون خوش نگذره... اما..

نفس میان حرفم پرید:

-نه عزیزم تو راحت باش... ولی اگه اجازه بدی ما رفع زحمت کنیم.

-نه عزیزم تازه اومدین کجا میخواین برین. من تازه تولدم داره شروع میشه...

نگاهی به سمت بابا انداختم و ملتسمانه، با نگاهم درخواست کردم که روی خواسته ام بیشتر فکر کند. سری برایم تکان داد و پلک هایش را روی هم فشرد. دلم آرام گرفت. بابا مرد عمل بود، وقتی قول می داد حتما عملی اش میکرد. شک نداشتم!

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_سی_و_هشت

نفس عمیقی کشیدم و با استرس به در باز شده مقابلم خیره شدم. اصلا تصورش را هم نمیکردم که خانه پدری عرشیا، به این بزرگی باشد. فشاری به در نیمه باز وارد کردم و با هزار تا سلام و صلوات وارد خانه شدم. دلهره، طبق معمول دلم را زیر و رو کرده بود. دستهایم می لرزید و احساس میکردم حتی ریز به ریز نفس هایم هم، این لرزش را در برگرفته اند. پوفی کشیدم و سعی کردم آرام تر باشم. عرشیا شاگردم بود و من هم بار اولم نبود که میخواستم به او آموزش بدهم. جای هیچ نگرانی و استرسی نبود. همانجا مقابل در ورودی خانه سرگردان ایتسادم که مادر عرشیا به استقبالم آمد. با لبخند دستش را به سمتم بلند کرد. -خیلی خوش اومدین. از این طرف بفرمایین.

خانه شان دو طبقه بود و ورودی هایشان کاملا مجزا. خانه قشنگی بود و حس خوبی بهم منتقل می کرد. داخل خانه ککه شدیم، عرشیا با دیدنم با هیجان به سمتم آمد و خودش را در آغوشم انداخت. با مهربانی در آغوشم کشیدمش و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم.

-دلم براتون تنگ شده بود خانم معلم.

دستم را روی موهایش کشیدم و بینی اش را فشار آرامی دادم:

-منم همین طور پسر شیطون. تو نیستی کلاسمون دیگه هیجان نداره.

لب هایش آویزان شد و نگاه خصمانه ای به مادرش انداخت که خنده ام را شدید تر کرد.

مادرش و زنی که روی مبل نشسته بود را هم به خنده وادار کرد.

-عرشیا جان برو تو اتاقت مامان کتاب و دفترت رو آماده کن یکم دیگه خانم معلم میاد. باشه؟

سری تکان داد و به سرعت از مقابلم رد شد.

به سمت زنی که همچنان نشسته بود رفتم و دستم را به سمتش بلند کردم. با مهربانی از

جایش بلند شد.

-سلام دخترم. خیلی خوش اومدی.

از ظاهرش مشخص بود که مادر بزرگ عرشیا است. با دستش اشاره کرد که کنارش بشینم.

-از وقتی عرشیا تو کلاس شما نشسته اسم شما از زبونش نمیفته. همش تو خونه حرف شما رو

می زنه. انقدر که شما رو دوست داره فک کنم من مادر بزرگش رو دوست نداره این پدرسوخته.

خندید و من هم لبخندی زدم. مادر عرشیا برایمان شربت آورد و روی مبل رو به روییمان

نشست.

-خیلی ازتون ممنونم خانم بردبار. نمیدونم به چه زبونی تشکر کنم. عرشیا اصلا دل به کلاس

زبان نمی داد منم دوست داشتم که حتما یاد بگیره چون چند سال دیگه ممکنه از ایران بریم

نمی خواستم مشکلی داشته باشه. از وقتی شما معلمش شدین انقدر علاقه و اشتیاق داره که من خودم هم توش موندم.

لبخند نصفه نیمه ای زدم و تشکر کردم. جرعه از شربتتم را خوردم و با گفتن با اجازه ای، بلند شدم تا کلاسم را با عرشیا شروع کنم.

کش و قوس نا محسوسی به بدنم دادم و لپ پسرک شیطون کنارم نشسته را کشیدم.
-خسته شدی؟

-نه خانم معلم. اتفاقا دلم میخوواد الان بشینم همشو بخونم...ولی کاش شما پیشم باشین.
لب و لوچه اش را که آویزان کرد، دلم برایش ضعف رفت. چقدر این پسر بچه شیطان و شیرین بود.

-اگه قول بدی درساتو خوب بخونی برات جایزه میخرم. باشه؟

با هیجان سرش را تکان داد و مشغول نوشتن مشق هایش شد. کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. مادر و مادر بزرگش همچنان رو یمبل نشسته بودند و دمشغول صحبت بودند.
لبخندی زدم و در چند قدمیشان ایستادم.

-عرشیا مشغول نوشتن مشق هاشه...فکر نمیکنم نیاز باشه چک کنید با این حال خودتون هم گاهی بهش سر بزنین بد نیست. گر با من امری ندارین من برم.
تا مادر عرشیا آد حرفی بزند صدایی مردانه در خانه پیچید.

-زن داداش مامان اینجاست؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_سی_و_نه

چرخیدنم همزمان شد با مات و مبهوت سر جایم استادن. او هم، دقیقا مثل من شوکه و متعجب خیره ام شده بود.

-شما دوتا همدیگرو می شناسین؟

ارسلان به خودش آمد و به سمت مادر قدمی برداشت.

-بله مامان. ایشون خواهر دوستم هستن. شما که باز داروهاتون رو نخورده اومدین اینجا. مگه

شما بچه این مامان؟

در حالی که از جایش بلند می شد نگاه عاقل اندر سفیهی به پسرش انداخت.

-من عادت کردم به این کار. سه سال نبودنت به اندازه کافی عادتدم داده..فکر نکن دو روز

بودنت میتونه این عادت رو از سرم بیرونه.

ارسلان کلافه دستی به موهایش کشید و لبش را به دندان گرفت. احساس کردم زیادی وصله

ناجور هستم. معذب تک سرفه ای کردم و رو به مارد ارسلان گفتم:

-با اجازتون من دیگه مرخص میشم.

-ماشین داری دخترم؟

-نه...اگر برام آژانس بگیرین ممنون میشم.

-خانم رو برسون ارسلان.

وای...نه! ای کاش لال می شدم و درخواست آژانس نمی کردم. هم خجالت می کشیدم و هم بین ما رابطه خوب شکل نگرفته بود و این تنها بودن برای حتی چند دقیقه هم برایم خوشایند نبود.

-نه من مزاحم ایشون نمی شم. اگر برام آژانس بگیرین ممنون میشم.

مستاصل به سمت مادر عرشیا برگشتم تا بلکه او کمکم کند اما معلوم بود که وقتی مادرشوهرش حرفی می زند، جرات مخالفت ندارد.

-ارسلان این وقت روز بیکاره دخترم. اگه نبود که الان خونه نبود. مرد هم خونه نشستن نداره..تو رو می رسونه اون وسطا یادش میفته یه کاری داره باید انجام بده، می ره سراغش. باعث خیر هم میشی این وسط.

تا آمدم حرفی بزدم، دهانم بسته شد.

-از دیدنت خوشحال شدم دخترم.

سری تکان دادم و سرگردان سر جایم ایستادم. بعد از رفتنش ارسلان به سمتم آمد و در حالی که از همسر برادرش خداحافظی می کرد، رو به من اشاره کرد تا برویم. با مادر عرشیا

خداحافظی کردم و از خانه خارج شدیم. قبل از اینکه سوار ماشینش بشوم تیر آخر را پرتاب کردم:

-آقای خجسته...من واقعا نمیخواهم مزاحمتون بشم. من خودم می رم. شما به کارتون برسین.
-مزاحم نیستین خانوم. بفرمایید لطفا.

در ماشین را برایم باز کرد و خودش ماشین را دور زد و پشت فرمان قرار گرفت. پاهایم را به کندی به سمت ماشین کشیدم و روی صندلی قرار گرفتم. از شب تولدم به این ور، احساس پشیمانی توی وجودم نشسته بود. درست بود که همه، همه چیز را می دانستند. اما تا این حد، نه! و من مساله ای شخصی را تا این حد آن هم مقابل دو نفری که تازه وارد زندگیمان شده بودند، تشریح کرده بودم. مدت طولانی ای بینمان سکوت، حرف می زد و هر دو مطیعانه به این سکوت گوش سپرده بودیم.

نزدیکی های خانه مان که رسیدیم خواهش کردم وارد کوچه نشود. معذب تشکر کردم و خواستم پیاده شوم که صدایم زد.

-اگر ناراحت نمی شین...میخواستم یه نصیحتی بکنم.

-بفرمایید.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

دستم را روی پایم گذاشته بودم و در سکوت به گوشه روسری ام خیره شده بودم.

-اینکه زندگی کسی مثل کتاب باز باشه، به خودی خود سخت و تلخ هست. اما تلخ تر از اون،

اینه که شخص خودش هم به این باز بودن دامن بزنه.

حرفش، درست مثل تیغی میان قلبم فرو رفت. از اینکه آنقدر بی مهابا مساله خانوادگی ام را

پیش رویش عیان کرده بودم، پشیمان بودم. راست میگفت. بی فکر عمل کرده بودم، اما هرچه

بود، باعث شد من به خواسته ام برسم. بابا قول داده بود، مرد و مردانه! قول داده بود گیتی را به

من هدیه خواهد داد. در آن لحظه هیچ چیز دیگری برایم مهم نبود.

-بله...درست می فرمایین. ولی از یه جایی به بعد...یه سری چیزها هستن که اولویت اول می

شن. دیگه کتاب باز بودن براتون بی اهمیت می شه و یاد میگیرین تنها چیزی که مهمه اینه

که به خواسته دلتون برسین. دیگران هرچی میگن و هرچی فکر میکنن، دیگه مهم نیست.

-قصد جسارت نداشتم خانوم.

-نه ابد. با حرف شما موافقم. ولی با حرف خودم موافق ترم. عذر میخوام که اسباب زحمتتون

شدم. روز خوش.

به سمت خانه حرکت کردم و پاهایم، به سستی پشت سرم کشیده می شدند. آهی از ته دلم

بیرون آمد. بند کیفم را محکم در دستم فشار دادم و به حرفی که شنیده بودم فکر کردم.

چقدر این روزهای زندگیم پر از اشتباه شده بود و من، هر روز به جای درست کردنشان،

بدرشان هم می کردم. دسته کلیدم را از کیفم بیرون آوردم و در قفل چرخاندم. همین که وارد خانه شدم، احساس کردم حس آشنایی در تمام خانه موج می زند. ورودی خانه را که رد کردم ، بویی آشنا و قدیمی در مشامم پیچید. مات و مبهوت به سمتی که بو از آنجا می آمد چرخیدم. بهت زده به در نیمه باز اتاق گیتی خیره شدم. این در که همیشه قفل بود، پس حالا...؟

با قدم هایی نا مطمئن پیش رفتم و به آرامی در نیمه باز را به عقب هل دادم. صدای جیر آرامش، استرس دلم را بیشتر کرد. تمام اتاق ، بوی همان عطر آشنای قدیمی را گرفته بود. همان بویی که یک روزی فقط از یک نفر ساطع می شد، بوی کوکو مادمازل، عطر مخصوص گیتی!

کسی داخل اتاق نبود. هرچقدر چشم چرخاندم شاید اثری از حضورش در اتاق پیدا کنم، تنها سرنخ و اثر همان عطر دلنشین بود. با عجله به سمت سالن حرکت کردم. با صدای بلند مامان و بابا را صدا زدم. جوابی که نگرفتم دست به دامن آتیلا شدم اما از او هم اثری نبود. یعنی خیالاتی شده بودم؟ تمام نقاط خانه را زیر و رو کردم اما کسی در خانه نبود. خسته و شانه افتاده به سمت اتاقم تنها جایی که چک نکرده بودم حرکت کردم. هرچه به اتاقم نزدیک تر میشدم، آن عطر قوی تر می شد و شامه هایم را تیز تر میکرد. برای ثانیه مبهوت به در اتاقم خیره شدم و بعد با عجله پا تند کردم. دلهره عجیبی به دلم نشست و لرز را به دستانم هدیه داده بود. زیر لب خدا را صدا کردم و دستگیره را پایین کشیدم. به یکباره حجم عظیمی از بهترین عطر دنیا شامه ام را نوازش کرد و چشم هایم، در یک جفت چشم میشی رنگ قفل شد. گیتی من، برگشته بود.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_چهل_و_یک

سرمست و خوشحال، مات و مبهوت به کسی که روی تختم نشسته و با آن چشمهای رنگی اش، خیره ام شده بود نگاه می کردم. باورم نمی شد که بالاخره به این لحظه رسیده بودیم. هر دو، در سکوت، با چشمهایی که هزاران حرف با هم رد و بدل میکردند به هم خیره شده بودیم. قدمی به سمتش برداشتم که باعث شد او هم از جایش بلند شود. لبخند روی لبهایم بیشتر کش آمد و قلبم از شدت هیجان و خوشحالی، به سینه ام می کوبید.

-بالاخره...همه چی تموم شد!

-بهتره بگیریم همه چی شروع شد.

قدم هایم را تند تر کردم و محکم در آغوشم کشیدمش. در آن لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود که این دختر، همانی است که باعث شد این همه وقت در تنهایی عذاب بکشم و فکرو خیالات واهی من را دیوانه کند.

دستم را نوازش وار روی پشتش می کشیدم و بغضی که روی گلویم چمبره زده بود را پس می زدم. تلاش برای اشک نریختنم، واقعا ستودنی بود اما دست آخر موفق نشدم و تپله های اشک، دانه دانه روی گونه هایم فرود آمدند.

-چرا گریه میکنی دیگه؟

صدای خش دارش نشان دهنده این بود که خودش هم پا به پایم اشک می ریخت.

-دلم..برات تنگ شده بود. خیلی زیاد...خیلی بی معرفتی گیتی..خیلی.

-میدونم. عوض همه بی معرفتی هام...

خودش را ازم جدا کرد و بازوهایم را میان دستانش فشرد. سرش را کمی به سمتم خم کرد و

در حالی که اشک ها روی گونه هایش فرود می آمدند لرزان، زمزمه کرد:

-تو آخر همه با معرفتایی.

دستانش را در دستم گرفتم و با خودم به سمت تختم کشیدم. نشستم و وادارش کردم کنارم

بنشیند. خیلی حرفها برای زدن داشتم که ناگفته مانده بود. حرفهایی که هیچ ربطی به ان

اتفاق شوم نداشته باشد.

-تعریف کن...همه چیز رو. خیلی چیزها هست که باید بهم بگی. خیلی چیزها باید بدونم.

البته...حرفهای جدید میخوام. از اتفاقات خوب...

سعی کردم نا محسوس منظورم را برسانم و در دل دعا میکردم که منظورم را متوجه شده باشد

و دیگر هیچ حرفی راجع به آن قضیه نزند. لبخندی که زد و سری که پایین انداخت نشان از

فهمیدنش بود.

-راجع به اون پسره بهم بگو.

سرش را بالا گرفت و نگاه گیج شده اش را بهم دوخت.

-کدوم پسر؟

-همونی که وقتی دیدمت همراهت بود.

-آهان.

دستهایش را در هم گره زد و خودش را کمی به سمت جلو خم کرد. آهسته لب زد:

-اون همون کسیه که اگه نبود، معلوم نبود تا الان چه بلایی سرم اومده بود. اون ادم..همه

زندگی منه...همه چیمه.

-باهاش ازدواج کردی؟

-نه!

نمی دانستم میتوانم سوالم را بپرسم یا نباید بیشتر از این کنجاوی کنم اما دست آخر دل به

دریا زدم و سوالی که می رفت ذهنم را از کنجکاوی زیاد متلاشی کند پرسیدم.

-پس چطوری...با هم زندگی میکردین!؟

-ما هیچ وقت با هم زندگی نکردیم...انقدری آدم بود که نخواد به ریم من تجاوز کنه. خواستیم

ازدواج کنیم ولی اجازه پدر لازم بود...بارها خواستم مدرک جعل کنم که پدر ندارم...په بچه

یتیمم...نذاشت. گفت صبر میکنیم. گفت یه روزی میریم از بابا اجازه میگیریم..نمیخوام

اینطوری همسرت بشم. میخوام اجر و قربت داشته باشی...بیشتر از من فکر من بود و هست.

قطره اشکی مسرانه از گوشه چشمم پایین چکید. خودم را بهش نزدیک تر کردم و دسته‌هایم را

دورش حلقه کردم.

-میدونی چقدر خوشحالم که تمام این مدت یکی بوده که مواظبت بوده؟

صدایش آرام تر و مغموم تر از همیشه به گوشم رسید.

-چطور میتونی انقدر خوب باشی گیسو؟ چطور میتونی به همین راحتی من رو ببخشی؟

چطور..

میان حرفش پریدم و نگذاشتم بیشتر از آن خودش را آزار بدهد.

-حرفی از گذشته ها ننزیم...حرفی از خوبی و بدی من یا تو ننزیم. دوست دارم فقط به الان فکر

کنیم..الان و آینده ای که داره میاد و میخوام توش خوشحال ترین خواهرای دنیا باشیم.. به من

نگاه کن گیتی.

دستم را به سمت چانه اش بردم و صورتش را به سمت خودم چرخاندم.

-هرچی بود...تموم شد. سختی کشیدیم..هردومون! تو یه نوع من یه نوع! مهم اینه الان کنار

همیم...مهم اینه از این به بعدمونو چطوری بسازیم...بیا فراموش کنیم این یک سال چیا گذشت.

پشت سرمون جا بذاریم هرچی تلخی بو غم بود...تو این یه سال رو..تو تمام این ۲۷ سالت

رو..میتونی؟ میتونی به یه شروع دوباره فکر کنی؟

نفس عمیقی کشید و اشک هایی که روی گونه های سرخ شده اش فرود می آمدند را با انگشت

اشاره اش پاک کرد.

-وقتی بابا اومد دنبالم...وقتی مامان آغوششو برام باز کرد...دلم می خواست زمین دهن باز کنه برم توش. دلم میخواست گم و گور بشم و هیچ وقت دیگه با کسی رو به رو نشم..خیلی درد داشت. قلبم خیلی درد گرفت وقتی مامانم بهم گفت دلم برا چشمای خوشگلت تنگ شده بود دخترکم. چطور میتونه انقدر خوب باشه؟ چطور تونستم انقدر بد باشم گیسو؟ انقدر پست فطرت باشم که به مامان همچین ظلمی بکنم؟ به مامانی که من رو بی منت دوست داشت..بی منت عاشقم بود. بی منت بزرگم کرد و عشقی که به تو داشت رو به منم داد. بابا...برای اولین بار گیسو..برای اولین بار محبت واقعی رو تو چشمات دیدم. برای اولین بار دیدم که واقعا دلش میخواد بغلم کنه...آخرین باری که بابا رو بغل کرده بودم یادم نیامد. اصلا یادم نمی اومد چه حسی داشت...اون موقع بود که فهمیدم تمام این ۲۷ سال که سهله...تمام عمرم رو میذارم کنار تا این بابا رو...این مامان رو داشته باشم. من به خودم بد کردم...به خودم خیلی بیشتر از تو بد کردم. من از خودم کسایی رو گرفتم که عاشقم بودن و ندیدم. گیسو..به نظرت...بابا و مامان من رو می بخشن؟

بغضم بی هوا ترکید و محکم در آغوش کشیدمش. چقدر درد کشیده بود و من احمق فکر میکردم تمام درد دنیا روی سر من آوار شده است.

-وقتی اومدن دنبالت...یعنی بخشیدنت. دیگه تموم شد..همه تلخی ها تموم شد. پیش به سوی یه شروع دوباره.

#گیسوی_شب

سر میز شام نشسته بودیم و من با لبخندی عمیق ، به جمع پنج نفریمان خیره شده بودم. ته دلم، تمام احساسات خوب دنیا موج میزدند و احساس میکردم در یک خواب شیرین به سر می برم و هر لحظه ممکن است بیدار شوم و دوباره به همان کابوس تلخ برگردم.

نگاهی به بابا انداختم که آرام و کمی سنگیتر از همیشه، اما با لبخند سر جای همیشگی اش نشسته و منتظر بود تا مامان غذا را سرو کند. به آتیلا نگاهی انداختم و بی خیال و بی هیچ حسی روی صورتش، به صندلی اش تکیه داده بود و قاشقش را در دست گرفته تهش را آرام روی میز می کوبید. جمعمان آرام بود. خیلی چیزها هنوز سر جایش نبود اما همه مان می دانستیم که تنها چیزی که لازم داریم کمی زمان است.

گیتی آرام و سر به زیر سر جای همیشگی اش، درست رو به روی آتیلا نشسته بود. بینشان هیچ نگاهی رد و بدل نمی شد و از روزی که گیتی برگشته بود با هم ، هم صحبت نشده بودند. نه بحثی، نه دعوایی، هیچ حرفی! هیچ تنش و برخوردی با هم نداشتند. هر دو تلاش میکردند از هم فرار کنند. یعنی خیلی امید واهی بود اگر انتظار داشتیم رابطه شان با هم خیلی خوب شود؟ ترجیح دادم بیشت راز این وارد رابطه شان نشوم و اجازه دهم خودشان همه چیز را بین خودشان حل کنند.

شام در سکوت کامل شد فقط مامان بود که گاهی گیتی را مخاطب قرار می داد. بعد از شام همین که همراه گیتی خواستیم به اتاق من برویم بابا صدایمان زد. گیتی با تردید و من با

لبخند مقابلش نشستیم. دلهره گیتی وقتی بیشتر شد که بابا از آتیلا هم خواست که کنارمان بنشیند. نگاهی به مامان انداختم تا بلکه اشاره ای به اینکه جریان چیست بکند اما شانه ای بالا انداخت و اظهار بی اطلاعی کرد. مامان که با سینی چای آمد و کنارمان نشست بابا شروع کرد.

-دوست ندارم برای حرفهایی که میخوام بزنم مقدمه چینی کنم، به همین خاطر یه راست میرم سر اصل مطلب.

نفس عمیقی کشید و دستهایش را روی پایِ روی پا انداخته اش گذاشت. نگاهش را به گیتی دوخت و بعد از مکث کوتاهی دوباره شروع کرد.

-وقتی با مادرت ازدواج کردم، حس بدبخت ترین آدم روی زمین رو داشتم. دلم می خواست همون شبی که مادربزرگت دستشو گذاشت تو دستم بمیرم و مجبور نشم یک عمر زندگی زیر یه سقف رو باهاش تحمل کنم. اما اون موقع ها که ما جرات نداشتیم رو حرف پدر و مادرمون حرف بزنیم. جرات نداشتیم بگیم من یکی دیگه رو میخوام. مامان بزرگت آدم خیلی سنتی ای بود. حرف حرف خودش بود. هرکاری کردم از زیرش در برم نشد. دوسش نداشتم. میخواستم با کسی که دوسش دارم ازدواج کنم، با مامان خجسته ات..بهش قول داده بودم. بهش گفته بودم حق نداره زن هیچ کسی جز من بشه...و نشد! اما من زن گرفتم...من خیانت کردم.

نفس عمیقی کشید و نگاهش را از گیتی گرفت و به زمین دوخت. انگار یادآوری تمام خاطرات گذشته اش، درد بی نهایتی را به وجودش می ریخت. دستش مشت شد و لحنش مغموم تر:

-خیلی سعی کردم کری کنم خوشد بره اما سر به زیر تر و آروم تر از اون بود که بخواد اعتراضی بکنه..هیچ چی نمی گفت. مثل زنای عادی زندگی میکرد...حتی یه بارم وقتی باهاش

بحث میکردم صداشو برام بلند نکرد...مادربزرگت خیلی بهم فشار می آورد. مطمئنم خودت میدونی چه فشاری...

چه درد می کشید پدر بیچاره ام برای گفتن این حرفها. اما ممنونش بودم، از اینکه بعد از تمام این سالها داشت توضیحی که به گیتی بدهکار بود را پس می داد.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_چهل_و_سه

خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم مادرت باردار شد. سختم بود، خیلی زیاد. خیلی نا شکری کردم...همش از خدا می خواستم یه اتفاقی بیفته..یه چیزی بشه این بچه به دنیا نیاد..اصلا به خدا میگفتم تو که میدون یمن نم یخواستم برای چی این بچه رو بهم دادی؟! اما هیچ کدوم از حرفام و خدا نشنید..و چقدر ازش ممنونم که نشنید...خدا منو ببخشه..خدا منو ببخشه که اینهمه ظلم کردم و به روی خودم نیاورم.

چیزی شبیه به یک بغض در صدایش نشسته بود. بی اختیار، من هم بغض کردم. نگاهم به سمت مامان کشیده شد. سر به زیر و آرام، در حالی که با گوشیه بولیزش بازی می کرد، در مبل فرو رفته بود. گیتی اما، با چشمهای خیس، تمام مدت نگاه سنگینش را به بابا دوخته بود. از چشمهایش، تمام حرفهایش را می خواندم. تمام حس های درونیش، از همان نگاه هایش قابل انتقال بود. آهی کشیدم و من هم سر را به زیر انداختم. سوالی تمام مدت در پهنای ذهنم

رژه می رفت. "مادربزرگ چرا همچین خودخواهی ای کرد؟" ای کاش زنده بود و می توانست جواب سوالم را بدهد.

-وقتی مامانت سر زار رفت، نمی تونستم حتی پیام و ببینمت. عذاب وجدان داشت خفه ام می کرد..تمام مدت بارداریشو تنهایی گذروند. هیچ وقت پیشش نبودم..هیچ وقتم بهم اعتراض نکرد. تا یه هفته پیش مادربزرگت بودی...ندیدمت..میگفتن خیلی گریه میکنی..شیر نمی خوری...و هیچ کس نمیتونه آرومت کنه. مادربزرگت اومد سراغم...به زور تو رو داد بغلم و گفت خودم باید بچمو بزرگ کنم..گفت باید براش مادر پیدا کنم ولی من مات و مبهوت بهت خیره مونده بودم. عین مادرت بودی...مادرت زن خوشگلی بود. خیلی خوشگل...اما اون لحظه تنها چیزی که مساله بود این بود که توی بغل من آروم بودی...گریه نمی کردی...شیر خشکت رو راحت میخوردی و صداتم در نمی اومد..تمام اون روزایی که پیش من بودی برام یادآور ظلمی بودی که در حق مامانت کردم...به همین خاطر دیدم نمیتونم تنهای از پست بر پیام..از پس عذابی که بهم می دی..رفتم سراغ مادربزرگت..بهش گفتم می خوام ازدواج کنم..اونم وقتی که مادرت هنوز چهلمش هم نگذشته بود.

قطره اشک یاز گوشه چشمم پایین چکید. حرفهایش درد داشت. دردش مستقیم قلبم را نشانه گرفته بود. اگر من اینهمه عذاب می کشیدم، گیتی در چه حال بود؟

ترجیح دادم نگاهش نکنم. ترجیح دادم اصلا سرم را به سمتش نچرخانم، همینطوری هم اینکه نشسته بود و این داستان غم انگیز را می شنید به جایش داشتم عذاب می کشیدم.

-میشه..دیگه تمومش کنین؟ فکر کنم از اینجا به بعدش رو خودم از بر باشم...

صدای گیتی، پلک هایم را محکم روی هم فشار داد و قطره های اشک مصرانه تر روی گونه هایم پایین آمدند.

-مهم نیست...دیگه هیچ چیز مهم نیست...هرچی بوده تموم شده...هرچی بود برای گذشته بود..من درک میکنم که ماما خجسته سختش بود منی که دختر خودش نبودم رو بزرگ کنه..میدونم چقدر درد داشته براش وقتی مرد مورد علاقه با یه بچه تو بغل رفته خواستگاریش...من همه چی رو درک میکنم بابا...پس لطفا دیگه ادامه ندین..همینجا همه چیز تموم بشه..میشه؟ میشه لطفا دیگه هیچ وقت...هیچ وقت راجع به این چیزا با هم حرف نزنیم؟
هوم؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_چهل_و_چهار

دیدم که ماما سر جایش جا به جا شد. دیدم که لرزید، دیدم که اشک از گوشه چشمهایش پایین آمد. دیدم که خواست دهانش را باز کند و حرفی بزند اما تمامش را بلعید و فرو داد. نفس عمیقی کشیدم. ای کاش همین امشب همه چیز واقعا تمام می شد! صدای بابا نگاهم را به سمت چشمهای مغمومش که به گیتی دوخته شده بود کشید:
-منو می بخشی دخترم؟

-وقتی گیسو..با تمام بدی هایی که من در حقش کردم منو بخشید...من چطور میتونم نبخشم؟
اینکه من و به عنوان دخترتون...دوباره تو این خونه قبول کردین...بزرگی شما رو می
رسونه...شما منو می بخشین بابا؟

قطره اشکی که از چشم بابا فرود آمد گیتی را از جایش بلند کرد و به مقابل پای بابا کشاند.
روی زانو هایش نشست و دستهای بابا را میان دستانش گرفت.

-بابا...میشه منم از این به بعد..دختر عزیز دردونتون باشم؟ از اون دخترایی که لوسش می
کنین و به موهاش دست می کشین...از همونا که اگه بیست میگرفت، تو بغلتون میگرفتین و
بالا مینداختینش..از همون سوگلی ها...

بابا دیگر طاقت نیاورد و از جایش بلند شد و گیتی را هم بلند کرد و محکم در آغوشش فشرد.
صدای های گریه گیتی اشکهای مرا هم تند تر کرد. در این بین یک لحظه چشمم به آتیلایی
افتاد که نگاهی سر خورده اش را به بابا و گیتی دوخته بود. ناراحت بود. حسش می کردم.
شاید او هم پشیمان بود و می خواست کاری بکند اما خودش هم می دانست تمام پل های
پشت سرش ر خراب کرده بود و حالا روی آجر روی آجر گذاشت برای بازسازی این پل نداشت.
به یک تلنگر نیاز داشت، تلنگری محکم که هلش بدهد سمت یک شروع دوباره. بلند شدم و
لرزان به سمتش رفتم و دستش را گرفتم. کشیدم و بلندش کردم. گیج و سرگردان نگاهم کرد.
به بابا و گیتی اشاره زدم و کمی به آن سمت هلش دادم. اولش امتناع کرد و از جایش تکان
نخورد اما وقتی بابا گیتی را از خودش جدا کرد و اسم آتیلا را بر زبانش آورد نتوانست طاقت
بیاورد. بی هیچ حرفی به سمت گیتی رفت و در آغوشش کشید. شاید به اندازه تمام این چند
سالی که آغوش برادرانه اش را از او دریغ کرده بود.

سر جایم غلت زدم و صورتم را درست مقابل صورتش گرفتم. چشمهایش، در اثر گریه هایش سرخ سرخ شده بود. امشب، حرفهایی زده شده بود که دل همه مان را هم به درد آورده بود، هم درمان کرده بود. به قولی هم درد بودند و هم درمان! دستم را پیش بردم و موهایی که توی صورتش ریخته بودند را کنار زدم. باورم نمی شد که بعد از تمام این مدت، باز هم کنار هم، رویتخت یک نفره من دراز کشیده ایم و نفس هایمان را توی صورت هم فوت می کنیم. چه شبهایی که اینطوری سحر نکرده بودیم و چه شبهایی که درد و دل نکرده بودیم. چقدر دلتنگ آن روزها بودم. دوت داشتم تا خود صبح بنشینیم و حرف بزنیم. از خاطرات خوب، حرفهای خیلی خوب. حرفهایی که قدرت خندانانمان را داشته باشند نه غصه روی دلمان نشانند را. با یادآوری خاطره ای لبخند زدم.

-به چی می خندی؟

-یاد یه چیزی افتادم.

-چی؟

-یادته یه بار وقتی داشتیم از خونه خاله اینا برمیگشتیم یه پسره افتاده بود دنبالمون؟ سوار موتور بود و گیر داده بود به تو.

با یادآوری لبخند روی لبهایش نشست.

-آره پسره نفهم. بهش میگم برو آقا مزاحم نشو میگه جووون خوشگل خانوم مزاحم تو نباشم مزاحم کی باشم.

-اصلا یادم نمیره تا خواست از موتورش پیاده شه همچین با کیفیت کوبوندی سرش پسره
بیچاره هنگ کرده بود. از ترس داشتی سخته میکردیا ولی همچین ابهتتو حفظ کردی که منم
لال شده بودم پیشت.

-وای نگو گیسو...داشتم می مردم از ترس اینکه الان پیاده میشه از موتورش میگیره عین خر
کتکم میزنه.

هر دو خندیدیم و بهش نزدیک تر شدم و دستانم را دورش حلقه کردم.

-پسر بیچاره همچین رفت دیگه پشتشم نگاه نکرد. چقدر تا خود خونه خندیدیم. یادمه مامان
هم بااینکه میخواست دعوا مون کنه ولی کلی خندید به کارت.
-یادش بخیر...

لبخندش عمیق تر شد. لبخند من هم. امشب داشت به چه شبی تبدیل می شد. شبی که
خیلی سال ها بعد، قرار بود به خوشی از آن یاد کنیم و لبخندمان از همیشه پر رنگ تر شود.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_چهل_و_پنج

کتاب را بستم و کش و قوس نا محسوسی به بدنم دادم.

-خسته نباشی.

لبخندی به رویش زدمو همچنین ای گفتم. از جایم بلند شدم و در حالی که کتاب هایم را داخل کیفم می گذاشتم، گفتم:

-برای جلسه بعد یه فیلم میارم با هم ببینیم. با یه تیر دو نشون بزنییم. هم یادگیری هم تفریح. چگونه؟

-عالیه. به شرطی که از اون فیلم قشنگا باشه.

به سمتش چرخیدم و نگاه شیطاننش به خنده ام انداخت.

-بی تربیت منحرف. من از اون فیلمها ندارم.

چشمهایش را گشاد کرد و روی بازویم زد.

-مگه من از کدوم فیلمها منظورم بود؟ چقدر فکرت خرابه گیسو اصلا بهت نمیاد.

خنده ام شدید تر شد و سری برایش تکان دادم. کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. مامان

نفس که از آشپزخانه خارج شد با دیدنم ابروهایش را بالا برد.

-کجا عزیزم؟ بیا بشین تازه براتون میوه داشتم می آوردم.

-نه خیلی ممنون. دیگه مزاحم نمیشم.

-مزاحم چیه دخترم. بشین میوه اتو بخور بعد برو چه عجله ایه.

سری تکان دادم و روی مبل نشستیم. کمی معذب بودم و سعی میکردم با لبخند های پی در

پی و نفس های عمیق، ریلکس تر باشم.

-از خودت بگو عزیزم. نفس انقدر تعریف تو میکنه که دوست دارم بیشتر باهات وقت بگذرونم.

لبخند محوی میزنم و نگاه کوتاهی به نفس می اندازم.

-لطف داره نفس جون. از خوبیه خودشه.

-شنیدم معلم خصوصی عرشیای شیطون هم شدی.

-بله. راستش اصلا فرصت و شرایطش رو نداشتم اما نتونستم رو دل عرشیا کوچولو دست بذارم.

-این پسر انقدر شیطونه و تو دل بروئه که هیچ کس نمیتونه در برابرش نه بیاره.

با یادآوری شیطنت های بچگانه و شیرینش لبخندی روی لبم نشست. جوابی ندادم و دست

بلند کردم تا از داخل ظرف میوه، سیبی بردارم که صدای زنگ گوشی ام بلند شد. صاف

نشستم و گوشی ام را از داخل کیفم بیرون آوردم.

-جانم؟

-سلام عزیزم. خوبی؟ کجایی دخترم؟

-پیش نفس هستم مامان جان. اتفاقی افتاده؟

-آره عزیزم یه اتفاق خیر در راهه. زود پاشو بیا خونه که کلی کار داریم.

-خوش خبر باشی مامان جان. نمیخواهی بگی چی شده؟ تا خونه برسیم که از فضولی دق میکنم.

-امر خیره دخترم.

رنگ از صورتم پرید. به طرز آشکاری سر جایم تکان خوردم و شوکه شدم. نفس و مادرش

متعجب نگاهم میکردند. نفس کنارم آمد و آهسته لب زد:

-چیزی شده؟

سرم را تکان دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. چرا مامان دست از سرم بر نمی داشت؟
گ رنگفته بودم کمی مرا به حال خودم رهایم کند تا خودم را پیدا کنم؟ مگر خواهش نکرده
بودم که عذابم ندهد با این دلسوزی هایش؟ چرا حرف توی گوشش نمی رفت؟ ای کاش همین
لحظه زمین دهن باز می کرد و من در آن فرو می رفتم. بهتر از این بود که دوباره مقابل کسی
بنشینم و یک ساعت تمام به حرفهایی که نمی شنیدم، گوش کنم. مامان تلفن را با گفتن زود
بیا کلی کار ریخته سرمون قطع کرد و من با رنگ پیریده و زبانی گرفته، از جایم بلند شدم و با
ملی معذرت خواهی و بی جواب به سوال هایشان از خانه شان بیرون زدم. نیاز به کمی هوای
آزاد داشتم. پی در پی نفس های عمیق می کشیدم و پلک هایم را روی هم فشار می دادم تا از
مهمانی دادن به اشک هایم خود داری کنم اما نمی شد. غصه دوباره در دلم خانه کرده بود. آگ
رمامان میگذاشت من یک آب خوش از گلوم پایین برود. تازه می خواستم همه چیز را بهتر
کنم. تازه م یخواستم زندگیم را شیرین تر کنم. از وجود گیتی لذت ببرم و همه مان بشویم یک
خانواده شاد و خوشبخت که همیشه حسرتش را داشتیم. چرا مامان نمی گذاشت؟ چرا انقدر
احساسات مادرانه اش را اضافی خرجم میکرد؟ آهی کشیدم و ذهنم بی اجازه ام، مرا در گذشته
ای انداخت که این روزها اصلا دلم نمی خواست سری به آن بزنم.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_چهل_و_شش

برای آخرین بار رژ لبم را روی لبهایم کشیدم و آخرین نگاه را به تیپ و قیافه ام انداختم.
لبخندی از روی رضایت زدم و با برداشتن کیفم، از اتاقم بیرون رفتم. صدای زنگ گوشی ام

بلند شد. بر نداشته می دانستم که خودش بود و باز هم از این که معطل مانده، حرصش گرفته است. لبخند ژکوندی روی لب نشاندم و زنگ تلفنم را محل ندادم و با مامان خداحافظی کردم.

سعی کردم در راه رفتنم، آرام ترین حد ممکن را به کار ببرم. گاهی وقت ها، واقعا از اینکه حرصش بدهم لذت می بردم. دوست داشتم تلافی تمام حرص هایی که قبلا خورده بودم را ازش پس بگیرم. لبخند روی لبم پر رنگ تر شد. از کی اینهمه خبیث شده بودم؟ صدای زنگ تلفنم دوباره بلند شد که بی اختیار باعث شد قدمم را بلند تر بردارم و به در خروجی برسم. با باز کردن در، با هم رو به رو شدیم. نگاهش از چشمهایم تکان نخورد و لبهایش رو هم، بست نشسته بود. گوشی را از کنار گوشش پایین تر آورد و با چشمهای ریز شده گفت:

-جرات داشتی یکم دیگه دیر می کردی تا پیام همچین به زور بیارمت که یادت نره.

نگاهش از روی چشمانم سر خورد و پایین تر آمد. چشم هایش رنگ شیطنت گرفت و نگاه گذرایی به پنجره های خانه و پشت سرش انداخت. سرش را کمی به سمت خم کرد و زمزمه وار گفت:

-رنگ رژ لب تو دوست دارم ولی دلم نمیاد رو لبهات بمونه.

قبل از اینکه بتوانم حرفش را حلاجی کنم و خودم را آماده نشان دادن واکنش درست و حسابی بکنم، لبهایم میان لبهایش اسیر شدند و مغزم تنها فرمانی که صادر کرد، گشاد شدن چشمهایم بود. نفسی که می رفت بند بیاید را با به عقب هل دادنش به ریه هایم کشیدم و بی اختیار دستم را روی دهانم گذاشتم. خیلی سریع چرخیدم و اول نگاهی به پنجره های خانه و

بعد به پشت سر و پنجره های همسایه ها انداختم. خدا را شکر امن و امان بود. نفس راحتی کشیدم و با اخم نگاهش کردم.

-این چه کاری بود؟ مامان خونست. نمیگی می بینه برا هردومون بد میشه؟

با لبخندی که بیشتر شبیه به خنده بود خیره نگاهم میکرد. نگاهش جایی بین لبهایم گیر کرده بود و فراتر نمی رفت.

می خواستم این بار من باشم که تماما حرص دهنده می شوم و او حرص خورنده، اما باز هم مثل همیشه، کیش و ماتم کرده بود.

-به چی می خندی؟ به آبرویی که نزدیک بود بره؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و خواستم از کنارش رد بشوم که بازویم را در دستم گرفت و لبهایش را تا زیر گوشم آورد.

-شاید بخوای قبل خارج شدن از این در یه نگاه تو آینه به خودت بندازی. آخه می

دونی...جایی که میریم هیچ کس نباید از نفس من خوشگل تر باشه.

فاصله گرفت و چشمکی زد. اشاره ای به لبهایم زد و بوسی در هوا برایم فرستاد. قدم هایش را به سمت ماشینش تند کرد و لب زد:

-زود بیا..منتظرم.

سریع از داخل کیفم آینه کوچکی بیرون آوردم و با دیدن رژی که به تمام کناره های لبهایم مالیده شده بود، آهی کشیدم. هم خنده ام گرفته بود هم حرص می خوردم. دستمالی از کیفم

بیرون کشیدم و تمام رژم را پاک کردم. حین پاک کردن باز هم خنده ام گرفته بود. هر بار می خواستم کمی ضد حال بزنم ام دست آخر خودم ضایع می شدم. تجربه ثابت کرده بود که من قدرت مقابله با این بشر استثنایی را نداشتم.

همین که داخل ماشین قرار گرفتم، گرهی بین ابروهایم درست شد و با همان اخم به چهره خندانش زل زدم.

-ازت بدم میادا! خیلی بدجنسی! هیچ وقت نمیذاری من یه بار با دل خوش بچزونمت!

هر دو ابرویش به یکباره بالا رفت و چند ثانیه تلاش کرد تا نخندد اما نتوانست و بالاخره ترکید. آنقدر خندید که من را هم به خنده واداشت. تلاشم برای نخندیدن، دیدنی بود. خودم هم قیافه ام را ندیده می دانستم چقدر مضحک شده ام.

-آخ من قربون دل صاف گیسو خانمی خودم برم. اصن از این به بعد تو فقط منو بچزون. خوبه؟

لبخندم روی لبهایم پهن تر شد و پشت چشمی برایش نازک کردم.

-معلومه که می چزونمت. صبر کن...حالا حالاها دارم برات.

-ما مخلص خانوم خانوما هم هستیییییییییم.

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. و من تمام مدت به این فکر کردم که چقدر، حال دلم کنار این مرد، خوب است!

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_چهل_و_هفت

صدای زنگ گوشی ام که بلند شد، دوباره از هیروت گذشته، به واقعیت امروز پرتاب شدم. نفس عمیقی کشیدم و گوشی را از داخل کیفم بیرون آوردم. گیتی بود. گوشی را کنار گوشم گذاشتم و صدایم را صاف کردم.

-جانم گیتی؟

-ای ناخلاق! حالا دیگه برات خواستگار میاد و به من نمی گی؟ دستم بهت برسه حسابت با کرام

الکاتبینه خانم!

نفسم را آه مانند بیرون فرستادم و در کمال تعجب، قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید.

کی به گریه افتاده بودم که خودم خبر نداشتم؟

-گیتی حوصله داریا...من روحمم از هیچی خبر نداشتم. مامان الان زنگ زده پاشو بیا خونه امر

خیر داریم کلی کار ریخته رو سرمون.

-عه؟ واقعا؟ به منم زنگ زد. کجای الان؟ اگه مسیرمون میخوره پیام با هم بریم.

-نمیخواه... کمی قدم میزنم و میام. تو برو یکم بهش کمک کن..من میخوام یکم حالم خوب شه

بعد پیام.

کمی مکث کرد. احتمالا مردد بود که سوالش را بپرسد یا نه!

-گیتی؟ پیرس سوالتو. چرا دست دست میکنی اخه!

یکباره پرسید:

-خوبی؟!

دلم صادقانه جواب دادن می خواست. میخواستم بگویم نه... حال دلم خوب نیست. تازه می خواست خوب شود اما مامان باز هم دست روی دلم گذاشته بود و نقطه بدی را فشار می داد و به گریه می انداختم، اما کوتاه فقط گفتم:

-آره عزیزم...خوبم!

متوجه شد که دروغ می گویم. اما دیگر چیزی نگفت و خداحافظی کردیم. دستم را به گوشه چشم خیسم کشیدم. پیشرفت کرده بودم. بی آنکه بخواهم چشمهایم هوای باریدن به خودش می گرفت. گفته بودم دلم قدم زدن می خواهد اما حوصله اش را نداشتم. اسنپ گرفتم و به خانه برگشتم. همین که پایم را داخل خانه گذاشتم، هول و ولای مامان را دیدم که هی از این ور سالن به آن طرف سالن می رفت و زیر لب با خودش حرف می زد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم تا ناراحتی ام باعث نشود به مامان بی احترامی کنم. نزدیک تر رفتم و با صدایی که سعی میکردم خیلی هم آرام نباشد، سلام دادم. به سمتم چرخید و با دیدنم نفس راحتی کشید و سریع با لبخندی که به نظرم زیادی خوشحال می آمد، به سمتم آمد.

-وای گیسو چه وقت خوبی رسیدی. بدو لباسشو عوض کن که کلی کار داریم. فردا مهمون میاد و هزار تا کار ریخته سرمون.

کمی هلم داد تا به سمت اتاقم بروم و لباسهایم را عوض کنم اما من، همانجا سر جایم ایستادم و تکان نخوردم.

-چی شده گیسو؟ چیزی میخوای بگی مامان؟

لبهایم را تر کردم و به نفس عمیقی، با آرامش حرف دلم را زدم.

-مامان جانم...مگه من خواهش نکردم که تا به مدت اجازه بده تو حال خودم باشم؟

گیج و مبهوت نگاهم میکرد.

-خوب آره عزیزم. تو گفتی منم فکر کردم با خودم دیدم راس می گی. حالا چی شده مگه؟

کلافه سرم را پایین انداختم. زمزمه کردم:

-پس جریان این مهمونای فردا چیه؟

چند ثانیه چیزی نگفت و بعد به نرمی در آغوشی فرو رفتم که تکان خوردن شانه هایش، نشان از خندیدن ریز ریزش بود.

-قربون دختر با اعتماد به نفسم برم من. کی گفته تو تنها دختر منی و تو این خونه فقط برا تو

خواستگار میاد؟

بهت زده شدم. دروغ نیست اگر بگویم برای لحظه ای، حتی نفسم هم به طور کامل بند آمد و

خشک شدم. خودش را ازم جدا کرد و خندان، در حالی که صورتم را نوازش میکرد گفت:

-قراره برای گیتی خواستگار بیاد. همون پسری که تمام این مدت کنارش بود. امروز مادرش زنگ زد و هرچی خواهش کردم هفته بعد بیان گفت پسر من عجله داره و میگه حتی یک روز هم دیگه نمیتونه دوری گیتی رو تحمل کنه.

چشمهایم باریدن گرفت و نفسم آزاد شد. خیالم راحت شده بود و این اشک ها، همه اشک شوق بودند. بالاخره، قرار بود دل گیتی برای یک عمر شاد شود. مامان را بغل کردم و بالا پایین پریدم. چقدر من خوشحال بودم. هم برای خودم، هم برای گیتی!

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_چهل_و_هشت

بدتر از مامان به هول و ولا افتاده بودم. یک سر از این طرف خانه به آن طرف می دویدم و میزها را چند بار پاک میکردم و زمین را سه چهار بار طی می کشیدم. هیجان زده و خوشحال بودم. همین که می خواستم برای چهارمین بار میز گرد وسط سالن را پاک کنم، در باز شد و گیتی با سر و صدا و پر انرژی وارد شد. با مامان توافق کرده بودیم که چیزی را لو ندهیم و حسابی ازش کار بکشیم بعد همه چیز را بگوییم و به دماغ سوخته اش کمی بخندیم. از مامان در عجب بودم که از این ایده خبیثانه ام حمایت کرده بود. لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

-خوش اومدی. زود برو لباساتو عوض کن بیا که کلی کار داریم. چقدر دیر اومدی!

-ترافیک بود بابا. بعدشم..خوب حواسم پرت شد یکمی دیر شد.

شیطنت چشمانش خبر می داد از تفریحی که کرده است. خبیث شدم و روی شانه اش زدم:

-داره برا من خواستگار میاد و من و مامان پدرمون داره درمیاد تو این خونه. اون وقت خانم

خانما مشغول تفریح و خوش گذرونی ان و عین خیالشونم نیست. لابد الانم از شدت خوش

گذروندن خسته ای!

ابروهایش بالا رفت و چشم هایش شیطان تر شد. سرش را به سمتم خم کرد و لبخندش کش

آمد:

-لان به خواهر بزرگتر کنایه زدی؟ زبون درآوری کوچولو. قبلا اینطوری نبودیا!

بی اختیار از دهانم در رفت:

-قبلا هیچ کس ترکم نکرده بود. از وقتی رفتنا زیاد شد زبونم باز شد.

همان لحظه از حرف کاملاً بی ربطی که زده بودم پشیمان شدم و لبم را گاز گرفتم. گیتی عقب

کشید و لبخندش کمی محو شد اما دیدم که تلاش کرد تا دلخور شدنش را به رویم نیاورد.

سریع زمزمه کردم:

-ببخشید. منظورم نداشتم.

خودش را به آن راه زد و با گفتن میرم لباسامو عوض کنم همانجا تنه‌ایم گذاشت. بغض روی

گلویم چمبره زد و دلم را به آتش کشید. چرخیدم و به سمت همان میز سط سالن رفتم. با

شدت بیشتری به جانش افتادم و هرچه بغض داشتم را بر سرش خالی کردم. حتی پر انرژی

بودن گیتی بعد از برگشتنش به سالن هم، نتوانست آن بغض سنگین و آن سنگ روی دلم را از

من جدا کند. نفس های سنگین و عمیق می کشیدم و سعی می کردم چشمانم، میزبان اشک

هایم نباشند اما همیشه موفق نبودم و گاهی که حواسشان نبود چند قطره پایین می ریختند و بلافاصله پاکشان می کردم. دستی روی شانم احساس کردم، اما به سمتش نچرخیدم. نداسته هم، عطرش لو می دادش.

-گیسو...میشه انقدر فک نکنی من احمقم؟ فک کردی نمی بینم ه یداری قطره قطره میریزی و پاک میکنی؟

شنیدن حرفش دیگر نگذاشت بیشتر از این خود دار باشم و قطره ها شدید تر از چشمهایم راه خود را به سمت گونه هایم باز کردند.

-من..منظوری نداشتم. یکم بیخودی حساس شدم...گاهی زبونم بر خلاف دلم عمل میکنه.

من را به آرامی به سمت خودش چرخاند و دستانش را دور بازوهایم حلقه کرد.

-فکر کردی من تو رو نمی شناسم؟ اصلا لازمه به من توضیح بدی؟ من چشمم کور دندم نرم

هرچی بگی هم حتی از ته دلت باشه هم حق داری. من چه حقی برا ناراحت شدن دارم که باعث بشه تو اینطوری یه گوشیه واستی از بغض خفه شی.

-نگو این حرفا رو گیتی..اینا حل منو خوب نمی کنه..

-نگفتم حالت خوب بشه...گفتم که بدون از این به بعد حالت بد نشه.

سرم را روی شانم گذاشت و دستانش را محکم دورم حلقه کرد. باورم نمیشد ماه ها از این آغوش مهربان و خواهرانه جدا افتاده بودم.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_چهل_و_نه

شب آمد. خبر به گوش اتیلا هم رسید اما باز هم واکنشش، ته تمام بی واکنشی ها بود. انگار گوشش اصلا حرفهایی که راجع به گیتی زده می شد را نمی شنید. نمی دانستم از عذاب وجدان خودش را به بی خیالی و بی توجهی زده بود، یا می خواست همان رویه گذشته را ادامه بدهد و قصد نداشت هیچ چیز را سر جای خودش بگذارد.

بابا خوشحال بود. همش دور گیتی می چرخید و می پرسید چیزی لازم ندارد؟ و باعث می شد گیتی دست و پایش را گم کند و گاهی مبهوت سر جایش بایستد و از محبتی که یکباره در دل بابا فواره زده بود تعجب کند.

گیتی هنوز هم نمی دانست که جریان خواستگاری مربوط به او است و من در هیچ کجای این ماجرا سهمی ندارم.

ریز می خندیدم و گذاشتم تا می تواند از این لحظه های خوب پدر و دختری استفاده کند. کارها که تمام شد هر سه تایمان گوشه ای روی مبل ها ولو شدیم و دستهایمان از کنارمان آویزان شد. دیگر وقت لو دادن رسیده بود و من تا خواستم با شیطنت این قشیه را یادآوری کنم، بابا تمام شیطنت هایم را سرکوب کرد.

-خوبی گیتی.. بیا تعریف کن ببینم این پسره چجور پسریه. چی می دونی ازش... کی و چطوری آشنا شدین با هم؟

گیتی سر جایش خشکش زد و حتی نتوانست سرش را بلند کند و واکنش بدنی نشان بدهد.

فقط چشمهایش تا آخرین حد ممکن گشاد شدند و خیره به جفت چشمهای بابا ماندند.

نگاهی به مامن انداختم و که مثل خودم ریز ریز می خندید و دستش را مقابل صورتش گرفته

بود تا خنده اش واضح تر نشود. صدای بابا دوباره بلند شد:

-چی شد بابا؟ چشات چرا اینطوری شدن؟

نتوانستم طاقت بیاورم و بلند زدم زیر خنده. گیتی این بار مسیر نگاه مبهوتش به سمت من

چرخید و با بهت به خنده های من و خنده های مامان که دیگر آشکار شده بود، خیره شد.

-یکی به منم بگه اینجا چه خبره!

بالاخره از لا به لای بهت هایش، توانست حرفش را به زبان بیاورد. دلم برای قیافه بامزه اش

سوخت و نتوانستم بیشتر از این اذیتش کنم.

-فردا خواستگاری توئه خواهری نه من. با مامان خواستیم یکم سر به سرت بذاریم.

-دیوونههههه!

بی اختیار این حرف را زد و تا از دهانش بیرون پرید سریع دستش را مقابل دهانش گرفت و

هینی کشید.

-بیخشید.

مامان دوباره خندید و بابا با لبخند سرش را پایین گرفت. گیتی با چشم و ابرو خط و نشونی

برایم کشید و کمی سر جایش جا به جا شد. بابا سوالش را دوباره تکرار کرد و گیتی رنگ به

رنگ شد. اصلا آماده جواب دادن به هچین سوالی نبود و می دیدم که نگاهش التماس می کند که جوابش را بعدا بدهد اما بابا، هیچ وقت یاد نگرفته بود نگاه گیتی را ترجمه کند. ترجیح دادم با هم تنها بمانند و راحت تر صحبت کنند. هم دوست داشتم بیشتر بهشان فرصت تنها شدن بدهم، هم به شدت به استراحت نیاز داشتم. از کنار مامان بلند شدم و با شب بخیر گفتنی به اتاقم پناه بردم. هیجان و ذوق، برای فردا شب، تمام وجودم را فرا گرفته بود اما چه فایده که دیوار های اتاقم، به طرز بی رحمانه ای، شبی را به یادم آوردند و همینجاف دستانم، اولین بوسه را چشیده بودند و انگشتم، به حلقه ای زیبا مزین شده بود. بی اختیار نگاهم به سمت انگشتحلقه ام کشیده شد و دستم، مقابلم بالا آمد. رو به سقف خوابیده بودم و دستم را تماشا می کردم. دیگر هیچ وقت، این انگشت، قرا رن بود رنگ هیچ انگشتی به خود ببیند. دستم روی سینه ام افتاد و قطره اشکی، بی اجازه روی گونه ام فرود آمد. باز هم این درد به سراغم آمده بود.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_پنجاه

گیتی لرزان و مضطرب، طول و عرض خانه رو قدم می زد و بعد یکباره می نشست و خودش را باد می زد و دوباره بلند می شد و به قدم زدن مشغول می شد. دیشب، تا نیمه های شب بابا ولش نکرده بود و تمام چیزهایی که لازم بود را از زیر زبانش کشیده بود. در آخر هم برایش

آرزوی خوشبختی کرده بود. به سمتش رفتم و وادارش کردم بایستد. دستهایم را روی بازوانش گذاشتم و خیره به چشم های میشی رنگش، گفتم:

-چرا انقدر استرس داری؟ همه چیز که حل شده است. این فقط یه مراسم فرمالیته است.

لبش را به دندان گرفت و نگاهش را ازم دزدید. نفس های پی در پی و عمیق می کشید.

-چی شده گیتی؟

-هیچی..

-پس این چه حالیه؟

-خودمم نمی دونم. یه جورایی هنوز باورم نمیشه این همه اتفاق خوب که داره پشت سر هم

می افته. مثل خیال می مونه..خوابی که دلم نمی خواد ازش بیدار بشم.

-بیدار نمی شی...از این به بعد توش بیشترم غرق می شی. بهت قول میدم.

سری تکان داد و به زور به سمت اتاقش فرستادم تا کمی استراحت کند. همش دو ساعت مانده

بود به آمدن مهمان ها، و او هنوز آماده نبود.

با مامان همه چیز را چند بار چک کردیم. آتیلا حاضر نشده بود در مراسم شرکت کند اما بابا

تشر زده بود و وادارش کرده بود به عنوان برادر بزرگتر حضور داشته بود و او، تنها یک پوزخند

زده بود و برادر بزرگتر را تکرار کرده بود. دلم به درد می آمد. دلیل این همه نفرت را نمی

فهمیدم اما سعی میکردم خودم را بیخیال نشان بدهم و وارد رابطه شان نشوم.

نگاهی به ساعت انداختم. نیم ساعت مانده بود که مهمان ها از راه برسند و گیتی هنوز از اتاقش بیرون نیامده بود.

به سمت اتاقش رفتم و اهسته روی در اتاقش کوبیدم.

-بیا تو.

پس بیدار بود. در را باز کردم و سرم را نصفه داخل اتاقش بردم. آماده شده بود و ماتم زده، به آینه خیره شده بود. کامل داخل اتاق شدم و به سمتش رفتم. پشتش قرار گرفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم. از داخل آئینه، به نگاه یخ زده اش خیره شدم. گیتی دردی داشت که رو نمی کرد. وگرنه این شدت از استرس و غصه، برای خواستگار و ازدواج با کسی که دوستش داری، طبیعی نبود. مگر من تجربه اش نکرده بودم؟ من که روز خواستگاریف سر از پا نمی شناختم. استرسم شیرین بود و دلم را گرم می کرد. هه، چقدر هم نتیجه اش، کامم را شیرین تر کرد. سرم را به طرفین تکان دادم و ثانیه ای پلک هایم را روی هم فشار دادم. باید عادت میکردم دیگر هیچ وقت، هیچ چیز را با خودم مقایسه نکنم. دوباره نگاهش کردم. هنوز هم به خودش خیره بود.

-گیتی چی شده؟

نگاهش از چشمهای خودش، تا چشمهای من بالا کشیده شدند.

-نمی دونم...

-نمی دونم نشد برا من جواب.

چرخیدم و مقابلش قرا رگرفتم. روی زانو هایم خم شدم و دستانش را میان دستم گرفتم.

-بهم بگو...اون چیزی رو که این همه اذیتت می کنه. یه چیزی هست رو دلت داره سنگینی میکنه..

لب هایش لرزیدند و نگاهش سر خورد و به زمین چسبید. نگرانی روی دلم افتاد و بی طاقت دستانش را تکان دادم.

-گیتی..چی شده آخه؟ چرا اینطوری میکنی؟ دل آدم هزار راه می ره. اگه نمی خوای که زوری نیست...من با بابا اینا صحبت می کنم و ...

-نه..میخوام. خیلی هم می خوام. مثل هم همینجاست.

-یعنی چی؟ نمی فهمم. یکم واضح حرف بزن لطفا.

-می ترسم گیسو...خیلی می ترسم. از همه چیز...از اینکه چیزی رو که به دست میارم، تو دستم نگه نداشته از دستش بدم. می ترسم..

قطره اشکی که از چشمهای میش رنگش پایین چکید، انگشتم را به سمت صورتش کشاند.

-گریه نکن....آرایش خراب میشه. فقط حرف بزن...بهم بگو از چی می ترسی؟

-از دست دادنش..از دست دادن همه چیز...نمی دونی چقدر سخته وقتی یه چیزی رو باور می کنی و فکر میکنی برای همیشه داریش و یهو به خودت میای و میبینی عه..حواست نبوده از دستت لغزیده...رفته یه جایی که هرچی تقلا میکنی نمی تونی دوباره به دستش بیاری.

با آرامش به حرفهایش گوش دادم. تا ته حرفهایش را خواندم. دلم سوخت. برای تجربه ای که پشت سر گذاشته بود. فکرم را، روی زبانم آوردم:

-قبلا یه بار ترک کرده...مگه نه؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_پنجاه_و_یک

نگاهش از زمین کنده شد و تا چشمهایم بالا آمد. رنگ نگاهش، حرفم را تایید می کرد. دستم را بالات بردم و روی گونه اش گذاشتم.

-تو هم یه روزی منو ترک کرده بودی...ولی برگشتی. اینبار قراره همیشه پیشم بمونی...مگه نه؟
اگه فکر میکنی خودت هم قراره بری...پس ردش کنه. اگه اومدی که کنارم بمونی..پس اونم باور کن. هر آدمی لایق اینه که یه فرصت دوباره بهش داده بشه.

سوالش، قلبم را تا عمق جهنم برد و سوزاند و جزغاله اش را بهم برگرداند.

-اگه اهورا برگرده...بهش فرصت دوباره می دی؟

پلکهایم سنگین شدند و روی هم فرود آمدند. درپشت صفحه تاریخ چشمانم تصور کردم. اگر روزی بر میگشت، من واقعا آدم فرصت دوم دادن به او بودم؟ می شد اصلا؟ چیم هایم را نیمه باز کردم و در حالی که نگاهم را از چشمانش می دزدیم، از جایم بلند شدم. به سمت در اتاقش رفتم و دستم را روی دستگیره گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و کمی به سمتش چرخیدم.
منتظر نگاهم می کرد. آهسته لب زد:

-من برای اهورا، فرصت دومی بودم که خودِ خدا داده بود. به هدرم داد.

گفتنش هم دلم را به درد آورد، چه برسه به باور کردنش.

تنهایش گذاشتم تا کمی با خودش کنار بیاید و بتواند بهتر همه چیز را حلّاجی کند. امشب،
برایش قطعاً شب بزرگی بود.

هنوز یک ربع هم نشده بود که از اتاقش بیرون آمد و مستقیم به سمت مامان رفت و در
آغوشش کشید. آنقدر به خودش فشارش داد که مامان هم نگران شد. با چشم و زیر لب اشاره
کردم که صرفاً استرس شب خواستگاری است.

آنقدر در همان حالت ماند که صدای زنگ در هردویشان را از جا پراند. با خنده به سمت در
رفتم و با دیدن تصویر چند نفر نا آشنا گوشی را برداشتم.

-سلام. بفرمایید.

صدایی از آن طرف، که به نظر می آمد مادرخانم باشد، تشکر کرد.

به سمت گیت رفتم و دستش را به آرایم در دستم گرفتم:

-همه چیز عالی پیش می ره. بهت قول میدم. خوب؟

سری تکان داد و هر دو کنار هم برای استقبال به سمت در ورودی رفتیم. اولین نفری که وارد

شد، مرد قد بلند و چهارشانه ای بود که موهای سفیدش، نشان از پدر خانواده بودن می داد.

چهره جذابش، اولین چیزی بود که نظرم را جلب کرد. خیلی موقر و متین سلام و احوال پرسى

کرد و گیتی را هم خیلی تحویل گرفت. نفر بعد، مادرش بود که وارد شد. خانمی با قدی

متوسط و صورتی تچل که به نظر دوست داشتنی می آمد. به سمت گیتی آمد و او را در آغوش کشید.

-خوبی عروس گلم؟

گیتی از شنیدن حرفش، رنگ به رنگ شد و من تمام صورت و وجودم به لبخندی عمیق تبدیل شد. وقتی پسری که حالا فهمیده بودم اسمش سهیل است، به سمت گیتی آمد و متین دسته گل بزرگی را در دستش گذاشت، گیتی برای اولین بار در طول امشب، لبخندی عمیق تمام صورتش را فرا گرفت. تعارفات معمول که گذشت، گیتی با چرخاندن سینی میان همه، درست کنار مامان نشست. کمی به حرف های معمولی گذشت. بی اختیار هردویشان را زیر نظر گرفته بودم. می دیدم که گاهی زیر زیرکی به هم نگاه می کردند و لبخند می زدند. چقدر حال دلشان خوب بود. این حال خوب، بی اختیار به من هم منتقل می شد.

حرفها و تعارفات معمول که گذشت، مادرش درخواست کرد که هر دو با هم به اتاق بروند و حرف ها آخرشان را به بزنند. هنوز کامل از در سالن بیرون نرفته بودند که با حرفی که مادرش به من زد، شوکی بهم وارد شد که بی اختیار سر جایم لرزیدم و مات شده، به لبخندی که روی لبش نشسته بود خیره ماندم.

-دخترم...شما هنوز بچه نداری؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_پنجاه_و_یک

حرفها و تعارفات معمول که گذشت، مادرش درخواست کرد که هر دو با هم به اتاق بروند و حرف ها آخرشان را به بزنند. هنوز کامل از در سالن بیرون نرفته بودند که با حرفی که مادرش به من زد، شوکی بهم وارد شد که بی اختیار سر جایم لرزیدم و مات شده، به لبخندی که روی لبش نشسته بود خیره ماندم.

-دخترم... شما هنوز بچه نداری؟

حس مرگ ذره ذره در وجودم رشد پیدا می کرد. احساس می کردم دلم می خواهد همان لحظه روی زمین دراز به درازا بیفتم، و نفسم برود و هیچ وقت دیگر بر نگردد. خدایا؟ واقعا با من شوخی ات گرفته، مگر نه؟

نفهمیدم اصلا چطور نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و خودم را برای مبارزه با طوفانی که داشت در دلم به راه می افتاد، آماده کردم. اما قبل از اینکه من وارد این میدان بشوم، مامان با صدای ملایمی دخالت کرد.

-نه خانم.

دلم می خواست مادر سهیل به همین جواب راضی باشد و دیگر ادامه ندهد. دست بردارد از گلوی من و بگذارد نفسم به راحتی بالا بیاید. اما خیال باطلی بود، امیدم همه واهی بود. امروز، قرار نبود به خیر بگذرد.

-چرا دخترم؟ بچه که خیلی خوبه. زود بچه دار بشین. بعدا سخت تر می شه.

حتی یک کلمه از حرفهایش را متوجه نمی شدم. برای چه فکر می کرد من متاهل هستم؟ مگر نیم دانست چه بلایی سرم آمده است؟ با این تصور بی اختیار سرم به تندی به سمت مامان برگشت که دیدم مو شکافانه به مادر سهیل خیره شده است. نمی دانم میخواست چه جوابی به او بدهد، فقط خدا خدا می کردم من را از این مخمصه نجات بدهد. برایم سخت بود و جان فرسا که بخواهم به زبان بیاورم، مطلقه هستم.

جوی که بینمان به وجود آمده بود را دوست نداشتم. مادرش هنوز هم خیره ام بود و با لبخند منتظر جواب. بابا سر به زیر نشسته بود و آتیلا دست هایش را مشت کرده بود. می دانستم که به خون گیتی تشنه است. همه مان فکر می کردیم که خانواده سهیل آگاهانه پا پیش گذاشته اند اما انگار از همه چیز بی خبر بودند. خوشبختانه بدون اینکه من جوابی بدهم، پدر سهیل به کمکمان آمد و با باز کردن سر صحبت با بابا، موضوع بچه نداشتن من، به فراموشی سپرده شد و مادرش با مامان مشغول صحبت راجع به خانه و کار و لباس و هرچیزی که مربوط به عروسی بود، شد. دستی به صورتم کشیدم و فشار آرامی به شقیقه ام وارد کردم. چرا درست وقتی که فکر می کردم همه چیز دارد روی روال می افتد و آرامش می خواهد وارد قلبم بشود، یک اتفاقی می افتاد و با تمام قدرت تلاش می کرد تا خلافتش را برایم ثابت کند؟ اصلا انصاف نبود. خدایا، واقعا انصاف نبود. اصلا متوجه گذر زمان نشدم. آنقدر در ذهنم با خودم و افکارم کلنجار رفتم که به یکباره متوجه شدم کسی صدایم میزند و با گنجی به سمت صدایی که نمی دانستم از چه کسی آمده بود چرخیدم. با دیدن خیرگی بابا، حدس زدم که مخاطبش بوده ام.

-جانم بابا؟

فشاری که به لب هایش وارد کرد، تازه من را متوجه خودم کرد. صدا اصلا متعلق به یک مرد نبود. یعنی بهتر از این می شد گند زد؟ نمی دانستم چطوری این سوتی را رفع و جور کنم. دستپاچه نگاهی به سمت مامان انداختم که با اشاره محوی به مادر سهیل اشاره کرد. آب دهانم را به سختی فرو دادم و مردمک های لرزانم را به سمت زنی که قرار بود مادرشوهر خواهرم بشود، چرخاندم.

-جانم؟

صدایم هم می لرزید. بغض روی گلویم چمبره زده بود و بدجوری هوای دلم را بارانی کرده بود. فقط دعا میکردم که مراسم هر چه سریعتر تمام بشود.

-دخترم انگار حالت خوب نیست. اتفاقی افتاده؟

به سختی لب زدم:

-نه...

-میخواهی برو کمی استراحت کن. رنگت هم پریده.

دلم می خواست از پیشنهادش استقبال کنم. نیاز شدیدی به پناه بردن به اتاقم و دراز کشیدن روی تخت داشتم. اما به دور از ادب بود وسط مراسم خواستگاری خواهرم، من روی تخت دراز به دراز افتاده باشم.

-نه...خوبم چیزی نیست.

-رنگ و روت که اینو نمیگه. بلند شو دخترم..راحت باش.

نگاهی به مامان انداختم که با سر تایید کرد. در دل از خدا و با زبان از مادر سهیل تشکر کردم و به سمت اتاقم روانه شدم اما تا لحظه ای که وارد اتاقم بشوم هم سنگینی نگاهشان را حس می کردم.

روی تختم که ولو شدم هزارن فکر یکباره با هم به مغزم هجوم آوردند. باورم نمی شد مساله به این مهمی را از خانواده سهیل پنهان کرده بودند. برای لحظه ای دردی تمام وجودم را فرا گرفت. یعنی ممکن بود اگر می فهمیدند چه اتفاقاتی را پشت سر گذاشته ایم، با این ازدواج مخالفت می کردند؟

آهی از نهادم برآمد. زندگی این روزها عجیب با من سر شوخی داشت. لعنتی نمی دانست چقدر از شوخی های بی مزه اش بدم می آید. چرخیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم. به همه چیز و هیچ چیز فکر کردم. به اینکه اگر یک سال پیشف برا یآتیللا جشن فارغ التحصیلی نمی گرفتیم، الان من دقیقا کجای این زندگی قرار داشتیم؟ اصلا اهورا نامی وارد زندگیم می شد؟

نیم خیز شدم و کلافه به پشتی تخت تکیه دادم. پلک هایم را روی هم فشار دادم و سعی کردم فکر نکنم. منحرف کنم این ذهن لامصب را از این همه فکر و خیالی که دیگر نابودم کرده بود. اما مگر می شد؟ آنهایی که می گفتند زمان همه چیز را حل می کند، پس چرا این زمان لعنتی هیچ جووری نمی توانست درد من را از بین ببرد؟ پشت تصویر سیاه پلکهایم، برای لحظه ای تصویری نقش بست. تصویری از یک دیدار، بعد از سالها. او در کت و شلوار و من در لباسی سپید از جنس حریر، ایستاده و محو همدیگر شده بودیم. قدمی به سمتش برداشتم. قدیم به سمتم آمد. دستانش را به سمتم بلند کرد و من دستانم را به سویش دراز کردم. سر انگشتانش

که به سر انگشتانم برخورد کرد، تصویر محو شد. نیست شد و هردویمان در تاریکی محض فرو رفتیم.

چقدر گذشته بود، نمی دانم. فقط وقتی تقه ای به در اتاقم خورد و پشت بندش هیکل گیتی در آستانه در قرار گرفت، اخمی میان ابروهایم نشست. در حال حاضر انقدر ناراحت و دلسرد بودم که اگر بتوانش را داشتم، کتک مفصلی نثارش می کردم.

-خواهری من حالش خوبه؟

بی مقدمه، کاملاً یکهوایی، و با لحنی که خودم هم م یدانستم سرد و دلگیر است گفتم:

-انقدر برات مایه شرم بودم که به خانواده شوهرت نگفتین من مطلقه ام؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_پنجاه_و_دو

رنگ نگاهش عوض شد و چاشنی غم به چشمهایش اضافه شد. کامل داخل اتاقم شد و در را پشت سرش بست.

به سمتم آمد و کنارم روی تخت نشست. دستش را بلند کرد و دستانم را میان دستانش گرفت. نگاهم نمی کرد. شاید خجالت می کشید. شاید درد داشت نگاه کردن به چشمهای من و

خواندن تمام احساس بدی که در این چند ساعت به وجودم سرازیر شده بود. سکوت، تنها حرف بینمان برای چند دقیقه بعد بود. تا اینکه خودش برای شکستنش پیش قدم شد.

-تو مایه شرم نبودی...من بودم.

نفس عمیقی کشید و نگاهش را تا چشمهایم بالا آورد.

-خواستیم که بگیم...صد بار خواستیم که بگیم ولی نشد. اگه می گفتیم..بعدش باید همه چیز رو می گفتیم...نشد گیسو...نشد. نشد که بگم من باعث به هم خوردن ازدواج خواهرم شدم. نشد که بگم پدر و برادرم هیچ وقت منو نخواستن و من شدم یه آدم عقده ای که دق دلیمو سر زندگی خواهرم درآوردم. می خواستیم کم کم بگیم بهشون که جدا شدی ولی...

میان حرفش پریدم و زمزمه کردم:

-نیازی نبود همه چیز رو بگین. میتونستی بگی متارکه کرده...باید می فهمید دلش چی بوده؟ اصلا دلیل هم می پرسید..میگفتی تفاهم نداشتن...نه اینکه بهش نگین و وسط مراسم خواستگاریت نه برداره نه بذاره یهوی بگرده بگه دخترم شما هنوز بچه نداری؟! بهت زده نگاه کرد. زبانش را یک بار دور لبهایش کشید و فشار آرامی به دستم وارد کرد.

-واقعا میگی گیسو؟

-به نظرت اگه همچین چیزی نبود..من تمام مدت می چپیدم تو اتاقم؟

دستش را روی سرش می زند و زیر لب "وایی" میگوید.

-معذرت میخوام..معذرت میخوام گیسو..همین امروز به سهیل میگم همه چیزو بگه...

-گیتی...شروع یه زندگی نیازمنده یه شروع درسته. فکر نمی کنی اگر با این دروغ بزرگ

زندگیتون شروع می شد..مشکلاتتون خیلی بیشتر از خوشی هاتون می شد؟

-حق با توه...ولی با تمام مسائلی که پشت سر گذاشته بودیم ترس از دست دادن سهیل چیزی نبود که بتونم باهاش مقابله کنم.

-سهیل که همه چیز رو می دونست..نمی دونست؟

مکثی کرد و سرش را پایین انداخت. قطره اشکی که روی تختم ریخت را دیدم و به روی خودم نیاوردم. باید منتظر می شدم خودش توضیح بدهد. که طولی هم نکشید و زبانش برای توضیح باز شد:

-اولش نه..هیچی نمی دونست. وقتی رفتم پیشش و بهش گفتم میخوام از خانوادم جدا شم و با اون زندگی کنم تعجب کرده بود. باورش نمی شد..دلش میپرسید و منم جوابی براش نداشتم. قبول نمی کرد..میگفت همیشه...مردم چی میگن. دوست ندارم مثل زنای بی آبرو بشی..برگرد خونتون. اما انقدر گفتم و تهدید کردم که اونم پشتم نباشه بازم کار خودمو میکنم و میرم که همراهم شد. اولاً خوب بود همه چیز...نمی دونست چرا رفتم. نمی دونست چطوری رفتم. تا اینکه فهمید...فهمید و بی هیچ حرفی رفت. نابود شدم گیسو...وقتی رفت تازه فهمیدم که نمی تونم بدون اون بمونم.

نفس عمیقی کشید و تمام تلاشش را کرد تا مانع ریختن اشکهایش شود اما موفق نبود. میان حق هق هایش ادامه داد:

-رفتم دنبالش..سعی کردم توضیح بدم اما قانع نمی شد. میگفت هرچی هم باشه نمی تونم با آدمی زندگی کنم که همچین کاری کرده...میگفت تو الان رسماً مثل یه دختر فراری هستی. میگفت چطور بهت اعتماد کنم که به من خیانت نکنی؟ یه روز با من لج نکنی و بدختخمون نکنی؟ میگفت چطوری به خانوادم معرفیت کنم با این سابقه درخشانته؟ خیلی سعی کردم..خیلی تلاش کردم اما نشد..رفت. یه مدت تنها موندم. بدبختی کشیدم...عذاب کشیدم تا اینکه برگشت. گفت بهم یه فرصت دوباره می دهبه برای شروع همه چیز...گفتم ازدواج کنیم قبول نکرد..گفت نمیخوام بی اجر و قربت زنم بشی..گفت صبر می کنیم. بقیه اش رو هم که خودت بهتر می دونی...می خواستیم همه چیز تموم بشه و بعد به خانواده اش بگیم...خودخواهی کردیم..می دونم. ولی به خدا که..فقط ترس از دست دادنش رو داشتم. می خواستم دلداری اش بدهم. می خواستم دستم را بلند کنم و نوازشش کنم. اما نتوانستم. دستم محکم سر جایش ایستاد و تمام تلاشم منجر به کلمه ای شد که از زبان بیرون پرید:

-مهم نیست.

دیگر هیچ چیز نگفتیم. آنقدر سکوت کردیم که گیتی از جایش بلند شد و از اتاقم بیرون رفت و دوباره من ماندم و تنهایی و هزار جور فکر و خیال که می دانستم هیچ وقت دست از سرم بر نخواهند داشت.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

یک هفته از خواستگاری گیتی گذشته بود. بابا با گیتی مفصل راجع به قضیه مخفی کاری صحبت کرد و قرار شد قبل از اینکه اتفاق جدی ای بیفتد، همه چیز را صادقانه با خانواده سهیل در میان بگذارند. گیتی هفته سختی را پشت سر گذاشته بود. استرس و نگرانی در چهره اش هم نمایان بود و هم در رفتار هایش. تلاش میکرد خیلی عادی رفتار کند اما نمی توانست. من هم در این میان کاملا خنثی رفتار می کردم. اصلا نمی دانستم دقیقا باید چه رفتاری نشان بدهم، دلجویی بکنم یا نکنم؟ کنارش باشم یا نباشم؟ دست آخر هم تصمیم گرفته بودم خودم را کنار بکشم و تنها یک مشاهده گر باشم.

بعد از یک هفته تشویش و دلهره، گیتی بالاخره دل به دریا زده و با سهیل رفته بودند تا همه چیز را با خانواده اش در میان بگذارند. قرار بود خیلی وارد جزئیات نشوند و فقط مختصر توضیحی بدهند که من، یک مطلقه هستم.

هه، مطلقه! چقدر درد داشت این کلمه. چطور تا به حال متوجه اش نشده بودم؟ حتی یک لحظه هم به این فکر نکرده بودم که من یک مطلقه هستم و دیگر با خیلی از دخترها فرق میکنم. برای اولین بار در طول این همه وقت، حس بد و تحقیر و خواری تمام وجودم را گرفت. از اینکه کسی باید به خاطر خوشبختی اش، عنوان مطلقه بودن من را مخفی کند بیزار شدم. مگرگناه کرده بودم؟ یا اصلا مگر تقصیر من بود؟ منی که حتی.. حتی یک شب هم در خانه خودم شب را سحر نکرده بودم. منی که حتی یک شب هم، برای کسی که فکر میکردم همسرم بود، خانمی نکردم. هیچ وقت زیر یک سقف، کنارش خاطره ای درست نکردم. قرار بود روز اول زندگی مشترک، برایش ماکارونی بپزم. هیچ وقت نشد ته دیگ های ماکارونی را برایش جدا

بکنم و او با ولع بخورد. چای دو نفره، در بالکن خانه ای که با عشق چیده بودیم، برای همیشه به فراموشی سپرده شد. و حالا من به خاطر داشتن تمام این حسرت ها، می توانستم عاملی باشم برای خوشبخت نشدن خواهری که این روزها، تلاش میکرد برایم خواهری کند. در آشپزخانه نشسته بودم که در سالن باز شد و گیتی هلاک شده داخل شد. بی آنکه حرفی بزند در حالی که بال بال می زد، به سمت شیر آب رفت و دهانش را مقابلش گرفت. معده اش را که از آب خنک پر کرد به سمتم چرخید و در حالی که نفس نفس می زد و دستانش را به صورت تکیه گاه به کابینت تکیه داده بود، لب زد:

-هلاک شدمممممم انقدر دوییدم.

-دوییدنت دیگه برای چی بود؟

نفسی گرفت و به سمت شیر آب چرخید و مشتی آب به صورتش پاشید. آمد و مقابلم نشست:

-نمی دونم. ذهنم داشت بهم فشار می آوردم..خواستم کمی تخلیه اش کنم.

راستش در آن لحظه اصلا دلم نمی خواست راجع به روزی که پشت سر گذاشته بود و خستگی

ای که در وجدش نشسته بود با او صحبت کنم. فقط می خواستم بدانم آیا همه چیز حل شده

بود یا نه! اما انگار برای شنیدن این حرف باید موج داستان واری از اتفاقات و پر بودن ذهن و

خستگی اش می شنیدم. بنابراین قبل از اینکه بخواهد حتی قدمی برای راه اندازی این موج

بردارد بلند شدم و با گفتن کمی خسته ام و باید استراحت کنم او را در بهت و تنهایی، پشت

سر گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم.

یک روزهایی در زندگی آدم ها هست، که خیلی بی دلیل دلشان می خواهد سر به تن خیلی ها نباشد. دلشان می خواهد یک گوشه بشینند و زانوهایشان را بغل کنند و هیچ کس هم کاری با آنها نداشته باشد. یک روزهایی هست، دلشان م خواهد کر بشوند و هیچ حرفی را از هیچ کسی نشوند. آن روز هم از همان روزها بود. حوصله هیچ کس، حتی خودم را نداشتم. دلم، به طرز عجیبی خودم را به دیواره های قفسه سینه ام می کوبید و برای سیر کردن در یک جاهایی از زندگیم ام، خودش را تکه تکه می کرد. من اما، بی آنکه نیازش را پاسخگو باشم، خودم را در زمان حالی محبوس کرده بودم که سایه ای از استرس رویم انداخته بود.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_پنجاه_و_چهار

گوشه اتاقم نشسته بودم و داشتم از فکر کردن به گذشته ای که عجیب دور به نظر می رسید فرار میکردم که صدای زنگ پیامک گوشی ام، من را از دست این فرار کردن اجباری نجات داد. خودم را کمی خم کردم و گوشی را از روی پاتختی ام برداشتم. با دیدن اسم نفس ، پوشه پیام را باز کردم و با خواندن پیامش، چشم هایم تا آخرین حد ممکن از هم باز شدند. دلیل این حرفش چی بود؟

-یه معذرت خواهی خیلی بزرگ بهت بدهکارم. خواهش میکنم من رو ببخش!

همین و بس! حتی توضیح نداده بود که علت معذرت خواهی اش چیست و من دقیقا چه چیزی را باید ببخشم؟

خواستم برای پیام بفرستم اما دیدم اینطوری نمی شود. شماره اش را گرفتم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

با شنیدن صدایش بعد از سلام سر سری ای که دادم سریع و مستقیم رفتم سراغ اصل مطلب:

-چی شده نفس جان؟ اتفاقی افتاده؟

-نه...یعنی..آره..نه. نمی دونم!

-چی شده دختر؟ تو که منو نصف جون کردی. برا یچی باید ببخشم؟

-برای اینکه من...راستش من..

-تو چی؟

-من سر خود یه تصمیم گرفتم ولی بعد از انجام دادنش خیلی پشیمون شدم.

-چی داری می گی؟ چه تصمیمی؟ من چرا باید ببخشم؟

-برای اینکه یک سر تصمیمم..به تو برمیگرده.

-باور کن نفس که حتی یک کلمه از حرفات رو هم نمی فهمم.

-راستش...من....با ارسالن راجع به تو صحبت کردم.

با ناباوری از آنچه که شنیده بودم لب زدم:

چی؟

-بخشید..بخشید. به خدا فقط قصدم خیر بود. و اینکه راستش...فکر می کردم ارسلان در جریان همه چیز هست...ولی انگار همه چیز رو نمی دونست...منو بخش گیسو جون..خواهش میکنم. به خدا من فقط..

-به نظرت انقدر بدبخت و حقیر اومدم که خواستی برام دل بسوزونی؟

تلخ شدم. بی آنکه خودم بخوام. تلخ تر از همیشه، تلخ تر از هر چیزی که توی این دنیا می توانست طعم آزار دهنده ای داشته باشد.

-نه..نه به خدا. اجازه بده توضیح بدم.

-توضیح بدی چطور رفتی من و پیش پسر عمه ات خار و خفیف کردی؟

-به خدا قصدم خیر بود. من احمق پیش خودم فکر کردم که هر دوتوت دغ دیده این..می تونین به هم کمک کنین...نمی خواستم که....

میان حرفش پریدم و با لحنی که اصلا دوستانه نبود و از قبل هم تلخ تر شده بود غریدم:

-لاید پسر عمه جانت هم دست رد به سینه من حقیر زد که الان اینطوری عذاب وجدان گرفتی...نه؟

سکوت کرد و چیزی نگفت. و من آتیشی شدم و بی آنکه حتی لحظه ای از کارم پشیمان بشوم تلفن را رویش قطع کردم و با شدت هرچه تمام تر ان را به دیوار اتاقم کوبیدم. لعنتی! هیچ روزی نباید یک آب خوش از گلویم پایین می رفت. حالا با این عمق از حقارت و دل شکستگی

باید چه می کردم؟ این هم نتیجه اعتمادم به کسی که فکر می کردم می تواند دوست خوبی
برایم باشد. جیغی از سر بیچارگی می کشم و اشک هایم بی اجازه روی گونه هایم فرود می
آیند. خدایا، راستش را بگو. وقتی نطفه ام را می بستی، بیچارگی را هم همراهم کردی...مگر نه؟
سرم را توی بالشتم فرو کردم و تا خالی شدن وجودم، داخلش فریاد کشیدم. بدتر از این هم
می شد مقابل کسی تحقیر شد؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_پنجاه_و_چهار

چند روزی بود دوباره در لاک خودم فرو رفته بودم و انگار خیلی سخت و نفوذ ناپذیر هم شده
بودم که گیتی هر بار می خواست نزدیکم بیاید، دست از پا درازتر بی آنکه جوابی ازم بگیرد،
راهش را کج میکرد و تنهیم می گذاشت. مامان نگرانم بود و می ترسید خبری از آن کسی که
مامان بی شرف صدایش می کرد، بهم رسیده باشد. پوزخندی به افکارش و تصوراتش می زدم
و از کنارش رد می شدم. اگر یک روزی مقابل اهورا بایستم و با او دهان به دهان بشوم، هرگز
احساس حقارت این چنین دلم را زیر و رو نمی کند. چند روزی بود مدام نفس زنگ می زد و
پیام می فرستاد و من هر بار به این فک رمی کردم واقعا چه جوابی دارم به او بدهم؟ اصلا او
دیگر با چه رویی می خواست دوباره با من هم صحبت شود؟ مگر ما دیگر حرفی داشتیم با هم
بزنییم؟ نفس عمیقی کشیدم و گوشی ام را که دوباره پیام جدید از واردش شده بود، کناری

انداختم. دلم می خواست بروم و تمام دق دلی هایم را سر آتیلایی در بیاورم که باز هم در معرفی کردن کسی به من گند زده بود. این بار از نوع دیگری گند زده بود اما هر چه که بود من دیگر هیچ خیری از آدم هایی که به آتیلا ربط داشتند، نمی دیدم. کلافه و عصبی شده بودم و این هیچ در دست خودم نبود. خبر های خوبی در کنارم پره می زدند و من هیچ کدامشان نمی توانستند حالم را خوب کنند. گیتی با خانواده سهیل صحبت کرده بود و همه چیز را توضیح داده بود. می گفت مامانش انقدر اشک ریخته بود از حرفی به ندانسته به من زده و به گمان خودش دلم را داغ زده بود. نمی دانست انقدر داغ دیده بود این دل بیچاره من که درد نداشتن بچه، در کنارش حتی گوشه چشمی هم به نظر نمی آمد. نمی دانست دل من آشوب بود از زنانگی هایی که هیچ وقت خرج نکردم. نمی دانست من و او هرگز به جایی نرسیدیم که بخواهیم د رمورد بچه دار شدن حرف بزنیم و من هیچ وقت داغش را بر دلم احساس نکردم. اما داغ زن نبودن را، زن نشدن را چرا. شبی که لباس عروسم را به کمک مامان از تنم بیرون کشیدم، شبی که به جای خانه رویاهایم، در اتاقی که یک لحاف پر خاطره و پر از یک عطر خیلی دلنشین، سر کردم، شد یک حسرت و می دانم تا آخر عمر با من خواهد ماند این داغ. ای کاش آنشب آنقدر حالم دست خودم بود که تصمیم می گرفتم می خواهم به خانه با عشق چیده شده خودم بروم. ای کاش می شد بروم و تنهایی، به جای هر دویمان برای عشقی که شروع نشده تمام شده بود ضجه بزنم.

این چند روزه، گیتی فقط بالا و پایین می پرید و سعی می کرد من را هم با خودش در این بالا و پایین پریدن هایش شریک کند اما دلم همراهش نمی شد. پاهایم سخت به زمین چسبیده بودند و هیچ جوری توان بالا پایین پریدن را نداشتند.

نشسته بودم در اتاقم، غرق بودم در افکاری که حتی خودم هم نمی دانستم از کجا شروع شده با کجا داشتند می رفتند. همانجا روی تختم نشسته بودم که گیتی آمد. با توپ خیلی پر هم آمد. در را کمی به هم کوبید و من مات چهره عصبانی و اخمویش شدم. حق داشت..نداشت؟ می خواست عروس بشود و من تمام این روزها جز سر کار رفتن، عملاً هیچ کاری نکرده بودم و هیچ هیجانی هم از خودم نشان نداده بودم.

آمد و درست مقابلم ایستاد. دست به سینه، باابروهایی که آنقدر به هم نزدیک شده بودند که می ترسیدم پیشانی اش چروک بیفتند. بی اختیار لب زدم:

-آخم نکن..پیشونیت چروک میفته.

پوزخندی زد و سرش را کمی کج کرد.

-چقدرم که برات مهمه آخه! چقدرم که به فکرمی آخه!

جوابی نداشتم بدهم. یعنی این روزها، حتی نای توضیح دادن هم نداشتم. هر توضیحی، توضیح دیگری می طلبید و توضیحات بیشتر نقش بازی کردن های بیشتر و من عجیب خسته بودم و تنم یاری نمی کرد دیگر این حجم از غم و غصه را.

-تو چته گیسو؟ تمام این مدت بهم گفتی منو بخشیدی. بهم گفتی پیشمی کنارمی تا آخرش. گفی برام خوشحالی..گفتی زندگیمو با دروغ شروع نکنم. حالا چی شده چند روزه هی میری میای کز میکنی این گوشه؟ چی شده اصلاً به کم همراهیم نمی کنی؟ حتی به تبریک خشک و خالیم بهم نگفتی وقتی خبر حل شدن همه چیزو بهت دادم.

چقدر دلش پر بود. اما اصلا می دانست که دل من چقدر پر تر بود؟ اصلا می دانست من در تمام این چند روز چه کشیدم و چجوری تلاش کردم با این عمق از حقارتم کنار بیایم و نتوانستم؟ حق داشت اینطوری از من دلخور باشد؟ نمی دانم.. شاید هم داشت. ولی مگر به کجای دنیا بر میخورد آگ من هم کمی محق بودم؟ اگر من هم کمی.. فقط کمی ان هم گاهی نسبت به بعضی چیزها در زندگیم بی خیال می شدم و واکنش نشان نمی دادم؟ برای همه خوب بود و برای من آخ؟

-جواب بده گیسو. بهم بگو دردت چیه این چند روزه عین مجسمه شدی!؟

نفس عمیقی کشیدم و زبانم را دور لبم چرخاندم. دستم مشت شد و چشمهایم پر از آبی شد که این روزها خیلی به چشمانم مهمان می شد. به آنی کنارم نشست و دست مشت شده ام را میان دستانش گرفت. لحنش دیگر عصبانی و طلبکار نبود بلکه نگران و ناراحت به گوشم می رسید.

-چی شدی گیسو؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا آخه حرف نمی زنی؟

زبانم چرخید و اولین چیزی که به ذهنم آمد روی لبهایم جاری شد:

-از حقارت بدم میاد.

-حقارت؟ کسی چیزی گفته؟

و تمام اتفاقات اخیر را برایش تعریف کردم. جز به جزئی و ذره به ذره، و او فقط گوش شد و جان دل سپرد به حرفهای منی که بین هر دو کمه ام فین فین میکردم و اشکم مثل همیشه، دم مشکم بود.

خالی که شدم، تمام که شدم نفس عمیقی کشیدم و دستم بی اختیار روی صورت خشک شده از اشکم کشیده شد.

بی هیچ حرفی مرا در آغوش کشید و من به این فکر کردم که گاهی، واقعا هیچ حرفی نمی تواند کسی را آرام کند و تمام چیزی که می خواهیم، یک آغوش از جنس محبت است و بس. و من چقدر خوشحال بودم که این روزها، این آغوش برایم بی نهایت باز است.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_پنجاه_و_چهار

نگاهش می کردم. در آن لباس سفید رنگ بی نهایت زیبا شده بود. باورم نمی شد همه چیز به این سرعت اتفاق افتاده بود و در این یک ماه گذشته، تمام مقدمات عروس شدن عزیز ترینم فراهم شده بود. روزی که مادر سهیل، تنها به خانه مان آمد هیچ یادم نمی رود. آمد و مقابلم نشست. چشم هایش اشکی و خیس بود و دستهایم را میان دستانش، محکم گرفته بود. پشت سر هم معذرت می خواست و گاهی دستش را از دستم بیرون می کشید و روی پا یا صورتش می کوبید. به خودش لعنتی می فرستاد که ندانسته باعث دلشکستگی ام شده بود. مامان

خوشحال بود. رفترا مارد سهیل، خیالش را راحت کرده بود که دخترش را به دست خوب کسانی می سپارد. وقتی رفت، دو تایی با مامان نشستیم و یک دل سیر گریه کردیم. گیتی تازه پیشمان برگشته بود و برنگشته، داشت تنهایمان می گذاشت. باید آماده می شدیم تا دیگر هر روز سر میز غذا، کنارمان نباشد. حتی دلمان برای بی محلی کردن او و آتیلا به هم، هم تنگ می شد. روزگار، عجب سرنوشتی برایمان نوشته بود.

چشم چرخاندم و نگاهم به بابا افتاد که در آن کت و شلوار سرمه ای رنگش، بی نهایت جذاب و خوش تیپ شده بود. با لبخند به گیتی خیره شده بود و من به این فکر می کردم که شاید دارد به همسری فکر می کند که هیچ وقت برایش همسر نشد.

به مامان نگاه کردم. مشغول گشت و گذار میان مهمان ها بود تا مطمئن شود هیچ کم و کسری وجود ندارد. از چهره اش خستگی می بارید، اما همچنان پر انرژی سر پا بود و به همه چیز سرکشی می کرد. شب گذشته اصلا خوب نخوابیده بود. من هم! هر دویمان پشت میز آشپزخانه تا نیمه های صبح نشسته بودیم و از همه چیز حرف زده بودیم. و دست آخر رسیده بودیم به عروسی ای که در پیش داشتیم. مامان استرس داشت. می گفت دلم شور می زند و می ترسم اتفاق بدی بیفتد. حق هم داشت مادر بیچاره من! در عروسی من بی هیچ استرس و دغدغه ای همه چیز را پیش برده بود و درست وسط عروسی، دامادش غیب شده بود و دیگر برنگشته بود. حق داشت چشمش بترسد و خدا خدا کند عروسی این یکی دخترش ختم به خیر شود.

قدمی برداشتم و کمی به گیتی نزدیک تر شدم. دستهایش را در هم گره زده بود و با لبخندی که استرس، از آن فواره می زد به اطراف نگاه می کرد. نگاهش که به من افتاد، لبخند تمام

وجودش را فرا گرفت. کنارش قرار گرفتم و کمی به سمتش خم شدم. لبهایم را به گوشش

نزدیک تر کردم:

-خوبی؟

-خوبم.

-چرا انقدر استرس داری؟

-خودم هم نمی دونم. فقط می خوام امروز تموم بشه...همه چیز تموم بشه.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و فشار آرامی وارد کردم. چیزی نگفتم و فقط در سکوت نظاره

گر میهمانانی شدم که میان سالن، در حال رقصیدن بودند. با چشم دنبال آتیلا گشتم اما هیچ

جا اثری از او ندیدم. گفته بود نخواهد آمد اما من می دانستم که می آید. می دانستم روی

مامان و بابا را زمین نمی اندازد و خواهد آمد. دامن لباس بلندم را کمی بالاتر گرفتم و از کنار

گیتی به سمت مامان رفتم. باید کسی وادارش می کرد تا بنشیند و به پاهای بیچاره اش رحم

کند. همین که می خواستم از زاولنی پله جایگاه مخصوصی عروس و داماد پایین بیایم، نگاهم به

کسی افتاد که نفس را در سینه ام حبس کرد. یک جفت چشم، عمیقا خیره ام شده بود و من

سر جایم خشک شده ایستاده بودم. او، اینجا چه می کرد؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت صد و پنجاه و پنج

قدرت حرکت را از دست داده بودم. او، همانطور خیره به من و من همانطور مات شده به او، سر جایمان ایستاده بودیم.

او زودتر از من به خودش آمد و به نشانه احترام سرش را تکان داد و قدم برداشت، به سمتی که سمت من نبود. دیدم که رفت و با بابا احوال پرسى کرد و من همچنان با نگاهم، بی اختیار ردش را می گرفتم. هنوز از شوک آمدنش بیرون نرفته بودم که دستی روی شانه ام قرار گرفت. سرم به سرعت به سمتش چرخید و با دیدن آتیلا درست کنارم، ان هم رو یجایگاه مخصوص عروس و داماد چشمه‌هایم تا آخرین حد ممکن گشاد شدند.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

حرفم کاملا بی اختیار و بی منظور از دهانم بیرون پریده بود. ابروهایش را بالا داد:

-ناراحتی برم؟

روی شانه اش زدم و از کنارش رد شدم. باید می فهمیدم ارسلان برای چه به این عروسی دعوت شده بود و اصلا دعوت را بگذاریم کنار، واقعا با چه رویی پایش را به اینجا گذاشته بود! با آن کار بسیار زیبای دختر دایی اش، فکر نمی کردم دوباره با او رو به رو بشوم مخصوصا که مدتی بود به بهانه عروسی گیتی، کلاسهای عرشیا را هم تعطیل کرده بودم و قصد داشتم این بهانه را دامه بدهم و دیگر پایم را در آن خانه نگذارم.

به مامان سر زدم و وادارش کردم کمی سر جایش بنشیند و به پاهایش استراحت بدهد. مگر حرف توی گوشش فرو می رفت؟ دست آخر مادر سهیل هم آمد و کنارش نشست و کمی با

هم مشغول صحبت شدند. من هم از فرصت استفاده کردم و خودم را روی یک یاز صندلی ها ولو کردم. پاشنه های ۱۰ سانتی کفشم بی نهایت اذیتم می کرد و دامن بلند لباسم هم برایم قوز بالا قوز شده بود. هنوز کمی از نشستنم نگذشته بود که دختر خاله و دختر عمه هایم روی سرم ریختند و با داد و هوار من را به وسط سالن کشاندند. با کلی خنده و تفریح، آنقدر رقصیدیم که پدر پاهای بیچاره ام بدتر درآمد و همین که خواستم جیم بزنم و کمی به پاهایم استراحت بدهم، کسی مقابلم سد شد. نگاهم تا چشمهای خیره اش بالا آمد و زبانم بی اختیار دور لبهایم کشیده شد. هول شدم و ناخودآگاه سلام دادم.

-سلام خانوم. تبریک میگم.

صدا و لحنش آرام و متین بود. نمی دانم چرا انتظار داشتم در صحبت کردن با من، کمی هم تمسخر را چاشنی قرار بدهد. دیدنش، حس حقارتی که در تمام این ماه تلاش کرده بودم فراموش کنم را برایم یادآوری کرد. یادآوری حرفهای نفس، دلم را فشرد و این که او، حالا راجع به من چه فکری می کند بدتر باعث شد نفسم تنگ بشود و بیشتر محتاج نشستن بشوم. ذهنم به کار افتاد و کلمات را سریع پشت سر هم ردیف کردم.

-ممنون. خیلی خوش اومدین. از خودتون پذیرایی کنین.

سری تکان دادم و خواستم از کنارش رد بشوم که خودش را دوباره مقابلم قرار داد و سرش را کمی به سمتم خم کرد. بی اختیار قدمی به عقب برداشتم و مردد نگاهش کردم.

-افتخار یک دور رقص رو به بنده می دین خانوم؟

خانوم گفتنش را دوست نداشتم. دلم نمی خواست هیچ کس تا آخر عمر من را اینطوری صدا بزند. ای کاش می توانستم بگویم، من خانوم نیستم! به من بگویید گیسو.. گیسو برایم بس است!

پیشنهادش اصلا باب میل من نبود و دوست داشتم از زیرش در بروم. من حتی از چشم توی چشم شدن با او فرار می کردم و او می خواست با من برقصد؟ قبل از اینکه چیزی بگویم دوباره گفت: -وسط رقص هم دوست دارم کمی باهاتون صحبت کنم.

اصلا منتظر جوابم نشد و بازویش را به سمتم دراز کرد و دستم را داخل بازویش قرار داد و با خودش من را درست در مرکز پیست رقص قرار داد. متوجه شدم که نگاه هایی به سمتان چرخید و بعضی ها با کنجکاوی تمام خیره مان شده بودند. دلم می خواست زمین دهان با زکند و من در آن فرو بروم. هیچ وقت در فامیل ما برای کسی مهم نبود که چه کسی، مقابل چه کسی قرار می گیرد. اما حالا، من، یک دختر مطلقه در عروسی خواهرم مقابل کسی ایستاده بودم که برای همه ناشناخته بود و این، موضوع را برای همه شان جالب تر می کرد.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_پنجاه_و_پنج

بی هدف و مجبوری خودم را تکان می دادم و نگاهم را می دزدیدم. سکوت کرده بود اوهم چیزی نمی گفت. آنقدر سکوت کرد که آهنگ تمام شد و من از خدا خواسته سری تکان دادم

و آدمم از کنارش رد بشوم که بازویم را در دستش گرفت. چرا نمی فهمید امروز اصلا جای این نوع رفتار ها نبود و من بی نهایت از اینکه اینطوری زیر ذره بین قرار گرفته ام ناراحت و معذبم؟
-گفتم که باید حرف بزنیم.

-وسط رقصیدن فکر نمی کنم جای مناسبی برای حرف زدن باشه آقای خجسته.

-باشه. پس بریم بشینیم.

دستم را کشید و دنبال خودش به سمت یکی از میز های خالی برد. نگاهی به اطراف انداختم و با مطمئن شدن از اینکه کسی حواسش به ما نیست به تندی دستم را از بازویش بیرون کشیدم. زیادی صمیمی شده بود.

-عذر می خوام.

روی یکی از صندلی ها نشستم و نگاهم را از او دزدیدم. می دانستم راجع به چه چیزی می خواهد صحبت کند اما دوست نداشتم چیزی بشنوم. و چقدر از این اخلاقم بدم می امد که نمی توانستم رک و پوست کنده بگویم حرفی با او ندارم. وقتی دید رویم را گرفته ام و حرفی نمی زنم خودش پیش قدم شد:

-قبل از هر چیزی من یک معذرت خواهی بهتون بدهکار هستم.

سرم را به کندی به سمتش چرخاندم.

-بابت نفس! همه چیز رو برام گفته و اینکه چطوری باعث ناراحتیتون شده.

پوزخندی روی لبهایم نشست. خدایا...دیگر جدی جدی باور کرده ام که حسابی با من سر

شوخی داری!

-اما برعکس شما من از نفس ممنونم.

متعجب نگاهم به سمت چشمهای کاملاً جدی اش کشیده شد. معنی حرفش را نفهمیدم.

-قبل از اینکه راجع به شما با من حرف بزنه، چیزی نمی دونستم و خوب هیچ تصمیمی هم

برای دونستن نداشتم. اما..

سکوت کرد. من هم نگاهم را به زیر انداختم. گوشه رو میزی را گرفتم و خودم را با آن مشغول

کردم.

دانه های عرق، از تیره پشتم سرسره بازی راه انداخته بودند. ضربان قلبم بالا رفته بود و استرس

شنیدن حرفهایی که ممکن بود برایم ناخوشایند باشد، آزارم می داد.

-مهم ترین حرفی که می خواستم بهتون بزنم اینه که...من دوست دارم یه فرصت به خودم

بدم. و راستش از اینکه طرف دیگه این فرصتم شما باشین بدم نمیاد.

شنیدن حرفی که اصلاً انتظارش را نداشتم من را بهت زده و متعجب، سر جایم خشک کرد.

من به چه چیزی فکر می کردم و او چه پیشنهادی می داد! سرگیجه برای لحظه ای به سراغم

آمد و چشمهایم کوتاه، رو به سیاهی رفتند اما قبل از اینکه پخش زمین بشوم، شانه هایم میان

دستانی گرم اسیر شدند. خدایا...خواب بودم یا بیدار!؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_پنجاه_و_شش

-حالتون خوبه؟

صدای بمش زیر گوشم نشست و نگرانی اش در جانم. هول شده بودم و واقعا نمی دانستم در این لحظه چه واکنشی باید نشان بدهم. همیشه میگفتند آدم بعضی چیزها را که تجربه کند، بار دوم واکنش بهتری می تواند از خودش نشان دهد. پس چرا برای من این مورد صدق نمی کرد؟ بار اولم نبود اینطوری شوکه می شدم اما بدتر از بار اول، در نشان دادن واکنش گیر کرده بودم.

کمی که حالم بهتر شد تازه متوجه دستهایش شدم که همچنان روی شانه هایم نشسته بودند. معذب کمی سر جایم تکان خوردم تا متوجه بشود و دستش را بردارد اما حتی به رویش هم نیاورد.

-بهتر شدین؟

اخم ریزی میان ابروانم نشست و سری تکان دادم. خیلی ناگهانی از جایم بلند شدم و دستپاچه با گفتن " برم ببینم مهمونا چیزی لازم ندارن " خواستم از او و دستان گرمش دور بشوم که حرفش، دوباره ضعف را نثارم کرد.

-من منتظر جوابتون می مونم خانوم.

بی جواب گذاشتمش و با قدم های تند از او فاصله گرفتم. دلم به تپش افتاده بود. اصلا هم دلیلش را نمی دانستم، تنها چیزی که ازش مطمئن بودم این بود که این تپش، قطعا از ذوق و هیجان بالا نیست! گوشه ای از سالن، جایی که به نظرم دور از دید و دسترس می آمد نشستم و دستم را به آرامی روی قلبم گذاشتم. پی در پی نفس های عمیقی کشیدن تا کمی آرام تر بشوم. حالم که کمی جا آمد، به وسط سالن خیره شدم. به دختری که در لباس عروس می درخشید و لبهایش، به لبخندی خیلی شیرین مزین شده بود. به دامادی نگاه کردم که فارغ از تمام مشکلات، مردانه کنار خواهرم ایستاده بود و چشمهایش، از خوشحالی برق می زد. نمی خواستم به آن روز کذایی، که من هم در چنین روزی، همچین لباس سفید زیبایی را به تن کرده بودم و میان سالن، جولان می دادم، فکر کنم اما انگار ذهنم از بازی دادن من بسیار لذت می برد. خودم را می دیدم که غرق در خوشحالی، دست در دست او خودم را تکان می دادم و چشم هایم را به یک جفت چشم مشکی خیره، دوخته بودم. خوب خوب که فکر کردم دیدم آن روز، چشمهایش واقعا عجیب بودند. حرفها برای زدن داشتند و من مثل همیشه عاجز از خواندنشان!

پلک هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم از روز عروسی خودم، یا بهتر بگویم از روز مرگم، بیرون بیایم اما نشد. ذهنم، مرا درست در وسط آتیشی انداخت که هیچ جوهر قدرت خاموش کردنش را نداشت! درست ایستادم وسط آن لحظه ای که همه، در به در دنبال کسی می گشتند که اسمش شوهرم بود. و من تمام مدت، درست مثل یک مجسمه سر جایم خشک شده بودم و ناباور به دری خیره شده بودم که دقیقه هایی قبل، از آنجا بیرون رفته بود و گفته بود زود بر میگردد. چقدر وحشت مردنش را داشتم. فکر میکردم اتفاق بدی برایش افتاده است،

اما وقتی پسر بچه ای به آتیلا خبر داده بود که رفته است، وقتی پیام رفتنش را بهم رساندند، دیگر مجسمه نبودم...مردم! مردم اما نفس کشیدم، مردم اما سر پا بودم، مردم اما راه رفتم، مردم و او..هرگز برنگشت.

ناگهانی از جایم بلند شدم. الان اصلا وقت این فکر کردن ها نبود، اصلا هیچ وقت، وقت فکر کردن به این چیز ها نبود. او، برای همیشه رفته بود و من را پشت سرش جا گذاشته بود. بهتر بود بگویم، به جای من، او مُرده بود.

دستی به گوشه چشمم که خیس شده بود کشیدم. پوزخندی زدم به اشکی که ناخواسته روان شده بود و به سمت مامان رفتم. امروز، عالی تر از همیشه باید می گذشت.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هفت

همین که پایم به اتاقم رسید، روی تختم ولو شدم. پاهایم ذق ذق می کرد و دیگر توان تحمل بدنم را نداشت. آنقدر خسته و بی انرژی بودم که حتی نمی توانستم لباسهایم را عوض کنم و دوش بگیرم. سرم را روس بالشت گذاشتم و چشم هایم را بستم. خسته بودم، خستگی به توان هزار در بدنم جریان داشت اما خواب نداشتم. پشت پرده سیاه پلک هایم، تصاویری جان می گرفتند که اصلا حقم نبود دوباره تجربه شان کنم اما دست از سرم بر نمی داشتند. یعنی من، تنها دختر احمق دنیا بودم که هر بار می خواستم از چیزی فرار کنم بدتر به دامش گرفتار می

شدم؟ چرا این فکر ها دست از سرم بر نمی داشتند؟ چرا هنوز هم ته دلم امیدوار بودم که همه چیز درست می شود. اصلا شاید اهورا برگردد، معذرت بخواهد و همه چیز را جبران کند. اما...اما من می توانستم او را ببخشم؟ نه فقط به خاطر کاری که با من کرد، با کاری که با آن دخترک بیچاره کرده بود، اصلا توان بخشیدنش را داشتم؟

نه..هرگز نمی شد. او دیگر هیچ راه برگشتی نداشت. تمام پل های پشت سرش شکسته بودند و اگر می خواست دوباره به سراغم بیاید، حتما پایش جایی گیر میکرد و آسیب می دید. و هرگز، به من نمی رسید!

امشب، شب عروسی گیتی بود! شبی که برای هر دختری بهترین شب زندگیست است. شبی که برای من، از زهر هم زهر تر بود اما برای گیتی، شیرین تر از عسل! قطره های اشکی که امشب، اجبارانه پشت چشم هایم زندانی شده بودند بی مهلبا روی گونه هایم ریختند. دست خودم نبود، دیگر هیچ چیز دست خودم نبود. من هم آدم بودم. تا جایی می توانستم خوب باشم و دم نزنم. تا جایی می توانستم در تمام خنده ها و لبخند ها، خودم را بزنم به ته بی خیالی و بگویم "من خوشحالم". اما راستش این بود که نبودم. عشق من به اهورا، عشقی نبود که بتوانم فراموش کنم. عشقش، محبتش، همه چیزش در وجودم خانه کرده بود. درست بود که دیگر راه برگشت نداشت، درست بود که دیگر هیچ وقت، نمی توانستیم با هم باشیم، اما..برای عشقش برای همیشه درد خواهد کرد. خاطرات، هر قدر هم که بخواهی از آنها فرار کنی، دست از سرت بر نمیدارند. درست مثل زخمی که شاید تا آخر عمر درد نکند، ولی ردش تا آخرین نفس همراهت می ماند. این خاطرات هم، تا آخرین لحظه، ردشان را روی قلب و احساسم به جا خواهند گذاشت.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هشت

پلکهای به هم چسبیده ام، اصلا از هم باز نمی شدند و از طرفی، صدای زنگ تلفن خانه بیش از اندازه روی اعصابم بود و هیچ کس پاسخگو نبود. قطع می شد و دوباره پشت بندش به صدا در می آمد تا اینکه بالاخره قطع شد و دیگر خفه شد. اما فایده ای نداشت وقتی خواب از سرم پریده بود و سر درد جایش را گرفته بود. به هر زحمتی بود از جایم بلند شدم و با دیدن لباس شب در تنم آه از نهادم بر آمد. دیشب تا نیمه های صبح تلاش کرده بودم از جایم بلند شوم و لباسم را عوض کنم، دوش بگیرم تا بتوانم راحت تر بخوابم اما قدرت انجام هر کاری از من سلب شده بود. دیشب، شب فکر کردن به ممنوعه ها بود. ممنوعه هایی که تا خود صبح ادامه داشت و دست آخر، قلب بیچاره ام از شدت درد به التماس ذهنم افتاده بود تا اجازه دهد کمی بخوابم تا او هم به آرامش برسد. و من غرق خوابی شده بود که چند ساعت هم طول نکشیده بود. با دیدن خودم در آئینه، وحشت کردم. زیر چشمهایم سیاه شده و چشمهایم سرخ شده بودند. قطعا اگر مامان من را با این وضع می دید وحشت می کرد و دوباره حجم زیادی از غصه دلش را به درد می آورد. چنگی به حوله ام زدم و با احتیاط از اتاقم بیرون رفتم. نگاهی به اطراف انداختم و وقتی با سکوت خانه مواجه شدم، سریع خودم را داخل حمام انداختم.

بعد از یک ساعت که از حمام بیرون آمدم، صدای تق تقی که از آشپزخانه می آمد، متوجهم کرد که مامان بیدار شده است. به اتاقم رفتم و بعد از پوشیدن لباسهایم به آشپزخانه رفتم. مامان، لباس بیرون پوشیده بود و داشت وسایل صبحانه را آماده میکرد.

-سلام. صبح بخیر.

از صدایم ترسید و از جایش پرید.

-چرا عین جن ظاهر می شی دختر. ترسیدم.

خندیدم و پشت میز نشستم. دستم را به چانه ام زدم و نگاهش کردم.

-جایی داری می ری؟

-رفتم و برگشتم.

-کجا رفته بودی؟

مکثی کرد و رویش را از من گرفت. خودش را مشغول چای دم کردن، کرد و خیلی آرام زیر لب زمزمه کرد:

-برای گیتی صبحانه برده بودم.

آنقدر آرام گفت که شاید من نشونم، اما شنیدم. دردم آمد؟ از اینکه همچین صبحی را هم ندیده بودم، دردم آمد؟ آره..درد داشت. خیلی هم داشت. شبی کهب اید د رخانه خودم و به بهترین شکل ممکن سپری می شدف در عذاب تمام و بهت و وحشت، در اتاقی سپری شده بود که بوی خاطرات، از جای جایش به مشامم می رسید. شبی که صبحش از خودش وحشتناک

تر بود وقتی آوار تمام واقعیت ها روی سرم خراب شده بود. وقتی مادر شوهرم زنگ زده بود و پریده بود چه دعوایی به راه انداخته ام که پسرش، آن قدر جان به لب شده که درست روز عروسی اش فرار کرده است. صبحی که به هیچ صبحانه ای ختم نشده بود.

مامان به سمتم برگشت و نگاه خیره ام را غافلگیر کرد. انگار از طریق چشمهایم، درست به مغزم راه داشت و تمام حرفهایم را یکی یکی خوانده بود. آهی کشید و سعی کرد حداقل او بینمان ظاهر ساز بهتری باشد. لبم را تر کردم و گلویم را صاف کردم. به پشتی صندلی تکیه دادم و در حالی که سعی میکردم عادی به نظر بیایم پرسیدم:

-چرا بیدارم نکردی با هم درست کنیم صبحان شو ببریم؟

-دیدم خوابی...دلم نیومد بیدارت کنم با هم ببریم. انقدر خسته بودی لباساتم در نیاورده بودی. دیگه دیدم چیزی نیست خودم درست کردم. خالتم اومده بود کمکم.

-اوهوم..با این حال کاش بیدارم میکردی.

چیزی نگفت و استکانی چای ریخت و مقابلم گذاشت. هر دو در سکوت، مشغول خوردن صبحانه ای شدیم که به زور از گلویمان پایین می رفت.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_پنجاه_و_نه

از موسسه خارج شدم و همین که خواستم از خیابان رد بشوم نگاهم در نگاهی آشنا گره خورد. نگاهی که عجیب نافذ بود و من را بی اختیار مجذوب و میخکوب کرد. پاهایم به زمین چسبیده بودند و دستهایم روی سینه ام قفل شده بودند. ذهنم مدام دستور می داد که حرکت کن. تکان بخور! همینطوری عین مجسمه سر جای نایست اما پاهایم، چشمهایم، دستهایم هیچ کدام از مغزم پیروی نمیکردند. همچنان سر جایم استاده بودم و نگاهم را به آن دو گوی خیره دوخته بودم. میدانم چند دقیقه گذشت تا اینکه بالاخره یکیمان به خودش آمد و اون چند قدمی به سمتم برداشت. با حرکتش به سمت من هم به خودم آمدم و تازه فهمیدم که تمام این چند وقت اخیر، دلم میخواست از او فرار کنم و هرگز دوباره با او رو به رو نشوم.

همین که آمدم به پاهایم حرکت بدهم و از او بی که داشت هر لحظه نزدیک تر میشد فاصله بگیرم خودش را با قدم های بلندش به من رساند و مقابلم را سد کرد.

-سلام خانوم. خسته نباشید.

سلامش را با آرام ترین صدای ممکن جواب دادم و سرم بی اختیار پایین افتاد. از اینکه دوباره داشتم دچار این همه ضعف و سستی میشدم بدم می آمد. آن وقت ها هم در مقابل اهورا اینطوری سست و ضعیف عمل کرده بودم و دستورات مغزم تماما نادیده گرفته می شد.

-اگر فرصت داشته باشین دوست داشتم کمی باهاتون صحبت کنم.

بهانه را خودش دستم داد. فرصت! سرم به تندی بالا آمد و تا خواستم بهانه وقت نداشتن بیاورم پیش قدم شد:

-چند دقیقه ای بیشتر وقتتون رو نمیگیرم.

دستش را به سمت ماشینش بلند کرد و خودش را کمی کنار کشید. میان رودروایسی دلم می خواست بگویم که اصلا تمایل ندارم دوباره سوار ماشینش بشوم اما زبانم قفل شد و پاهایم بر خلاف دستورات مغزم به سمت ماشینش حرکت کرد.

قدمی از من جلوتر افتاد و در را برایم باز کرد. سری تکان دادم با تشکر زیر لبی ام داخل ماشین نشستیم. عطری که در مشامم پیچید، باعث شد برای ثانیه ای پلکهایم را روی هم بگذارم و نفس عمیقی بکشم. کنار که قرا رگرفت چشمهایم را باز کردم و به دستانم که در هم گره شده بودند، خیره شدم.

-خیلی منتظرتون موندم. ولی خبری ازتون نرسید این شد که مجبور شدم شخصا مزاحمتون بشم.

سکوتی که ادامه دادم، باعث شد دوباره دنباله حرفش را بگیرد.

-روی حرفهام فکر کردین؟

فکر کرده بودم؟ باید میگفتم که خیلی زاید روی حرفهایم فکر کرده ام و تنها نتیجه ای که برایم حاصل شده عصبانیتی بیش از حد بوده؟ باید میگفتم از اینکه حرفهای نفس رویش تاثیر گذاشته و در میان نمیدانم رودروایسی یا ترحم یا هر چیز مسخره دیگری که ارتباطی با عقل و منطق ندارد، دیوانه شده ام؟ باید به او میگفتم که در تمام این مدت حتی یک بار هم جواب تلفن های نفس را نداده ام و سعی کرده ام از همه شان دوری کنم و به هر بهانه ای کلا سهایم عرشیا را هم تعطیل کرده ام؟

-اجازه می دین برسو نمتون و در طول راه با هم صحبت کنیم؟

سری تکان دادم و او ماشین را روشن کرد.

-البته من خیلی تمایل داشتم با هم به کافه ای بریم و در کنار نوشیدن یک قهوه با هم صحبت کنیم. ولی حسم بهم می‌گه امروز جواب رد می‌شنوم برای دعوت‌م بنابراین فعلا دست به دعوت نمی‌زنم.

هه! کلا هر که راهش به مسیر زندگی من می‌افتاد، پیش گو از آب در می‌آمد!

حرفی نزدم و او به راهش ادامه داد. چند دقیقه ای به سکوت گذشت تا اینکه این بار من پیش قدم شدم.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_شصت

-راستش من قصدم منتظر گذاشتن شما نبود. اصلا دلم نمی‌خواست که بیخودی شما رو منتظر جوابی بذارم که تقریبا مطمئن بودم خودتون هم می‌دونین.. فکر کردم که وقتی خبری ازم نباشه به قطعیت می‌فهمین که جوابم چیه و ...

میان حرفم پرید و در حالی که دنده ماشینش را عوض می‌کرد گفت:

-یعنی به حرفام فکر کردین اما به این نتیجه رسیدین که نمی‌خواین این رابطه رو شروع کنین؟

-اوهوم...اینطوری بگم که در حال حاضر آماده ورود به هیچ رابطه ای نیستم..و مشکل به هیچ عنوان از طرف شما نیست.

-می دونم.

-چی رو؟

-این که مشکل از طرف من نیست.

پسرک خودشیفته! از خود راضی مغرور. ایش!

-دلیل بهتری ازتون میخوام. اینکه آماده ورود به رابطه نیستین...دلیل منطقی ای نیست.

حرصی شدم و با همان حرص هم جوابش را دادم:

-قطعا برای شما نیست ولی برای من هست.

-از شما انتظار منطقی بیشتری دارم.

-منم از شما انتظار دارم روی حرفتون بایستین و اصرار بی مورد نکنین.

-اما من اصرار نکردم...دلیل منطقی تر خواستم.

-دلیل من همون بود و به اندازه کافی هم منطقی! توضیح و دلیل بیشتری براتون ندارم.

به اینجای حرفمان که رسیدیم وارد کوچه مان شد و گوشه ای کمی دور تر از خانه مان ماشین

را متوقف کرد. یک دستش را به پنجره تکیه داد و کامل به سمتم چرخید. زیر نگاهش معذب

شدم و رویم را به سمت کوچه چرخاندم. چند ثانیه ای به سکوت گذشت تا اینکه به حرف امد.

در حالی که از گوشه چشم کاملا حرکات و ژستش را می دیدم.

-می تونم تصور کنم که چه تصویری راجع به پیشنهاد من کردین. از اینکه این وسط نفس میانجی گری کرده خوشتون نیومده و فکر میکنین من صرفا به خاطر صحبت های نفس هستش که پا پیش گذاشتم.

نفسم در سینه حبس شد و ناخن هایم میان کف دستم فرو رفت. ای کاش انقدر قابل خواندن و قابل پیش بینی نبودم.

-اما واقعیت چیزی متفاوت از تصورات شماست. من به هیچ عنوان آمادگی شروع یک رابطه...شروع یه زندگی جدید...تصمیم برای یه مسیر تازه نداشتم. اما وقتی با شما آشنا شدم، وقتی داستان زندگیتون رو فهمیدم همه چیز برام فرق کرد. نمیگم عاشق شدم یا دل باختگی شدید رو احساس کردم. نه..من آدم دروغ گفتن و دغل بازی نیستم. چیزی ه حس کردم این بود که من و شما می تونیم همدیگرو خیلی خوب درک کنیم. می تونیم با هم کنار بیایم و یه زندگی نو، خیلی متفاوت تر از چیز که قبلا داشتیم تجربه کنیم.

سکوت کرد و من هم به فکر فرو رفتم. فشار ناخنم هایم روی کف دستم کمتر شده بود و نفس هایم منظم تر شده بود.

-من نمیخوام بگم یا ادعا کنم که میتونم خوشبختون کنم یا میتونم اونقدر عاشقتون باشم که به عمرتون ندیدین...نه! از این ادعاها ندارم...چون من قبلا یک بار خیلی شدید عاشق شدم. من همسرم رو خیلی دوست داشتم و فکر نمیکنم هرگز بتونم کسی رو اونطوری دوست داشته باشم...و چیزی که مطمئنم اینه که شما هم همسرتون رو خیلی دوست داشتین و عشق اول، هرگز برای کسی جایگزین نمیشه. اما درد من و شما از یک جنسه...هر دومون عزیزمون رو از دست دادیم...

میان حرفش پریدم و به آرامی زمزمه کردم:

-نه...جنسشون یکی نیست..شما از دست دادین...من از دست داده شدم...

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_وشصت_و_یک

بی آنکه وقفه ای بین حرفم بیندازد جوابم را داد:

-نه..اصل قضیه یکیه. شاید نوعشون فرق کنه ولی جنسشون یکیه...و من از تنها چیزی که

مطمئنم اینه که هم من میتونم شما رو درک کنم...هم شما من رو.

به سمتش چرخیدم و در حالی که کیفم را روی پایم جا به جا میکردم پرسیدم:

-میشه بهم بگین دقیقا چطوری به این نتیجه رسیدین؟ شما همسرتون رو توی یه تصادف از

دست دادین...ولی من؟ من همسرم رو از دست ندادم...خودم از دست رفتم. من ترک شدم...رها

شدم...تنها شدم. اونم درست توی روزی که..روزی که..باید..تبدیل میشد به بهترین روز

زندگیم...

بغض چمبره زد و صدا در گلویم خفه شد. نتوانستم ادامه بدهم و چیزی که بیشتر از هرچیزی

آزارم داد قطره اشکی بود که بی اجازه روی گونه ام فرو ریخت و دوباره رسوایم کرد.

-من توی اون تصادف فقط همسرم رو از دست ندادم خانوم...من بد تر از شما خودم رو از دست دادم. من کسی بودم که با یک تصمیم اشتباه، سر یک لجبازی احمقانه عشق زندگیم و ثمره زندگیم که قرار بود چشمش رو به این دنیا باز کنه و زندگیمون رو شیرین تر بی اینکه بینمش از دستم رفت. اگر بخوایم مقایسه کنیم حرف برای زدن زیاده و الان زمان مناسبی نیست اما بدونین...از دست دادن، از دست دادنه. از هر نوعی که باشه. من اصراری نمی کنم تا شما رو بیشتر از این اذیت نکنم اما باز هم منتظر جوابتون می مونم. فکر میکنم ارزش این رو داشته باشم که کمی بیشتر وقت بذارین و روش فکر کنین.

سری تکان دادم و دستم به سمت دستگیره رفت اما با دستمال کاغذی ای که مقابلم گرفته شد نگاهم به سمتش کشیده شد.

-یادتون باشه...شما هنوز بعد از یک سال از اون اتفاق دارنی تلاش می کنین به زندگی برگردین...سر کار می رین و با مردم د تعامل هستین..به این فکر کنید که من سه سال تمام از هر چی زندگی بود دور بودم...شاید این بتونه روی تصمیمتون تاثیر بذاره و این رو بفهمین که شما خیلی قوی تر هستین...و می تونین از خیلی چیزها خیلی بهتر از من بگذرین..

دستمال کاغذی را گرفتم و پیاده شدم. تا رسیدن به جلوی در خانه به حرفش فکر کردم. حق با که بود؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

آهسته قدم بر میداشتم و مغزم حول محور افکار نه چندان تازه ای چرخ می زد. دلم می خواست به تمام حرفهایی که از ارسلان شنیده بودم اعتماد کنم و باور کنم که می توانم شروعی دوباره داشته باشم و ی زندگی جدید، در کنار کسی که خیلی شبیه به خودم بود شروع کنم. اما حجم عظیم غم نهفته در دلم این اجازه را به مغزم نمی داد. من توان یک بار دیگر بازی کردن و باختن را نداشتم. نمی توانستم دوباره به کسی اعتماد کنم و زمین بخورم. این بار دیگر نمی توانستم بلند شوم. می دانستم که این بار زمین گیر بشوم، خواهم مرد. کلافه سرم را تکان دادم و همانطور آهسته وارد خانه شدم. وارد سالن که شدم صدای صحبت مامان و آتیلا توجهم را جلب کرد. اسم خودم را که شنیدم کنجکاو شده و کمی نزدیک تر رفتم تا متوجه حرفهایشان بشوم.

-مامان...گیسو واقعا داره لجبازی میکنه. اون دختر بیچاره کلی تا حالا معذرت خواسته. اصلا قصد بدی هم نداشته بنده خدا..خواسته یه کمکی بکنه.

دختر بیچاره؟ منظورش که بود؟ نکند داشت راجع به نفس صحبت می کرد؟ کمی دقیق تر شدم.

-من قصدم واقعا جدیه مامان...ازش خوشم میاد. یا حتی بهتر بگم.دوسش دارم! و میخوام باهاش ازدواج کنم...اما نفس اجازه خواستگاری رو نمی ده..میگه تا وقتی گیسو من رو نبخشیده..چطور میتونم عروس خانواده شما بشم؟ اصلا چطور میتونم با گیسو رو به رو بشم؟ گیسو هم با من انقدر تلخ شده من نزدیکش هم نمی تونم برم. دیگه مثل قبل نیست.

صدای آه مامان را شنیدم و پشت بندش حرفش را:

-بهش حق بده آتیلا. اون توی نقطه ای از زندگیش نیست که بتونه از کنار هر حرف و کاری به راحتی بگذره. خودت رو بذار جای اون...می دونی چقدر سختی کشیده؟ اما نگاهش کن...بین با وجود همه سختی هاش چقدر داره تلاش میکنه...و درست وسط تلاشش یکی که من می دونم قصدش خیره، حرفی می زنه که می تونه تمام تلاش هاش رو به باد بده.

-آخه مامان نفس چیز خاصی هم نگفته که..

-یادت باشه پسر...گاهی وقت ها ما فکر می کنیم کاری که می کنیم به خیر و منفعت طرق مقابلمون هست...از عوض خودمون براش تصمیم می گیریم و یک طرفه وارد این مسیر قضاوت میشیم اما بعدش تازه متوجه می شیم که همین کار خیرمون چقدر به اون آدم میتونه لطمه وارد کنه.

-مامان...حرف آخر من اینه! با گیسو حرف بزنی و یه جووری بهش بفهمون من نفس رو دوست دارم...و میخوام که..

وارد آشپزخانه شدم و به میان حرفش پریدم:

-نیازی نیست مامان با من صحبت کنه. مگه بچه ای واسطه می فرستی؟

هر دو شوکه به سمتم چرخیدند. نزدیک تر رفتم و کنارشان پشت میز آشپزخانه نشستم. اول نگاهی به مامان که مبهوت نگاهم میکرد انداختم و لبخندی زدم. بعد مسیر نگاهم را به آتیلا تغییر دادم و در حالی که دستانم را در هم گره زده بود کمی به سمتم خم شدم:

-خوب؟ بگو...خودم همه حرفاتو می شنوم.

پوزخندی زد و سرش را کمی کج کرد.

--میخوای بگی نشنیدی؟

--چرا اتفاقا شنیدم..نه همشو ولی از جایی که باید شنیدم. اما میخوام خودت بهم بگی...نه با واسطه مامان!

--من حوصله ادا دادن ندارم گیسو. ان مسخره بازی رو تمومش کن!

--من نه ادا می دم نه مسخره بازی راه انداختم...تو هم برای ازدواج کردن با من نیازی به اجازه من نداری که اینطوری داری جلز و ولز می کنی. همسر تو هر کی که باشه برای من عزیزه و تنها زنداداشمه. حتی اگه اون دختر، نفس باشه!

--پس اینو به نفس بگو.

--من دلیلی برای این کار نمی بینم. نفس یه کاری کرد و من دیگه اونطوری که باید نمی تونم بهش نگاه کنم. اما این برای وقتی هستش که اون برای من دختر دایی دوست برادرم باشه. من خواهرم رو با تمام اون اشتباهات جبران ناپذیرش بخشیدم دلیلی نداره تا آخر عمرم بخوام از کسی کینه به دل بگیرم که می خواد زنداداشم بشه.

--خوب اینو بهش بگی آرام میشه و رضایت میده که مامان زنگ بزنه و قرار خواستگاری رو بذاره.

در حالی که از جایم بلند می شدم دستش روی شانه اش گذاشتم و فشار آرامی وارد کردم.

--من مطمئنم که هیچ کسی بهتر از تو نمی تونه باهات صحبت کنه و راضیش کنه.

در حالی که از آشپزخانه خارج میشدم گفتم:

-زمان خواستگاری رو بهم اطلاع بدین تا برنامه دیگه ای نریزم. در ضمن...

ایتسادم و به سمت آتیلا که حالا چرخیده و به من نگاه میکرد، برگشتم.

-شرط حضور من توی خواستگاریت...حضور گیتی! اگه گیتی نباشه...مطمئن باش منو هم توی

مراسمات نمی بینی! گفتم که بدونی.

منتظر جوابی نشدم و به اتاقم رفتم. همه داشتن برای زندگی هایشان قدم های جدی و

جدیدی بر می داشتند و من همچنان، درجا میزدم و خودم و دلم را به آغوش غم های گذشته

ام می سپاردم.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_وشصت_و_سه

رو به روی هم نشسته بودیم و او به لیوانش و من به او خیره شده بودم. تمام دیروز به فکر

اینکه آیا باید به این ملاقات بیایم یا نه فکر کرده بودم و دست آخر تصمیم گرفته بودم به

خاطر برادرم هم که شده قدمی بردارم. از وقتی آمده بود فقط یک بار به صورتم نگاه کرده بود

و بقیه اش را یا به میز و یا به لیوانش خیره شده بود. از این سکوت چند دقیقه ای که بینمان

به وجود آمده بود اصلا راضی نبودم بنابراین پیش قدم شدم و سکوت بینمان را شکستم.

- شنیدم برای آتیلا شرط گذاشتی. میخواستی با من حرف بزنی..خوب من اینجام. حرف بزنیم.

چشمهایش را بست و خودش را به عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. نفس عمیقی کشید و با باز کردن چشم هایش به من خیره شد. می توانستم در نگاهش ناراحتی و پشیمانی را ببینم. راستش دیگر برایم مهم نبود. یعنی اصلا آن میزان از ناراحتی ام را هم فراموش کرده بودم. درست بود که کارش خیلی از نظر من اشتباه بود ولی به قول آتیلا دوست داشت کار خیری انجام دهد. باید حرفهایش را می شنیدم و بعد قضاوتش می کردم.

- راستش... نمی دونم چطوری شروع کنم.

- همونطوری که برای پسر عمه ات شروع کردی.

تلخ حرف می زدم. می دانستم و کاری هم از دستم بر نمی آمد. دوست نداشتم ناراحت ترش کنم اما با این حال بی اختیار تلخ صحبت می کردم. نفس عمیقی کشید و جرعه ای از نوشیدنیش خورد. به نقطه نامعلومی خیره شد و ادامه داد:

- از همون مهمونی که اون اتفاق افتاد درگیرت شدم. نمی دونم چرا دوست داشتم بهت نزدیک تر بشم... دوست بشیم..بتونم کمکی بهت بکنم. شاید هم دلیلش رو خودم بهتر از هر کس دیگه ای می دونم...

پوزخندی زد و به لیوانش خیره شد.

- یه روزی..خودمم تو همچین شرایطی بودم. البته نه به شدت تو یا ارسلان...یه احساس و یه عشق ساده ولی من خیلی درگیرش بودم. انقدر که دوست داشتم باور کنم تمام تخیلاتم واقعی ان و اون هرگز من رو ترک نکرده. تمام اون مدت یکه با توهماتم زندگی میکردم هیچ دوستی

نداشتم...هیچ کسی که کنارم باشه..بهم امید بده..تلاش کنه حالم رو بهتر کنه. دوستام، فقط نقش دوست رو برام بازی میکردن..انگار هیچ کدوم واقعا براشون مهم نبود که من چیا کشیدم. خیل یازشون انتظار داشتم اما همشون بیخود بود و من بالاخره وقتی دست از توهناتم برداشتم تازه متوجه شدم که اصلا نباید از کسی انتظار داشته باشم. وقتی انتظار داری...دردت هم بیشتره. اما وقتی تو رو اونطوری دیدم خودم یادم افتاد..یادم افتاد که چقدر تو همچین شرایطی به دوست نیاز داشتی...یکی که منو بفهمه و همش بهم نگه باز چی شده؟ باز چته؟ باز داری به اون فکر می کنی؟ چرا دست بر نمی داری؟ دلم میخواست یک یبود و بهم میگفت می فهمم حالت رو..حق داری...درد داری..می فهمم. کنارتم تا آخرش..دردتو باهات شریک میشم..ولی نبود. خواستم من برای تو اون باشم...فکر کردم اگه راجع به تو با ارسلان صحبت کنم خیلی بهت کمک میکنم...شاید اگه یکی بود که برای من همچین کاری میکرد من هم خیلی خوشحال می شدم و هم یک جورایی مجبور می شدم با خودم کنار بیام و از اون مرحله کذایی جلوتر برم. اما انگار اشتباه کردم....یادم رفت که همه آدم ها مثل هم نیستن...یادم رفت که به خودم قول دادم از حد خوم فراتر نرم و همیشه همون جایی که باید باشم بمونم. نگاهش را بالاتر گرفت و به چشم هایم خیره شد. رنگ نگاهش غمگین تر شده بود. خیلی غمگین تر. انگار با یادآوری گذشته اش دردی کهنه در چشمهایش خوابیده بود.

-معذرت می خوام. نباید اون کار رو می کردم...نباید به جای تو تصمیم می گرفتم. باید قبلش نظرت رو می پرسیدم و اگه دوست داشتی وارد همچین رابطه ای بشی این کار و انجام می دادم. امیدوارم بدونی که من واقعا قصد بدی نداشتم.

به آرامی زمزمه کردم:

-می دونم...بخشیدمت...خیالت راحت باشه.

نفس عمیقی کشید و لبخند محوی روی لبهایش نمایان شد. من هم متقابلاً لبخندی زدم و جرعه ای قهوه ام را نوشیدم. خیلی یکهوایی سوالی به ذهنم آمد که قبل از اینکه بخواهم پردازشش کنم بر زبانم رانده شد:

-وقتی راجع به من به ارسلان گفتمی...واکنشش چی بود؟

شوکه از سوال یکباره ام متعجب نگاهم کرد. حتی خودم هم انتظار نداشتم راجع به این موضوع کنجکاوی کنم اما نمی دانم چرا دوست داشتم جواب این سوال را بدانم.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_وشصت_و_سه

کمی دست دست کرد و بینمان سکوت برقرار شد. دلهره بی اختیار به دلم افتاد. همان لحظه از پرسیدنم پشیمان شدم. اصلاً این چه سوال مزخرفی بود که پرسیدم؟ یعنی واکنشش در این حد بد بوده که نمی توانست بازگو کند؟ راست گفته اند نمی دانم راحت جانم! ای کاش نمی پرسیدیم و حالا دلم اینطوری به تپش نمی افتاد.

-سکوت کرد...حتی یک کلمه هم حرفی نزد. و وقتی حرفام تموم شد بی هیچ جواب و خداحافظی ای رفت.

تعجب کردم. از واکنشی که نشان داده بود هیچ سر در نمی آوردم. یعنی آنقدر بهش برخورد بود که ارزش یک نه یا بله گفتن هم برایش نداشت؟ بی نهایت این رفتار و این عکس العملش بهم برخورد. جالب بود که بعد از آن واکنشش آمده بود و به من پیشنهاد آشنایی می داد. پیش خودش چه فکری کرده بود؟ دلم بی نهایت فشرده شد و بغض یکباره توی گلویم نشست. ای کاش اصلا نمی پرسیدم و که دچار آن حس دلهره و حقارت نمی شدم.

-اما چند وقت بعدش اومد و راجع بهت باهام صحبت کرد.

از اینکه تکه تکه حرف م زد هیچ خوشم نیامد. نمی توانست یک باره تمام حرفها را بزند و قال قضیه را بکند تا من هر لحظه دچار دلهره و تردید نشوم و لحظه بعد کنجاو و آسوده خیال تر که شاید اشتباه قضاوت کرده ام؟

-اومد و بهم گفت قبل از اینکه من بخوام حرفی راجع به تو بهش بزنم خودش در باره این قضیه فکر کرده بوده اما چون همه چیز رو نمی دونسته کمی تردید داشته...وقتی از زبون من تمام ماجرا رو می شنوه کمی شوکه میشه و احساس میکنه نیاز داره به کمی بیشتر فکر کردن..شرایط خودش رو و تو رو سنجیدن..گفت خودم هم نمی دونم چرا اونطوری شوکه شدم. گفت شاید انظتراه داشته قضیه خیلی ساده تر از این ها باشه...

-چی شد که تو صمیم گرفتی راجع به کاری کردی بهم بگی؟ فکر نکردی من ممکنه واقعا

ناراحت بشم؟

-چرا...ولی عذاب وجدان داشتم. هیچ فکرش رو هم نمی کردم ارسلان همچون واکنشی نشون
بده...خودم رو گذاشتم جای تو و فکر کردم شاید اگه بعد ها از زبون کس دیگه ای بشنوی
خیلی بیشت رناراحت بشی به همین خاطر تصمیم گرفتم خودم بگم.
-از اینهمه صداقت تشکر می کنم.

دوست داشتم بحث را عوض کنم. دیگرم نمی خواستم به این قضیه و تمام حس های بدش فکر
کنم. لبخند زدم و راجع به آتیلا با او صحبت کردم. اما تمام وقتی که تلاش میکردم لبخند
بزنم، پشت لبخندم غصه ای نشسته بود که از آن بدم می آمد. غصه ای که از ضعف من نشات
گرفته بود. فکری به ذهنم رسید. دوست داشتم اگر قرار است نفس عروس خانه مان شود از
همین اول با گیتی رابطه خوبی داشته باشد. گوشی ام را در دستم گرفتم و بعد از فرستادن
پیامی به گیتی و فرستادن آدرس، رو به نفس گفتم:

-دوست دارم کمی بیشتر با هم آشنا بشیم. به همین خاطر به خواهرمم گفتم بیاد
اینجا...مشکلی که نداری؟

بر خلاف تصورم که شوکه می شود و دست و پایش ارا گم می کند، لبخند گرمی زد و سرش را
به طرفین تکان داد.

-ابدا..اتفاقا خیلی هم خوشحال میشم.

دوست نداشتم او را نسبت به گیتی حساس کنم بنابراین سوالی که در ذهنم چرخ می زد را
پس زدم و بی خیال کنجکاوی راجع به دانسته هایش در مورد رابطه آتیلا و گیتی شدم.

با رسیدن گیتی، فضای بینمان به کل تغییر کرد. اصلا مگر می شد گیتی در جایی حضور داشته باشد و همه چیز به سکوت و جدیت بگذرد؟ طوری با نفس رفتار کرد که انگار نه انگار با آتیلا مشکل دارند. هر کسی آن ها را نمی شناخت فکر میکرد چه رابطه حسنه ای با هم دارند. با رفتار های نفس هم متوجه شدم که چیزی از شکرآب بودن رابطه گیتی و آتیلا نمی داند. اگر هم می دانست قطعا بازیگر خوبی بود که چیزی بروز نمی داد. بالاخره بعد از سه ساعت چرخ زدن و با هم گشتن و صحبت کردن از هم جدا شدیم و من گیتی را مجبور کردم با من به خانه بیاید. دلم می خواست امشب من و مامان و گتی سه تایی بنشینیم و کمی مادر شوهر خواهر شوهر بازی دربیابیم و برنامه های آینده مان برای فامیل شوهر بازی درآوردن را بچینیم. گیتی آنقدر مسخره بازی در آورد که مامان از شدت خنده اشک از چشم هایش سرازیر شده بود.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_وشصت_و_چهار

آخر شب وقتی همسرش برای بردنش آمد، بابا چند دقیقه ای ازشان خواست که بنشینند. آتیلا هنوز نیامده بود و بابا می خواست با سهیل و گیتی راجع به مراسم خواستگاری آتیلا صحبت کند. آنقدر از این کار بابا و احترامی که برای همسر گیتی قائل شده بود ممنون بودم که می خواستم همان لحظه بروم و محکم در آغوشم بگیرمش.

با آمدن آتیلا، با اینکه کمی با سهیل و بیشتر از کمی با گیتی سر سنگین بودف راجع به کارهایی که قرار بود انجام دهیم صحبت کردیم. گیتی تمام مدت در سکوت به آتیلا نگاه می کرد و گاهی متوجه می شدم که چشمهایش برق می زند و می فهمیدم هر لحظه آماده ریزش هستند اما خودش را کنترل می کرد. وقتی قرار شد مامان زنگ بزند و قرار خواستگار را بگذارد گیتی و سهیل از جایشان بلند شدند و شب بخیر گفتند. من هم بعد از رفتنشان به اتاقم رفتم و سعی کردم کمی استراحت کنم. این روزها، قطعا روزهای خوبی بودند. گیتی به عشقش رسیده بود، آتیلا داشت مسیر خوشبختی را طی می کرد و من... من هم داشتم تلاش می کردم حال دلم خوب باشد!

-مامان... شال نفس رو می دی؟ حاج آقا می خواد داخل اتاق بشه.

شال حریر سفید رنگ را از مامان گرفتم و روی سر و شانه های نفس انداختم. همه چی خیلی زودتر از آن چیزی که برنامه اش را ریخته بودیم گذشته بود. نگاهی به هر دویشان انداختم. لبخند های روی لبشان آنقدر عمیق و شیرین بود که انگار روی صورتشان نقاشی شده بود. آنقدر از دیدنشان در کنار هم حس خوب گرفتم که بی اختیار من هم لبخند زدم. با آمدن عاقد، من کمی خودم را کنار کشیدم و خواستم بی آنکه توجهی را به خودم جلب کنم از اتاق عقد خارج بشوم. تحمل بعضی نگاه ها را نداشتم و دوست نداشتم حضورم در آنجا باعث تکدی خاطر کسی بشود. آرام و آهسته به در نزدیک شدم و در حال که با لبخند داشتم از اتاق بیرون می رفتم صدای نفس در تمام اتاق پیچید:

-گیسو جان...میشه لطفا چند لحظه بیای اینجا؟

مچم را گرفته بود. می دانست می خواهم از آن فضا فرار کنم. می دانست می خواهم از حرف و حدیث هایی که قرار بود پیش بیاید جلوگیری کنم. ای کاش به رویش نمی آورد و من به آرامی، به آرامش می رسیدم. وقتی نگاه همه را متوجه خودم دیدم، به ناچار به سمتشان رفتم. تلاش می کردم با هیچ کدامشان چشم در چشم نشوم. خون به صورتم دیوه بود و احساس میکردم در گونه هایم آتش به راه انداخته اند. درست کنار نفس ایستادم و گیتی هم در آن سمت کنار آتیلا ایستاده بود. برای لحظه ای متوجه نگاه مامان که غمزده خیره ام بود شدم. لبخند گرمی روی لبهایم نشاندم و به رویش پاشیدم. امروز اصلا روز غصه خوردن نبود. مخصوصا برای من! یک سمت تور را من گرفته بودم و سمت دیگر را گیتی و دختر های جوان فامیل درست در وسط ایستاده بودند و بالای سرشان قند می سابیدند. تمام مدتی که عاقد داشت خطبه عقد را جاری می کرد نگاهم از آن دو جدا نمی شد. دست هایشان را در هم گره زده بودند و زیر زیرکی نگاه های عاشقانه رد و بدل می کردند. وقتی نفس بله را گفت، در دل برای هردویشان نهایت خوشبختی را آرزو کردم و از ته دل از خدا خواستم هیچ اتفاق بدی، نتواند آن ها را از هم جدا کند.

از پله های سالن پایین رفتم تا سری به مهمان ها بزنم و مطمئن بشوم که کم و کسری ندارند. همین که خواستم وارد سالن اصلی بشوم، پایم به میزی گیر کرد و تمام چیزی که احساس کردم میان هوا و زمین معلق بودن بود. خنده دار اتفاق زندگیم در آن لحظه اتفاق افتاد. وقتی که در حال افتادن بودم یک لحظه ذهنم سراغ سریال عای رمانتیک و عاشقانه ای رفت که تا به حال دیده بودم. داشت تمنا می کد که یک شاهزاده خیلی خوشتیپ من را میان زمین و هوا

در آغوش بگیرد و از فاجعه ای که در حال رخ دادن بودن جلوگیری کند اما، همیشه بین واقعیت و سریال یک خط قرمز بود که نمیشد از آن رد شد و همین خطر قرمز باعث شد من به فجیع ترین شکل ممکن روی زمین فرود بیایم و تمام چیزی که احساس کنم مایع گرمی بود که از بینیم به راه افتاده بود و چشم هایی که از شدت شوکه شدن فقط به یک نقطه خیره شده بودند.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_وشصت_و_پنج

خیلی زود دورم شلوغ شد و چشمهایم که شوکه به یه نقطه خیره بودند، به سمت نگاه نگران مامان تغییر مسیر دادند. از خجالت و شرمساری قرمز شدم و لبخند محوی زدم.

-مامان خوبم..پام به میز گیر کرد. چیزی نشده.

-جاییت درد نمی کنه؟ سرت کمرت؟

-نه مامان جان خوبم.

دستش را گرفتم و سر جایم نیم خیز شدم. درد خفیفی در کمرم داشتم اما سعی کردم به روی خودم نیاورم. از خجالت نمی توانستم حتی سرم را هم بالا بگیرم. مامان دستم را چسبید و

خواست کمکم کند به آشپزخانه بروم اما مانع شدم و گفتم که چیزی نشده و می توانم حرکت کنم. با قدم های تند خودم را به آشپزخانه رساندم و لیوانی را پر از آب کردم. یک نفس آن را سر کشیدم و روی سینک گذاشتم. صدای بابا را از نزدیک گوشم شنیدم:

-خوبی دخترم؟ مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟ جاییت آسیب ندیده؟

به سمتش چرخیدم و لبخند به لب گفتم:

-خوبم بابا... کمی دردم گرفته فقط...اونم یکم دیگه خوب میشه. اگه جاییم شکسته بود که الان نمی تونستم سر پا بایستم از درد.

مامان وارد آشپزخانه شد و هول زده به سمتم آمد.

-بچمو چشم زدن..یه تیکه ماه شده بچم خار شد رفت تو چشم حسوداش..

توبیخ گرانه لب زدم:

-عه مامان! این حرفا چیه می زنی...خانواده نفس بشنون فک میکنن منظورت به اوناست.

-الهی فدات بشم مادر...همه درد و بلات به جونم. خدا رو شکر که به خیر گذشت.

نیم ساعتی سعی کردم خودم را در آشپزخانه مشغول کنم تا ضربان قلبم آرام تر شود و کمی روی خودم تسلط داشته باشم. همین که خواستم از آشپزخانه بیرون بروم ارسالن وارد شد. بی اختیار قدم هایم سر جایم خشک شدند و نگاهم در چشمانش خیره شد.

-خسته نباشین. میشه یه لیوان آب بهم بدین؟

بی اختیار سری تکان دادم و به سمت کلمن آب چرخیدم.

-حالتون خوبه؟ آسیبی که ندیدین خدایی نکرده؟

لب هایم را روی هم فشار دادم و هجوم خون را به صورتم حس کردم. خجالت می کشیدم به سمشت برگردم و متوجه قرمز شدنم بشود. به آرامی زمزمه کردم:

-نه...

سر به زیر به سمتش چرخیدم و لیوان را به کندی به سمتش دراز کردم.

تشکری کرد و در سکوت مشغول نوشیدنش شد. آنجا ماندنم خیلی بی دلیل و مسخره بود به همین خاطر با اجازه ای گفتم و خواستم از کنارش رد بشوم که صدایش، سر جا میخکوبم کرد.

-امروز خیلی خوشگل شدین. باعث میشین قولی که به خودم دادم رو زیر پا بذارم.

آب دهنم را به سختی فرو می دهم و به زحمت لبخند می زنم.

-لطف دارین.

لیوان را روی کابینت می گذارد و در حالی که یک دستش را وارد جیبش می کند می پرسد:

-راجع به قولی که شکستم کنجکاو نیستین؟

-اینطوری که شما پرسیدین..قاعداً باید باشم.

با لبخند گفته بودم و به گمانم همین هم باعث شد او هم لبخند بزند.

-قول داده بودم بهتون راجع به درخواستم اصرار نکنم تا اذیت نشید...اما اینطور که معلومه از

عهده ام خارجه.

لبخند روی لبم ماسید و دست و پایم را گم کردم. زبانم برای هیچ حرفی نچرخید و تنها کاری که کردم هم‌اکنون یخ زده و خشک، نگاهش کردم.

-من امیدوارم که بتونم تمام خاطرات بد ذهنتون رو پاک که نه، کمرنگ کنم. از نظر من خاطرات پررنگ هرگز پاک نمیشن...همیشه یه ردی از خودشون توی زندگی به جا می‌ذارن. امیدوارم بتونم این خاطرات رو براتون کمرنگ‌ترین بکنم.

سرم را به زیر می‌اندازم. چند وقتی بود داشتم به این قضیه فکر می‌کردم و تمام نتیجه حاصل شده فقط همان فکر کردنم بود. به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدم و دست آخر تصمیم را برای روز بعد موکول می‌کردم.

-اگه فکر می‌کنین امروز، روز مناسبی برای جواب دادن نیست می‌تونم باز هم منتظر بمونم.

-من عادت به تصمیمات پیهویی ندارم..راجع به شما و حرف هاتون هم خیلی فکر کردم. و صادقانه بگم هیچ نتیجه‌ای نگرفتم...متأسفانه من کمی بدبین شده‌ام. و برام سخته دوباره قدم توی مسیری بذارم که قبلاً....

-گیسو؟

با صدای گیتی حرفم نیمه تمام ماند و هول شده، از ارسال عذر خواهی کردم و به سمت گیتی که می‌خواست وارد آشپزخانه بشود رفتم.

-جانم؟

-کجایی تو...بیا نفس کارت داره.

دستم را گرفت و دنبال خودش کشید اما ذهن من، با قدم هایم همراهی نمیکرد. ذهنم، در آشپزخانه، کنار سینک ظرفشویی پیش دو جفت چشم جا مانده بود. و این برای من عجیب بود که بعد از آن همه مقدمه چیدن که آمادگی اش را ندارم به یکباره ذهنم اینهمه درگیرش شده بود.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_وشصت_و_شش

یک هفته از عقد نفس و آتیلا می گذشت. تمام این یک هفته فکر کرده بودم. حتی وقتی سر کلاس بودم هم فکر می کردم. دست آخر تصمیم گرفتم با گیتی و مامان هم مشورت کنم. وقتی جریان را برای آن ها تعریف کردم مامان سکوت کرد اما گیتی خیلی جدی و مهربان، توصیه کرد پشت گوشم نیندازم. فکر می کرد دیگر وقتش است تار تنیده دورم را پاره کنم و کسی میان تمام تاریکی های زندگیم، روشنایی ام بشود. مامان اما تا آخر فقط گوش کرد و تمام حرفهایش را در یک جمله خلاصه کرد:

-فرصت دوباره حق همه آدم هاست.

و من تصمیم گرفتم برای ارسال آن، به خاطر خودم این فرصت دوباره را بچسبم و در های زندگی را به روی خودم باز کنم. برای اولین بار خواستم شجاع باشم و خودم برای دادن جوابم پیش قدم بشوم. دوست داشتم در مرحله جدید زندگی ام، چیزهایی را تجربه کنم که قبلا

هرگز از خیالم هم نگذشته بودند. جواب مثبت من به ارسال برای آشنایی، قدمی بود که به سختی برداشته بودم اما دیگر محکم به جلو می رفتم.

اوایل فقط تلفنی صحبت می کردیم و وقتی بعد از دو هفته، ازم اجازه خواست تا همدیگر را ببینیم دچار استرس و دلهره ای شدم که با اینکه آزارم می داد اما برایم شیرین بود. بعد از کلی مکث قبول کرده بودم و یادم می آید وقتی داشتم آماده می شدم به دیدنش بروم، آنقدر مضطرب بودم که زنگ زده بودم گیتی بیاید و در انتخاب لباس و کیف و کفش کمک کند. گیتی مانتوی بلند و زیر زانوی مشکی رنگی با روسری زرشکی برایم انتخاب کرد. کیف و کفشم را هم تمام مشکی کنار گذاشت. حسن سلیقه اش بی نظیر بود و هرگز در آن شک نداشتم. با آرایش ملیحی آماده شدنم تمام شد و گیتی پیشنهاد داد تا محل قرار با هم برویم و کمی حرف بزنیم تا من استرس کمتر بشود. اما هرچقدر که هم گیتی سعی کرد باز هم درت مثل دخترهای چهارده ساله هیجان زده بودم و سرشار از استرس. با رسیدن به محل قرار از گیتی جدا شدم و با تکرار کردن "آروم باش...نفس عمیق بکش" وارد کافه دنج انتخابی اش شدم. کمی سرم را چرخاندم تا محل نشستنش را پیدا کنم که با دیدن دستی که برایم تکان می خورد با قدم های سست و لرزان به سمتش حرکت کردم. صدای تق تق پاشنه های کفشم سکوت کافه را شکست و بیشتر حواس ها را به سمتم معطوف کرد که باعث شد استرسم دو چندان بشود. با رسیدنم به میزی که پشتش نشسته بود از جایش بلند شد و با لبخند به سمت دیگر میز آمد و صندلی را برایم عقب کشید.

-خیلی خوش اومدین.

از اینکه هنوز هم من را دوم شخص جمع صدا می زد ازش ممنون بودم. دوست نداشتم رابطه
مان خیلی سریع جلو برود و من را معذب کند.

تشکر کردم و روی صندلی قرار گرفتم. به محض نشستم دسته گل زیبایی مقابلم قرار گرفت. با
دیدن رزهای صورتی ذوق زده و متعجب نگاهش کردم.

-برای تشکر از اومدنتون...و به مناسبت اولین قرارمون.

دسته گل را گرفتم و بی وقفه مقابل بینی ام گرفتم. عسر دلنشینش تمام استرس را از دلم جدا
کرد و آرامش خیال را به وجودم تزریق. در حال که نگاهم همچنان به دسته گل زیبایم بود
زمزمه کردم:

-خیلی ازتون ممنونم. واقعا گل های قشنگی هستن.

-نه به زیبایی و قشنگی شما.

دوباره خون به صورتم دوید و ندیده هم می دانستم که عین گوجه فرنگی شده ام. حتما متوجه
خجالت زدگی ام شد که گفت:

-چی براتون سفارش بدم؟

-یه قهوه لاته لطفا.

بعد از سفارش دادن، چند دقیقه ای بینمان سکوت برقرار شد.

-معمولا آدم کمی حرفی هستین یا وقتی با من هستین؟

لبخند زدم.

-معمولا کم حرف نیستم. حراف هم نیستم اما سکوتم اصلا و ابدا به خاطر شما نیست. معمولا نیاز دارم به اشخاص و محیط ها عادت کنم و بعد خودم باشم.

-خوب پس با این حساب فکر کنم خیلی خوبه که من خیلی زود با محیط اخت میگیرم و گرنه تا آخر رابطه باید صبر میکردیم یخمون آب بشه.

خنده ام گرفت و لبخندم پر رنگ تر شد.

-اول من حرف بزنم؟

سری تکان دادم و به چشم هایش نگاه کردم. هر دو به پشتی صندلی تکیه دادیم و من، مشتاقانه منتظر شروع حرفهایش بودم.

-من...عاشق همسرم بودم.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_وشصت_و_هفت

گوشه‌ایم تیز شد. انتظار نداشتم حرفهایش را از اینجا شروع کند. یعنی اصلا انتظار نداشتم که بخواهد راجع به گذشته صحبت کند و احساساتش را با من در میان بگذارد. تا خواست حرفش را ادامه بدهد فنجان های قهوه را روی میزمان گذاشتند. در سکوت چند ثانیه ایمان، به چهره اش دقیق شدم و متوجه موهای سفید روی شقیقه اش شدم. تا به حال آنقدری به چهره اش

دقت نکرده بودم. آن شب به نظرم چهره اش جذاب آمد. با رفتن پیشخدمت، به حرفش ادامه داد و حواس من از چهره اش پرت شد.

-زندگی من و همسرم، همیشه تمام اون چیزی بود که من می خواستم اما متاسفانه خیلی وقت ها اون انتظاری که اون داشت از زندگی با من برآورده نمی شد. وقتی از دست دادمش، احساس کردم زندگی به آخرش رسید. قدرت زندگی کردن رو نداشتم و حتی باور نمی کردم که یک روزی بیاد من مقابل شخص دیگه ای بشینم و بخوام راجع به آینده باهاش صحبت کنم. قصد ندارم وارد جزئیات زندگی بشم و شما رو نسبت به خودم و گذشته ام حساس، قصدم از زدن این حرف این بود که بگم من قبلا عاشق شدم. من همیشه معتقد بودم آدم توی زندگیش فقط یک بار عاشق می شه و اگر اون عشق نابود بشه هیچ چیز نمی تونه جاش رو بگیره. متاسفانه یا خوشبختانه من هنوز هم به این مساله اعتقاد و باور قلبی دارم.

چرا متوجه حرفهایش نمی شدم؟ نمی دانستم دقیقا پشت حرفهایش چه منظوری دارد و می خواهد چه حرفی را به من برساند فقط می دانستم اصلا از حرفهایش حس خوبی نمی گیرم. هر دو جرعه ای از قهوه مان نوشیدیم و من نگاهم را از چشم هایش دزدیدم و به گلدان مینیاتوری روی میز دوختم. سعی کردم ذهنم را مجاب کنم پیش داوری و قضاوت نکند و تا آخر به حرفهایش بدون هیچ قضاوت بیخودی توجه کند.

-این حرفها رو نمی زنم که به غرور و احساستون لطمه ای وارد کنم. ابدا همچین قصدی ندارم. منظور من از این حرفها این هستش که من، دنبال عشق و دوران شیرین عاشقی نیستم. دنبال اینم که توی زندگی به آرامش و درک متقابل برسم. تفاهم داشته باشم با شریک زندگی و بتونم تعیین بتونیم با هم خوشبخت زندگی کنیم.

سکوت کرد و من هم حرفی برای زدن پیدا نکردم. به فکر فرو رفتم و حرفهایش در ذهنم مرور شد. قضاوتش نکردم اما حسودی چرا. او عاشق همسرش بود..و من به همسرش حسودی کردم که هنوز هم بعد از مرگش، ارسلان مطمئن و قاطع می گفت که آدم یک بار عاشق می شود و هیچ کس نمی تواند جای عشقش را در زندگیش پر کند. اما برای من، هرگز همچین عشقی وجود نداشت که اگر داشت حالا این طوری مقابلش ننشته بودم. عشق آنها عمق داشت و پهنا عشق من هیچی نداشت. یک عشق یک طرفه خیالی بود که تمامش را من ساخته بودم. و به خاطر پی ریزی غلط تمامش فرو ریخته بود.

-به چی فکر می کنین؟

صادقانه جواب دادم:

-به حرفهاتون.

-ناراحتتون کردم؟

-فکر نکنم ناراحت شده باشم...

-یعنی مطمئن نیستین که ناراحتین یا نه؟

لبخند زدم. دستانم را دور فنجان حلقه کردم و به مایع داخل فنجان خیره شدم.

-مطمئنم که ناراحت نشدم. داشتم فکر میکردم خوش به حال همسرتون که هنوز هم عشق

شما رو برای خودش داره.

نگاهم را بالا کشیدم و به چشمهایش خیره شدم. با اینکه خیره نگاهم می کرد اما جنس نگاهش با جنس نگاه اهورا خیلی فرق می کرد. نگاه اهورا همیشه شیطنت داشت و من ساده لوح فکر می کردم کرور کرور عشق از آن نگاه بیرون می ریزد اما نگاه ارسلان آرام بود و منطقی. هیچ حس عاشقانه ای از نگاهش نمی گرفتم و نمی دانستم باید از این بابت خوشحال باشم یا ناراحت.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_وشصت_و_هشت

-راستش من با حرف هاتون کمی شوکه شدم. نمی دونم وقتی داشتم به اینجا می اومدم دقیقا انتظار داشتم حرفهامون حول محور چه چیزی بچرخه ولی در هر صورت آماده نبودم. یعنی هیچ وقت آماده نبودم. من هرگز یاد نگرفتم با یک مرد چطوری صحبت کنم و دقیقا چه رفتاری از خودم نشون بدم. این رو باید صادقانه بگم که در مقابل مردها من دست و پا چلفتی هستم و خیلی زود هم هول میشم و خودم رو گم می کنم. البته این فقط مربوط به زمانی هستش که من وارد رابطه با شخصی بشم.

نفس عمیقی کشیدم و فنجان را به لبهایم نزدیک کردم. کمی مکث کردم و ادامه دادم.

-همین الانش هم نمی دونم باید من هم راجع به گذشته و احساساتم صحبت کنم یا راجع به آینده و انتظارتم بگم.

-قرار نیست حتما..

حرفش با جیغ من و صدای وحشتناکی که در کافه ایجاد شد نیمه تمام ماند. فنجانی که در دستم بود از دستم لیز خورد و ته مانده قهوه ام روی لباسم ریخت. با اعصاب خوردی به سمتی که صدای وحشتناک از آنجا آمده بود چرخیدم و با دیدن پسری که بی توه به من مشغول سورپرایز کردن دوست دخترش بود خیره شدم. زیر لب زهرماری نثارش کردم و با اعصابی خراب تر به مانتوی لک شده ام نگاه کردم.

-اه..لعنتی...

دستمالی به سمتم گرفته شد و باعث شد سرم را بالا بگیرم.

-حالتون خوبه؟ خیلی ترسیدین؟

دستمال را گرفتم و سری تکان دادم.

-نه...خوبم. ببخشید.

رفت و سر جایش نشست و من مشغول پاک کردن لکه لباسم شدم و در دل تا جایی که احساس کنم خالی شده ام به پسرک خیره سر که با ترکاندن بادکنک می خواست دوست دخترش را سورپرایز کند ناسزا گفتم. قلبم همچنان تند به سینه ام می کوبید و هنوز آنطور که باید آرام نشده بودم. نمی دانم ارسلان در نگاهم چه دید که از جایش بلند شد و در حالی که از من می خواست از جایم بلند شوم گفت:

-اگه موافق باشین بریم کمی قدم بزنیم.

از پیشنهادش استقبال کردم و همراهش در حالی که همچنان به آن پسرک چپ چپ نگاه می کردم از کافه بیرون رفتم.

کمی از مسیر را در سکوت کنار هم قدم زدیم. وقتی می خواستیم از خیابانی که در آن بودیم به آن سمت خیابان برویم، نگاهم به بستنی فروشی نبش خیابان افتاد. نیم دانم چرا خاطره اولین با هم بودنم با اربلان یادم افتاد. لبخندی روی لبهایم نشست. آن روز شدید به تیپ و تار هم زده بودیم و آن روز هم مانتوی من لک گرفته بود و او برایم لباس خریده بود و من قبول نکرده بودم و او لباسها را روی زمین پرت کرده بود و تنهایم گذاشته بود. چقدر آن موقع از او بدم آمده بود و دوست نداشتم دیگر حتی یک بار هم او را ملاقات کنم.

- شما هم به اون روز فکر می کنین؟

سرم را به سمتش چرخاندم و با دیدن نگاهش که روی بستنی فروشی بود لبخندم پر رنگ تر شد. دوباره به مغازه بستنی فروشی نگاه کردم و سری تکان دادم.

- آره... نمی دونم چی شد که اون روز یادم افتاد.

- با تجدید خاطره موافقین؟ بریم همونجا... این با رمهمون من. بی چون و چرا!!

- اون بار هم باید مهمون من می بودین... بی چون و چرا!!

- شما یاد نگرفته بودین وقتی پیش یه مرد هستین دست توی جیبتون نکنین... اما این بار لطفا فراموش نکنین.

خندیدم و با لحن شوخی چشم گفتم. او هم لبخند زد و از من خواست کنار خیابان منتظر بمانم تا برود و ماشین را بیاورد.

تنها گوشه خیابان منتظرش ایستاده بودم که آمد. همین که آمدم سوار ماشینش بشوم احساس سنگینی نگاهی باعث شد سرم را بلند کنم و کمی به اطرافم بچرخم. با احساس نگاه آشنایی، نگاه خیره یک جفت چشم مشکی سر جایم خشکم زد. کسی، کمی آن طرف تر ایستاده بود در چشم هایم زل زده بود. چشم هایم را باور نمی کردم. یعنی...کسی که همش چند متر با من فاصله داشت..اهورا بود؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_وشصت_و_نه

سرجایم خشک شده بودم. دستانم را به ماشین تکیه دادم تا پس نیفتم. چشم هایم را باور نمی کردم. چطور ممکن بود؟ باید به سرنوشت و گرد بودن زمین اعتقاد پیدا می کردم؟ هر دو به هم خیره شده بودیم، من مات و مبهوت و او، به طرز عجیبی آرام و خیره. در چشم هایش اثری از شوک و تعجب پیدا نمی شد. اصلا مبهوت به نظر نمی رسید و این باعث شد به این فکر بیفتم که نکند من را تعقیب کرده است؟

-سوار نمیشین؟

صدای ارسال بود که من را به خودم آورد و برای چند لحظه باعث شد مسیر نگاهم را تغییر بدهم و به سمت ارسال خم بشوم. هنوز گیج و منگ بودم و زبانم بند آمده بود. حرفها را گم

کرده بودم و اصلاً متوجه موقعیتی که در آن قرار گرفته بودم، نبودم. یک دور زبان را دور لبهایم کشیدم و گلویم را صاف کردم تا چیزی بگویم اما هیچ کلمه ای روی زبانم جاری نشد. -حالتون خوبه؟

سرم را بلند کردم و به مسیری که چند لحظه قبل به آن خیره بودم، نگاه کردم. اما کسی آنجا نبود. باورم نمی شد. یعنی باز هم خیالاتی شده بودم؟ امکان نداشت. سرم را به طرفین چرخاندم و با نگاهم دنبالش گشتم اما هیچ جا اثری از او نبود. نمی خواستم باور کنم که خیالاتی شده ام. مطمئن بودم که دیدمش. خودش بود! خودِ خودش بود.

ارسلان از ماشین پیاده شد و مسیر نگاهم را دنبال کرد.

-دنبال کسی می گردین؟

نگاهش کردم. متعجب از رفتارهای جیب و غریب من لحظه ای به من و لحظه ای به اطراف نگاه می کرد. برای بار آخر اطراف را چک کردم و وقتی از پیدا کردنش نا امید شدم، سعی کردم با کنترل ظاهر به ارسلان توضیح دهم.

-بیخشید... فکر کردم یک یا زدوستان قدیمیم رو دیدم..

مکث کردم و نگاهم را از او گرفتم. آرام تر ادامه دادم:

-اما انگار اشتباهی دیده بودم.

کمی در آن موقعیت ماندیم و او بعد از چند لحظه آرام گفت:

-سوار شین.

سوار شدم و او هم کنارم قرار گرفت. ماشین را حرکت داد و قبل از اینکه مسیرش را تغییر دهد گفت:

-اگه حالتون خوب نیست... میتونیم قرار بستنی رو بندازیم یه روز دیگه.

خیل یدوست داشتم از این پیشنهادش استقبال کنم و بگویم ممنونم. خیلی خوب می شود اگر من را به خانه برسانی اما خجالت کشیدم و نخواستم در اولنی قرارمان با همدیگر، باعث دلخوری و ناراحتیش بشوم.

-نه... من خوبم. مشکلی ندارم.

سری تکان داد و به مسیر ادامه داد، اما هم او و هم من تمام راه سکوت کردیم و تنها صدای بینمان، صدای آهنگ لایتی بود که از دستگاه پخش می شد. موسیقی آرام بخشی بود، آنقدر که اصلا متوجه نشدم مسیری که ماشین در آن حرکت می کرد به سمت بستنی فروشی خاطره انگیزمان نبود، بلکه داشت به سمت خانه ما حرکت می کرد. تا به خودم بیایم مقابل در رسیدیم و من متعجب از این کارش به سمشت چرخیدم.

-چرا اومدین اینجا؟

لبخند محوی زد و کامل به سمتم چرخید.

-وقت برای بستنی خوردن و تجدید خاطره کردن زیاده. استراحت کنین بهتره.

-اما من..

-می دونم. حالتون خوبه... ولی کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

از ته دل ازش ممنون شدم و شرمنده از درک بالایش خداحافظی کردم و خواستم پیاده شوم
که دسته گلی به سمتم گرفت.

-گلتون یادتون رفت.

از خجالت دوست داشتم آب شوم و برای همیشه در زمین فرو بروم. حق داشت هر فکر
ناجوری راجع به من اگر می کرد. حق داشت ناراحت شود و دیگر حتی نخواهد برای لحظه ای
بیشتر من را ببیند و با من هم صحبت شود. سر به زیر و آرام به سمتش چرخیدم و دسته گل
را از او گرفتم.

-ببخشید..حواسم پرت شد.

-اشکالی نداره.

سریع خداحافظی کردم و پیاده شدم و قبل از اینکه وارد خانه بشوم برایش سری تکان دادم و
خودم را داخل خانه انداختم.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_هفتاد

پاهایم سست شدند و همانجا پشت در روی زمین افتادم. تمام اتفاقات افتاده را در ذهنم مرور
می کردم و دست آخر باز هم به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم. نمی دانستم واقعا او را دیده بودم

یا باز هم خیالاتی شده بودم؟ اما گیتی گفته بود برگشته است. پس چیز محال نبود..حتی آن شب در مهمانی هم محال نبود. من مطمئن بودم که دیدمش. بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید. چرا حالا؟ حالا که تصمیم گرفته بودم قدم هایم را محکم تر به جلو بردارم تصمیم گرفته بود سر و کله اش پیدا شود؟ چرا حالا که دیگر دل و دماغ دیدنش را نداشتم؟ به سختی از جایم بلند شدم تا قبل از اینکه مامان من را از پشت پنجره ببیند و زهره ترک بشود، به خودم بیایم. قطره اشک چکیده روی گونه ام را پاک کردم و با چند بار نفس عمیق پی در پی وارد خانه شدم. مامان با دیدنم، لبخند به لب به سمتم آمد و من تمام تلاشم را کردم تا معمولی رفتار کنم.

-خوب بیا تعریف کن ببینم خوش گذشت؟

-چشم. اجازه بدین لباسامو عوض کنم میام. میهش لطفا این و داخل یه گلدون بذارین؟ دسته گل را به دستش دادم و در حالی که به اتاقم می رفتم شنیدم که گفت: "چه دسته گل قشنگ و خوش بویی. چقدر خوش سلیقه!" لبخند بی جانی زدم و لباسهایم را عوض کردم. قبل از اینکه از اتاق خارج شوم مقابل آئینه ایستادم و چند دقیقه به خودم خیره شدم. کمی به سمت آئینه خم شدم و شمرده شمرده گفتم:

-خودت رو..جمع و جور کن. خیالات واهی..ممنوع! برای آدم های مرده، فقط باید فاتحه بخونی! فاتحه شو بخون و یادت نره...هیچ چیز نباید بتونه تو رو از به سمت جلو قدم برداشتن منع کنه.

عقب کشیدم و به چشم های مرددم خیره شدم. باید این تردید را از بین می بردم. حتی اگر
آنی که دیده بودم، واقعی تر از هر خیالی بود.

از اتاق بیرون رفتم و مامان را در حالی که نشسته بود و به تلویزیون نگاه می کرد دیدم.
-آتیلا کجاست؟

-خودت چی فکر میکنی؟

-جز نامزد بازی در حال حاضر مگه کار دیگه ای هم داره؟

-بذار بچم خوش باشه..چیکارش داری. گفتم شب با نفس برا شام بیان اینجا.

-گفتی بیان اینجا و با خیال تخت نشستی تلویزیون میبینی؟ از کی تا حالا انقدر بیخیال شدی
مامان خانم؟

-بیخیال بودم که همه کارامو نمی کردم.

خندیدم و مقابلش نشستم. تمام کارهایش را قبل از اینکه من بیایم تمام کرده بود.

-کاری هم مونده من بکنم؟

-بله. تعریف کردن!

لبخند زدم و کم و بیش حرفها و اتفاقات افتاده را توضیح دادم. و قسمت آخر را به طور کامل
سانسور کردم.

-به نظر پسر منطقی ای میاد. همین که ادعا نکرده تو یه نگاه عاشقت شده و میمیره برات
یعنی میتونی بهش تکیه کنی.

-یعنی به پسراییی که تو یه نگاه عاشق میشن همیشه تکیه کرد؟

حتی قبل از اینکه مامان بخواد جوابی بدهد خودم جواب خودم را دادم. پوزخندی روی لبم نشست.

-نمیگم همشون...ولی پسرهایی توی این شرایط، یا بهرت گم آدم هایی توی این شرایط کمتر پیش میاد دوباره اون عشق آتشین رو تجربه کنن.

-اوهوم...اولش برای من هضمش سخت بود. اولش بهم بر خورد و تو دلم گفتم حالا کی ازت عشق خواست! اما بعدش که فکر کردم دیدم خیلی هم بهتره...زندگی با دوست داشتن خیلی بهتر از زندگی با عشقه...حداقل آدم کور نمیشه!

حرف زدن با مامان آنقدر طول کشید که آتیلا و نفس و کمی بعد بابا از راه رسیدند. نفس خیلی خوب با مامان و بابا جور شده بود و من هم تمام کینه و ناراحتی هایم را فراموش کرده بودم. شاید حتی بعد ها از کاری که برایم کرده بود ممنون هم می شدم. شب، برای فرار از افکاری که می دانستم اگر در ذهنم راهشان بدهم تا خود صبح خواب را بر چشمانم حرام خواهند کرد زود به رخت خواب رفتم و آنقدر پلک هایم را به هم فشار دادم که نفهمیدم کی خوابم برد.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_هفتاد_یک

به محض خارج شدن از آموزشگاه گوشی ام را از کیفم درآوردم و با گیتی تماس گرفتم. اصلا به این که آیا کار درستی می‌کنم یا نه فکر نکردم و گوشی را روی گوشم جا به جا کردم. صدای پر انرژی اش که در گوشی پیچید سعی کردم مسلط به خود و در آرامش با او حرف بزنم تا نگران نشود.

-گیتی می‌تونی بیای بیرون؟

-بیرون؟ کجا؟

-هرجا..یه جا قرار بذاریم ببینمت. میخوام باهات حرف بزنم.

-خوب چرا نمیای اینجا؟

-باشه...سهیل خونه است؟

-نه بابا چه خونه ای بیچاره سر کاره. سر راهت یدونه هم پفک نمکی بگیر.

-ای کارد بخوره شکمت هنوز دست از سر این پفک نمکی برنداشتی؟

-خوب دوست دارم. زود بیا منتظرم. به مامانم خبر بده که ناهار برنمی‌گردد.

-باشه می‌بینمت.

گوشی را قطع کردم و بلافاصله به مامان اطلاع دادم که به منزل گیتی می‌روم و ناهار هم همینجا می‌مانم.

از کاری که داشتم می‌کردم خیلی مطمئن نبودم اما دوست داشتم با کسی راجع به آن صحبت کنم. مطمئن بودم که توهم نزده‌ام و پسرک دیروزی اهورا بود. فقط امیدوار بودم

ارسلان متوجه موضوع نشده باشد. دوست نداشتم از همین اول رابطه پایه اش را خراب کنم. آنقدر با خودم و افکارم کلنجار رفتم که متوجه نشدم کی مقابل خانه گیتی رسیدم. به محض داخل شدنم نگاهی به دستانم انداخت و بادیدن دست خالی بودنم، دست هایش را به سینه زد و با لحن لوس بچه گانه ای گفت:

-پفک نمکی من کو؟

-وای! یادم رفت... حواسم پرت شد اصلا فراموش کردم.

-ای خسیس. همش یه دونه پفک خواستما ازت.

-باشه الان میرم میخرم. بترکی تو.

تا خواستم از خانه بیرون بروم دستم را گرفت و نگذاشت. به داخل خانه کشاندم و در را پشت سرم بست.

-لازم نکرده... آدم خریدن بودی همون موقع می خریدی. بیا بشین تعریف کن ببینم چی شده راتو گم کردی.

لباسهایم را از تنم در آوردم و روی مبل تک نفره ای نشستم. نمی دانستم از کجا شروع کنم و چطور حرف هایی که می خواستم بیرون بریزمشان را کنار هم بچینم. گیتی با دو لیوان آب پرتقال آمد و کنارم نشست. می دانستم که از حالت چهره و نگاهم فهمیده است که اتفاقی افتاده. اما سوالی نپرسید و منتظر ماند تا خودم شروع کنم. لیوان آبمیوه را برداشتم و چند جرعه نوشیدم. دستی به موهایم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم تا آماده صحبت کردن بشوم.

-گیتی...یادته اون موقع که اومدم دنبالت...اومدم پیشت...بعد از اون اتفاقا...بههم چی گفتی؟
وقتی داشتم از اون خونه ای که توش زندگی می کردی بیرون می اومدم..یادته چی گفتی؟
نگران شده بود. این را از حالت دستانش و نگاهش فهمیدم. فهمیده بود یک جای کارم می
لنگد.

-حرفای زیادی زدم..نیم دونم به کدوم منظورته!

-گفتی که...گفتی که...اهو..یعنی اون برگشته!

چشمه‌هایش رنگ باختند و دستانش به لرزه افتادند. خودش را نزدیکی تر کشید و دستانم را
میان دستانش کشید. تا ته ماجرا را خوانده بود.

-نگو که اومده سراغت...

-دیروز..وقتی با اربلان بودیم..دیدمش!

-اومد نزدیک؟ اومد باهات حرف زد؟

سرم را تکان دادم و پلک‌هایم را روی هم فشردم.

-نه...از دور دیدیم هم رو...فکر کردم خیالاتی شدم...اما بعدش یادم افتاد تو بهم گفتی که
برگشته...

-ارسلان هم دیدش؟

-نمی دونم.

چشم‌هایم را باز کردم و به نگاه غمگین و نگرانش خیره شدم.

-تو..از کجا می دونستی که برگشته؟

-گیسو...

نگاهش کردم. دقیق تر! چشمانش رنگ خواهش و التماس گرفته بودند. انگار از گفتن آنچه که قرار بود بشنوم وحشت داشتند. ناباورانه نگاهش کردم. بی اختیار از جایم بلند شدم و چند قدمی ازش فاصله گرفتم. کمی دور خودم چرخیدم و یکباره به سمتش چرخیدم.

-چرا بهم نگفتی؟ چرا بهم نگفتی اومده بوده سراغت؟

سرش را پایین انداخت و دستش را مشت کرد. باورم نمی شد. باورم نمی شد بعد از ان همه اتفاق بازهم رازی بین ما باشد.

-فکر نکردی این باردیگه حقمه بدونم گیتی؟ چطور تونستی ازم مخفی کنی؟

-نخواستم بیشتر لطمه ببینی..فکر کردم دیدنش می تونه تو رو دوباره به هم بریزه...

-باید می داشتی خودم تصمیم بگیرم! باید بهم می گفتی..

-بهم التماس کرد یه کاری کنم به دیدنت بیاد..میگفت میخواد همه چیزو درست کنه...گفت

دیگه برات مهم نیست تو بفهمی تو گذشته چه گندی زده..گفت سعی میکنه جبران کنه.

گفت دیگه آبرو و شان اجتماعی برات مسالی ای نیست اما...من نخواستم یه بار دیگه

ببینش...نخواستم آزارت بده با حرفاش..نخواستم روحتو دوباره لگد مال کنه..

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_هفتاد_دو

دستی به موهایم کشیدم و قطره اشکی که از گوشه چشمم پایین چکید را پاک کردم.
-اما من می خواستم ببینمش. می خواستم ببینمش و یه سیلی بخوابونم دم گوشش. ببینمش
و تف کنم تو صورتش.

-دلت خنک می شد اونطوری؟ داغ دلت تازه نمی شد با دیدنش؟
سر جایم نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. آشفته بودم و نمی دانستم باید چه کار کنم.
-حالا باید چیکار کنم؟ باید چیکار کنم؟

-ببینش گیسو...اون آدم زبون بازیه. می تونه خیل یراحت خودشو تبرئه کنه..میتونه...
سرم را بلند کردم و به تندی نگاهش کردم.

-به نظرت من انقدر احمقم که اجازه بدم دوباره خامم کنه؟
-پس چرا می خوای ببینیش؟ من که همه چیزو بهت توضیح دادم...به جواب سوال هات
نرسیدی؟

قطره های اشک بی وقفه روی گونه ام میریختند و من دیگه تلاشی هم برای پاک کردنشان
نمی کردم. غمزده نالیدم:

-چرا رسیدم...فقط میخواستم بهش بگم رسم عشق و عاشقی این نبود...رسمش نبود دلمو
عاشق کنه و بره دنبال خوشی های زندگیش...

-گیسو... خواه شمیکنم انقدر خودت رو عذاب نده.. تو تازه تصمیم گرفتی یه زندگی جدید شروع کنی... تصمیم گرفتی به یه آدم جدید فرصت دوباره بدی.. نابود نکن خودتو و این فرصت رو... به خدا که اون آدم لایق این همه غصه خوردن تو نیست.

-جاش درد میکنه گیتی... جای دوسسست داشتنش خیلی درد میکنه... عشقش مثل یه زخمیه که خونریزی نداره اما همیشه دردناکه... خیلی درد ناکه...

خودش را به سمت کشید و میان دستانش اسیرم کرد. سرم را به شانه اش تکیه دادم و هر دو با هم های گریه سر دادیم.

آرام تر که شدیم گیتی برای درست کردن ناهار از جایش بلند شد و من خودم را در تراس خانه مخفی کردم. هوای آزاد را به ریه هایم کشیدم و به دیروزی که گذشته بود فکر کردم. به چشمهای مشکی خیره اش که از دور هم نافذ بود و تا ته قلبم را سوراخ می کرد. به حرفهای نگفته چشمهایم فکر کردم و با زهم نتوانستم معنیشان را بفهمم. نفس عمیقی کشیدم و به نرده تکیه دادم. این هم سرنوشت بود که یقه من را گرفته بود؟ صدای زنگ گوشی ام من را از عالم فکر و خیال بیرون کشید. با دیدن شماره ارسالن دلهره ای به جانم افتاد. دیروز آنقدر غرق در خیالت خودم بودم که اصلا متوجه نشدم که دلیل حال خرابم را فهمیده بود یا نه. نفس عمیقی کشیدم و تماس را برقرار کردم.

-سلام.

-سلام خانم. خوبین؟

-ممنونم. شما خوبین؟

-ممنون. بهترین؟

-بله. از بابت دیروز خیلی ازتون عذر می خوام...شرمندتون شدم.

-خواهش میکنم خانوم نفرمایید.

کاش می توانستم بگویم به من نو خانوم! نگو خانم لعنتی! دوست ندارم هیچ کس مرا اینطوری صدا بزند.

-زنگ زدم هم حالتون رو بپرسم هم ببینم اگر وقت دارین فردا عصر ببینمتون.

-فردا عصر؟ مشکلی پیش اومده؟

خنده آرامی کرد و جوابم را داد:

-نه خانوم چه مشکلی. فردا عصر پس اوکی هستش؟

-بله..کلاس ندارم. ساعت و ادرش رو برام بفرستین میام.

-ساعت ۵ میام دنبالتون.

-نه..نه..مزاحمتون نمی شم خودم میتونم بیام.

-مزاحم نیستین. فردا میبینمتون. روز خوش.

تلفن را قطع کرد و من را در فکر عمیقی فرو برد. می ترسیدم بخواهد راجع به دیروز و

اتفاقاتش صحبت کند. ای کاش نفهمده باشد کسی که دیده بودم اهورا بود. دوست نداشتم

راجع بهم فکر بدی بکند. با صدای گیتی که صدایم می کرد از ترس خارج شدم و ترجیح دادم

فعلا به چیزی فکر نکنم البته اگر ذهن بازیگوش و آزادهنده ام اجازه می داد.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_هفتاد_سه

وقتی از خانه گیتی برگشتم تا آخر شب با خودم کلنجار رفتم که به مامان بگویم یا همه چیز را بین خودم و گیتی نگه دارم!؟

آنقدر فکر کردم و فکر کردم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم که ترجیح دادم از اتاقم بیرون بروم و خودم را از آن فضای بسته و پر از افکار بی نتیجه، نجات بدهم. با دیدن بابا که روی مبل نشسته و داشت چای می نوشید لبخند زدم و به سمتش رفتم. کنارش نشستم و سرم را روی شانه هایش گذاشتم. دست هایش مهربانانه روی موهایم فرود آمدند و بوسه ای آرام روی موهایم نشست.

-خوبی دختر بابا؟

-خوبم. بابای مهربون من چگونه؟ این روزا اصلا نمی بینمت بابا.

-کار و زندگیه دیگه بابا. مغازه وقتمو می گیره.

دلَم می خواست برای او حرف بزنم. دلَم می خواست از حس بدی که گریبانم را گرفته بود برایش بگویم و او برایم راه چار ای پیدا کند. از درست بودن کارم اصلا مطمئن نبودم فقط می دانستم که نمی توانم از کنار این اتفاق و این حس به راحتی بگذرم. سرم را از روی شانه اش

برداشتم و کم یخودم را عقب کشیدم. دستانم را میان هم گره کردم و گلویم را صاف کردم.
تردید را کنار گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

-بابا؟

-جان بابا؟

-راستش...می خواستم راجع به یه موضوعی باهاتون صحبت کنم.

-بگو بابا..می شنوم.

همان لحظه مامان هم از آشپزخانه بیرون آمد و استکان چایی مقابلم گذاشت. با نگاهم تشکر
کردم و وقتی می خواست به اتاقش برورد صدایش زدم:

-مامان جان میشه لطفا شما هم بشینین؟

سری تکان داد و رو به رویم روی مبل نشست. هر دو خیره، منتظر بودند تا حرفهایم را شروع
کنم. نمی دانستم چطور باد مقدمه چینی کنم و به اصل موضوع برسم بنابراین ترجیح دادم
یک راست بروم سر اصل مطلب.

-راستش من دیروز...وقتی که با آقای خجسته بیرون بودم، یکی رو دیدم...یکی که..خیلی شبیه
به یه نفر بود...

لبهایم را تر کردم و به واکنششان نگاه کردم. نگاه هیچ کدام تغییر نکرده و همانطور منتظر
نگاهم می کردند.

-فکر میکنم..نه..یعنی مطمئنم که اهورا رو دیدم!

نگاه مامان رنگ باخت و هاله ای از نگرانی در چشم هایش سو سو زد. اما بابا متفکر نگاهم کرد.
نمی دانم دنبال چه چیزی می گشت که آنقدر موشکافانه نگاهم می کرد.

-اذیتت کرد؟ چیزی هم بهت گفت؟ چرا بهم نگفتی؟

به سمت مامان چرخیدم و لبخند بی جانی زدم.

-نمی خواستم نگرانتون کنم.

-دلیل نگرانیت و این همه اضطرابت چیه بابا؟

به سمت بابا چرخیدم و برای جواب سوالش کمی مکث کردم. سرم را پایین انداختم و بی اختیار گوشه لباسم را در دست گرفتم.

-فکر میکنی برای چی دوباره پیداش شده؟

-نمی دونم... راستش... یه چیز دیگه هم هست.

مامان سریع پرسید:

-چی؟

همانطور سر به زیر گفتم:

-چند وقت پیش... رفته بوده سراغ گیتی!

-خاک به سرم!

مامان روی صورتش کوبید و بابا چشم غره ای نثارش کرد. آرامش بابا برایم عجیب بود. سرم را بلند کردم و به قیافه متفکر نگاه کردم.

-بابا؟

-به من گفته بود.

هم من و هم مامان متعجب به بابا نگاه کردیم. بابا می دانست و تمام این مدت سکوت کرده بود؟

-چی رو گفته بود مرد؟ یعنی تو می دونستی او مرتیکه برگشته و سراغ گیتی هم رفته؟

بابا سری تکان داد و من همانجا روی مبل وا رفتم.

-یعنی...شما بهش گفتین که نذاره من رو ببینه؟

-نه! چند وقت بعدش بهم گفت...بهم گفت تا در جریان باشم.

دستم را در دستش گرفت و نوازش کرد.

-گیتی کار درستی کرده نذاشته همدیگرو ببینین. از نظر من هیچ دلیلی برای اینکه بخوای پای حرفهای اون آدم بشینی وجود نداره. حالا دیگه همه چیز رو می دونی...توضیحات اون آدم نمی تونه مرهمی برای درد دلت باشه...بدتر نمک می پاشه روی زخمت. تو برای من اونقدری با ارزش هستی که نخوام دوباره از اون آدم زخم بخوری...پس هر وقت سر راحت سبز شد مسیرت رو کج کن و خودت رو بزن به ندیدن. باشه بابا؟

آشفته سر تکان می دهم. خودم هم نمی دانم چرا اینقدر آشفته و مضطرب هستم. مامان در ادامه حرف بابا گفت:

-بابات راست میگه. اصلا سعی نکن باهاش رو به رو بشی...مخصوصا حالا که نسبت به کس دیگه ای نعهد جزئی داری.

-راستش...نمی دونم آقای خجسته دیدش یا نه...ولی متوجه شد که حالش عوض شد..فردا می خواد من رو ببینه. نمی دونم باید بهش بگم یا نه...نمی دونم چه کاری درسته چه کاری غلط!
-درستش اینه که بهش بگی. همین فردا که دیدیش بهش بگو که دیروز اون آدم رو دیدی و ممکنه بعدا باز هم سر راهت سبز بشه..اما بهش این اطمینان رو بده که قرار نیست این رو در رو شدن ها تاثیری توی زندگی تو داشته باشه..

به اتاقم برگشتم و روی تخت ولو شدم. به فردا و فرداها فکر کردم. واقعا تا آخر عمر میتوانستم این تمایل به حرف زدن و توضیح خواستن را در خودم سرکوب کنم؟ می توانستم تمام و کمال بی هیچ فکر و خیالی در کنار کسی زندگی کنم که ذهنش آرام تر از من بود؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_هفتاد_چهار

با بلند شدن صدای پیامک گوشی ام، از جایم بلند شدم و شالم را روی سرم مرتب کردم. آخرین نگاه را در آئینه به خودم انداختم و با برداشتن کیفم از اتاقم خارج شدم. مامان روی مبل نشسته و مجله ای به دستش گرفته بود. نزدیکش شدم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم. با لبخند سرش را بلند کرد و مجله را روی میز گذاشت.

-داری می ری؟

-آره...جلوی در منتظرمه.

-خوش بگذره...

اخم ریزی میان ابروانش نشسته بود. می دانستم به چه چیزی فکر می کند. دوباره بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و آرام گفتم:

-اتفاقی نمی افته مامان. اون آدم هم اگه سر راهم سبز بشه..من مواظب خودم هستم. قول می دم.

سری تکان داد و در حالی که من را به بیرون بدرقه می کرد زمزمه کرد:

-امروز همه حرفاتو به آقای خجسته بزن...و راجع به اونم بهش بگو...

هر دو از آوردن اسمش فراری بودیم. سری تکان دادم و از خانه بیرون رفتم. با دیدن ماشین ارسلان که کمی دور تر از مقابل خانه مان پارک شده بود به سمتش رفتم. با دیدنم از ماشین پیاده شد و برایم در را باز کرد. لبخندی روی لبهایم نشست. ادعای عاشقی نداشت اما به نظر می آمد رمانتیک بازی را بلد بود. سلام کردم و با تشکر کوتاهی سوار شدم.

ماشین که به راه افتاد رشته حرف را به دست گرفت. از اتفاقات روز مره و چگونه بودن حالش و خستگی ای که تمام دیشب گریبانش را گرفته بود، برایم گفت. شنیدن حرفهایش من را در بهتی عجیب فرو برده بود. برای من، رابطه مان هنوز به مرحله ای نرسیده بود که بخواهم راجع به اینکه روزم را چطور گذرانده بودم به او بگویم، اما او خیلی راحت تر و انگار که اصلا مساله عجیبی نیست در این باره به من توضیح می داد.

-روز شما چطور بود؟

به سمتش چرخیدم و به نیم رخش خیره شدم. من حتی هنوز مطمئن نبودم که می خواهم نقش این مرد در زندگی ام پر رنگ تر شود یا نه و او قدم بلندی در این رابطه برداشته بود. تعلیم را که در جواب دادن دید، به سمتم چرخید و لبخند کوتاهی زد.

-اتفاقی افتاده؟

صاف سر جایم نشستم و نگاهم را از او گرفتم.

-نه. روزم خوب بود.

-اوهوم.

فکر کردم با جواب کوتاهم دیگر ادامه حرف را نگیرد اما بر خلاف تصورم به حرف زدن ادامه داد. از همه چیز حرف می زد. از هوای خوب، از اینکه این روزها چقدر زندگی ها سخت تر شده و اینکه چقدر دل ها از هم دور شده اند. به اینجا حرفش که رسید، ماشین را گوشی خیابان کشید و پارک کرد. پیاده شد و در را برای من هم باز کرد و خواست که پیاده شوم. من در یک گیجی خاصی به سر می بردم و مطمئن نبودم این گیج بودن هایم را در رفتارهایم می بیند یا نه، در هر صورت تلاش می کردم ظاهر خونسرد و آرامی داشته باشم.

به سمت کافه ای هدایتم کرد و من کنارش وارد کافه ای شدم که از لحظه ورودم بوی قهوه مدهوشم کرد. فضای داخلی کافه تماما از چوب بود و از سقف آویزهای چوبی زیبایی که به گل آراسته شده بودند، آویزان بود. آنقدر محو فضای زیبای کافه شده بودم که فراموش کردم تا چند دقیقه قبل از رفتارهای ارسالن متعجب شده بودم. گوشه دنجی را انتخاب کرد و با

موافقت من، همانجا نشستیم. از دیدن فضای زیبای کافه سیر نیم شدم و بی اختیار لبخندی روی لبم جا خوش کرده بود.

-انگار از اینجا خوشتون اومده.

نگاهم را از تخته سیاه کنار پله ها می گیرم و به او می دوزم. سری تکان می دهم.

-خیلی قشنگه...اصلا نمی دونستم همچین جایی هم هست.

-منم نمی دونستم. با تقلب پیداش کردم.

-تقلب؟

-نفس آدرسشو بهم داد. این روزا نامزد بازی هاشون رو میارن اینجا انگار.

لبخندم عمیق تر شد و دوباره نگاهی به فضا انداختم.

-همون سفارش همیشگی؟

دلم می خواست تغییر ایجاد کنم بنابراین رد کردم و گفتم:

-نه...این بار دلم کافه گلاسه می خواد.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_هفتاد_پنج

سفارش یک کافه گلاسه و یک قهوه ترک برای خودش داد و بینمان سکوت برقرار شد. نه من تمایلی به شکستنش داشتم و نه او اقدامی برای شکستنش کرد. در سکوت گاهی به هم، گاهی به اطراف نگاه می کردیم. با آوردن سفارش هایمان، این سکوت از طرف او شکسته شد.

-عرشیا همش سراغتون رو میگیره. از اینکه تو عقد نفس و آتیلا نبوده و نتونسته شما رو ببینه همش به مامان و باباش غر میزنه.

لبخندی زدم و لیوان کافه گلاسه را به لبهایم نزدیک کردم.

-منم دلم برا شیطونی هاش تنگ شده.

-مامانش ازم خواسته درخواست کنم امکانش باشه دوباره کلاسهایش رو شروع کنین و گناه عمو و دختردایی عموش رو به پای عرشیا ننویسین.

خجالت کشیدم از طعنه کلامش و خیلی آرام گفتم:

-حتما باهاشون تماس میگیرم.

خنده کوتاهی کرد و نگاهش تشکر آمیز شد.

-از فضای اینجا خیلی خوشم اومده... فضای رمانتیکی داره. نظرتون چیه از نفس و آتیلا بدزدیمش و ما هم بکنیمش پاتوقمون؟

دوباره نگاهی به گلهای آویزان شده از سقف نگاه کردم و با لبخند گفتم:

-موافقم اما فکر نمی کردم آدم رمانتیکی باشین.

به سمتش چرخیدم و با نگاه متعجبش رو به رو شدم. سرم را کمی کج کردم و دستم را به سینه گرفتم. منتظر توضیح بود.

-گفتین دنبال عشق نیستین و ...

خندید. کمی بلند تر از حد معمول و باعث شد من هم لبخندم عمیق تر بشود. شاید تحت تاثیر فضای دنج کافه بود.

-راستش یکی از دلایلی که می خواستم ببینمتون همین بود.

منتظر نگاهش کردم. دستانم را دور لیوان کافه گلاسه ام حلقه کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

-من معمولاً بی فکر حرف نمی زنم اما بعضی وقت ها خیلی به این توجه نمی کنم که ممکنه طرف مقابلم چه برداشتی از حرفم داشته باشه. و به خاطر این قضیه هم بارها شده توی زندگی بحث و مرافعه داشتیم.

مکث کرد و جرعه ای از قهوه اش نوشید و من هم به تبع او همین کار را کردم.

-اون روز بعد از حرفهایی که زدم با خودم فکر کردم نکنه منظور من رو اشتباه متوجه بشین. من هرگز منظورم این نبود که از شما خوشم نیاد یا احساسی بهتون ندارم...منظورم این بود که..

-من متوجه منظورتون شدم. نیازی به توضیح دادن نیست. و من اصلاً هم ناراحت نشدم.

-فقط نمی دونم چرا برداشت کردین که آدم رمانتیکی نیستم.

خندیدم و کم یخوادم را نزدیک تر کشیدم.

-نمی دونم. به نظرم اومد آدمی که دنبال عشق نمی گرده قطعا نمی تونه آدم رمانتیکی باشه.

-برعکس تصوراتتون من آدم رمانتیکی هستم و از فضاهای شاعرانه هم خوشم میاد. البته...زمان اینو بهتر میتونه ثابت کنه.

چشمکی زد و من هم با لبخند سرم را پایین انداختم. ته دلم داشت از این حرفها غنچ می رفت که یادم افتاد قرار بود راجع به موضوعی با او صحبت کنم. تنم به یکباره یخ زد و رنگ باختم. نمی دانم درنگاهم چه دید که سریع از جایش بلند شد و نزدیک تر آمد. صورتش با صورتم فاصله چندانی نداشت و قلبم بی اختیار لحظه ای به تپش افتاد. دچار تناقض شده بودم، چند لحظه قبل فشارم افتاده بود و حالا ضربان قلبم داشت بالا تر می رفت.

-خوبی؟

حتی با آن حال خرابم هم متوجه شدم که دوم شخص مفرد استفاده کرده بود. به زحمت لبخندی زدم و تلاش کردم کمی فاصله بگیرم طوری که خیلی به چشم نیاید و به او بر نخورد. خوبم...راستش...یه موضوعی هست می خواستم باهاتون درمیون بذارم.

-اون رو نگه دار برای بعد...رنگ به روت نمونده.

-الان خوب میشم. حالمم ربط داره به حرفی که میخوام بزنم...میشه لطفا بشینین؟

نگاه نگرانش را ازم نگرفت و همانطور مقابلم نشست. دستم بی اختیار مشت شد و نفس عمیقی کشیدم.

- راستش... نمی دونم چطوری بگم. راستش... مربوط میشه به دو روز پیش.. همون موقع که می خواستیم بریم بستنی بخوریم...

نفس عمیقی کشیدم و به چشم های منتظرش خیره شدم.

- اون روز من... اهورا رو دیدم!

نگاهش هیچ تغییری نکرد و حتی ریلکس تر، دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد.

- نمی خواین چیزی بگین؟

- شما می خواستی حرف بزنی من که نه.

به لبخند محو روی لبش نگاه کردم و دستانم در هم گره شد.

- خوب گفتم دیگه... اون روز..

- می دونم. متوجه شده بودم.

با شنیدن حرفش، چشم هایم گشاد تر از حد معمول شدند و ناباور نگاهش کردم. چرا این

روزها انقدر برایم اتفاقات غیر معمول می افتاد؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_هفتاد_شش

در ماشین نشسته بودیم و من هنوز غرق در فکر، گاهی به رو به رو و گاهی به او نگاه می کردم. چرا آن روز نگفته بود که او هم اهورا را دیده بود؟ اصلا او را از کجا می شناخت؟ سر درد به سراغم آمده بود. دستم را روی شقیقه هایم گذاشتم و فشار آرامی وارد کردم.

-سرت درد می کنه؟

صاف نشستم و بدون آنکه نگاهش کنم، جواب دادم.

-آره... نمی دونم یهو چی شد.

-قرص بگیرم برات؟

سرم را تکان دادم و کمی خودم را به ست پنجره کشیدم. سرم را به شیشه تکیه دادم و دوباره فکر کردم. آنقدر حجم افکارم زیاد بود که دیگر ماساژ دادن شقیقه هایم هم کمک حالم نبود. ماشین را که کنار کشید، با دیدن بستنی فروشی برایم تجدید خاطرات شد. بی اختیار لبخندی روی لبهایم نشست و به سمتش چرخیدم. او هم لبخند می زد و در حالی که کمر بند ایمنی اش را باز می کرد اشاره کرد پیاده شوم.

پیاده شدم و منتظر ماندم تا کنارم قرار بگیرد و با هم وارد بستنی فروشی شویم.

-بستنی رو بگیرم و بعد بریم قدم بزنیم یا همینجا بخوریم و بعد بریم قدم بزنیم؟ فکری که به ذهنم رسید را بر زبانم آوردم:

-یه گزینه سومی هم وجود داره که میشه تو ماشین بخوریم و حرف بزنیم.

خندید و سرش را تکان داد.

-حرف رو همیشه وقتی قدم می زنیم یا داخل بستنی فروشی نشستیم بزنیم؟

از بی فکری خودم لجم گرفت و بی اختیار اخم کردم.

-باشه...میگیرم تو ماشین می خوریم.

-نه...قدم بزنیم.

-مطمئنی؟

-اوهوم. همینجا منتظرم.

او رفت و من از پشت سر به او خیره شدم. به قد بلند و هیکل چهارشانه اش. به پیراهن طوسی و شلوار مشکی اش. سرم را کج کردم و کمی به موهایش دقیق شدم. از پشت سر هم خوش تیپ بود. برای لحظه ای او و خودم را کنار هم تصور کردم. کنار هم چطور به نظر می آمدیم؟ دوست داشتم نظر کسی را در این باره بپرسم و بدانم آیا به هم می آییم؟ قدیم ترها میگفتند وقتی دو نفر به هم بیایند خوشبخت می شوند. و من برای خوشبختی، دوست داشتم به این باورهای قدیمی چنگ بیندازم. نگاهی به دستانم که روی شکمم، به هم گره خورده بودند انداختم. دستانم، مدتها بود که خالی بودند و به تنهایی در هم گره می خوردند. نگاهم را از دستانم گرفتم و دوباره به مردی خیره شدم که می خواستم آینده ام را با او بسازم. آینده ای که اصلا نمی توانستم آن را پیش بینی کنم.

نفس عمیقی کشیدم. به سمتم که چرخید نگاهم درگیر نگاهش شد و مغزم هول کرد. تکان آرامی خوردم و به کندی چشم گرفتم از اوایی که با لبخند اشاره می کرد الان می آید. تکیه ام را از ماشین برداشتم و به سنگریزه ای که زیر پایم بود ضربه ای زدم. دستهایم را در سینه ام بغل

کردم و کمی به اطراف نگاه کردم. هوا رو به تاریکی بود و من عاشق این رنگ آسمان بودم، وقت غروب آفتاب! مگر زیباتر از آن هم داشتیم؟

بستنی ای که مقابلم گرفته شد باعث شد نگاهم را از آسمان زیبا بگیرم و به بستنی چشم بدوزم. وانیلی و کاکائویی، درست باب میل من. لبخند پرنگی زدم و تشکر کردم. کنارم قرار گرفت و ودارم کرد همراهش قدم بزنم. هر دو در سکوت لیزی به بستنی هایمان می زدیم و گاهی هم با پا، ضربه ای به سنگریزه های خیابان می زدیم.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_هفتاد_هفت

از سکوتی که بینمان پیش آمده بود راضی نبودم. دوست داشتم راجع به خیلی چیزها حرف بزنیم اما نمی دانستم چطور باید سر حرف را باز کنم. هنوز هم آنقدر اعتماد به نفس و توانایی نداشتم. هنوز هم در مقابل یک جنس مخالف، واکنش های خوبی نداشتم. ترجیح دادم به سکوت ادامه بدهم و منتظر اتمام این سکوت از طرف او باشم. نگاهی به بستنی نیمه شده ام انداختم. برایم طعم دلچسبی داشت. طعمی متفاوت با همیشه و دلش را هم نمی دانستم.

-چرا تو کافه رنگت پریده بود؟

با سوال یکباره اش شوکه شدم و به سمتم چرخیدم. نگاهش را از رو به رو گرفت و چشم در چشم شدیم.

- چرا باید گفتن حرفت... باعث بشه فشارت اونطوری بیفته پایین؟

سرم را پایین انداختم و بستنی را در دستم جا به جا کردم. بادمش را شالم را جلوتر کشیدم و موهایم را مرتب کردم.

- نمی دونم... حس کردم شاید اگه بهتون بگم... ناراحت بشین.

- چرا بشم؟ مگه تو رفتی دیدنش؟

- خوب...

- برای زدن حرفت.. هیچ وقت و هیچ وقت استرس نگیر. من دوست دارم با هم راحت باشیم... اگه

قرار به یه عمر زندگیه باید یاد بگیریم با هم کنار بیایم و همدیگر و درک کنیم.. اینطور نیست؟

سرم را بلند کردم و لبخند زدم.

- حق با شماست.

لبخندم را به لبخندی جواب داد و به جای لیس، گاز محکی از بستنی اش زد و لبخندم را

پررنگ تر کرد. با سنگینی نگاه خیره ام در حال که حجم زیادی از بستنی در دهانش بود

دوباره سرش به سمتم چرخید. دهان پرش که خالی شد گفت:

- اصولاً من معتقدم بستنی لیس زدن برا سوسولاست. بستنی رو باید گاز زد تا فهمید چه لذتی

داره.

خندیدم و لیس کوتاهی از بستنی ام زدم.

- یعنی الان من سوسولم؟

-قضیه شما فرق میکنه خانوم.

دوباره دلم به درد آمد. به این کلمه حساست داشتم. دوست نداشتم من را اینطوری صدا بزند. دوست نداشتم هر بار که قرار بود صدایم کند، در او کسی را ببینم که دلم را تکه تکه کرده بود. زبانم را دور لبهایم کشیدم و عزمم را جزم کردم.

-میشه یه خواهشی بکنم؟

-البته.

-میشه...دیگه بهم نگین خانوم؟

ایستاد و وادار شدم من هم بایستم. مقابلم قرار گرفته بود و خیره نگاهم می کرد.

-چرا؟

-چون...

صادقانه حرف دلم را روی زبان آوردم.

-دوست ندارم هر بار با همیم، این کلمه یادآور روزهایی باشن که من باید خیلی وقت پیش ازشون میگذشتم.

جدی بود. لبخند نداشت اما نگاهش مهربان بود. و همین دلم را گرم تر کرد. سری تکان داد و به پیشنهادش مسیر آمده را برگشتیم. موقع برگشتن، احساس خیلی بهتری داشتم. آنقدر که دوست نداشتم آن لحظه به پایان برسد.

وقتی من را به خانه رساند، از ماشین پیاده شد تا بدرقه ام کند.

-از بابت امروز ازتون ممنونم.

-امیدوارم بهت خوش گذشته باشه.

-عالی بود..مخصوصا کافه.

-خوشحالم که این بار بستنی هامون در دسر ساز نشدن.

خنده ای از ته دل لبهایم را مزین کرد.

-انصافا این بار خوشمزه تر هم بود.

سری تکان داد و درست وقتی خواستم شب بخیر بگویم و از او جدا شوم، دستش به سمت بلند شد. نگاهم بین صورت و دست پیش آمده اش حرکت کرد. قلبم به تپش افتاد و احساس کردم صدایش به گوش همسایه هایمان هم می رسد چه برسد به گوش ارسلان.

-قصد جسارت نداشتم. عذر میخوام.

این را گفت و خواست دستش را پس بکشد که بدون اینکه به چیز دیگری فکر کنم دستم را میان دستش گذاشتم. سرم را بلند نکردم تا واکنش چهره اش را ببینم اما می دانستم که خون، به تمام صورتم دویده و گونه هایم گل انداخته است. با شب بخیر کوتاهی دستم را سریع از دستش بیرون کشیدم و با قلبی سرتاسر هیجان و پر تپش با قدم های تند وارد خانه شدم. تا به اتاقم برسم لبخندم رفته رفته پررنگ تر شد و دلم، درست مانند دختر بچه ای پر از لذت.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_هفتاد_هشت

پشت میز آرایش نشسته بودم و موهایم را که به تازگی کمی بلندتر شده بودند، شانه می زدم. رنگ ریشه هایشان عوض شده بود و باید برای ترمیم دوباره به آرایشگاه مراجعه می کردم. شانه را که روی میز گذاشتم و موهایم را به پشت سرم انتقال دادم، تقه ای به در اتاقم زده شد و آتیلا در اتاقم قرار گرفت. با دیدنش از داخل آئینه، کامل به سمتش چرخیدم و لبخند زدم.

-جانم شاه دوماد؟ نامزد بازی خوش میگذره؟

به سمت تختم رفت و متمایل به من نشست.

-نفس خوبه؟

-خوبه. میخواستم باهات حرف بزنم.

-اتفاقی افتاده؟

-نه چیزی نیست. راجع به یه چیزی می خواستم باهات مشورت بکنم.

-بگو داداش در خدمتم.

-راستش مدتی هستش که یه کارهایی می خوام بکنم ولی....

مکث کرد و نگاهش را ازم گرفت. دستانش را در هم گره کرد و چند لحظه ای به همان حالت

ماند. کم کم داشتم نگران می شدم، اما ترجیح دادم بهش زمان بدهم تا بتواند راحت تر حرف

بزند.

-می خوام رابطه رو با گیتی درست کنم. می دونم اشتباه کردم..اذیت کردم قضاوت کردم..خیلی دنبال دلیلش گشتم و خودم هم مطمئن نیستم چرا مشکلات گذشته بابا و مامان رو نوشتم به پای گیتی. نمی دونم چرا هیچ وقت نخواستم باور کنم و قبو نکنم که اون خواهرمه و من باید دوشش داشته باشم اما مخوام جبران کنم. شاید دیره..شاید نه حتما دیره ولی با این حال می خوام تلاشمو بکنم. اما نمی دونم چطوری...نمی دونم چیکار کنم. از کجا شروع کنم...

سرش را بلند کرد و نگاهش را به چشمانم دوخت.

-کمکم می کنی؟

بلند شدم و با لبخندی از ته دل و قلبی پر از هیجان به سمتش رفتم. کنرش نشستم و دستم را دور بازویش حلقه کردم.

-معلومه که کمک می کنم. چه کاری بهتر از این؟ فقط یه چیزی رو بهم بگو.

-چی؟

-تو این تصمیمت تماما خودت نقش داشتی یا نفس هم دخیل بود؟

-نفس بی تاثیر نبود. یعنی استارت خیلی فکر ها رو اون زد. اما خودم هم مدتها بود داشتم بهش فکر می کردم.

-این عالیه...خیلی عالیه. برای شروع هم میتونیم یه مهمونی دور همی بگیریم همینجا. و تو یکم با گیتی خلوت کنی. نظرت چیه؟

-به نظرت من رو می بخشه؟

لبخندم پر رنگ تر شد و سرم را به بازویش تکیه دادم. در حالی که به نقطه نامعلومی نگاه میکردم گفتم:

-آدمایی که دنبال بخشیده شدن باشن، دیگران و هم می بخشن..من اون رو بخشیدم...پس اون هم تو رو می بخشه. مطمئن باش.

مامان مدام به غذاها سر می زد و زیر لب با خودش حرف می زد. از وقتی حرفهای آتیلا را بهش گفته بودم سر تا پایش را نمی شناخت و مدام قربان صدقه گیتی و آتیلا می رفت. برایشان دلمه درست کرده بود و می گفت دوست دارم امشب با هم کل کل کنند. به خوشحالی و هیجانش نگاه کردم. چند وقتی بود که دیگر غمگین نبود. می خندید و خوشحالی می کرد. دیگر گلایه نمی کرد و قامتش از خمیدگی درآمده بود. آنقدر از تماشا کردنش حس خوبی گرفتم که به سمتش رفتم و محکم در بغلم گرفتمش.

-وای ترسیدم گیسو. چیکار میکنی دختر؟

-دلم بغل کردنتون رو خواست خجسته خانوم. حرفیه؟

-غذام می سوزه دختر نکن.

-مامان خانوم نگو نفهمیدم داری برا دختر و پسر پارتی بازی می کنیا. اصن حواست به من نیست همش به فکر درست کردن غذاهای مورد علاقه دختر و پسرتی.

-تو که می دونی گیسو. می دونی چقدر دعا کردم به خدا که رابطه این دو تا با هم درست بشه.

انگار دارم خواب می بینم به خدا. چطوری خوشحال نباشم؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_هفتاد_نه

به سمت خودم می چرخانم و بادیدن چشمهای خیسش مبهوت می شوم. با انگستانم دانه های ریز اشکش را پاک میکنم.

-عه مامان این چه کاریه من داشتم شوخی می کردم. گریه نکن دیگه تو رو خدا.

-خدا رو شکر...خدا رو صد هزار مرتبه شکر که همه چیز داره درست میشه.

لبخند زدم و دوباره اشکهایش را پاک کردم. بوسه ای روی پیشانی اش گذاشتم.

-مگه قرار بود درست نشه مامان جان؟

دوباره تکرار کرد "خدا رو شکر"

تنهایش گذاشتم و به اتاقم برگشتم. سراغ گوشی ام رفتم و چکش کردم. یک تماس از دست

رفته از ارسلان داشتم. تقریباً ده دقیقه قبل زنگ زده بود. در حالی که روی صندلی ام می

نشستم تماس را برقرار کردم. با دو بوق جواب داد. بعد از سلام و احوال پرسی معذرت خواستم

که موقعی که تماس گرفته بود گوشی پیشم نبود.

-یکی اینجاست می خواد باهات حرف بزنه.

-کی؟

-گوشی رو نگه دار.

-سلام خانم معلم.

لبه‌ایم از هم بازتر می شوند و لبخندم پررنگ تر.

-سلام عزیز دلم. خوبی؟

-نه خانم معلم. باهاتون قهرم.

-چرا عزیزم؟

-چرا دیگه نمیاین پیشم؟ مگه قول ندادین بهم زبان یاد بدین؟

-میام عزیزم...خیلی زود میام. بهت قول می دم باشه؟

-ولی دفعه پیش بهم قول دادین و زدین زیرش.

-این بار دیگه نمی زنم باشه؟ به عمو ارسلان بگو اگه زدم زیر قلم من و با زور بیاره پشت.

-واقعا؟ آخ جون. با عمو جون به زور میام پشتون پس

خندیدم. با صدای بلند و غرق لذت شدم.

-از صبحه گیر داده به مامانش میگه من خانم معلم رو می خوام منم آوردمش پیش خودم

گفتم بچه از دلتنگی دربیاد.

-کار خوبی کردین.

-با مادرم صحبت کردم.

-راجع به چی؟

-راجع به خودمون. من و تو.

دلم برای لحظه ای فرو ریخت. نه از ترس و استرس، از هیجانی که خودم هم انتظارش را نداشتم.

-قراره امشب زنگ بزنه خونتون و با مادرت صحبت کنه.

-امشب؟

-آره

-امشب نمیشه..یعنی آخه امشب ما مهمون داریم.

-حالا مگه مهموناتون کی هستن؟

لحنش مشکوک شده بود و احساس کردم فکرش پیش مهمان از نوع دیگری رفته است. دلم خواست کمی اذیتش کنم و سر به سرش بگذارم.

-مهمون هایی که پیششون نمیشه مامانم با خواستگار صحبت کنه.

-گیسو...خواستگار میاد برات؟

ضربان قلبم بالا رفت. اولین بار بود مرا گیسو صدا می زد. آن هم با این لحن. انقدر صمیمی، انقدر نزدیک. از شدت هیجان نتوانستم سر جایم بمانم و از جایم بلند شدم و به پشت پنجره رفتم. مکشی که کردم باعث شد دوباره با همان لحن سوالش را تکرار کند.

-مهموناتون خواستگاران؟

با اینکه خیلی هیجان زده بودم و قلبم تند به سینه ام می کوبید اما دست از شیطنت برنداشتم.

-اگه باشن..اشکالی داره؟

-نمی دونم. خودت چی فکر می کنی؟

-من؟ من فکر خاصی نمی کنم..

-ولی من فکر می کنم حق این رو داشتم که راجع به این قضیه اطلاع داشته باشم.

ناراحت شده بود و من از اینکه طنط و شوخی کلامم را متوجه نشده بود از کارم پشیمان شدم.

-من که تایید نکردم خواستگاران که انقدر زود ناراحت شدین.

انگار متوجه شیطنتم شد که لحنش تغییر کرد.

-دختر خوب کرم داری اذیت می کنی؟

خندیدم.

-فکر کردم متوجه شوخی کلامم بشین.

-از این شوخی ها دیگه نکن. تو هنوزم یدونی مردا وقتی جدی وارد یه رابطه می شن حتی

اگه اون دختر رو تمام و کمال نداشته باشنم روش احساس مالکیت دارن؟

نمی دانستم. اما فهمیدنش برابم خوش آیند بود. اینکه بعد از تمام غصه هایی که خورده بودم

باز هم داشتم برای کسی تبدیل به میم مالکیت می شدم. حرفش را بی جواب گذاشتم.

-خانوادگی دور هم جمع شدیم. کل خانواده بردبار.

-پس امشب بهترین موقعیته. ساعت ۱۰ میگم مامان تماس بگیره.

-باشه..

-میگم که...

-جانم؟

-میشه منم پیام؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_هشتاد

خندیدم و سرخ شدم. خداحافظی آرامی کردم و گوشی را جایی میان سینه ام مخفی کردم. به

آسمانی که رو تاریکی می رفت خیره شدم. "خدایا...مرسی به خاطر تمام حسای خوب"

دوباره گوشی ام زنگ خورد و با فکر اینکه ارسال است و شاید چیزی را فراموش کرده، بدون آنکه به صفحه نگاه کنم جواب دادم.

-جانم؟

-گیسو آیفون کار نمی کنه؟

با شنیدن صدای گیتی لبخندم از روی صورتم جمع شد و هیجانم خوابید. دیوانه ای نثار خودم کردم و همزمان با حرف زدن با گیتی، از اتاق بیرون رفتم. از اینکه انقدر درگیر ارسال شده بودم و به خاطرش آنطوری وا رفته جانم گفته بودم در دلم خنده ام گرفت.

از دیدن گیتی به همراه آتیلا و نفس تعجب کردم. یک تای ابرویم بالا رفت و وقتی با گیتی رو بوسی میکرادم آرام جریان را پرسیدم که گفت بعدا می گوید. نفس را هم در آغوش کشیدم و به آتیلا چشمک زدم و اشاره ای به گیتی کردم و سوالی نگاهش کردم. تنها جوابم لبخند بود. نفس بلافاصله وارد آشپزخانه شد و با مامان احوال پرسى کرد. تنه رامی به آتیلا زد و طوری که نفس هم بشنوه با شوخی گفتم:

-خانمت خوب خود شیرینیه ها...سریع رفت آشپزخونه پیش مامان تا خودشو پیش مادر شوهرش عزیز کنه. ما خواهر شوهرام که هیچی دیگه.

قبل از صدای نفس مامان جواب داد:

-به عروسم چیکار داری. بترکه چشم حسود.

گیتی هم وارد آشپزخانه شد و مانتویش را روی میز غذا خوری گذاشت.

-مامان خانم من عروسم و دامادم و این چیزا حالیم همیشه ها. من و باید از همه بیشتر دوست داشته باشی. چه عروس نیومده ما رو بهش فروختی.

-از شما دو تا دارم اما تو دار دنیا یدونه عروس که بیشتر ندارم.

آتिला از جواب های مامان کیف می کرد و من با آرنجم کمی محکم به پهلویش ردم و با اخمی مصنوعی وارد آشپزخانه شدم.

-خیلی ممنون دیگه مامان خانم.

رو به نفس کردم و در حالی که به شوخی برای چشم غره می آمدم گفتم:

-خوب نیومده بین مادرشوهر و خواهر شوهر قرار گرفتیا.

خندید و دستانش را بالا برد.

-خودت شروع کردی عزیزم. من که کاری نداشتم.

خندیدیم و نفس و آتिला با هم به اتاق آتिला رفتند. سریع کنار گیتی قرار گرفتم.

-چرا با شوهرت نیومدی؟

-سهیل کار داشت می خواستم با تاکسی تفنی بیام که نفس زنگ زد. گفت راه افتادن سر

راهشون منم برمی دارن. منم پرسیدم آتिला میخواد بیاد دنبالم؟ والا خودم هم تعجب کردم.

دستی به شانه اش زدم.

-خبرای خوبی در راهه...امشب شب خوبیه.

و اصلا اشاره ای به این که امشب برای من جور دیگری هم شب خوبی است اشاره ای نکردم.
ترجیح دادم تمام هیجانانش را برای خودم نگه دارم.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_هشتاد_یک

در زمان شام، چشمم مدام بین تلفن و بشقابم در حرکت بود. هر لحظه منتظر بودم که کسی تماس بگیرد و آنقدر منتظر شدم و خبری نشد که اشتهایم را از دست دادم و همه از سر میز بلند شدند. با بی حوصلگی از جایم بلند شدم و بشقاب ها را در دستم گرفتم و تا خواستم آنها را داخل سینک بگذارم صدای زنگ تلفن بلند شد. آنقدر هول شدم که بشقاب ها از دستم افتادند اما خدا را شکر اتفاقی نیفتاد. نفس راحتی کشیدم و به کابینت نزدیک سینک تکیه دادم. حواسم به مامان بود که به سمت تلفن رفت و جواب داد. نفس متوجهم شد و به سمتم آمد. درست مقابلم ایستاد طوری که دیگر به مامان دید نداشتم و همین اضطرابم را بیشتر می کرد.

-خوبی گیسو؟ یهویی چرا رنگت پرید؟

بی اختیار دستم به گونه ام رفت و نگاهم به نگاه نفس دوخته شد.

-ها؟ نه خوبم. فک کنم از جام بد بلند شدم یه لحظه سرم گیج رفت.

-بیا بشین تو من جمع میکنم.

از خدا خواسته سری تکان دادم و روی صندلی نشستم. ماما اما به محض نشستنم نگاهی به من انداخت و با لبخند محوی از کنارم رد شد و به اتاق رفت. حالا شیطنت بازی ماما گل کرده بود. برای اولین بار ناخن هایم را به دندان رفتم و مشغول تکه پاره کردنشان شدم. داشتم به اینکه ماما و مادر ارسلان به هم چه می گویند فکر می کردم که آتیلا وارد آشپزخانه شد.

-گیسو..بابا چایی می خواد. می ریزی لطفا؟

قبل از من نفس جواب داد:

-من می برم گیسو جون. شما بشین.

تشکر آمیز نگاهش کردم و از جایم بلند شدم. برای خودم لیوان آبی ریختم و قبل از خوردنش شنیدم که آتیلا به لحنی کمی آشفته و به نظر نگران، گفت:

-میشه کمی با هم صحبت کنیم؟

نا محسوس برگشتم و دیدم که گیتی را مخاطب قرار داده و گیتی مبهوت و متعجب نگاهش می کند.

-لطفا.

لبخندی روی لبم نشست و لیوان به دست در حالی که نگاه زیر زیرکی ای به گیتی داشتم از آشپزخانه خارج شدم.

نفس چای را مقابل بابا گذاشت و با لبخند خواست به آشپزخانه برگردد که دستش را گرفتم. نگاهم کرد و من خیره به چشمهایش شدم. لبخندم پررنگ تر شد.

-مرسی.

لبخند زد و دستش را روی دستم گذاشت.

-یه چایی ریختن که تشکر نمیخواه.

-برا اون نه...

اشاره ای به آشپزخانه کردم.

-می دونم کار توئه...به همین خاطر مرسی.

-من فقط یکم هلش دادم. خودش قبلا تو سرازیریش بود.

بازویش را به آرامی فشردم و به اتاقم رفتم. احساس خوبی تمام وجودم را پر کرده بود. زندگی،

داشت به سمت آرامش حرکت می کرد، آن هم در سرازیری و شیب تند. مامان هنوز در اتاقش

بود و بیرون نیامده بود. وارد اتاق شدم و در را بستم. سریع به سمت گوشی ام رفتم و تا

خواستم به صفحه چتم وارد شوم پیامی آمد.

-آخر هفته بعد، پنج شنبه ساعت ۸ میبینمت، عزیزم.

کلمه "عزیزم" اش اولین کلمه ای بود که به چشمم آمد و مستقیم وارد قلبم شد. با خواندن

دوباره پیامش آرامش به قلبم سر ریز شد. تا خواستم چیزی برایش بنویسم پیام دیگری آمد.

-حالا مامانت ناز کرده یا تو ناز کردی که نداشتین این هفته بیفته؟ از حالا بدونم ناز کدوم رو

باید بیشتر بکشم.

خندیدم. با صدای بلند و با لذت جواب دادم.

-مامان و دختر عین همیم. حالا خودت حساب کن.

-بالاخره!!

متوجه پیامش نشدم بنابراین پرسیدم:

-چی بالاخره؟

-بالاخره دوم شخص مفرد شدم. خیلی وقت بود منتظر بودم ببینم کی از جمع بودن درمیام. هیجان زده شدم و پیامش را دوباره خواندم. بدون اینکه متوجه باشم راحت صحبت کرده بودم. اصلا فکرش را هم نمی کردم برایش مهم باشد چون تا آن لحظه هیچ اشاره ای نکرده بود.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_هشتاد_دو

-دیگه دیگه. قرار نبود که از همون لحظه اول دختر خاله پسرخاله بشیم.

-شیطنتم که بلدی. خیلی خوبه.

خندیدم و حرفش را بی جواب گذاشتم. هنوز برای شیطنت های بیشتر زود بود.

-مامانم هنوز از اتاق نیومده بیرون. دارن با هم حرف می زنن؟

-نه. مامانم نشستہ با آب و تاب دارہ برا بابام تعریف می کنہ. مثل اینکہ خبر و داغ داغ خودم بہت دادم.

-آرہ..انقدر داغ بود سوزوند.

در همان لحظہ مامان وارد اتاقم شد و من سریع برایش نوشتم " مامان اومد. صحبت می کنیم"

گوشی را روی تختم گذاشتم. خودم را کنار کشیدم و مامان با لبخند بہ سمتم آمد. کنارم نشست و دستم را در دستانش گرفت.

-خبراً بہت رسید یا من خبر بدم؟

خندیدم. او ہم خندید.

-شاکی بود از دستت. میگفت ناز مادر خانوم انگار از عروس بیشترہ.

مامان مستانہ خندید و بادی بہ غبغہ اش انداخت.

-معلومہ کہ نازم بیشترہ. دست دخترم کہ نمودم. باید بدونن دخترم ناز دارہ نازش باید خریدار داشته باشہ.

-جریان همون ماست من ترش نیستہ دیگہ.

-بلہ همون جریانہ.

خندہ ہردویمان شدید تر شد و من سرم بہ زیر افتاد. جایی میان نقش و نگار ہای قالیچہ کف

اتاقم. خندہ ہردویمان کہ بند آمد نفس عمیقی کشیدم. بی اختیار فکرم را بر زبان آوردم.

-مامان...من خوشبخت میشم دیگه..مگه نه؟

نگاهم از گلهای قالی گرفته و بالاتر آمد. جایی درست میان چشمهای مهربان مامان ایستاد. لبخند پر مهر و گرمش را به رویم زد و نزدیک تر شد. محکم در آغوشم گرفت و موهایم را نوازش کرد. آرام تر شدم و دستانم را دورش حلقه کردم.

-معلومه که خوشبخت میشی...خوشبخت تر از همه.

۳ماه بعد

نفس را بوسیدم و آتیلا را سخت در آغوش گرفتم. در کت و شلوار دامادی، جذاب ترین مرد دنیا شده بود. ته ریشش بی نهایت چهره اش را مردانه تر کرده بود و می دانستم امشب، با این تیپ دختر کشش نفسِ نفس را هم بند آورده است. این را از طرز نگاهش فهمیده بودم. دوباره به سمت نفس برگشتم و او را هم در آغوش کشیدم.

-خوشگل ترین عروس دنیا، انشالله خدا این لبخند رو روی لبات برای همیشه حک کنه.

لبخندم را با لبخند جواب داد و دستهایم را فشرد. آنقدر هیجان زده بود که نمی توانست خیلی حرف بزند. از ته دل برایشان خوشحال بودم. می خواستم از کنارش بگذرم که گیتی سر رسید.

-عروس خانم این داداش من اگه یه وقت دیدی اذیتت کرد بهت گفت بالا ابروت چشمه بهم بگو خودم پیام همراهیش دوتایی با هم بگیم بالا ابروت چشمه.

خنده ام گرفت. این دختر درست بشو نبود. مخصوصا حالا که با آتیلا آشتی کرده و یار جون

جونی شده بودند. نفس دامنش را کمی بالا کشید و با خنده کنترل شده ای گفت:

-فقط اگه گفت بالای ابروم چشمه یا اگه گفت بالای چشت ابروئه هم بهت زنگ بزnm؟

آتیلا هم خنده اش گرفته بود.

-کلا هرچی شد زنگ بزnm. حالا که مچ منو میگیری هم دیگه باید بیشتر زنگ بزنی تا بیشتر

برات خواهر شوهربازی دربیارم.

سری تکان دادم و به سمت مامان و بابا که داشتند مهمان ها را راهی می کردند رفتم. دستم را

به شالی که میل به سر خوردن داشت گرفته بودم. گوشه چشمم به ارسال خورد که کمی آن

طرف تر نزدیک به بابا ایستاده بود و نگاه موشکافانه اش را بهم دوخته بود. لبخند عشوه گری

زدم و رویم را به سمت مامان چرخاندم. نزدیکش که شدم دستانش را گرفتم.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_هشتاد_سه

-خسته نباشی مامان. رفتی خونه خوب استراحت کن...برای آخر هفته باید خوب آماده باشی.

-باشه عزیزم. تو نگران من نباش..تو باید بیشتر استراحت کنی.

-اگه بذارن بعضی ها....

اشاره ای نامحسوس به ارسال کردم و با خنده ریزی ادامه دادم:

-حتما استراحت میکنم.

مامان اخم مصنوعی ای کرد:

-به دامادم از گل نازک تر گفתי نگفتیا!

-خوش به حالم. عوض اینکه پشت من باشی طرف دامادتو می گیری؟ مرسی واقعا.

-قربونت برم مامان. تو برام عزیزی که شوهرت برام عزیزه.

-اوووو و تا شوهرم بشه . یه هفته مونده حالا.

زیر لب زمزمه کرد:

-انشالله به خیر و خوشی بگذره...

بغلش کردم و محکم در آغوشم فشارش دادم. پلک هایم را بستم و در دل آمین گفتم.

-مامان...من و ارسالن میخواستیم بریم یه دور بزنینم. اشکالی که نداره؟

-نه عزیزم..مواظب خودت باش. فقط خیلی هم دیر نکنین باشه؟

به اخطار مهربانانه اش لبخندی زدم و به سمت بابا رفتم. محکم بوسیدمش و جای رژ لبم را

روی صورتش حک کردم. خواستم حرفی بزنام که بابای نفس آمد و من خداحافظی کردم و به

سمت ارسالن رفتم. از دور شنیدم که پدر نفس به بابا تیکه انداخت و بابا پدرسوخته ای نثارم

کرد. خوب کرده بودم روی گونه اش مهر گذاشته بودم. کنار ارسالن که رسیدم نگاهش را از

روی یکی از درختان داخل باغ گرفت و به چشمان من داد.

- شما هم خسته نباشی.

- شما بیشتر. کی میشه هفته بعد این موقع رو ببینیم؟

- داری میگی هفته بعد این موقع. هفته بعد این موقع رو هفته بعد این موقع میبینیم.

لبخند عشوه گری زدم و با ناز کنارش ایستادم. کامل به سمتم چرخید و خودش را مقابلم قرار داد.

- هفته بعد همین موقع ها، این طنازی ها رو برات تلافی می کنم ها گیسو خانوم.

خجالت کشیدم و دوباره سرخ شدم.

- این سرخ شدن ها رو ترک می کردی خیلی خوب می شد.

لبخند محوی زدم و با نازی که اخیرا توی صدایم پیدایش شده بود گفتم:

- هر چیزی به وقتش.

نگاهم را از او گرفتم و به کیف طوسی رنگم دوختم.

- منتظر بمونیم همه مهمونا برن یا ما بریم یه دور بزنییم؟

- نه ما بریم نفس و آتیلا هم الان میرن دیگه کم کم.

از بابا و مامان خداحافظی کرد و من هم از دور با گیتی خداحافظی کردم و برای آتیلا و نفس هم دست تکان دادم. سوار ماشین که شد آخیشی از ته دلم بیرون آمد. انقدر خسته شده بودم و پاهایم ذق ذق میکرد که دلم می خواست کسی بود پاهایم را در دست میگرفت و ماساژ می داد و من چشمهایم را می بستم و لذت می بردم.

همین که عطر ارسلان به دماغم خورد، پلک هایم را بستم و نفس عمیق کشیدم. سه ماه تمام بود که این عطر با زندگی عجیب شده بود. سه ماه تمام از نامزد کردنمان می گذشت اما این بار بابا اجازه عقد نداده بود. گفته بود ترجیح می دهد خانواده ها کمی وقت بگذرانند و با هم بیشتر آشنا بشوند. خانواده ارسلان هم با کمال میل قبول کرده بودند. بیشتر از هرکسی من از بابا ممنون بودم. به این زمان نیاز داشتم، بهتر بگویم به این زمان نیاز داشتیم. زمانی که باعث بشود بفهمیم از هم چه انتظار هایی داریم، از زندگی چه می خواهیم. زمانی که برایمان آمادگی ورود به زندگی مشترک را مهیا کند نه توهم عشقی را.

ماشین که حرکت کرد کمی سر جایم جا به جا شدم. هنوز هم پلک هایم را باز نکرده بودم. خلسه ای که در آن فرو رفته بودم را دوست داشتم. آرامش آن لحظه ام آنقدر زیاد بود که دوست داشتم زمان بایستد و من برای همیشه در این آرامش غرق شوم و کسی من را از آن جدا نکند. صدای آهنگ لایت ملایمی که در ماشین پخش شد، چشم باز کردم. به نیم رخ مرد جذابی که کنارم نشسته بود خیره شدم. هفته بعد این موقع، همه زندگی دوباره عوض میشد اما، این بار من به سمت خوشبختی قدم بر می داشتم. دلم، نویسد خوشبختی را قبلا داده بود. می دانستم این بار اشتباه نکرده ام و تردیدی نداشتم.

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_هشتاد_چهار

-هرچی دلت می خواد دید بزن. دارم همشو جمع میکنم یه جا تلافی کنم.

لب گزیدم. خنده ریزم را کنترل کردم و سعی کردم جدیت داشته باشم.

-جدیدا خیلی تهدید می کنی ها. خودشم از اون دسته تهدیدایی که فعلا باید برا خودت نگهشون داری.

کوتاه به سمتم چرخید و ابروهایش را برایم بالا داد.

-کی گفته یه مرد باید تا لحظه عقد متشخص بمونه؟

لبم را محکم تر گزیدم و خنده ام را به زور دوباره فرو خوردم.

-من گفتم.

-باشه گیسو خانوم. فعلا دور دور شماست. بتازون ببینیم به کجا می رسیم.

لبخند زدم و چیزی نگفتم. آهنگ لایت در حال پخش انقدر آرام بخش بود که سکوت را بیشتر دوست داشتم.

به محل مورد نظرش که رسیدیم، پیاده شد و من هم پیاده شدم. آن وقت شب، پارک جنگلی بهترین جایی بود که دوست داشتم باشم. شهر زیر پایمان بود و آنقدر منظره زیبا و دلچسبی داشت که هیچ دوست نداشتم نگاهم را بگیرم.

صندلی ها را از پشت ماشین بیرون آورد و هر دو کنار ماشین نشستیم و به شهر نورانی خیره شدیم.

-بار اولی که با هم بیرون رفتیم یادته بهت چی گفتم؟

به سمتش چرخیدم و به نیم رخش که خیره به رو به رو شد نگاه کردم.

-گفتم دنبال عشق و عاشقی نیستم و فکر نکنم دوباره عاشق بشم.

-اوهوم.

-حسی که به تو دارم...اون انرژی ای که ازت میگیرم...اون احساسی که تو وجودم برات به غلیان درمیاد...جنسش با همه احساساتی که تجربه کردم فرق میکنه...نمی دونم چیه ولی هر چی هست خیلی خوبه.

گفت و من غرق لذت شدم. چقدر خوب بود آدم برای کسی خاص باشد، آنقدر که هیچ کس مثل او نباشد.

-وقتی تو رو انتخاب کردم، راستش انتظار نداشتم که انقدر با هم خوب کنار بیایم. نه که انتظارات دیگه ای داشته باشم نه. ولی فکر میکردم که ممکنه بعضی جاها تفاوت هامون خیلی به چشم بیاد.

-منم فکرش رو نمیکردم...امیدوارم تا آخر پایدار باشه.

به ماه خیره شدم. ماه زیبایی که تمام آسمان شب را در بر گرفته بود. ماهی که به خاطر تاریکی شب، بی نهایت زیبا می درخشید. ماه اگر شب آنقدر سیاه نبود، باز هم آنطور زیبا به نظر می آمد؟

-می دونی ارسلان...به نظر من اینکه ما هر دو یه تجربه تلخ رو پشت سر گذاشتیم باعث شد مفهوم زندگی رو بهتر بفهمیم. شاید اگه ما، خیلی وقت پیش تو یه شرایط دیگه تو یه جا و

مکان دیگه همدیگرو می دیدیم، خیلی چیزا عوض میشد. شاید عاشق هم می شدیم و بعد که به هم عادت کردیم تازه مشکلات خودشون رو نشون می دادن...

به سمتش چرخیدم و برای اولین بار برای گرفتن دستش پیش قدم شدم. قبل از اینکه دستم به دستش برسد، صدایی آشنا تمام وجودم را منجمد کرد!

-گیسو...!

توان چرخیدم و پیدا کردن صاحب صدا را نداشتم. حس کردم حتی قلبم از کار افتاد و نفس کشیدن هم فراموشم شد. مدتها بود که به صاحب این صدا فکر هم نمی کردم. مدت ها بود که دیگر حتی نمی خواستم از او توضیحی بشنوم و حالا، درست در لحظه ای که اصلا به حضورش نیاز نداشتم و حتی گوشه ای از دلم هم دیدنش را نمی خواست پیدایش شده بود.

قبل از من ارسلان بلند شد و به سمت صاحب صدا چرخید. از گوشه چشم دیدم که دستهایش را در جیبش فرو کرد و جدی به شخصی که نمیدانم دقیقا کجا ایستاده بود خیره شد.

-گیسو؟ نمی خوای جوابم رو بدی؟

چشم بستم و دستم مشت شد. نه، نمی خواستم. تنها چیزی که می خواستم رفتنش بود. طوری رفتن که دیگر هرگز بازگشتی نداشته باشد.

-عزیزم..ایشون رو می شناسی؟

ارسلان بود که مخاطب قرارم داد. قلبم به شدت در سینه ام می کوبید و فشارم پایین آمده بود. به سختی از جایم بلند شدم و بدون اینکه بچرخم آرام زمزمه کردم:

-نه...

صدای آشنا بلند تر به گوشم رسید.

-گیسو..خواهش میکنم. خواهش میکنم باهام حرف بزن...بذار توضیح بدم..

بی توجه به او رو به ارسلان کردم و با صدای لرزان ، نالیدم:

-میشه بریم؟ خستم..

همانطور اخم کرده نگاهش را از اهورای ایستاده در مقابلش گرفت و به من داد.

-آره عزیزم بریم.

همین که آمدم داخل ماشین بنشینم سر را هم ایستاد. ارسلان سریع من را عقب کشید و با او

رخ به رخ شد.

-گفت نمی شناختت. گوشات مشکل دارن یا خودتو زدی به کری؟

اهورا اما اصلا توجهی به ارسلان نمی کرد و همین من را می ترساند. اصلا او، در این لحظه اینجا

چکار می کرد؟

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_هشتاد_پنج

ارسلان من را بیشتر به عقب فرستاد. بی اختیار لباسش را از پشت چنگ زدم و نزدیک تر به او ایستادم.

-گیسو... فقط یه بار به حرفام گوش کن. بعدش هرچی تو بگی همون میشه... هرچی تو بگی.
ارسلان به سمتم برگشت و کمی از او فاصله گرفتیم. دستانش را روی بازوهایم گذاشت و کمی به سمتم خم شد.

-گیسو... می خوام باهش حرف بزنی؟

لحنش تهدید وار نبود. سوالی بود. فقط سوالی!

مستاصب و گیج نگاهش کردم. لب زدم:

-نمی دونم... اصلا.. فکرش رو هم نمیکردم دوباره ببینمش..

-گیسو... اگه حرفی داری بهش بزنی، اگه چیزی هست که ته دلت مونده و فکر میکنی اگه نگی تا آخر رو دلت سنگینی میکنه الان وقتشه... بگو و یه بار خلاص شو.
-ولی آخه.. تو..

-من همینجا واستادم. مراقبتم... خیلی نزدیک. برو و تمومش کن. هم برای خودت.. هم برای اون.

نگاه لرزانم برای لحظه ای روی صورت مردی که بدترین حس را به زندگی ام چشاندن بود متوقف شد. نگاهش، بدبختی را داد می زد. خوب که دقت کردم اصلا شبیه اهورایی که من یک

زمانی دوستش داشتم نبود. نگاهم راز او گرفتم و دوباره ب ارسلان که منتظر نگاهم میکرد
خیره شدم.

-ارسلان؟

-جانم؟

فشار آرامی به بازوهایم وارد کرد.

-ممنونم.

لبخندی زد و به آرامی بازوهایم را رها کرد. پاهای لرزانم را به سمتی که اهورا ایستاده بود
کشاندم. دیدم که اهورا لبخند زد.

تلخندی روی لبهایم نشست. فکر می کرد امشب با توضیحاتی که هیچ تمایلی به شنیدنشان
نداشتم، می تواند همه چیز را جبران کند؟

در چند قدمی اش ایستادم. دست به سینه، اخم کردم.

-گیسو...بریم یه جای خلوت تر. دوتامون باشیم فقط..

-حرفی داری همینجا بزن.

-اینجا که همیشه...

-پس حرفی نداری. از اینجا برو.

خواستم برگردم که صدایم زد.

-گیسو..باشه همینجا میگم. باشه...نرو..

ایستادم و همانطور دست به سینه، منتظر ماندم.

- نمی دونم چطوری بگم... از کجاش بگم... گیسو.. من.. من هنوزم عاشقتم.

پوزخندم روی لبهایم نشست. هنوز؟ اصلا او مگرعاشق من بود که هنوز هم عاشقم باشد؟

- نمی دونم چی شد.. نمیدونم چرا این حماقت رو کردم. با خدا که نم یخواستم اینطوری بشه.

دلَم شاید از سنگ شده بود که بغض صدایش برایم ذره ای اهمیت نداشت.

- بیا دوباره شروع کنیم... یه فرصت دوباره بهم بده. جبران میکنم.. همه چیز رو جبران می کنم.

دهانم از گستاخی و پروی اش باز ماند. آمده بود برایم مزخرف ردیف کند؟

- از وقتی تو زندگیم نیستی.. خودمو گم کردم. دیگه من نیستم.. اونی که می شناختی مرده..

- اونی که تو میشناختی هم مرده! اون گیسو رو کشتم و زیر خروار خروار خاک دفنش کردم.

- گیسو... ببخش. خواهش میکنم ببخش... ببخش و بگذر. بیا و کنارم باش.. می دونم سخته ولی

به خدا که جبران می کنم.

قطره اشکی که از گوشه چشمش پایین ریخت را ندید گرفتم. انگار واقعا قبلم از سنگ شده

بود.

- بد کردی اهورا. خراب کردی. احساس من به تو خیلی پاک بود. ناب بود. برام اولین

بودی... باورت کردم. رویاسازی کردم قصر طلایی ساختم.. همشو نابود کردی. میتونست همه

چیز بهتر باشه... می تونست یه جور دیگه باشه اما تو خرابش کردی.. حالا با چه رویی اومدی

میخوای دوباره شروع کنیم؟

-تقصیر من نبود...همش تقصیر اون خواهره...

میان حرفش پریدم.

-اسم خواهر من رو به زبونت نیار. خواهر من من رو از زندگی با آدم کثیفی مثل تو نجات داد.

-گیسو..

-اگه بهم می گفتی..اگه خودت می اومدی و باهام حرف می زدی...اگه می رفتی و از خانواده

اون دختر بیچاره حلالیت می گرفتی...می بخشیدمت...ولی حالا؟ انتظار بی خودیه..

#گیسوی_شب

#فصل_دوم_یادم_تورا_فراموش

#پارت_صد_و_هشتاد_شش

-همه آدمای لایق یه فرت دوباره ان...بهم یه فرست دوباره بده.

-تو فرصت دوباره ات رو سوزوندی...من، برا یتو همون فرصت دوباره ای بودم که خدا داد. نابود

کردی...آدمی مثل تو حتی فرصت سه باره و چهار باره هم به دردش نمی خورن.

-من همه چیزمو از دست دادم...همه زندگیمو. آبرومو...اعتبارمو...خانوادمو..همه چیزم. انقدر بهم

زخم زبون زن..

-هه..دردت اومد؟ دلت شکست؟ نابود شدی؟ پس بین من چی کشیدم که چند ماه آزار هر جا رفتم هرک یمن و دید یه بدبخت بیچاره نثارم کرد. عین آدمای ذلیل شده نگاهم کردن و گفتن بین چه مشکل یداشته داماد روز عروسیش ولش کرد رفت. تو اصلا می فهمی بدبختی یعنی چی؟ اصلا می فهمی از دست دادن یعنی چی؟ نه نمی فهمی. تو اگه آدم بودی با اون دختر بیچاره همچون کاری نمی کردی.

-متاسفم...به خدا متاسفم..اگه میتونستم زمان رو برگردونم همه چی رو درست میکنم.

-متاسف بودن تو، نه جون اون دختر رو بر میگردونه نه زندگی ای که از من گرفتی رو. برو

دنبال زندگی جدیدت و فرصت سه باره ات..اما مواظب باش این بار گند نرنی بهش!

-تو رو خدا..نگو اینطوری گیسو. مادرم سخته کرد و از دنیا رفت...بابا طردم کرد...تو پیشم باش حداقل..تو تنهام نذار.

خبر شنیدم فوت مادرش بهت زده ام کرد. دلم درد گرفت. با اینکه مادرش هم من را قضاوت کرده بود و داغ روی دلم گذاشته بود اما برایش ناراحت و متاثر شدم.
-خدا رحمتشون کنه..

-گیسو؟ ببخش...قول میدم. مردونه...

-من قبلا دستم رو توی دست یکی دیگه گذاشتم. برو و دیگه هیچ وقت سراغ من نیا...هیچ وقت. تو بین آبرو و اعتبارت، آبروتو انتخاب کردی. هرچند انقدر احمق بودی که هرگز نفهمیدی خودت، بیشترین لطمه رو به آبروت وارد کردی.

برگشتم و خواستم به سمت ارسال بروم اما چیزی، ذهنم را تحت فشار قرار داد. دوباره به سمتش چرخیدم.

-فقط بهم بگو...بین تمام این روزها، چرا روز عروسی؟ چرا روزی رفتی که اونطوری حسرت به دلم بذاری و نابودم کنی؟

کلافه بود. چشمهایش سرخ شده بودند و موهایش آشفته. تازه داشتم بادقت نگاهش میکردم. لباسهای نامناسب و ژولیده ای تنش بود. اصلا شبیه خودش نبود. راست میگفت، نابود شده بود. دستی به موهایش کشید و زمزمه کرد:

-نمی دونم...با خودم فکر کردم شاید بهترین راه این باشه که کاری کنم ازم متنفر بشی...تا راحت تر بتونی کنار بیای...نفهمیدم نبودنت این همه نابودم میکنه.

پزوخند صدا داری زدم و در حالی که پشتم را به او می کردم گفتم:

-از همون موقع باید می فهمیدی که انقدر عاشق نیستی. اگه بودی، می فهمیدی کنار من نبودنت، نابودت میکنه.

-گیسو...نرو...نرو..خواهش می کنم نرو.

بی اهمیت به او به سمت ارسال که دست به جیب ، اخم کرده منتظر بود رفتم. از ته دلم

لبخند زدم و قطره های اشکی که بی مهابا به چشمهایم هجوم می آوردند را پس زدم. به

محض کنارش رسیدن دستانم را دورش حلقه کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. دستانش

که دورم حلقه شد، آرامش، به یکباره در وجودم سر ریز شد. زندگی برای من، همینجا، روی

همین سینه پر مهر و گرم، معنا میشد. پلکهایم را بستم و آرام لب زدم:

-دوستت دارم.

و همان لحظه، برای همیشه اسم اهورا را از میان تمام خاطرات کهنه و قدیمی ام خط زدم.
حتی اگر جای خاطراتش، تا آخر عمر درد می کرد.

پایان

۱۳۹۷/مهر/۱۷

ساعت ۱۲ نیمه شب